

بسم الله الرحمن الرحيم

رمان دیانه

فریده بانو



ماشین کنار در بزرگی تو یکی از کوچه های قدیمی تجریش ایستاد. کیف کوچک دستیم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

. ترس و دلهره امونم رو بریده بود. انقدر استرسم زیاد بود که احساس تهوع بهم دست میداد.

.راننده از ماشین پیاده شد و بی توجه به استرس و نگاههای بی قرار و پر از ترسم زنگ آیفون رو زد.

نگاهم رو به پیچک هایی که از دیوار خونه به کوچه سرک کشیده بود دوختم. در با صدای تیکی باز شد.

:راننده بی توجه به حالم در رو باز کرد گفت

.بهتره انقدر دست و پا چلفتی نباشی-

.و وارد حیاط شد. نفسم رو پر صدا بیرون دادم ب و پشت سرش وارد حیاط شدم.

برعکس تصورم حیاط بزرگی با ساختار قدیمی و باغچه ای پر از گل های رنگی بود و بوی گل یاس تمام حیاط رو برداشته بود.

.با صدای راننده به خودم اومدم

... دختر جان چی رو نگاه می کنی؟ یالا بیا-

.قدم هامو بلند برداشتم تا به مرد برسم. مرد کنار در ورودی سالن ایستاد. کنارش با فاصله ایستادم که در سالن باز شد.

## ناب رمان

نگاهم به دختر نوجوانی که هم سن و سال های خودم بود افتاد. بی هیچ حرفی رفت کنار تا ما وارد سالن بشیم

از اینهمه بی توجهی شوکه شدم و استرسم بیشتر؛

نمی دونستم توی این محیط غریبه چیکار می کنم و چرا اومدم. بی توجه به ساختار خونه سرم و پایین انداختم و از دنبال  
مرد راه افتادم

انقدر غرق خودم بودم که نفهمیدم مرد کی ایستاد و محکم به چیزی بر خوردم. سر بلند کردم

مرد اخمی کرد و صدای خنده ی اطرافیانم بلند شد

گوشه ی لبم و از اینهمه دست و پا چلفتی بودن به دندون گرفتم. جرأت سر بلند کردن نداشتم. کیفم رو محکم توی دستم فشار  
دادم

... فضای خونه برام سنگین و نفس کشیدن سخت بود. خدایا من متعلق به اینجا نیستم

کاش پیش بی بی برگردم

با صدای محکم و مردونه ای آروم سر بلند کردم. نگاهم به مردی مسن و اخمو افتاد

در نگاه اول چهره ی نورانی داشت. ریش یه دست سفید و موهایی که گذر زمان رد پائی از خود جا گذاشته بود

:عصای چوبی که معلوم بود از بهترین چوب ساخته شده. محو مرد بودم که عصاشو کوبید زمین و با صدای محکمی گفت

به چی زل زدی دختر جان؟-

:با صدای لرزونی گفتم

.هیچی-

:پوزخندی زد گفت

به تو سلام کردن یاد نداده اون پیره زن؟-

:شرمنده سرم و پایین انداختم و با بند کیفم خودمو مشغول کردم که ادامه داد

اسمت چیه؟-

سر بلند کردم

دیانه-

پدر احمقت نمی تونست اسم بهتری روت بذاره؟-

## ناب رمان

:عصبی شدم از اینکه پشت سر پدری که ندیده بودم بد می گفت. اخمی کردم که گفت

حتماً میدونی برای چی اینجا هستی؟-

!واقعاً نمیدونستم برای چی اینجا و بعد از اینهمه سال چرا خانواده ی مادریم یاد من کردن

:سری به معنی منفی تکنون دادم که گفت

...!پس اون پیره زن چی این همه سال به تو یاد داده؟ نه آداب معاشرت بلدی و نه چیزی می دونی-

.با استرس لبهام و توی دهنم جمع کردم

اینهمه سال خرجت نکردم که حالا مثل یه دختر بچه ی بی دست و پا رو به روی من بایستی. حتماً میدونی من پدر مادرت - هستم؟

.بله-

:اینو دیگه میدونستم. سری تکنون داد گفت

.خوبه حداقل اینو میدونی. تو اینجا یی تا محبتی که این همه سال بهت کردیم رو جبران کنی-

به مغزم فشار آوردم ... محبت؟؟ کدوم محبت؟؟ نداشتن پدر؟ بودن مادری که اگر ببینمش هم نمی شناسم؟

... پدر تو از اعتماد ما سوء استفاده کرد و دختر ته تغاری منو گول زد دختر ۱۵ ساله ی ساده ی من-

!گول پدرتو خورد و بی اطلاع ما باهاش دوست شد و این برای خانواده ی بزرگ ارسلا نی یعنی ننگ

"نگاهشون کردم. بی هیچ حسی توی دلم لب زدم "پدر بیچاره ی من

.با صدای خشک ارسلا نی بزرگ یا همون پدر بزرگم به خودم اومدم

.تو اینجا یی تا به عنوان ندیمه ی دختر پسر من بری خونه اش-

:ابروئی بالا دادم. یعنی میرفتم خونه ی دائییم؟ توی سکوت به لبهاش چشم دوختم که ادامه داد

. بسه هر چی خوردی و خوابیدی ... الان باید محبتی که اینهمه سال بهت کردم رو جبران کنی-

:نتونستم پوز خندی که روی لبم نشست رو مهار کنم. انگار معنی پوز خندم رو فهمید که اخمی کرد گفت

.کوچک ترین اشتباهی ازت سر بزنه با من طرفی-

.بله آقا-

.صدای پچ پچ اطرافیانم واضح به گوشم خورد

!وااای یعنی میره با یه قاتل زندگی کنه؟-

صدای دخترونه ای گفت

قاتل زیبا-

چیزی توی دلم خالی شد ... یعنی چی قاتل؟؟

خانوم جون، مادر مثلاً مادرم آروم گفت

حاجی مطمئنی این می تونه اونجا زندگی کنه و از دختر احمدرضا مراقبت؟؟-

.... باید بتونه ... کی میاد از دختر احمدرضا مراقبت کنه با اون اخلاقش؟ حالا هم که باعث-

سر بلند کرد و دید متوجه حرفاشونم حرفش رو نیمه کاره ول کرد گفت

... غیابی باید صیغه ی محرمیت بخونم. دوست ندارم اونجا میری سرت لخته یا لباس باز پوشیدی احمدرضا به گناه بیوفته-

نتونستم حرف نزنم. متعجب گفتم

!مگه دایی من نیست؟ چه نیازی به محرمیت هست؟-

دوباره صدای تمسخرآمیز اطرافیانم بلند شد و صدای پر از عشوه ی دخترونه ای گفت

آقا جون این امل رو میخوای بفرستی خونه ی احمدرضا؟-

... نیم نگاهی به دختر انداختم. چهره ی آرایش کرده و روسری بازی که فقط

وسط سرش رو گرفته بود ...

آقا بزرگ اخمی کرد گفت

هانیه نکنه دلت میخواد تو رو جای این دختر بفرستم؟-

حالا اسم دختره رو فهمیدم. ترسیده دستهایش رو بالا آورد گفت

نه آقا جون من و معاف کن. بیهو یه شب تو خوابم می کشتم-

آقا جون جدی گفت

!هانیه-

هانیه پشت چشمی نازک کرد گفت

راست میگم آقا جون-

:منظور اینا چی بود؟ زن کنار هانیه گفت

.رو حرف آقاجونت حرف نزن هانیه-

:هانیه اخمی کرد و ساکت شد. آقاجون ادامه داد

.احمدرضا دائی تو همیشه و پسر برادر مرحوم هست-

.آهان” بلندی گفتم که صدای خنده ی بقیه دوباره بلند شد. دستم و روی دهنم گذاشتم“

:امروز به اندازه ی کافی سوتی داده بودم. آقاجون اخمی کرد گفت

تو باید از دختر احمدرضا مراقبت کنی، خونشو تمیز کنی و براش غذا بپزی-

!”توی دلم گفتم ” بگو کلفت میخواین دیگه

.عصاشو کوبید زمین

ببین دخترجون به سرت نزنه که زن احمدرضائی یا پیش خودت فکر کنی می تونی اونو برای خودت داشته باشی. تو توی -  
اون خونه فقط به عنوان یه خدمتکار و پرستار بچه میری، فهمیدی؟؟

.بله-

:صدای ریز دخترانه ای گفت

.چشم من که آب نمیخوره فهمیده باشه-

.گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم. استرس داشتم. دلم برای بی بی و خونه ی کاهگلیمون تنگ شده بود

.شوکت خانم بیا این دختر و ببر یه چیز بده بخوره-

:زنی تپل اومد سمت گفت

.همراه من بیا-

.سرم و انداختم پایین و همراه زن راهی شدم. از سالن رد شد و سمت آشپزخونه که تقریباً ته سالن قرار داشت رفت

:وارد آشپزخونه شدم. نگاهی بهم انداخت گفت

تو چرا انقدر لاغری؟-

:متعجب نگاهش کردم. لبخندی زد گفت

## ناب رمان

بشین عزیزم-

از لبخندش دلم گرم شد و روی صندلی آشپزخونه نشستم. تند و سریع میز و چید و خودش رو به روم نشست

بخور مادر جون بگیری-

با آوردن کلمه ی مادر حس بدی پیدا کردم. مادر .... من مادری نداشتم تا بدونم داشتن مادر چه حسی به آدم میده

آروم شروع به خوردن کردم که گفت

اسمت چیه عزیزم؟-

دِیانه-

معنی اسمت چیه؟-

... دقیق نمیدونم اما از اسم دِیانا گرفته شده و به معنی نیکوکار، نیکو، زیبایی-

سری تکنون داد

اسم زیبایی داری-

دوباره لبخندی از این تعریف روی لبم نشست و ته دلم گرم شد

تو نوه ی دختر ته تغاری آقا هستی-

من فقط یه پدر داشتم که تو بچگی از دست دادم و یه بی بی که تا دیروز باهاش زندگی می کردم-

شوکت خانم دیگه حرفی نزد و توی سکوت کمی غذا خوردم. دو دل بودم بپرسم یا نه اما دل و زدم به دریا گفتم

ببخشید، راسته که اون آقا همسرش رو کشته؟-

نترس عزیزم. آقا احمدرضا کاری به تو نداره. اما خوب متأسفانه زمانی که بهارک ۶ ماهش بود نمیدونم به چه دلیلی بهار -

و، همسرشو میگم، کشت

ما هم نفهمیدیم اما آقای ارسلائی نداشت زیاد تو زندان بمونه و بعد از چند ماه آزاد شد. آقا احمدرضا از اولم به خانواده ی

حاجی نمیخورد

صداش و پایین آورد گفت

لااوبالی و لات بود. نمیدونم این پسر چرا اینطوری بار اومده-

با حرفایی که شوکت خانم زد ترس افتاد تو جونم. چطور می تونستم با یه مرد ناشناس غریبه تو یه خونه زندگی کنم؟

ببینم تو چند سالته؟-

من ۲۲ سالمه-

درسم خوندی؟-

فقط تا دیلم، بی بی تنها بود و نشد دانشگاه برم-

:شوکت سری تکون داد که همون موقع مردی که منو از روستا آورده بود تو چهارچوب در نمایان شد گفت

،آماده شو بریم-

ته دلم خالی شد و حس تهوع بهم دست داد. از رو صندلی بلند شدم

:شوکت خانم انگار حالم و فهمید که دستش و روی دستم گذاشت آروم گفت

چرا رنگت پریده؟ چیزی نیست. سرت به کار خودت باشه مشکلی پیش نمیاد-

:لبخند پر استرسی زدم و از آشپزخونه بیرون اومدم. مرد گفت

بیا سالن، آقا کارت داره-

دوباره از دنبال مرد راه افتادم و به سالن رفتیم. اینبار کمی با دقت به اطرافم نگاه کردم

سه تا دختر که تقریباً هم سن و سال خودم بودن روی مبل سه نفره ای نشسته بودن

و دو تا خانم چهل و خورده ای به بالا روی مبل دونفره ای

:خانم جون و آقا جون تو صدر مجلس نشسته بودن. آقا جون با صدای پرتحکمی گفت

بشین-

روی مبل تک نفره ای نشستم

احمدرضا ایران نیست و من از طرف احمدرضا وکیلیم تو رو به عقد موقتش دربیارم تا بهارک دختر احمدرضا از آب و -  
گل دربیاد. هرچی که میخونم رو تکرار کن

و شروع به خوندن چند آیه ی عربی کرد

:هرچی میخوند از دنبالش تکرار می کردم. بعد از خوندن آیه گفت

آقای رحمانی تو رو به خونه ی احمدرضا می بره. فعلاً بهارک پرستار داره ... اون همه چی رو بهت یاد میده و تو -  
شروع به کار می کنی

احمدرضا از سر و صدا و شلوغی بیزاره، پس فکر نکن تو فقط دایه ی دخترش هستی. نه، از این خیرا نیست؛  
تو باید تمام کارهای خونه ی احمدرضا رو انجام بدی

بله-

## ناب رمان

حالا میتونی بری-

از روی مبل بلند شدم. صدای پیچ پیچ دخترا آزاردهنده بود

با استرس دستی گوشه ی روسری بلندم که دور گردنم سفت بسته بودم کشیدم و بدون نگاه به بقیه همراه آقای رحمانی بیرون اومدیم

با خوردن هوای تازه نفسی کشیدم. دلم برای بی بی و غرغرهاش تنگ شده

الان باید می رفتم و شیر گاو رو می گرفتم. نگاهی به دست هام که ناخن هاشون رو از ته گرفته بودم انداختم

اون زمان که پیش بی بی زندگی می کردم چقدر دلم می خواست ناخن هام بلند بشن

چقدر به دخترهای شهری که برای تعطیلات روستا می اومدن غبطه می خوردم اما الان دلم فقط اون روستای کوچک رو می خواست

با صدای آقای رحمانی به خودم اومدم و سوار ماشین شدم. آقای رحمانی چیزی زیر لب گفت و ماشین و روشن کرد

نگاه آخر رو به خونه ی مردی که ادعای پدربزرگی داشت انداختم

بعد از مسافتی که برای من مثل یک قرن گذشت، ماشین کنار در فلزی رنگی ایستاد. از ماشین پیاده شدم و نگاهی به در بزرگ و غول پیکر رو به روم انداختم

آقای رحمانی پیاده شد و زنگ آیفون رو زد. در با صدای تیکی باز شد. دنبال آقای رحمانی راه افتادم

نگاهی به نمای خونه ی رو به روم انداختم که با آجرهای قهوه ای سوخته نمای زیبایی ساخته بود

در و آروم هل دادم. پا تو حیاط گذاشتم اما با دیدن حیاط رو به روم لحظه ای از اونهمه زیبایی تعجب کردم. حیاط کوچک اما پر از درخت

از در حیاط تا در سالن که مسافت زیادی هم نبود گل های یاس و پیچک در هم تنیده بودن و بوی گل یاس تمام حیاط رو برداشته بود

درخت بزرگ گیلان که تابی بهش بسته شده بود و باغچه ای پر از گل های رنگی

کمی از دیدن حیاط خونه و اونهمه گل و فضای سرسبز رو به روم حس آرامش گرفتم

سمت در سالن رفتیم و از دو تا پله ی مرمرین بالا رفتیم

آقای رحمانی در سالن رو باز کرد گفت

بفرمائید-

## ناب رمان

کفش هام و درآوردم و پا توی سالن گذاشتم که بوی خوش عود پیچید توی مشامم.

سر بلند کردم اما با دیدن سالن رو به روم لحظه ای از اون همه آرامش و زیبایی متعجب شدم.

سالنی نیم دایره، پنجره های تمام شیشه و پرده های حریر سفید. کف سالن تمام سرامیک سفید کار شده بود.

یه قسمت سالن مبل های اسپرت رنگی چیده شده بود.

بله ی کوتاه و مارپیچی که طبقه ی پایین رو به طبقه ی بالا وصل می کرد.

نگاهم چرخید و روی پیانوی مشکی براقی ثابت موند که رنگ مشکیش تضاد زیبایی با رنگ سالن ایجاد کرده بود.

گربه ی سفید چاقی پای پیانو خوابیده بود.

با دیدن خونه خوشحال شدم. نه خیلی بزرگ و اعیانی بود و نه کوچک. یه خونه ی زیبا و در عین آرامش.

با صدای آقای رحمانی چشم از خونه گرفتم.

امروز یه خدمتکار اومد و اینجا رو تمیز کرد. پرستار بهارک، بهارک رو با خودش برده. از امروز تو باید تمام کارها رو - انجام بدی و از بهارک مراقبت کنی.

آقا احمد رضا فعلاً نیست و رفته خارج از کشور و معلوم نیست کی بیاد! اما بهتره حواست رو جمع کنی چون یکم زیادی خشنه و براش هیچ چیز مهم نیست.

دنبالم بیا بالا، اتاق خواب ها طبقه ی بالا قرار داره. بهتره با این دختره پرستار بهارک خیلی صمیمی نشی.

سری تکون دادم و از دنبالش راه افتادم. طبقه ی بالا فقط یه سالن نیمه داشت و یه دست صندلی راحتی چیده شده بود.

به اتاق اولی اشاره کرد.

!اتاق آقا؛ حق نداری پاتو توی این اتاق بذاری. اگر سرپیچی کنی هر اتفاقی برات افتاد پای خودته.

به اتاق وسط اشاره کرد و سمت در رفت.

این اتاق بهارک و پرستارشه.

. نگاهی به اتاق انداختم

اتاق ۱۲ متری با یه تختی که از یک نفره کمی بزرگتر بود و

. یه تخت بچه

. آقای رحمانی در اتاقو بست

. به زودی این اتاق ماله تو میشه و این یکی اتاق هم اتاق مهمان هست \_

. بهتره وسایلت رو اتاق بهارک بزاری

خدمتکار توی آشپزخونه است ،

. کلید ها رو ازش بگیر و تا شب بهارک رو پرستارش میاره

!... و تا اومدن اقا تو همراه پرستار تنهایی

. سری تکون دادم

اخمی کرد گفت : \_ بهتره انقدر دست و پا چلفتی نباشی پرستار ،

... بهارک تورو تو جیبش میزاره من رفتم

. و سمت پله ها رفت

. با رفتنش نفس اسوده ای کشیدم

. سمت اتاق رفتم وارد اتاق شدم

. یه قسمت از اتاق کمد بزرگ دیواری بود

. زیپ کیفمو باز کردم و بلوز دامن ساده ای از توش دراوردم

. بلوزو دامنو جای مانتو شلوار پوشیدم

. و مانتو شلوارمو تا کردم تو ساک دستی کوچیکم گذاشتم

. موهای بلند بافته شده ام رو توی بلوزم کردم و روسریم رومحکم دور سرم پیچیدم

. نگاهی توی اینه به چهره ام انداختم

پوستی سفید گونه هایی که کمی گلبهی رنگ بود و چشم هایی بین مشکی و قهوه ای

دستی به ابرو هام کشیدم و

. نگاهم روی لوازم آرایش روی میز ثابت موند

یاد بی بی افتادم ،

که هروقت اگر میخواستم از مغازه مریم خانوم لوازم آرایش بخرم دعوا میگرد

!... میگفت : \_ یه دختر تا توی خونه هست آرایش نمیکنه

. و منم به خاطر اینکه ناراحت نشه و تا یک هفته سرم غر نزنه هیچ وقت نمیخریدم

## ناب رمان

نگاهم رو از رنگ های وسوسه برانگیز گرفتم و سمت در اتاق رفتم ،

..... نگاهی به دمپایی های تو خونه ای ام

جلوی در وردی بودو موقع ورود

پوشیده بودم به پام زار میزد

. توجه ای بهش نکردم و از پله ها اروم پایین اومدم

زنی از اشپزخونه خارج شد ،

با دیدنم لحظه ای تعجب کرد و

. گفت : \_ خدمتکار جدید هستی

. نمیدونستم چه توضیحی بدم و فقط به سر تکون دادن اکتفا کردم

. پشت چشمی نازک کردگفت : \_ به شادی خانوم بگو همه جارو تمیز کردم

باشه \_

. کیفش رو روی شونه اش انداخت گفت : \_ دهاتی ها چه شانسی دارن کجاها کار گیرشون میاد

درو باز کردو رفت

سری از تاسف برای این تفکرپایینش انداختم نگاهی دوباره به سالن انداختم ،

. سری به اشپزخونه زدم ، هنوز نیومده دلم برای بی بی و خونه تنگ شده

درسالن رو باز کردم وبا دیدن حیاط لبخندی زدم ، کنار باغچه نشستم ،

زانو هام رو توی بغلم جمع کردم ، سرم رو روی زانو هام گذاشتم ،

. همیشه حسرت یه خانواده داشتم

. از وقتی خودم رو شناختم ، توی یه روستا و کنار بی بی بودم

نه پدری نه مادری فقط یک تصویر مبهمی از مردی که با ماشینش

. روستا میومد و پول و خوراکی میداد میرفت

توی مدرسه وقتی هم کلاسی هام از مادرو پدرشون میگفتن حسرت

. میخوردم که من چرا پدرو مادر ندارم

## ناب رمان

. اهی کشیدم در حیات باز شد و ماشینی وارد حیات شد صدای اهنکش گوش خراش بود

. از جام بلند شدم ، در ماشین باز شد

. نگاهم به یه جفت صندل پاشنه بلند و ناخون های که لاک قرمز جیغ زده بود افتاد

شلوار کوتاهی که ساق پای سفیدش رو به خوبی به نمایش گذاشته بود ،

.... نگاهم بالا اومد و

. نگاهم بالا اومد و روی تونیک کوتاهی که بیشتر شبیه بلوز بود افتاد

نگاهم همین طور بالا اومد و روی شالی که روی شونه هاش

. افتاده بود و موهای بلوندش که باز دورش ریخته بود

. سر بلند کردم و با دیدن چهره ی ارایش کردش متعجب شدم

لب های بزرگ و قرمز رنگ ، گونه هایی که بیش از حد برجسته بود و چشم هایی

. که مژه های بلندش هر لحظه ممکن بود بیفته

هنوز متعجب داشتم نگاهش میکردم ، که نگاه سرسری بهم انداخت و

گفت : \_تورو کی راه داده اینجا؟؟

منظورش چی بود؟؟؟

. نگاهش روی دمپایی های مردونه ی توی پام افتاد

قهقهه ای سر داد گفت : \_تو دیگه چقدر املی ،

. بیا برو بیرون ، من نمیدونم چرا هر گدا گدوری رو اینجا راه میدن

!..... اخمی کردم و گفتم : \_من دیانه ام ، پرستار جدید بهارک

. در ماشین و بست و سمت در شاگرد رفت

. پوزخندی زد گفت : \_آخر اون پیر خرفت کار خودشو رو کرد و توی امل رو آورد

درو باز کرد و دختر بچه ی نازی که روی صندلی مخصوص کودک

. نشسته بود رو برداشت

. با گام های آروم اومد سمتم و رو به روم ایستاد

: نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و گفت

. یه دختر دهاتی بیشتر از این نمیشه \_

. و از کنارم رد شد

. نفسم رو کلافه بیرون دادم

!... این دیگه چه عجوبه ای بود

. از دنبالش سمت سالن رفتم

. دلم میخواست بهارک رو بغل کنم

. با دیدنش یاد بچگی خودم افتادم

اینم مثل من ناخواسته بی مادر شده ،

اما ، مادر من ، منو نخواست ،

... اما مادر بهارک

سری تگون دادم

بهارک و روی فرش نرمی که کنار مبل بهمن بود ،

. گذاشت گفت : \_ مامان شادی بره لباس عوض کنه زود میاد

!ابروهام از تعجب بالا پرید ، مامان شادی ؟

. این مگه پرستار بهارک نیست

!چطور یهو مادرش شده ؟

. خنده ام گرفته بود

. حتما الان دلش پیش آقای قاتل بود

با یاد آوری احمدرضا ،

. مردی که حتی عکسش رو هم ندیدم رعشه ای به تنم افتاد

ندیده ازش میترسیدم ،

چون کسی که به مادر بچه خودش رحم نکنه و با سنگدلی به قتل برسونه ،

. پس حتما بلایی سرم میاره

. سمت بهارک رفتم و کنارش روی زمین زانو زدم

...! دختر نازی بود

. تاپ صورتی با شلوارک سفید تنش بود

پوستش سفید بلورین و موهای کم پشت فرفری ،

. دستهای تپش رو تو دستهام گرفتم که سرش و بلند کرد

. نگاهم به چشمهای درشت و معصومش که افتاد دلم ضعف رفت

. لبخند روی لبهام نشست

سلام کوچولو \_

. اخمی کرد

فهمیدم چون دفعه اوله داره منو میبینه حس بیگانگی داره ،

. آروم پشت دستش رو نوازش کردم

آروم باش عزیزم ، دلت میخواد بهت یه چیز خوشمزه بدم ؟ \_

. نیشش باز شد و دندون های جلوش نمایان شد

. دلم طاقت نیاورد و خم شدم نرم گونه ای سفیدش رو بوسیدم

. آروم بغلش کردم و سمت آشپزخونه رفتم

غذایی که خدمتکار مخصوص بهارک درست کرده بود رو ،

. تو بشقاب مخصوصش ریختم تا سرد بشه

. بهارک رو روی صندلی خودش گذاشتم و کمر بندش رو بستم

. غذاش رو روی میز مخصوصش گذاشتم

## ناب رمان

. قاشق و برداشتم تا دهنش بدم که دست دراز کرد قاشق رو از دستم کشید

لبخندی زدم و قاشق رو دست خودش دادم ،

قاشق رو زد توی سوپ و کمی از سوپ روی میز ،

پخش شد روی میز و لباس هاش ذوق کرد و خندید ،

. از کارش خنده ام گرفته بود و با لذت نگاهش میکردم

. یه قاشق توی دهنش میکرد و دو قاشق میریخت

. با صدای جیغی ترسیده از روی صندلی بلند شدم که نگاهم به شادی افتاد

. یه تاپ گردنی بالای ناف تنش بود با یه شور تک ، ازینکه انقدر راحت بود تعجب کردم

اخمی کرد گفت : \_ این چه وضعه غذا دادن به بچه است ؟

. ببین چیکار کردی

. اما بچه باید از غذا خوردن لذت ببره \_

واه یعنی توی دهاتی داری به من درس تربیت کردن بچه رو یاد میدی ؟ \_

. رفت سمت بهارک اخمی کرد

گفت : \_ دختر بد چرا خودتو کثیف کردی ؟

. بهارک لب ورچید تا گریه کنه ، دلم برآش سوخت و رفتم سمتش

. بذار غذاشو بخوره \_

شادی با دستمال دستهای بهارک و پاک کرد

. گفت : \_ تو کار من دخالت نکن

. اما من قراره پرستار بهارک باشم \_

. دست به کمر گفت : \_ کی گفته ؟ بذار احمدرضا برگرده

. تکلیفم رو روشن میکنم

. نمیدونستم واقعا جوابش رو چی بدم

. این دختر انگار خودش رو صاحب این خونه و مادر بهارک میدونست

. روسریم رو جلو کشیدم

. با حرص بهارک رو زیر بغلش زد و از آشپزخونه بیرون رفت

. صدای گریه ای بهارک بلند شد

. دلم برای این دختر بچه ای معصوم سوخت

آشپزخونه رو تمیز کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم. بهارک دوباره روی همون فرش نشسته بود و کمی اسباب بازی کنارش پهن بود

:شادی با دیدنم اخمی کرد گفت

.تو کارهای من دخالت نکن-

.اما من دارم کار خودم رو می کنم و پرستار بهارکم-

.پوزخندی زد

!اما من قراره مادرش بشم و مطمئن باش اون وقت دیگه نیازی نیست اینجا باشی-

.سعی کردم ادای خودش رو دربیارم و دست به سینه شدم. پوزخندی زدم

.باشه، اول برو زن باباش شو بعد اون وقت منم از خدا خواسته از این خونه میرم-

:دندون قروچه ای کرد گفت

.بهتره نهار رو آماده کنی. من گرسنمه-

.شرمنده که نهارم رو خوردم. تو هم آگه گرسنته برو خودت بخور-

.دختره ی دهاتی، حسابتو می رسم-

.حرفی نزدم و سمت قفسه ی کوچک و چوبی کنار سالن رفتم. نگاهی به کتابهای داخل قفسه انداختم

.با دیدن کتاب شازده کوچولو ذوق کرده کتاب رو برداشتم و روی زمین کنار بهارک نشستم

این دختر عجیب مظلوم و شیرین بود. شادی لباسهایش رو عوض کرده بود. دستی روی بازوی مرمیش کشیدم و کتاب رو باز کردم

:محو کلمات داخل کتاب بودم که شادی اومد و روی مبل رو به روئیم نشست. گفت

.تپیشو ببین-

## ناب رمان

توجهی بهش نکردم. چند روزی بیشتر قرار نبود اینجا باشه پس نیازی نبود باهاش گلاویز بشم

بهارک کنار وسایل بازیش خوابش برد. آرام برش داشتم

!من نمیدونم این دختره جز آرایش کار دیگه ای هم بلده که پرستار شده؟

سه روزی میشد که توی این خونه اومده بودم. سه روز کسل کننده

تنها سرگرمی که داشتم ساعتی بود که بهارک پیشم بود و باهاش بازی می کردم

دوستای شادی اومده بودن و دوست نداشتم پایین برم. تو این سه روز به حد کافی شادی مسخره ام کرده بود

رو به روی آینه ایستادم و نگاهی دوباره به خودم انداختم

روسری بلند ترکمن و بلوز و دامن ساده ای. چون لباسام گشاد بود لاغر به نظر می رسیدم

صدای بلند موزیک و خنده از پایین می اومد. کنجکاو شدم و روی نرده ها کمی خم شدم

چند تا دختر وسط سالن در حال رقص بودن

نگاهم به چهره ی گریون بهارک افتاد که حواس هیچ کس بهش نبود. طاقت نیاوردم و آرام از پله ها پایین اومدم

سمت بهارک رفتم. با دیدنم دستهایش رو سمتم دراز کرد. بغلش کردم و سمت در سالن رفتم

انقدر غرق بودن که متوجه ی من نشدن

از سالن بیرون اومدم. هوای خوب بهاری خنک بود و نسیم ملایمی می وزید. سمت تاب سفید گوشه ی حیاط رفتم

روی تاب نشستم و بهارک رو روی پاهام گذاشتم

:آروم با پام تاب رو تکیه دادم. همینطور که تاب تکیه می خورد سرم رو خم کردم و کنار گوش بهارک گفتم

تو ام مثل من وقتی بزرگ بشی چیزی از چهره ی مادرت یادت نیست اما فقط حسرت میخوری که توی این دنیا نیست-  
میگن من مادر دارم اما چرا پس نیدمدش؟ چرا تو زندگیم نبود؟

توی بغلم وول خورد. زیر گردنش رو بوسیدم

صدای خنده اش بلند شد. لبخندی روی لبم نشست. چشم هام رو بستم. دوباره دلتنگ بی بی و غرغره های هر روزه اش شدم

آخ بی بی اگه شادی رو می دید حتماً دق می کرد

:با صدای خنده ی چند نفر چشمهام رو باز کردم. نگاهم به دوستهای شادی افتاد. یکیشون گفت

وای شادی، این امل از کجا اومده دیگه؟ خدای من تپیشو ببین-

## ناب رمان

و صدای خنده شون بلند شد. بهارک و محکم تو بغلم گرفتم

:نمیدونستم چی جوابشون رو بدم. شادی با تمسخر گفت

.همه اش تقصیر اون خوک پیره؛ این دختره ی دهاتی رو آورده تا احمدرضا من رو بیرون کنه اما کور خونده-

.نه بابا احمدرضا تو رو ول نمی کنه بیاد این و قبول کنه تا پرستار دخترش بشه-

:یکیشون گفت

.تو هم پرستار خودشی هم پرستار دخترش-

!و با صدا خندید. منظور حرفش رو نفهمیدم. مگه اونم مریضه؟

.بچه ها ولش کنید-

.و بی توجه به من و بهارک با دوستاش سمت در حیاط رفتن. هوا تاریک شده بود. با بهارک وارد سالن شدم

.غذاش رو دادم و پمپزش رو عوض کردم تو تختش خوابوندمش

.دختر آرومی بود. کنار تختش نشستم و نگاهم رو به چهره ی معصومش دوختم

.شادی وارد اتاق شد و مثل این سه شب تمام لباسهایش رو درآورد و روی تخت دراز کشید. عجیب از این دختر بدم می اومد

.همونجا کنار تخت بهارک دراز کشیدم

.نیمه های شب از تشنگی بیدار شدم. باید می رفتم آشپزخونه

.بی میل از اتاق بیرون اومدم

[۲۲:۳۸ ۱۳/۰۶/۱۸], دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۷ #

.با چشم هایی که خمار خواب بود کورمال کورمال سمت آشپزخونه رفتم. آباژور توی سالن روشن بود

.در یخچال و باز کردم و لیوانی آب خوردم. کمی خواب از سرم پریده بود

چرخیدم تا از آشپزخونه بیرون پیام که محکم با جسمی برخورد کردم. ترسیده بدون اینکه بدونم کیه دستم رو به لباسش بند کردم تا نیوفتم

.سر بلند کردم. با دیدن چهره ی مردونه ای سریع ازش فاصله گرفتم

:قلبم از ترس محکم به سینه ام می کوبید. با لکنت گفتم

.... تو کی هستی؟ ... چطور وارد خونه شدی؟-

:اخمش عمیق تر شد و گفت

!نمیدونستم باید برای ورود به خونه ی خودم اجازه می گرفتم-

:تن صداس یه خش خاصی داشت. دستم و ترسیده سمتش گرفتم گفتم

!تو صاحب خونه ای؟ قاتلی-

یهو فهمیدم چه سوتی دادم با دستم محکم زدم تو دهنم که لبم درد گرفت اخم هام توی هم رفت

دختره ی احمق تو کی هستی که جرأت می کنی به خودت اجازه بدی و به من توهین کنی؟-

.دستم و بالا آوردم

من هیچ کس ... بذار برم، باشه؟-

.قدمی سمتم برداشت. جیغ خفه ای کشیدم و قدمی عقب گذاشتم

...تو رو خدا من و نکش ... من که کاری نکردم-

تو دیوونه از کجا پیدات شده؟ شادی کجاست؟-

.شادی بالا ... بذار من برم-

داری حوصله ام رو سر میبری این موقع شب. شادی چطور اجازه داده خدمتکار خونه بمونه؟-

.من خدمتکار نیستم-

:پوزخندی زد و نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پام انداخت. جدی گفت

.آره بیشتر شبیه دهاتی ها هستی-

:چشمهام رو بستم و تند گفتم

.من پرستار جدیده دخترتونم-

.حرفم که تموم شد چشمهام رو باز کردم

[۲۲:۳۸ ۱۳/۰۶/۱۸] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۸ #

:نگاهش دقیق تر شد گفت

یعنی تو دختر مرجان هستی؟-

:حس کردم پوزخند عصبی زد گفت

## ناب رمان

اون کجا تو کجا ... البته باید بین یه دختر دهاتی و یه زن جهان دیده فرق باشه. حالام بهتره از جلوی چشم هام بری؛ فردا - تکلیفم رو باهات روشن می کنم

با گامهای لرزون از آشپزخونه بیرون اومدم. خواستم بدوم که پام گیر کرد به دامنم و محکم زمین خوردم

دستم زیر پهلوم موند. از درد نفسم رفت و جیغ خفه ای کشیدم

هنوز همون طور پخش زمین بودم که سایه اش بالای سرم ظاهر شد

نگاهم به کفش های مشکی مردونه اش افتاد و خط اتوی شلوار مشکی مردونه اش

روی پا کنارم روی زمین نشست. سرم و کمی بلند کردم حالا چهره اش کاملاً معلوم بود

صورتی معمولی با ته ریش اما یه ابهت خاص توی چهره اش بود که باعث می شد ازش بترسی

خیره اش بودم که گفت

!کوچولو، دست و پا چلفتی هم که هستی ... به درد هیچ چیز نمی خوری-

مچ دستم رو آروم ماساژ دادم و از روی سرامیک ها بلند شدم. چرخید و پشت بهم به سمت پله های طبقه ی بالا رفت

از اینهمه دست و پا چلفتیم حرصم گرفت و سمت پله ها رفتم

وارد همون اتاق ممنوعه شد

سمت اتاق بهارک رفتم و دوباره سر جام دراز کشیدم اما ذهنم درگیر بود

از تنها بودن با این مرد می ترسیدم. مردی که قاتل همسرش بود و تقریباً تو سن ۳۸ سالگی یه دختر یکسال و نیمه داشت

”کلافه نفسم رو بیرون دادم. زیر لب زمزمه کردم “مرجان ... اسم مادرم مرجان بود

بی تفاوت چشم هام رو بستم

[۲۲:۳۸ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۹#

با تابش نور خورشید سریع تو جام نشستم

خمیازه ای کشیدم و نگاهم سمت بهارک کشیده شد که تازه بیدار شده بود. و می خواست از تختش پایین بیاد

خم شدم و گونه اش رو محکم بوسیدم. بغلش کردم. شادی هنوز خواب بود

همراه بهارک از اتاق بیرون اومدم. صدای موزیک آرومی از سالن، تمام فضا رو گرفته بود. تعجب کردم، کی آهنگ گذاشته بود

## ناب رمان

پله‌ها رو پایین اومدم. نگاهم به سمت پیانو گوشه سالن افتاد. با یاد آوری این‌که صاحب خانه‌ی قاتل برگشته؛ ریشه ای به تنم افتاد.

باورم نمی‌شد این‌مرد سنگدل به این زیبایی پیانو بزنه. سمتش قدمی برداشتم که دست از زدن برداشت. سر بلند کرد

با دیدن من و بهارک اخمی کرد. بهارک با صدای کودکانه ای گفت

بابا –

بیهو از جاش بلند شد. از بین دندون‌های کلید شده اش گفت

!عمو مگه بهت نگفته که دلم نمی‌خواد این بچه ان‌قدر تو دست و پای من باشه؟ –

ناباورانه نگاهش کردم. باورش برام سخت بود. تا این حد نفرت پدري رو ندیده بودم

بهارک هنوز دستش سمت مرد سنگدل بود. با فریادش به خودم اومدم

کری دختر دهاتی! می‌گم ببرش –

قدمی به عقب برداشتم. بغض گلوم رو گرفته بود. بهارک محکم تو بغلم فشردم و به سمت آشپزخونه رفتم

وارد آشپزخونه شدم. با صدای لرزونی گفتم

!پدر توام مثل مادر ندیده‌ی منه، هر دو سنگدل –

بهارک بغض کرده بود. دست و صورتش رو شستم و روی صندلی مخصوصش گذاشتم

قلبم هنوز از درد محکم می‌زد

[۱۳/۰۶/۱۸ ۲۲:۳۹] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۰#

کمی فرنی برای بهارک درست کردم. دلم گریه می‌خواست. دلم برای تنهایی بهارک می‌سوخت

فرنی رو گذاشتم تا کمی سرد بشه. زیر چایی رو روشن کردم

میز و تند چیدم و نون توی توستر گذاشتم. فقط مثل یه ربات کار می‌کردم

فرنی بهارک رو دادم

با صدای جیغ شادی ترسیده سمت در آشپزخونه رفتم اما با دیدن شادی که از گردن آقای قاتل آویزون بود خجالت کشیدم

شادی با صدای بچه گونه ای گفت

وای عشقم اومدی؟ ... چقدر دلم برات تنگ شده بود-

با هم به سمت آشپزخونه اومدن و شادی هنوز از گردنش آویزون بود

شادی با دیدن من مثل بچه ها لب برچید گفت

... دیدی عموت چیکار کرده؟ این دختر امل دهاتی رو آورده جای من-

آقای قاتل سر بلند کرد و نگاهی بهم انداخت. هول کردم و احساس کردم گونه هام گل انداخت

سرم و پایین انداختم. روی صندلی نشست

شادی هم کنارش نشست. نمیدونستم چیکار کنم، بمونم یا برم! بلاتکلیف مونده بودم. نگاهی بهم انداخت گفت

میز و چیدی میتونی بری-

از خدا خواسته بهارک و بغل کردم و به سالن اومدم. صدای زنگ تلفن بلند شد

سمت تلفن رفتم و برش داشتم

بله؟-

احمد رضا برگشته؟-

صدای محکم و جدی آقاجون بود

بله، دیشب اومدن-

اون دختره هنوز اونجاست؟-

نیم نگاهی به آشپزخونه انداختم

بله اینجاست-

آقاجون چیزی زیر لب گفت

چیزی گفتین؟-

نه، گوشی رو بده به احمد رضا-

[۲۲:۴۱ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۱ #

گوشی رو گذاشتم. نمیدونستم چی صداش کنم. سمت آشپزخونه رفتم

آقا کارتون دارن-

از روی صندلی بلند شد گفت

اول صبحم دست از سر آدم بر نمیدارن ... ۴۰ سالمه مثل بچه باهام رفتار می کنن-

## ناب رمان

دنبالش راه افتادم. رو پاشنه ی پا چرخید. چون کارش یهویی بود رفتم تو سینه اش

محکم بازومو گرفت و فشاری بهش آورد. از درد اخمی میون ابرو هام نشست

:سرش و روی صورتم خم کرد گفت

کوچولو، مثل موش دنبال من و کارای من نباش تا راپورت بدی به اونا ... فهمیدی؟ -  
چون هیچ کس تو رو آدم حساب نمی کنه. تمام عمرت رو تو یه دهکوره زندگی کردی پس هواست باشه

محکم بازومو ول کرد. با اون یکی دستم بازومو ماساژ دادم

لبم رو محکم لای دندونم گرفتم تا بغضم نشکنه. گوشه رو برداشت

سلام ... بله دیشب رسیدم ... آره دیدمش، بهتر از این نبود بفرستی خونه ی من؟ ... من که گفتم این بچه پرستار داره ... -  
باشه امشب خسته ام

:نمیدونم آقاجون چی گفت که بی حوصله گفت

باشه شب میایم ... باشه نمیارمش ، کاری ندارین؟-

گوشی رو بدون خداحافظی قطع کرد. رفت سمت پله های طبقه ی بالا

کنار بهارک نشستم و عروسکش رو برداشتم. صدامو بچه گونه کردم و به جای عروسک شروع به صحبت کردم

بعد از چند دقیقه از پله ها پایین اومدم. گوشیش دستش بود و عصبی داشت به شخص پشت تلفن چیزی رو توضیح می داد

!میلانی دو هفته نبودم، چرخوندن یه رستوران انقدر دردسر داره؟-

[۲۲:۴۱ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۲#

حرف نزن میلانی ... الان دارم میام اونجا-

:و گوشی رو قطع کرد. حاج و واج نگاهش می کردم که اخمی کرد گفت

دردسرام کم بود یه دیوونه ی دیگه ام اضافه شد بهشون! آماده باش بعدازظهر باید خونه ی عمو بریم-

:رفت سمت در سالن که شادی از دنبالش رفت گفت

رضا من چیکار کنم؟-

فعلاً وقت ندارم شادی-

:و در سالن و بست رفت. شادی با عصبانیت پاشو کوبید زمین گفت

یه دختره ی دهاتی شانسنش بیشتر از منه-

نگاهی بهم انداخت

!خودت مواظب بهارک باش دختره ی امل دهاتی-

و به سمت پله های بالا رفت. شونه ای بالا دادم. رفتم سمت بهارک. تا بعدازظهر خودم رو مشغول بهارک کردم

بعدازظهر بهارک و حموم کردم. تاپ شلوارک لی سفید و آبی تنش کردم

موهای کمش رو خرگوشی بستم و جوراب و کفشهای عروسکیش رو پاش کردم

نمیدونستم چی بپوشم. جز همون مانتو مانتوی دیگه ای نداشتم

مجبور حموم کردم و لباس زیرهای ساده ام رو پوشیدم. نم موهام رو گرفتم. همون طور خیس بافتم و زیر مانتوم کردم

مانتوی ساده و نخیم رو پوشیدم. روسریم رو سفت دور سرم پیچیدم. بهارک و بغل کردم و از پله ها پایین اومدم

شادی با دیدنم پوزخندی زد

توجهی بهش نکردم. در سالن باز شد و آقای قاتل وارد سالن شد. مستقیم سمت پله ها رفت گفت

شادی بیا لباس هام رو آماده کن-

شادی خوشحال از روی مبل بلند شد

متعجب بودم از اینکه یه لباس آماده کردن انقدر خوشحالی داره؟؟

[۱۳/۰۶/۱۸ ۲۲:۴۱] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۳#

صدای خنده ی شادی تا پایین می اومد که بلند می گفت

!نکن، نکن-

کنجکاو شده بودم که برای چی میگه نکن اما به من ربطی نداشت

بعد از نیم ساعت آماده از پله ها پایین اومدم. کت و شلوار براق مشکی پوشیده بود و موهای کوتاهش رو یک طرف سرش بشونه کرده بود

کنار شقیقه هاش تارهای کمی سفید داشت که جذاب ترش کرده بود

با اینکه شاید چهره ای جذاب نداشته باشه اما ابهت چهره اش باعث میشد تا ناخواسته ازش دوری کنی

سمت در سالن رفت گفت

چرا نشستی؟ پاشو-

از روی مبل بلند شدم و بهارک رو بغل کردم و دنبالش راه افتادم

## ناب رمان

رفت سمت ماشینش. در سمت خودش رو باز کرد. نگاهی به سر تا پام انداخت گفت

!همینم مونده بود با یه دختر بچه ی دهاتی توی جمع دیده بشم-  
من نمیدونم عمو برای چی باید تو رو بیاره خونه ی من ... لابد داره کاری که دخترش کرده بود رو با آوردن تو جبران می کنه؛  
سوار شو

با دادش از ترس چشم هام رو بستم و در سمت دیگه ی ماشین و باز کردم و بهارک رو روی صندلی مخصوصش گذاشتم و خودم عقب ماشین جا گرفتم

با ریموت در حیاط و باز کرد و با سرعت ماشین از حیاط خارج شد. ترسیده گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم

دوباره باید به اون خونه می رفتم و آدم هایی که دوستشون نداشتم و هیچ حسی بهشون نداشتم رو می دیدم

هوا تاریک شده بود. ماشین و کنار در خونه نگهداشتم. از ماشین پیاده شدم و بهارک رو بغل کردم

رفت سمت در و زنگ آیفون رو زد

در با صدای تیکی باز شد. در و باز کرد و به داخل رفت

با گام های نا متعادل و استرس وارد حیاط شدم

[۱۳/۰۶/۱۸ ۲۲:۴۱] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۲۴#

چراغ های پایه کوتاه روشن بود و فواره رو باز کرده بودن. با گام های محکم و استوار رفت سمت در سالن اما من هنوز آرام راه می رفتم

برگشت گفت

داری استخاره می کنی؟ ... زود باش-

پوووف این دیگه چقدر بد اخلاقه!! در سالن باز شد. زنی تقریباً پنجاه سال تو چهارچوب در نمایان شد

با دیدن ما لبخندی زد گفت

احمد رضا نیومده چرا انقدر اخم کردی؟-

تن صداش و پایین آورد گفت

توهم جای من باشی عصبی منشی. نیومده زنگ زده احضارم کرده ... اینم از تحفه ای که انداخته و بال گردن من-

زن نگاهش چرخید و روی من ثابت موند. قدمی برداشت و رو به روم قرار گرفت

ناخواسته قدمی به عقب گذاشتم که دستش و ستم دراز کرد گفت

!تو همون دختر کوچولوئی؟ ماشاءالله چه بزرگ شدی... چه خانم شدی-

:آقا پوزخندی زد گفت

.عطیه جون من و نخندون. کجای این به خانوما می خوره؟ تیپ و قیافش رو ببین-

:از خجالت لبم رو به دندون گرفتم. عطیه اخمی کرد گفت

.احمدرضا، دیانه تمام ۲۲ سال زندگیشو تو یه روستای کوچک بوده بذار چند وقت بگذره اون وقت می بینی-

:بی حوصله دست تو جیبش کرد گفت

.مهم نیست. مرجان چه گلی به سرم زد که این دختر بچه بزنه؟ اینم دختر همونه-

:عطیه حرفی نزد و دوباره نگاهش رو به من دوخت گفت

.خیلی خوشحالم از دیدنت-

:به ناچار لبخندی زدم. دستش اومد سمت گونه ام و آروم نوازشش کرد. آروم زمزمه کرد

.خدا رو شکر اصلاً شبیه مادرت نیستی-

.دلَم می خواست می گفتم “من مادری ندارم” اما سکوت کردم

.من عطیه ام، خاله ات-

[۲۲:۴۱ ۱۳/۰۶/۱۸], دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۵ #

.بهارک رو بیشتر تو بغلم فشردم. خاله، باز هم به واژه ای غریب و ناآشنای دیگه

:سکوتَم رو که دید گفت

.بهت حق میدم عزیزم-

.و بهارک رو از بغلم گرفت. دست هام رو قفل هم کردم و وارد سالن شدم. صدای صحبت و خنده می اومد

.سر بلند کردم. با دیدن اونهمه زن و مرد استرسم بیشتر شد

پاهام انگار به زمین چسبیدن. آقای قاتل رفت و با همه احوالپرسی کرد. دخترا تو گوش هم چیزی می گفتن و ریز می خندیدن

.با صدای مردونه ای نگاهم رو از رو به روم گرفتم

.نگاهم به پسر جوونی افتاد که با فاصله ی کمی کنارم ایستاده بود و با تعجب به سر تا پام نگاه می کرد

وقتی دید نگاهش می کنم گفت

خانم جون از این کارگر جوونا نمی گرفت. چطور تو رو استخدام کرده؟-

جوابش رو ندادم و نگاهم رو ازش گرفتم که صدایش از کنار گوشم بلند شد

ترسیده قدمی به عقب گذاشتم. خندید گفت

نترس کاریت ندارم-

اما قلبم تند می زد و فقط نگاهش کردم. ابرویی بالا داد با اشاره گفت

!نکنه کر و لالی-

!نه-

آفرین زبونت چرخید.... اسم من امیر علیه. حالا نمیخوای خودتو خودتو معرفی کنی؟-

اسم دیانه است-

دوباره گوشه ی ابروش بالا رفت گفت

چه اسم جالی داری؛ نگفتی اینجا چیکار می کنی-

پرستار بهارکم-

دوباره نگاهش چرخید به سر تا پام. متعجب گفت

تو پرستار بهارکی؟ مطمئنی؟ اما من چیز دیگه ای شنیده بودم. فکر کردم الان با یکی از اون سانتی مانتالا رو به رو میشم-

بعد تن صداشو پایین آورد گفت

احمدرضا بد سلیقه نبود. ناراحت نشی، آخه بیشتر شبیه دهاتی ها هستی! اما زیبایی-

ابروهام از تعجب بالا پرید. اولین آدمی بود توی ای خانواده که این حرف و می زد

[۲۲:۴۱ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۶#

با صدای مردونه ی دیگه ای نگاهم رو از امیر علی گرفتم اما با دیدن مرد شوکه نگاهی به امیر علی و بعد به اون مرد انداختم

!اینا چقدر شبیه هم بودن

:امیر علی خندید و اون یکی اخمی کرد و جدی گفت



## ناب رمان

با صدای عطیه خانم مثلاً خاله ام ، امیر علی و هانیه ساکت شدن

خاله نگاه مشکوکی بهشون انداخت و اومد سمت من. دستش و روی بازوم گذاشت گفت

دختر خاله تون رو دیدین؟-

:امیر علی گفت

مامان مطمئنی این دختر خاله مرجانه؟-

:خاله اخمی کرد گفت

آره، چطور مگه؟-

:امیر علی نمایشی سرشو خاروند گفت

!!آخه اون اونطوری، این اینطوری-

:هانیه دوباره ریز خندید و اون یکی پسر خاله دستی زیر لیش کشید. خاله آروم به بازوی امیر علی زد گفت

قرار نشد پسر بدی بشی؛ دیانه جون خاله این و حتماً شناختی، امیر علی و اینم امیر حافظ-  
دو قلو هستن اما با تفاوت رفتاری خیلی زیاد

:امیر علی دوباره گفت

آره من خوش اخلاق تر و تو دل برو ترم-

:خاله خندید که هانیه با ناز گفت

اما عمه عطی جون، این و وقتی مادرش قبول نکرده چطور ما قبول کنیم که دختر عمه مون هست؟-

:نگاهش کردم و با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم

منم نیازی ندارم فامیل شما باشم-

و دست خاله رو از بازوم برداشتم. از وسطشون رد شدم. قلبم تند و محکم میزد. حتماً گونه هام گل انداخته بود

سمت سالن اصلی رفتم. دوباره خانم جون و آقاجون تو صدر مجلس بودن

:احمد رضا کنار آقا جون پا روی پا انداخته نشسته بود. با دیدنم اخمی کرد که آقا جون گفت

چطوری دختر جون؟ هنوز یاد نگرفتی به بزرگ تربت سلام کنی؟-

:احمد رضا پوزخندی زد گفت

!خوبه میدونید چه دست و پا چلفتی هست بعد می فرستین خونه ی من-

:آقا جون خیلی جدی گفت

این کار خونه تو می کنه و بچتو نگه میداره اما اون دختر تلکت می کنه.

[۴۲:۲۲ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۸#

اما عمو من نمی‌تونم بچه بزرگ کنم -

اگر مرجان زیر همه چی زده بود الان این بچه دختر من بود

:آقاجون گفت

گذشته رو فراموش کن. مرجان و فراموش کن.

:احمد رضا پوزخندی زد، گفت

من فراموش کردم اما انگار شما دلتون نمی‌خواد فراموش کنید. پرستار دختر من جایی نمی‌ره. این دختر هم پیش خودتون -  
بمونه

:آقاجون لا اله الا الله گفت و ادامه داد

این دختر تو خونه‌ی تو می‌مونه و کارهای بهارک انجام می‌ده. بهتره هر چه زودتر اون دختر عفریته از خونه ات -  
بیرون کنی

:احمد رضا عصبی گفت

این دختر دهاتی خونه پدربزرگ و مادربزرگش خودش جا نداره، بعد الان اومدین انداختین گردن من.

اگر کی این رو تو خونه‌ی من ببینه، فکر می‌کنه این خدمتکار دختر این‌جا برام کم بود؛ من رفتم از دهات برداشتم آوردمش  
شما که می‌دونید خونه‌ی من شلوغ و من گاهی مجبورم بهارک با خودم مسافرت ببرم. نگید که باید اینم با خودم ببرم

حالم بد بود و حقارت تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود

پس زده شدن فقط به‌خاطر این‌که ناخواسته پا توی این دنیا گذاشته ای

:خانم جون گفت

احمد رضا مرجان خودش خواست دیانه با ما باشه! اون حتی نمی‌دونه ما بعد بیست و دو سال دیانه از روستا آوردیم.

:صدای امیرحافظ از پشت سرم بلند شد

اسم خودش رو می‌ذاره مادر. جز خوش گذرونی کار دیگه‌ای بلد نیست. حیف اسم مقدس مادر.

:صدای خاله که گفت

!امیر حافظ هیس.

آقاجون و احمدرضا هنوز سر من بحث داشتن و بقیه پیچ پیچ می‌کردن

حالم خوب نبود و بغض گلوله شده بود توی گلو

بهارک رو از روی زمین برداشتم و گوشه‌ای ترین نقطه سالن رو انتخاب کردم

[۲۲:۴۲/۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت ۲۹ #

بهارک و آروم روی پام بالا و پایین می‌کردم اما تمام سرم پر بود از حرفهایی که راجبم می‌زدن

مادری که نخواسته، خانواده‌ی مادری که من زیادیم

چشم هام و بستم تو دلم لب زدم “آروم باش، تو نیازی به کسی نداری” اما دروغ بود

با صدای سرفه‌ای سر بلند کردم. نگاهم به یکی از اون دو قلوها افتاد. با فاصله کنارم نشست گفت

من امیر حافظم-

نگاهش کردم که اخمی کرد گفت

اگر بخوای انقدر آروم و دست و پا چلفتی بمونی هیچ کجا جا نمی‌شی و تا زنده‌ای ازت سواری می‌گیرن. یکم از اون -  
!مادرت یاد بگیر

با صدای ضعیفی گفتم

من مادری ندارم-

چند بار سرش و بالا پایین کرد گفت

!آفرین خوبه. اما تو از این خانواده جدایی نداری و تا نفس می‌کشی مطمئن باش آقاجون دست از سرت بر نمیداره-

من میخوام برم ... میخوام برگردم پیش بی بی-

پوزخند صداگذاری زد گفت

اما تو دیگه به اون روستا بر نمی‌گردی. یا با همین شرایط می‌مونی و تو سری خور میشی یا اینکه تصمیمتو می‌گیری و -  
خودتو عوض می‌کنی

متعجب نگاهش کردم

یعنی چی خودمو عوض می‌کنم؟ مگه اینطوری بده؟-

نگاهی به سر تا پام انداخت گفت

## ناب رمان

آره بده. مثلاً این مانتو با این روسری که داد میزنه فقط زنان روستایی سر می‌کنن باید کم عوض بشی-  
حتی اگه شده بخاطر شرایط خونه ی احمد رضا باید عوض بشی. بهتره فکراتو بکنی

روی مادر من می‌تونی حساب کنی. برعکس خانواده اش زن مهربونیه

و از روی مبل بلند شد

نگاهی به قد بلند و چهارشونه اش انداختم. برعکس چهره ی اخمو و ساکتش مرد مهربونی به نظر میومد

[۱۳/۰۶/۱۸ ۲۲:۴۲] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۰#

نگاهم رو دوباره به خانواده ی پرجمعیت آقاجون دوختم. جوونا یه سمت سالن در حال بگو بخند بودن. آقاجون هنوز داشت با  
احمد رضا صحبت می‌کرد و احمد رضا اخم کرده بود

هانیه با یکی از دخترها او مدن ستم. دختره خواست بهارک و از بغلم بگیره که هانیه گفت

!هدی بغلش نکنیا-

هدی اخمی کرد گفت

چرا؟-

هانیه صداشو پایین آورد گفت

بابا خود احمد رضا این بچه رو فقط بخاطر اینکه به خانواده ی زنش نده تو خونه اش نگهداشته وگرنه میداد بهزیستی-

هدی اخمی کرد گفت

!سنگدل... چطور دلش میاد دختری به این نازی رو دوست نداشته باشه؟-

هانیه شونه ای بالا داد گفت

راستی تو پرستار بهارک و دیدی؟-

نه، چطور؟-

آخه احمد رضا نمی‌خواد این اونجا کار کنه-

هدی نگاهم کرد و حرفی نزد که هانیه ادامه داد

!!اولی لامصب این احمد رضا چه جنتلمنیه؛ حیف سنش زیاده! برادر آقا بزرگ چی کاشته-

و هر هر خندید که هدی بهارک و از بغلم گرفت گفت

تو لباسای بهتری نداری بپوشی؟-

:متعجب نگاهی به لباسام انداختم. هانیه دست هدی رو گرفت گفت

.بیا بریم پیش پریا و نسترن-

.و همراه بهارک و هدی رفتن سمت دیگه ای از سالن. تنها گوشه ی سالن نشسته بودم

.صدای بگو بخندشون تمام سالن و برداشته بود. احساس غریبی می کردم

.شده بودم مثل مترسک که وسط یه باغه. احمدرضا هنوز داشت با آقاجون صحبت می کرد

.خدا خدا می کردم تا احمدرضا قبولم نکنه و آقاجون من و دوباره به ده برگردونه

.دلم برای بی بی تنگ شده بود

[۲۲:۴۳ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۱#

.نمیدونم چقدر توی خودم غرق بودم که سایه ای بالای سرم ظاهر شد

.آروم سر بلند کردم و احمدرضا رو با اخم نشسته میان هر دو ابروش بالای سرم دیدم

:ترسیده از روی مبل بلند شدم که گفت

.تا کی مثل کولی ها این گوشه ی سالن می شینی و بقیه رو نگاه می کنی؟ برو به بهارک غذا بده-

.بله-

.و از کنارش رد شدم سمت جوون ها که کنار هم نشسته بودن رفتم

.بهارک رو از بغل هدی گرفتم که دستاشو دور گردنم حلقه کرد. صدای پیچ پچشون آزاردهنده بود

:یکی از دخترا گفت

مواظب باش پات پیچ نخوره-

:و بقیشون زدن زیر خنده. امیرعلی گفت

.تو مانتوت هانیه و نسترنم جا می شن-

:و هر هر خندید که هانیه گفت

...امیر-

:اونم گفت

!جووونون-

قدمی برداشتم تا خدای ناکرده با بهارک نیوفتم

:امیرحافظ تنها روی مبل تک نفره ای نشسته بود و با اخم به صفحه ی گوشیش نگاه می کرد. خاله او مد طرفم گفت

می خوای من به بهارک غذا بدم تو پیش بچه ها باشی؟-

.بهارک و تو آغوشم فشردم

.نه ممنون خودم غذا میدم-

:و سمت آشپزخونه رفتم. شوکت خانم با یه خانم دیگه تو آشپزخونه بودن. شوکت با دیدنم لبخندی زد گفت

سلام دخترم خوبی؟-

.لبخندی زدم

.ممنون-

.دستی به گونه ی بهارک کشید

میخوای بهش غذا بدی؟-

.بله-

.روی میز آشپزخونه گذاشتمش و پارچه ای روی پاهاش پهن کردم. پستونکش و از تو دهنش درآوردم

.اخمی کرد که خم شدم و میون هر دو ابروش رو بوسیدم. خندید

:با بازی بهش غذا دادم. سر بلند کردم که امیرحافظ و تو چهارچوب در آشپزخونه دیدم. شوکت گفت

می بینی مادر این دختر چقدر زود رابطه ی عاطفی با بهارک برقرار کرده؟-

.امیرحافظ سری تکون داد

[۲۲:۴۳ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۲#

.مغذّب دستی به گوشه ی روسریم کشیدم. امیر حافظ وارد آشپزخونه شد و روی صندلی نشست

:بهارک با دیدن امیر حافظ دستش و پر از برنج کرد تا بریزه رو امیر حافظ که امیر حافظ دستای کوچولوشو گرفت گفت

!دختر بدی شدی، حتماً این پرستارت بهت چیزای بد یاد داده-

:سریع گفتم

!نه آقا، این چه حرفیه؟-

## ناب رمان

سر بلند کرد و نگاهش رو به نگاهم دوخت. هول کردم و سرم و پایین انداختم که جدی گفت

قرار نیست جواب تمام سؤال های اطرافیان تو بدی-

بهارک و از روی میز برداشتم و دست و صورتشو شستم. بهارک خمیازه ای کشید

کجا می توئم بخوابونمش؟-

همراه من بیا-

و از آشپزخونه بیرون رفت. بهارک و برداشتم و دنبالش از آشپزخونه بیرون اومدم

رفت سمت ته سالن که چند تا در بود. در یکی از اتاق ها رو باز کرد گفت

اینجا بخوابونش-

تا خواستم وارد اتاق بشم یکی از اون دخترا اومد سمتمون

با صدایی که سعی داشت عصبی نباشه گفت

امیر حافظ، چیه دنبال این دختر دهاتی راه افتادی؟ بعد که میگم بیا تو جمع ما باش میگی حوصله نداری! این دختره دهاتی - چی داره؟

متعجب نگاهش کردم که امیر حافظ اخمی کرد و گفت

حرف دهندو بفهم پریا، آدم باش وقتی باهات مثل آدم صحبت می کنم-

نگاهی به من انداخت

برو بچه رو بخوابون-

فهمیدم که نمی خواد اونجا باشم. وارد اتاق شدم اما هنوز صداشون میومد. پریا با بغض گفت

من دوست دارم امیر-

اما من دوست ندارم، بفهم-

و دیگه صدایی نشنیدم

کنار بهارک روی تخت یه نفره دراز کشیدم

[۴۳:۲۲/۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۳#

سرش و روی سینه ام گذاشت. کشیدمش روی شکمم و دستم و آروم لای موهای کم پشتش لغز وندم

## ناب رمان

این بچه عجیب من و یاد خودم می انداخت

نگاهم رو به سقف دوختم اما باز هم قطره اشک سمجی از گوشه ی چشم روی لاله ی گوشم سر خورد

نیم ساعتی تو اتاق بودم و بهارک خوابش برد

اومدم از بغلم بذارمش روی تخت که در اتاق باز شد و قامت خاله تو چهارچوب در نمایان شد

بهارک و روی تخت گذاشتم. اومد سمتم و کنارم روی لبه ی تخت نشست

سوالی نگاهش کردم که دستم و توی دستش گرفت گفت

میدونم از ما خوشت نمیداد؛ بهت حق میدم اما باور کن من خیلی دلم می خواست بزرگت کنم مثل دختر نداشته ی خودم اما-  
...

سکوت کرد که پوزخندی زدم گفتم

اما خواهرتون نداشت! نمیدونم وقتی انقدر از من و پدرم بدش میومد چرا باهاش ازدواج کرد؟-

خاله پشت دستم رو نوازش کرد گفت

مرجان از روی بچگی و لجابت با احمدرضا با پدر تو ازدواج کرد-

پوزخند تلخی زدم

...پس پدرم فقط به بازیچه بود، عاشقی ای در کار نبود-

پاشو عزیزم بریم شام بخوریم-

بی میل از روی تخت بلند شدم که گفت

از احمدرضا اجازه ات رو می گیرم با امیر حافظ بری خرید-

اما من به چیزی نیاز ندارم-

رو به روم ایستاد. نگاهی به چشم های سبز تیره اش انداختم. چشم های بهارک تقریباً همرنگ چشم های خاله بود  
دستی به گونه ام کشید گفت

اصلاً شبیه مادرت نیستی، نه چهره ات نه رفتارت. میدونم مادری نداشتی تا بهت خیلی چیزا یاد بده اما من هستم. فقط -  
کافیه قبولم کنی

[۴۳:۲۲/۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۴#

:سرم و پایین انداختم. نمیدونستم چی جواب بدم. بازوم رو فشرد

## ناب رمان

میدونم نیاز به زمان داری. بریم شام عزیزم-

همراه خاله از اتاق بیرون اومدیم. سفره ی بزرگی پهن بود و همه دور سفره جمع شده بودن

خاله دستم و کشید و کنار خودش جا باز کرد

لحظه ای همه نگاهی بهم انداختن. هول کردم و سرم و پایین انداختم

کنار خاله نشستم. نسترن کنار دستم بود که با نشستن من کمی خودش رو سمت هدی کشید

توجهی به این کارش نکردم. شام رو تو سکوت خوردم

موقع جمع کردن سفره شد که هانیه گفت

بریم دخترا... این با بقیه ی خدمتکارها سفره رو جمع می کنه-

دخترا بلند شدن. اومدم خم بشم و سینی ظرف و بردارم که دست گرمی مچ دستم رو گرفت

بیهو قلبم زیر و رو شد و ته دلم خالی شد

شوکه سر بلند کردم که نگاهم به نگاه اخم آلود امیر حافظ افتاد. گرمی دستش رو مچ دستم داشت آتیشم می زد و گونه هام گل انداخته بود

با صدای بمی گفت

تو خدمتکار این خونه نیستی، بفهم-

سرم و پایین انداختم. با صدایی که می لرزید گفتم

میشه دستم و ول کنی؟-

نگاهی به مچ دستم که اسیر دستش بود انداخت و دستم و ول کرد. هانیه پوزخندی زد گفت

امیر حافظ امشب یه چیزیت شده ها-

امیر حافظ اخم وحشتناکی به هانیه کرد که هانیه دستاشو بالا برد گفت

باشه باشه، من و نخور-

امیر علی با خنده گفت

امیر حافظ چیکار داری؟ حتماً دیانه این شغل رو دوست داره. مگه نه بچه ها؟-

اونا هم سری تکون دادن و خندیدن که امیر حافظ با صدای جدی گفت

... ببند امیر علی-

:امیر علی اخی کرد گفت

.انقدر به گدا گودور ها کمک کن و دل بسوزون تا بشی مثل خودشون-

.و چرخید رفت. امیر حافظ دستی به گردنش کشید و دنبال امیر علی رفت

:با رفتن امیر علی و امیر حافظ هانیه با حرص گفت

.دلت خنک شد دو تا برادر و به جون هم انداختی؟ چرا مثل کنه به ما و زندگیمون چسبیدی؟ -  
.چرا نمی فهمی، تو بین ما جایی نداری! فقط شانس بیاری احمدرضا اجازه بده خدمتکار خونه اش بمونی. بریم بچه ها

.هاج و واج به جای خالی هانیه خیره بودم. حرفاش تلخ بود اما حقیقت داشت

:با صدای آقاجون به سمتشون رفتم. نگاهی بهم انداخت گفت

یادت نره وظیفه ی تو تو ی اون خونه چیه. وای به حالت مثل اون دختر قرطی بشی یا با دست و پا چلفتی گری احمدرضا -  
رو کلافه کنی، فهمیدی؟

.بله آقا-

.خوبه-

.احمدرضا بی حوصله سری تکون داد

.باشه. حالا اجازه ی مرخصی میدین؟ فردا کلی کار تو رستوران سرم ریخته-

.میتونی بری-

.احمدرضا نیم نگاهی به من انداخت

.برو بهارک و بیار بریم-

.بله-

.سمت اتاق رفتم و بهارک غرق خواب رو بغل کردم. از اتاق بیرون اومدم

:خداحافظی زیرلب گفتم و دنبال احمدرضا راه افتادم که خاله گفت

.احمدرضا یادت نره امیر حافظ فردا میاد دنبال دیانه-

:احمدرضا پوزخندی زد گفت

.گفتم باشه ... حداقل منم روم بشه به بقیه بگم این پرستار بچه ام هست-

## ناب رمان

:خاله گوشه ی لبش و به دندان گرفت و اخمی به احمدرضا کرد. احمدرضا گفت  
بیا بریم بچه-

!متعجب نگاهش کردم. منظور این از بچه به من بود؟

:خنده ای روی صورت خاله نشست که احمدرضا گفت  
!آره بخند، واقعاً وضعیت من خنده داره. اون از رستوران اینم از این دو تا بچه-  
خاله سری تکون داد

!احمدرضا تو که غر غرو نبودی-

.احمدرضا سمت ماشین رفت

.فردا امیر حافظ و دنبالت می فرستم-

:سری تکون دادم و دنبال احمدرضا راه افتادم. در ماشین و باز کرد گفت  
.کوچولو سعی کن تو پر و پاچه ی من نباشی. بشین عقب-

:ابروی بالادام و زیر لب آروم گفتم

.منم قرار نیست جلو بشینم. در عقب و باز کردم و نشستم. بهارک تکونی خورد اما دوباره چشم هاش رو بست-

.احمدرضا با سرعت از حیاط زد بیرون

.بعد از مسافتی که نگاهم رو به تاریکی کلانشهر دوخته بودم با ریموت در حیاط و باز کرد و وارد حیاط شدیم

.از ماشین پیاده شدم که در سالن باز شد و شادی با اون قیافه ی افتضاحش جلوی در سالن ایستاد

:از کنارش رد شدم که پوزخندی زد. گفت

احمدرضا چی شد؟-

.حرف عمو یکیه ... تو باید از اینجا بری-

.شادی غرغر کرد

یعنی چی؟ تو مگه اجازه ی زندگی خودتو نداری؟ آخه من کجا برم؟-

.هیس ... میری خونتون. الانم خسته ام-

## ناب رمان

وارد اتاق شدم و لباس های بهارک و عوض کردم. لباسای خودمم درآوردم

نق نق های شادی هنوز هم میومد. لامپو خاموش کردم و کنار بهارک دراز کشیدم

چون خسته بودم زود خوابم برد. با احساس تشنگی از خواب بیدار شدم

رو پاتختی رو نگاه کردم اما آب نبود. روسریم رو روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم

... سمت پله ها رفتم اما با دیدن در نیمه باز اتاق احمدرضا

[۲۲:۴۴/۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۷#

کنجکاو شدم و با گام های آرام سمت اتاقش رفتم. با شنیدن صدای ناله های شادی لحظه ای ترسیدم

نکنه احمدرضا بلایی سرش بیاره! قلبم محکم و سنگین به سینه ام می کوبید

از لای در نیمه باز به داخل اتاق نگاه کردم اما با دیدن شادی که برهنه روی تخت توی بغل احمدرضا بود چشم هام و بستم و پشت به اتاق کردم

اومدم برم که دوباره دامنم گیر کرد و محکم زمین خوردم. صدای ناله ام بلند شد

با دیدن سایه ای بالای سرم جیغی کشیدم و چشم هام رو بستم

دستی بازوم رو محکم چسبید و صدای عصبی احمدرضا کنار گوشم بلند شد

تو کنار در اتاق من چیکار می کردی؟-

چشم هام و آرام باز کردم اما با دیدن بالا تنه ی برهنه اش سریع دوباره چشم هام رو بستم گفتم

به خدا کاری نداشتم ... می خواستم برم آب بخورم-

آب سمت اتاق منه؟؟-

نه نه، آخه صدا می اومد، کنجکاو شدم نکنه کسی رو بکشین-

!!چی؟؟-

تازه فهمیدم دوباره سوتی دادم

هیچی آقا شما باور نکن. من تو خواب گیج می زنم. میشه بذاری برم؟-

احمق کوچولو تو همیشه در حال گیج زدن-

و بازومو ول کرد. با رها کردن بازوم نفسم رو آسوده بیرون دادم

چرا چشم هاتو بستی؟-

فشاری روی چشمهام آوردم

چیزی نیست، شما برید باز می کنم-

صدای شادی بلند شد

رضا عزیزم، بیا دیگه-

با رفتن احمد رضا آروم چشم هام رو باز کردم. دستم و روی سینه ام گذاشتم و آروم از جام بلند شدم

از خیر آب خوردن گذشتم و سمت اتاق رفتم

اما هر دفعه که چشم هام رو می بستم اون صحنه ی لعنتی جلوی چشم هام ظاهر می شد

کلافه شده بودم

[۲۲:۴۴ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۸#

با نق نق بهارک چشم باز کردم. دیشب نفهمیدم کی خوابم برد

دید چشمهام رو باز کردم دستشو سمتم دراز کرد. بغلش کردم

باید پمپرزش رو عوض می کردم. پمپرزش و باز کردم

لباس کوتاه عروسی تنش کردم و تو سرویس بهداشتی توی اتاق دست و صورتش و شستم

در اتاق و باز کردم. بدون نگاه کردن سمت اتاق احمد رضا از پله ها پایین اومدم

وارد آشپزخونه شدم. چای گذاشتم. برای بهارک فرنی درست کردم

پنجره های آشپزخونه که رو به حیاط بود و باز کردم. نسیم صبحگاهی با بوی گل های یاس وارد آشپزخونه شد

بوی چای هل و دارچین فضا رو برداشت. لبخندو از اینهمه زیبایی روی لبهام نشست

با صدای قدمهایی هول کردم. میدونستم احمد رضااست

نگاهم رو به در آشپزخونه دوختم. احمد رضا وارد آشپزخونه شد. دمپایی لانگشتی سفید با شلوارک مشکی و رکابی جذب مشکی

سریع ازش چشم گرفتم که عصبی گفت

اُمَل دیده بودم اما مثل تو ندیده بودم. صبحانه ام رو بیار-

## ناب رمان

میز و چیدم و احمد رضا روی صندلی نشست که شادی وارد آشپزخونه شد.

یه شومیز قرمز جیغ بالای زانو تنش بود و تمام بدنش نمایان

گونه ی احمد رضا رو بوسید و روی صندلی نشست. صدای زنگ آیفون بلند شد. از آشپزخونه بیرون اومدم

سمت آیفون رفتم. با دیدن امیر حافظ در و باز کردم

کی بود؟-

آقا امیر حافظ-

در سالن و باز کن-

در سالن و باز کردم و کنار در ورودی ایستادم. امیر حافظ وارد حیاط شد

تی شرت جذب مردونه ای با شلوار لی پوشیده بود

[۲۲:۴۴ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۹#

:عینک آفتابیش و همراه سوئیچ ماشین تو دستش بود. با دیدنم ابرویی بالا داد گفت

سلام-

سلام-

احمد رضا خونه است؟-

بله، صبحانه می خوره-

سری تکنون داد

خوبه. حالا از جلوی در کنار میری تا پیام تو؟-

خجالت زده کنار کشیدم و امیر حافظ وارد سالن شد. نگاهی به سالن انداخت

آشپزخونه هستن-

مگه چند نفرن؟-

پرستار شادی هم هست-

مگه نرفته؟-

نه هنوز-

## ناب رمان

رفت سمت آشپزخانه که دنبالش راه افتادم. احمدرضا با دیدن امیر حافظ از روی صندلی بلند شد. گفت

!!از اینورا-

مگه مامان بهت نگفت قراره با دیانه بیرون برم؟-

مامان توام بیکاره ها، حالا این با لباس رفتارشم عوض میشه؟

معرفی نمی کنی؟-

:شادی پیش دستی کرد گفت

:شادی هستم-

:و دستشو سمت امیر حافظ دراز کرد. امیر حافظ بی توجه به دست دراز شده ی شادی صندلی رو عقب کشید گفت

خوشبختم. دیانه خانم از این چای های خوش عطرته یه لیوانیشو به ما میدی؟-

:با ذوق سمت قوری رفتم که احمدرضا گفت

:مراقب باش نسوزی... هر وقت این میخواد کار بکنه منتظرم یه اتفاقی بیوفته-

:شادی پوزخندی زد گفت

:از یه دهاتی بیشتر از این نمیشه توقع داشت-

این اسمش روشه، دهاتیه... شما که شهری هستی فهمت بیشتره چرا نمی فهمی که آقاجون عزت رو خواسته اما هنوز به - این خونه زندگی چسبیدی؟

:خنده ام گرفته بود و از این حرف دندون شکن امیر حافظ ذوق کرده بودم. چای رو جلوش گذاشتم

:نتونستم لبخندم رو پنهون کنم. با دیدن لبخندم چشمکی زد

:هول کردم و ضربان قلبم بالا رفت. شادی گفت

:احمدرضا دوست داره من اینجا باشم-

:امیر حافظ ابرویی بالا داد گفت

:راست میگه؟ یعنی قراره این اینجا بمونه و خدمتکار باشه؟-

[۲۲:۴۴ ۱۳/۰۶/۱۸], دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۰#

:آخه تا جایی که من میدونم بهارک پرستار داره و این خونه فقط یه خدمتکار کم داره-

:شادی دندون قروچه ای کرد. احمدرضا بلند شد گفت

میرم رستوران-

... قبل رفتن نمی خوای-

اشاره ای به شادی کرد

تکلیف خانوم رو روشن کنی؟-

:احمدرضا نیم نگاهی به شادی انداخت گفت

ما دیشب حرفامون رو زدیم-

با یادآوری دیشب و دیدن اون صحنه لبم رو به دندون گرفتم. احمدرضا نگاهم کرد

!انگار یاد دیشب افتاده بود. بیشتر هول کردم. گوشه ی لبش کج شد. نفهمیدم خندید یا پوزخند زد

:شادی بلند شد گفت

فکر کردید کار برای من کمه که اینجا موندم؟ من فقط بخاطر احمدرضا موندم-

:امیر حافظ آروم لب زد

آره ارواح عمه ات؛ احمدرضا یا پولش؟-

:شادی عصبی از آشپزخونه بیرون رفت. امیر حافظ ابرویی برای احمدرضا بالا داد که احمدرضا زد سر شونه اش گفت

بچه، ۱۲ سال ازت بزرگترم-

:امیر حافظ دستش و رو سینه اش گذاشت گفت

مخلصتم داداش. ولی تو که بد سلیقه نبودی ... این دختره ی عملی چوب کبریت چی داره نگهش داشتی؟-

قرار شد تو زندگی خصوصی من دخالت کنی؟-

استغفرالله ... من غلط بکنم. برو دعا کن که این کنه رو ازت دور کردم-

وقتی دعا می کنم که این دختر بچه ی دست و پا چلفتی رو هم ازم دور کنی-

بودن این به نفعته؛ بچه تو جمع می کنه، غذا تو آماده می کنه، توام راحت به کارت می رسی-

!نه تو نمی فهمی، یکی اینو تو خونه ی من ببینه چقدر به من بخنده. آخه خدایی تیپ و قیافشو ببین-  
یکی نیست بگه تو این لباسی که دو نفر جا میشه توی لاغر چی داری کسی بخواد نکات کنه؟

:امیر حافظ نگاه خیره ای به سر تا پام انداخت. چهره ی متفکری به خودش گرفت گفت

ولی به نظر من اشتباه می کنی احمدرضا-

فعلاً حوصله ی تجزیه تحلیل این و ندارم-

و از آشپزخونه بیرون رفت. با رفتن احمدرضا با ذوق رو کردم به امیر حافظ

و اای کارت عالی بود دختره ی زشت عملی-

:و اداشو درآوردم

دختره ی دهاتی-

:یهو صدای قهقهه ی امیر حافظ بلند شد. متعجب نگاهش کردم که میون خنده گفت

خیلی باحال بود-

:تازه فهمیدم دوباره سوتی دادم. خجالت کشیده سرم و پایین انداختم. جدی شد گفت

!سعی کن از خودت دفاع کنی، تو چیزی از بقیه کم نداری ... نباید وایسی تا توسری خور بشی-

حالا برو آماده شو. بهارک و پیش مامان بسپریم و از اون ور بریم برای خرید

از روی صندلی بلند شدم. بهارک و بغل کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم که شادی چمدون به دست از پله ها پایین اومد

:با دیدنم پشت چشمی نازک کرد گفت

تو دختره ی دهاتی اینجا فقط یه حمالی، می فهمی؟-

:نگاهش کردم و لب زدم

!حمل بودن بهتر از زیر خواب بودن پولداراس-

و سریع از کنارش رد شدم. برای اولین بار بود جواب کسی رو میدادم

قلبم تند و محکم خودش رو به سینه ام می کوبید و میدونستم گونه هام گل انداخته اما ته دلم خوشحال بودم

همون لباس دیشبیم رو پوشیدم. بهارک رو آماده کردم و از پله ها پایین اومدم

کسی توی سالن نبود. امیر حافظ کنار ماشین احمدرضا تو حیاط ایستاده بود و داشتن با هم صحبت می کردن

اخمی میون ابروهای هردوشون بود

[۴۶:۲۲/۱۸/۰۶/۱۳]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۲#

امیر حافظ با دیدن ما آروم زد سر شونه ی احمدرضا و اومد سمت

بهارک و از بغلم گرفت. بوسه ای روی گونه اش زد

شب برشون می گردونم-

:احمدرضا سوار ماشین شد گفت

!نیاوردیم مهم نیست-

امیر حافظ سری تکون داد. در حیاط و باز کردم. امیر حافظ سمت ماشینش رفت

:خواستم در عقب و باز کنم که پیش دستی کرد و در جلو رو باز کرد گفت

وقتی با یه جنتلمن بیرون میری باید جلو بشینی-

... آخه-

آخه، اگر، اما نداریم-

حسی از اینهمه مهربونیش توی دلم به وجود اومد و باعث شد لبخندی روی لبهام بشینه

سوار ماشین شدم. امیر حافظ بهارک و بغلم گذاشت که احمدرضا از حیاط بیرون اومد

با دیدن ما ابرویی بالا داد و با سرعت از کنارمون رد شد

:امیر حافظ ماشین و دور زد و پشت فرمون نشست. ماشین و روشن کرد گفت

چقدر درس خوندی؟-

راستش کنکور امتحان دادم اما نشد برم-

آفرین ... اما چرا نشد بری؟-

نیم نگاهی بهش انداختم. یه دستش روی فرمون بود و اون یکی دستش لبه ی پنجره ی ماشین

خب هزینه ها و اینکه باید شهر میومدم-

رشته ات؟-

تجربی-

پس با استعدادی! دوست نداری ادامه بدی؟-

نگاهم رو به خیابون دوختم

دوست دارم اما شرایطش نیست-

اگه یه روز شرایطش جور بشه چی؟-

بله خیلی دوست دارم-

خوبه-

پخش ماشین و روشن کرد و هر دو توی سکوت به موزیک بی کلامی که از پخش ماشین پخش می شد گوش دادیم

برعکس چهره ی جدیش، تمام رفتار و حرکاتش پر از آرامش بود

[۲۲:۴۷ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۳#

ماشین و کنار خونه ای نگهداشت گفت

تو بمون من بهارک و می برم به مامان میدم زود بر می گردم-

باشه-

پیاده شد و در سمت من و باز کرد. بهارک و از بغلم گرفت. کیف وسایل هاش رو هم دادم دستش

امیر حافظ رفت سمت خونه. بعد از چند دقیقه برگشت گفت

حالا میریم برای خرید-

حرفی نزدم که ادامه داد

تو از منم کم حرف تری-

خوب چیزی برای گفتن ندارم-

از اون خانمی که پیشش زندگی می کردی بگو-

بی بی؟-

آره، همون-

من همین که خودم رو شناختم بی بی پیشم بوده. یکم نق نق می کنه اما خیلی مهربونه. همیشه می گفت دختر باید سنگین -  
باشه و کدبانو

حالا تو خانم و کدبانو هستی؟-

نه همیشه به کاری دست بی بی میدادم.

امیرحافظ لبخندی زد

رسیدیم.

نگاهی به پاساژ بزرگ رو به روم انداختم. استرس گرفتم

اینجا باید بریم؟

آره، بهترین لباس ها رو داره.

پیاده شد. آروم در ماشین و باز کردم و پیاده شدم. امیر حافظ قفل ماشین و زد

بریم.

نگاهی به رفت و آمد آدم ها انداختم. خانم های به شدت آرایش کرده، لباسای کوتاه

چند نفری که از کنارمون رد شدن نگاهی با تعجب به من بعد به امیر حافظ انداختن

برو دیانه.

باشه.

سمت آسانسور رفت. با دیدن آسانسور ترسیدم. تا حالا آسانسور سوار نشده بودم اما اگه می گفتم حتماً بهم می خندید

سمت آسانسور رفتم که دو تا دختر گفتن

حیف توی هلو نیست با این دهاتی باشی؟

متعجب چرخیدم که نگاهم به دو تا دختر آرایش کرده افتاد

با دیدن لب های بزرگ قرمز و گونه هایی که دو برابر صورتشون بود تعجب کردم که امیر حافظ گفت

[۲۲:۴۷ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۴#

دیانه بیا، بدو دختر خوب.

از اون دخترا چشم گرفتم و سمت آسانسور رفتم. با ترس پا تو آسانسور گذاشتم که امیر حافظ با دقت نگاهم کرد گفت

می ترسی؟

با هول گفتم

انه.

لبخند محوی زد گفت

ببینم حالا تو زیر این لباسای گله گشاد چی قایم کردی؟-

ابرو هام از تعجب بالا رفت و هجوم خون رو توی صورتم احساس کردم

ترس از آسانسور یادم رفت. دید با تعجب نگاهش می کنم گفت

تعجب نداره ... بگو ببینم-

سرم و پایین انداختم که در آسانسور باز شد و امیر حافظ خندید گفت

!چقدر تو خجالتی هستی؛ اینا رو گفتم تا حواست و پرت کنم و یادت بره که آسانسور ترس داره-

دستی به گونه های ملتهب کشیدم و توی دلم تحسینش کردم. کنارم قرار گرفت گفت

خوب ببینم خانم کوچولو، از کجا شروع کنیم؟-

بند کیفم رو تو دستم پیچیدم گفتم

!من که گفتم به چیزی احتیاج ندارم-

سرشو خم کرد کنار صورتم که باعث شد هرم نفس هاش به صورتم بخوره

حالم یه جوری شد. دلم می خواست بگم کمی اونورتر برو حالم خوب نیست

!شاید حرف بی بی راست باشه و تهران من و مریض کرده! اما چرا؟ من که چیز بدی نخوردم

:امیر حافظ دستش و جلوی صورتم تکون داد گفت

!به چی داری نگاه می کنی؟ ... حفته گوشتمو بیچونم فنقلی-

:چشمهام چهار تا شد. ازم فاصله گرفت گفت

خنکیا! بیا خودم باید انتخاب کنم. به تو باشه هیچی نمی خری و همین طوری بر می گردی. باید روی این پسر برادر - آقاجونم رو کم کنم

وارد مغازه ی بزرگی شد. دو تا خانم و دو تا آقا پشت میز بودن

[۱۳/۰۶/۱۸ ۲۲:۴۷] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۵#

:با دیدن ما یکی از خانم ها لبخندی زد. رو کرد به امیر حافظ گفت

.بفرمایین-

:امیر حافظ اشاره ای به من کرد گفت

به اندازه ی ایشون چی دارین؟-

:زن نگاهی بهم انداخت و از پشت پیشخوان بیرون اومد گفت

لباس تو خونه ای می خواین، لباس بیرون، ... چی میخواین؟-

.همه چی-

.اوکی، بیا عزیزم اینجا-

.سمتش رفتم

.سایزت چنده؟-

:امیر حافظ کنارم ایستاد. لب زدم

-۳۸

.زن سری تکون داد و چند دست لباس تو خونه ای که حالت تاپ شلوارک داشت گرفت ستم

:متعجب نگاهی به لباسها و بعد امیر حافظ انداختم. ابرویی بالا داد گفت

!خوبه که-

!نه-

:لبخندی زد گفت

... اینا برای خواب خوبه و وقت هایی که احمدرضا نیست. بذار ببینم-

.و رگال لباسها رو بالا و پایین کرد. نگاهی به من انداخت

.پوستت سفیده همه چی بهت میاد-

.و چند تا تاپ شلوارک رنگی برداشت. چرخید و چند تا تونیک آستین بلند و آستین سه ربع انتخاب کرد

!اما اینا تنگن-

:اخمی کرد گفت

!نمی خوای که مثل لباسای تنت برات بخرم؟!مثل یه دختر خوب دنبالم بیا و حرف نزن-

.شونه ای بالا دادم و فقط نگاهش کردم. چند تا شلوار و ساپورت برداشت. چند دست مانتو

بسه ... چه خبره؟-

آره باید چند تا مغازه ی دیگه ام بریم. تازه اینا رو باید پرو کنی-

.... این همه لباس و-

اخمی کرد

دختره ی تنبل-

سمت اتاق پرو رفتم. اون دو تا خانم داشتن با هم چیزی می گفتن. می دونستم داشتن راجب ما حرف می زدن

وارد اتاق پرو شدم که امیر حافظ یکی از مانتوها که کوتاه بود و سفید با خط های مشکی رو با شلوار لی آبی گرفت ستم

لباسا رو از دستش گرفتم که گفت

پوشیدی در و باز می کنی تا تو تنت ببینم-

سری تکون دادم

آفرین، حالا شدی یه دختر خوب-

لبخندی زدم و در اتاق پرو رو بستم

[۲۲:۴۷ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۶#

مانتوم رو درآوردم. زیرش یه تاپ رنگ و رو رفته پوشیده بودم. مانتو رو تن زدم و شلوارش رو هم پوشیدم

چرخی زدم. مانتو فیت تنم بود و باعث می شد هیکلم کاملاً پیدا باشه که معذبم می کرد

تقه ای به در اتاق پرو خورد. سریع روسریمو سرم انداختم. صدای امیر حافظ بلند شد

دختر زنده ای؟-

آروم در اتاق پرو رو باز کردم. نگاه امیر حافظ از پاهام بالا اومد و روی مانتو ثابت موند

ابرویی بالا داد. سرم و پایین انداختم

یه چرخ بزن-

چرخی زدم

عالیه! نمیخواد بقیشونو بپوشی-

پس درش بیارم؟-

آره، تا تو درمیاری منم میرم حساب کنم.

در پرو رو بستم و لباسا رو درآوردم. لباسای خودمو پوشیدم. از اتاق پرو بیرون اومدم

:خریدها رو تو نایلون گذاشتن و همراه امیر حافظ بیرون اومدیم که گفت

.کفش، کیف و خورده ریزه ها.

!!اولی لازم نیستا.

.اخمی کرد

.خیلی داری نق میزنیا.

.آخه دوست ندارم مزاحم باشم.

نیستی... مادرم هر کاری ازم بخواد انجام میدم. الان هم فکر می کنم تو خواهر کوچیکمی. آخه مامان از دیشب تا الان -  
داره تو گوش من و امیر علی می خونه که از تو مثل خواهر نداشتمون محافظت کنیم

.خاله به من لطف داره.

.بهت گفته بودم مامانم با همه فرق داره. کم کم خودتم متوجه میشی.

.حالا بریم اون طرف. ست فروشی کیف و کفش داره.

.وارد مغازه شدیم. پسری با موهای سیخ سیخی تو مغازه بود. با دیدنمون لبخندی زد

.امیر حافظ نگاهی به کیف و کفش ها انداخت و یه ست مشکی پاشنه بلند انتخاب کرد یه ست زرد جیغ

.کفش مشکی جبر باشه، ۱۲ سانتی.

.خوب پات کن ببینم.

این؟

!آره، بده؟

[۲۲:۴۷ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۷#

.نه اما پاشنه اش خیلی بلنده.

.ایرادی نداره ... تمرین می کنی یاد می گیری. حالام پات کن.

بی میل روی صندلی که رو به روی آینه قدی توی مغازه قرار داشت نشستم. کفش و پام کردم. زپیش از پشت بسته می شد و  
جلو باز بود و چند تا بند تا مچ پا داشت

اون یکیشو پات کن-

هر دو رو پا کردم

خوب پاشو ببینم-

با ترس از جام بلند شدم. کفش ها تو پام زیبا بودن اما از اینکه قدمی بردارم و بیوفتم می ترسیدم

باید تو خونه تمرین کنی ... خوبه خوشم اومد-

کفش ها رو درآوردم و کفش های خودمو پا کردم. هر دو رو حساب کرد گفتم

لباس زیر و لوازم آرایش-

اما من آرایش کردن بلد نیستم-

نگاه خیره ای بهم انداخت گفتم

برای تنوع خوبه-

کل پاساژ و مجبور کرد دنبال شال و روسری دنبالش راه بیوفتم و بعد از خرید لوازم آرایش، شال و روسری و لباس زیر که با هزار تا سرخ و سفید شدن خریدم سوار ماشین شدیم

مامان گفته نهار منتظر مونه-

نگاهی به صندلی های عقب انداختم که کل خریدها رو گذاشته بودیم

با ریموت در حیاط و باز کرد. با کنجکاوی نگاهی به حیاط خاله انداختم. حیاط کوچک و با صفایی داشت

امیر حافظ پیاده شد. در و باز کردم پیاده شدم که در سالن باز شد و خاله به استقبالمون اومد

چقدر با موهای کوتاه طلایی و تاپ دامن شیکی که پوشیده بود جذاب تر به نظر می رسید و در نگاه اول اصلاً بهش نمی خورد که زنی بالای ۵۰ ساله باشه

گرم کشیدم توی بغلش گفتم

خوش اومدی عزیزم-

ممنون، چرا زحمت کشیدین؟-

اخمی کرد

دیگه نبینم باهام انقدر رسمی صحبت کنی. من دوست دارم خاله، جدا از همه ی اتفاقات-

[۲۲:۴۸ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۸#

## ناب رمان

لبخندی زدم که گونه ام رو بوسید. دستش و پشت کمرم گذاشت

بیا بریم تو عزیزم. امیر حافظ وسایلی رو که خریدین بیا ببینم-

چشم مادر، شما جون بخواه-

چشم های خاله برق زد گفت

جونت سلامت عزیزم-

در سالن و باز کرد و کنار ایستاد

برو تو عزیزم-

وارد سالن شدم. خونه ای مدرن و زیبا اما از تک تک وسایل خونه عشق به زندگی منعکس می شد

بیا بشین عزیزم-

بهارک کجاست؟-

پیش امیر علیه-

امیر حافظ با نایلون های خرید وارد شد. خاله رفت سمت آشپزخونه

امیر حافظ خریده ها رو کنار مبل گذاشت و روی مبل رو به روم ولو شد. دست هاشو بالای سرش روی پشتی مبل گذاشت

صدای امیر علی اومد

به خان داداش از جنگ برگشتی؟-

سرم چرخید و روی امیر علی که بهارک بغلش بود و از پله ها پایین میومد خیره موند

امیر علی کپی برابر اصل امیر حافظ بود اما امیر حافظ ته ریش داشت و امیر علی نداشت

با دیدن من ابرویی بالا داد گفت

این که هنوز همون قبیله ... مگه قرار نبود عوض بشه؟-

امیر حافظ اخمی کرد گفت

بچه رو درست بغل کن به کاریم که بهت مربوط نیست دخالت نکن-

امیر علی مثل دخترا پشت چشمی نازک کرد گفت

به مامان میگم اذیتم کردی تا قاشق داغت کنه-

:امیر حافظ سری تکون داد. از جام بلند شدم که امیر علی گفت

وای تو رو خدا پا نشید، خجالتم می دید-

:متعجب نگاهی به امیر علی و امیر حافظ انداختم که امیر حافظ انگشتش رو کنار گیجگاهش تکون داد و گفت

بالا رو اجاره داده-

خنده ام گرفته بود. بهارک با دیدنم دستشو سمتم دراز کرد

بغلش کردم و روی پام گذاشتمش. امیر علی اومد و

[۲۲:۴۸ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۹#

:روی مبل کنار خریدها نشست گفت

بذار ببینم چیا خریدین-

همزمان خاله از آشپزخونه با سینی شربت گلاب ز عفرون بیرون اومد. نفری یکی شربت تعارف کرد و کنار امیر علی نشست

.امیر علی یکی از نایلون ها رو برداشت و مانتوهایی که خریده بودیم رو بیرون آورد

خاله با شوق تک تکشون رو نگاه کرد. دست امیر علی که به خریده های لباس زیرم خورد سریع از جام بلند شدم و نایلون رو از دستش گرفتم

:متعجب و سوالی نگاهم کرد. شرمنده سرم و پایین انداختم که امیر حافظ گفت

.اونا خصوصی بودن-

:امیر علی به مبل تکیه داد گفت

اِه ... چطور خصوصی که تو دیدی من ندیدم؟ مگه ما دوقلو نیستیم؟-

:امیر حافظ سری تکون داد گفت

.مامان این آدم نمیشه ... نابغه منم ندیدم-

.بیا حمله کنیم و از دستش بگیریم-

!... امیر علی-

.خوب من لباس زیر دخترونه دوست دارم مامان-

زشته امیر علی! الان آگه ازدواج کرده بودی بچه داشتی-  
امیر علی با یه ضرب شربتشو خورد گفت

زن کیلو چنده مامان؟ الان راحت دارم زندگی می کنم-

خاله نگاه نا امیدی به امیر علی انداخت و با لبخند رو کرد بهم گفت

همه چی عالیه عزیزم-

سلیقه آقا امیر حافظه-

امیر علی کفش مشکی رو آورد بالا گفت

جان من پاشو این و پات کن. شرط می بندم یه قدم نمی تونی برداری-

رنگ به رنگ شدم که امیر حافظ جدی گفت

امیر علی زیاده روی نکن-

خاله پاشد

بیاین نهار ... دیانه عزیزم، امیر علی یکم زیادو شوخه، آخه بچگی هاش سرش خورده زمین بخاطر اونه-

نگاهی به امیر علی انداختم که امیر علی خاله رو کشید تو بغلش گفت

دستت طلا مامان دیوونه ام شدم رفت-

[۲۲:۴۸ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۰#

نه پسر م خدا نکنه، بودی-

امیر حافظ لبخندی زد و حسرت نشست توی دلم. چقدر خاله رابطه ی خوبی با پسر هاش داشت، یه مادر واقعی

:انگار امیر حافظ نگاه حسرت بارم رو فهمید که گفت

بهارک خیلی زود بهت وابسته شده-

:دستی به گونه ی تپش کشیدم گفتم

منم خیلی دوشش دارم-

!آهان، اما میدونی که این دختر احمد رضااست-

سوآلی نگاهش کردم

به نظرم وابسته نشی بهتره-

ترس نشست توی چشمهام گفتم

مگه قرار نیست من پرستارش باشم؟-

چرا، یه پرستار نه اینکه تمام زندگیت رو پای بهارک بذاری-

از حرفهای هیچ چیز متوجه نشدم و فقط سری تکون دادم که گفت

میدونم الان چیزی متوجه نمی شی. بهتره بریم نهار بخوریم-

با هم وارد آشپزخونه شدیم. بوی قیمه ی خاله باعث شد احساس کنم چقدر گرسنه ام

بشین عزیزم. بهارک رو بذار روی اون پتویی که براش پهن کردم. خیالتم راحت باشه، نهارشو دادم-

بهارک و روی پتو گذاشتم و اسباب بازی هاش رو دورش ریختم. روی صندلی میز نهارخوری نشستم و خاله دیس برنج رو گذاشت روی میز

امیر علی گفت

... چه کار کردی ماماااان ..... به به چه عطری چه بوئی-

!!امیر علی بذار بخورم. مثل این قحطی زده ها شدیا-

امیر علی لبش و کج کرد گفت

اییییییش-

خنده ام گرفته بود. خاله برام برنج کشید

بخور خاله جون یکم گوشت بگیرى-

امیر علی دوباره گفت

نه، زن چاق و کسی دوست نداره-

حرفی نزدم و شروع به خوردن کردم. الحق که خوشمزه بود

نهار تو شوخی های امیر علی خورده شد. خواستم میز و جمع کنم که خاله دستم و گرفت گفت

پسرا، آشپزخونه رو جمع کنید، چای دم کنید بیارید-

[۲۲:۴۸ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۱#

:انقدر تعجب کرده بودم که خاله با صدای بلند خندید گفت

. عزیزم من زحمت می کشم غذا آماده می کنم، پسر ام باید ظرف ها رو بشورن. حالا بریم کلی حرف برای زدن دارم-

همراه خاله از آشپزخونه بیرون اومدیم. بهارک در حال بازی بود. دختر خیلی آرومی بود. خاله نگاهی به بهارک انداخت.  
:آهی کشید گفت

.هنوزم باورم نمیشه احمدرضا اون کار و کرده باشه. دلم برای بهارک میسوزه. بیا عزیزم، بیا بشین اینجا ببینم-

.کنار خاله نشستم. دستم و توی دستش گرفت

... میدونی، ما-

:نذاشتم ادامه بده و گفتم

خاله میشه راجب گذشته و آدم هایی که من و نخواستن حرف نزنیم؟-

:خاله عمیق نگاهم کرد و سری تگون داد گفت

.باشه عزیزم-

.ممنون-

.خب از خودت بگو، از اون خانمی که پیشش زندگی می کردی بگو-

.زندگی من چیزی برای تعریف نداره. بی بی زن خیلی مهربونیه و میشه گفت مادرمه-

خیلی خوبه که انقدر دوستش داری. اما دیانه عزیزم، تو اومدی تا اینجا زندگی کنی. چه خواسته چه ناخواسته الان تو پیش -  
خانواده ی مادری هستی

میدونم دوست نداری ... میدونم زخم زبون میزنن اما تو دختر صبوری هستی. دلم می خواد مثل یه مادر تمام چیزهایی که  
یه دختر باید بدونه رو کامل بهت یاد بدم

اول داشتن پوششه! نمیگم تو بدپوشی اما باید دیگه مثل شهری ها لباس بپوشی. تمام این لباس ها رو تو کمدت می چینی و دلم  
می خواد دفعه ی بعد که تو جمعی دیدمت کسی نتونه مسخره ات کنه

.سرم و پایین انداختم که ادامه داد

بهتم نمیداد خجالتی باشی. باید سرزبون داشته باشی. به فکر آینده ات باش. دلم می خواد شاد ببینمت، این قول رو بهم میدی؟-

.سعیم رو می کنم-

.برای شروع همینم خوبه-

.با صدای پسر ام سرم چرخید

[۲۲:۴۸ ۱۳/۰۶/۱۸]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۲#

## ناب رمان

:امیر علی سینی چای تو دستش بود و امیر حافظ دنبالش که امیر علی گفت

.الان باید تمرین کنم تا خواستگارام اومدن هول نشم و چای رو روی عروس خانم نریزم-

:امیر حافظ آروم زد پشت سرش گفت

.تو باید بری نه اونا بیان-

!نچ برادر من، ز مونه عوض شده. وقتی من دارم تو آشپزخونه ظرف میشورم پس اونا میان خواستگاری-

امیر علی مادر، اون چای سرد شد ... نمیاری؟-

.چشم، چشم. شما جون بخواه-

امیر حافظ سری تگون داد و روی مبل رو به روی من و خاله نشست. نگاهی بهم انداخت که گونه هام گل انداخت. سرم و پایین انداختم

.بعد از خوردن چای از جام بلند شدم

کجا میری عزیزم؟-

.باید برم، خیلی بهتون زحمت دادم-

.این چه حرفیه؟ بازم امیر حافظ و میفرستم دنبالت. خوشحال میشم بیای-

نگاهی به چهره ی مهربونش انداختم. مگه خواهر اون زن نیست؟ چطور اینهمه تفاوت؟ خاله با اینهمه مهربونی و مادری ... نمونه اما اون

.سری تگون دادم تا فکرهای الکی از سرم بره. بهارک رو بغل کردم و امیر حافظ وسایلا رو برداشت

:گونه ی خاله رو اینبار با رغبت و از ته دل بوسیدم. امیر علی گفت

.امیدوارم سری بعد این لباسا تنت نباشه-

:خاله با غیض گفت

.... امیر علی-

چیه مامان؟ خوب نظرم رو گفتم. آزادو بیان نداریم، چه وضعشه؟-

.خنده ام گرفته بود. پسر بدی نبود فقط زیادی حرف میزد مثل من که زیادی سوتی میدادم. سوار ماشین امیر حافظ شدم

:امیر حافظ از آینه نگاهی به پشت سرش انداخت گفت

دیدی مادرم با همه فرق می کنه؟-

[۴۸:۲۲/۱۸/۰۶/۱۳]، دیانه (ویدیا)  
پارت\_۵۳#

:سری تکون دادم و با حسرت گفتم

.آره قدرشو بدون-

:بیهو نوک دماغم و کشید گفتم

.انقدر با حسرت نگو-

.نه، من مادری نداشتم تا این حس و درک کنم اما بی بی برام مثل مادر هست-

.خوبه ... خب، رسیدیم-

:بیهو چرخیدم سمتش گفتم

... وای-

:بیهو زد رو ترمز گفتم

چی شده؟-

!من که کلید ندارم-

دختره ی دیوونه ترسوندیم. اشکال نداره زنگ میزنم احمدرضا یا خودش بیاره یا دست یکی از کارمندای رستورانش -  
بفرسته

:و گوشیشو درآورد. بعد از گرفتن شماره ی احمدرضا گفتم

.سلام احمدرضا. تو کجایی؟ ... خب کی میای؟ .... دیره، ما پشت در خوننیم اما کلید نداریم ... باشه بفرست-

:و قطع کرد. گوشی رو انداخت روی داشبورد گفتم

.قراره بفرسته-

.بهارک تو بغلم خوابش برده بود. هوای آخرای بهار رو به گرمی می رفت

.امیر حافظ کولر ماشین و روشن کرد. بعد از چند دقیقه موتوری کنار ماشین ایستاد

امیر حافظ پیاده شد و با مرد سلام و احوالپرسی کرد. گلیدا رو ازش گرفت. با ریموت در حیاط و باز کرد و ماشین و داخل  
حیاط برد

.پیاده شدم

:امیر حافظ زودتر در ورودی سالن و باز کرد گفتم

## ناب رمان

تا تو بری بهارک و بخوابونی منم خریدار رو میارم-

باشه-

سمت پله های طبقه ی بالا رفتم و بهارک و تو تختش خوابوندم. از پله ها پایین اومدم

امیر حافظ نایلون های خرید و گذاشت روی میز

من برم-

گوشه ی روسریم رو تو دستم گرفتم

بابت امروز خیلی ممنون-

هیس ... کاری نکردم. سعی کن زیر بار حرف زور نری. فعلاً. اینم کلیدا-

تا کنار در ورودی همراهیش کردم. سوار ماشینش شد و از حیاط بیرون رفت. با ریموت در و بستم و وارد سالن شدم

[۲۲:۴۹ ۱۸/۰۶/۱۳۷۰] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۴#

خریدها رو برداشتم و به اتاقم رفتم. دروغه آگه بگم از خرید این همه چیز ذوق نکرده ام

خدا رو شکر با رفتن شادی عملاً کمد خالی شده بود

ملحفه ی تخت رو عوض کردم. لباس ها رو درآوردم و با ذوق دونه دونه جلوی آینه می گرفتم

همه رو تو کمد چیدم و از توشون اونی که از همه با حجاب تر بود رو انتخاب کردم

یه تونیک گلبهی که آستین بلند بود و دامنش کمی کلوش با شلوار دامنی برداشتم. یه دست لباس زیر برداشتم و سمت حموم رفتم

بعد از یه دوش طولانی موهامو خیس پشت سرم جمع کردم. لباس پوشیدم و روسریم رو سفت بستم

نگاهی تو آینه انداختم. انگار یه جوری بود

هر چی فکر کردم مشکل از کجاست نفهمیدم. بی تفاوت شونه ای بالا دادم و برای درست کردن شام سمت آشپزخونه رفتم

چای دم کردم. غذا رو آماده کردم

بهارک و که بیدار شده بود روی پتوی مخصوصش گذاشتم که در سالن باز شد

سر بلند کردم. با دیدن احمدرضا لحظه ای ترسیدم

از امشب ما تنها بودیم. نکته من و هم بکشه!! نگاهی به سر تا پام انداخت گفت

## ناب رمان

الان به نظرت خیلی جذاب شدی؟ اینا چیه پوشیدی؟ تونیک بلند با شلوار دامنی؟-

:سری تکون داد گفت

تا لباسهام رو عوض می کنم چائیم روی میز باشه-

و بی توجه به بهارک سمت پله ها رفت. نگاهی به لباسهام انداختم. آروم کوبیدم توی سرم. این دیگه کیه؟

چای خوش عطر و تو لیوان کمر باریک دور طلائی ریختم و دو تا قندون که یکی خرماي خشک و دیگری قند بود توی سینی چیدم.

[۲۲:۴۹ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۵۵#

از آشپزخونه بیرون اومدم که احمدرضا از پله ها پایین اومد. یه شلوارک جذب با تاپ جذب مردونه پوشیده بود

.خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم

رفت جلوی تی وی نشست. چای رو کنارش گذاشتم

:بهارک تاتی کنان رفت سمتش. با ذوق به پاش چسبید و با لهجه ی شیرین بچه گونش گفت

... بابا-

احمدرضا اخمی کرد و هولش داد که بهارک خورد زمین و گریه کرد

:حرصم گرفتم. نفهمیدم چی شد. با صدای بلندی گفتم

!مادرشو کشتی بس نیست که خودشم ندیده می گیری؟-

اومدم خم بشم بهارک گریون رو بردارم که بازومو چسبید. چنان بازومو فشار داد که از درد آخی گفتم

:با دیدن صورت خشمگینش ترسیدم. بازومو ول کرد و دست تو جیب شلوارکش کرد گفت

الان چی گفتی؟-

... من ... من-

:داد زد

الان چی گفتی؟؟-

:با صدای لرزونی که ترسم رو نشون میداد گفتم

... بهارک داره-

## ناب رمان

اما با خوردن دستش روی سمت راست صورتم حرف تو دهنم موند و پرت شدم روی مبل پشت سرم

لحظه ای گیج شدم و حس کردم هیچ صدائی نمی شنوم

:پاشو گذاشت روی مبل و خم شد روی صورتم. دستش و روی زانوش گذاشت و با صدای جدی گفت

اینو زدم تا یادت بمونه زیادی از کوپنت حرف نزنی. تو اینجا به کلفتی، رابطه ی من و این بچه به تو ربطی نداره ... -  
فهمیدی؟؟

!تو اگر مهم بودی اون مرجان جای هرزگی بزرگت می کرد نه که از بیمارستان ولت کنه دختره ی احمق

و ازم فاصله گرفت

بهارک گریون به پام چسبید. انقدر ترسیده بودم که توانائی بلند شدن نداشتم

حس می کردم دست و پام فلج شدن

توانایی بلند شدن نداشتم. صورتم گزگز می کرد و بغض راه گلو مو بسته بود

بهارک به شدت گریه می کرد. با فریاد احمد رضا لحظه ای با ترس چشم هام و بستم

پاشو جمع کن این بچه رو صدای گریه اش داره رو اعصابم میره-

خم شدم و بهارک گریان رو از روی زمین برداشتم. حق هق کنان چسبید به گردنم. دلم براش سوخت

با گام های نامنظم سمت پله ها رفتم و به سختی پله ها رو بالا رفتم

همین که وارد اتاق شدم اشک هام روی گونه هام جاری شدن. روی تخت دراز کشیدم و بهارک و روی شکمم گذاشتم

سرش رو روی سینه ام گذاشت. دستم و لای موهای کم پشتش بردم و آرام شروع به خوندن لالایی کردم

کم کم نفس های بهارک منظم شد و فهمیدم که خوابش برده. روی تختش گذاشتمش و از جام بلند شدم

با دیدن آینه سمتش رفتم. رو به روش ایستادم. نگاهی به جای دستش که قرمز شده بود انداختم. کمی درد می کرد

دلم می خواست از اتاق بیرون نرم و ساعت ها گریه کنم اما باید می رفتم و شامش رو آماده می کردم

آبی به دست و صورتم زدم. روسریم رو جلوتر کشیدم و با ترس از اتاق بیرون اومدم. هر قدمی که بر می داشتم قلبم از ترس بالا و پایین می شد

سرم و کمی خم کردم تا ببینم داره چیکار می کنه که داشت تی وی می دید

بدون هیچ سر و صدایی وارد آشپزخونه شدم و میز شام رو چیدم. از آشپزخونه بیرون اومدم

دو دل بودم چطور صداش کنم. ازش می ترسیدم. چشم هام رو بستم و سریع گفتم

!آقا شام آماده است-

و چشم هام رو باز کردم. نیم نگاهی بهم انداخت و از روی مبل بلند شد

[۲۲:۴۹ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۷#

اومد سمت آشپزخونه. ترسیده قدمی به عقب برداشتم که پوز خندی زد گفت

!با شما زن ها باید اینطوری برخورد کرد تا حساب کار دستتون بیاد. حالا از جلو چشم هام برو تا اشتهامو کور نکردی-

بدون هیچ حرفی از آشپزخونه بیرون اومدم و تا خوردن شامش توی سالن نشستم

همین که از آشپزخونه بیرون اومد سمت آشپزخونه رفتم

میز و جمع کردم. ظرف ها رو شستم و از آشپزخونه بیرون اومدم. نگاهی تو سالن انداختم، نبود

لامپ ها رو خاموش کردم و آباژور کنار مبل رو روشن گذاشتم

اومدم از لای مبل رد بشم که پام گیر کرد تو پاچه ی شلوار دامنیم و خوردم زمین. درد بدی پیچید توی پام

عصبی نشستم و به زمین کوبیدم. با صدای آقای قاتل سر بلند کردم

تو تاریک روشن سالن کنار پله ها ایستاده بود و سیگار بزرگی توی دستش بود

:گوشه ی لبش از پوز خندی که زد کج شد گفت

!تو که لباس پوشیدن بلد نیستی بهتره لخت راه بری دختر بچه ی دست و پا چلفتی-

”و پشت بهم کرد از پله ها بالا رفت. عصبی دهن کجی کردم. “مردک قاتل دیوونه

پاچه های شلوارم و بالا گرفتم و لنگان لنگان از پله ها بالا رفتم. وارد اتاق شدم

بهارک آروم خوابیده بود. با دیدن بهارک یاد چند ساعت پیش افتادم و آه پر دردی کشیدم

روسریم و از سرم درآوردم و روی تخت دراز کشیدم. به پهلو شدم و دستامو زیر سرم گذاشتم. چشم هامو بستم و از خستگی زیاد زود خوابم برد

صبح با صدای بهارک چشم باز کردم. بچه ی سحر خیزی بود. مثل هر روز لباساشو عوض کردم و دست و صورتش رو شستم

روسریم رو سرم کردم و سمت آشپزخونه رفتم. صبحانه ی بهارک رو دادم

چای دم کردم. دوباره بوی چای تازه دم کل آشپزخونه و نشیمن رو برداشت

پرده ها رو کنار زدم. نور آفتاب تابید توی سالن

پنجره ی قدی سالن رو که رو به حیاط بود باز کردم. نسیم خنکی پیچید توی سالن

لبخندی از روی لذت زدم. میز صبحانه رو چیدم. بهارک و برداشتم و تو ماشین مخصوصش که گوشه ی حیاط بود گذاشتم

آب و باز کردم و به گل ها و درخت ها آب دادم

سر آب و بالا گرفتم و آب مثل فواره تو هوا پخش شد. باعث شد کمی خیس بشم اما برام لذت بخش بود

نگاهم به پنجره ی یکی از اتاق های طبقه ی بالا افتاد. احساس کردم از پشت پنجره داره حیاط و نگاه می کنه

بهارک با ذوق دست میزد. شیر آب و بستم. خم شدم و گونه اش رو محکم بوسیدم

بریم تو تا بابات هیولا نشده-

و با بهارک وارد سالن شدم. سمت آشپزخونه رفتم

تازه پشت میز نشسته بود و حوله ی کوچک و سفیدی دور گردنش بود. نیم نگاهی به من و بهارک انداخت. گفت

با لباسای خیس راه نرو، کف خونه کثیف میشه-

خیلی خیس نیست-

حرفی نزد. براش چای ریختم و روی میز گذاشتم

لیوان چای رو برداشت و جلوی صورتش گرفت. حس کردم عطر چای رو نفس کشید

با پیچیدن عطر هل و دارچین دلم خواست یه لیوان بزرگ چای بردارم و روی میز توی حیاط بشینم اما می ترسیدم دوباره بخواد دعوا کنه

پس صبر کردم تا بره. صبحانه اش رو خورد گفت

لباسامو اتو کن-

بله الان-

صبر کن-

سؤالی نگاهش کردم. لحظه ای روی صورتم خیره شد گفت

خواست و جمع کن نسوزونی. روی تخت گذاشتم-

پله آقا-

می تونی بری-

از آشپزخونه بیرون اومدم و سمت پله ها رفتم

[۲۲:۴۹ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت ۵۹\_#

برای اولین بار بود که وارد اتاقش می شدم. با کنجکاوی نگاهی به اطراف انداختم

یه اتاق بزرگ با کف پوش قهوه ای و یه تخت بزرگ دو نفره وسط اتاق. یه صندلی گهواره ای و یه پوست پلنگ وسط اتاق پهن بود

تمام وسایل اتاق سفید مشکی بود. مثل صفحه ی شطرنج

سر بلند کردم اما با دیدن عکس رو به روی تخت یکه ای خوردم

عکس زن جوانی روی صفحه ی دارت که کلی تیر خورده بود

لحظه ای ترس برم داشت. چشم هاش نه به رنگ چشمهای بهارک بود نه آقای قاتل

جدس زدم بهار باشه. اتاق حس بدی رو بهم القاء می کرد

لباسا رو از روی تخت چنگ زدم و بدون اینکه توجهی به بقیه ی وسایلی اتاق بندازم سریع از اتاق بیرون اومدم

قلبم محکم و تپنده میزد

نفسم رو آسوده بیرون دادم و سمت اتاق خودم رفتم. با دقت لباسا رو اتو زدم

مراقب بودم تا نسوزه که باز آتو دستش بدم. اتوی لباسها تمام شد

از اتاق بیرون اومدم که از پله ها بالا اومدم. گوشیش دستش بود. با دیدنم اخمی کرد گفت

!الو امیر حافظ قرار بود این دختر دهاتی رو عوض کنی... این تیپش بدتر شده که بهتر نشده-  
هیس امیر حافظ، من امشب مهمون دارم. اگر این بخواد با این سر و وضع از مهمونای من پذیرایی کنه آبروی منو برده  
من نمیدونم چیکار می خوای بکنی، الان دیرم شده باید برم ... باشه تا شب این وضع و نبینم. خداحافظ

و گوشی رو قطع کرد. زیر لب گفت

همتون دیوونه این-

نیم نگاهی بهم انداخت و رفت سمت اتاقش

لباسام و بیار-

بله-

لباس های اتو شده رو برداشتم و سمت اتاقش رفتم. در اتاقش نیمه باز بود. مردد پشت در بودم که گفت

!زیر لفظی می خوای؟ بیار دیگه-

[۵۰:۲۲/۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۶۰#

در و هول دادم و وارد اتاق شدم. با دیدن بالا تنه ی برهنه اش سریع چشم هام رو بستم. با صدای لرزونی گفتم

لباس هاتون رو کجا بذارم؟-

بذارشون روی تخت. ببینم با چشم بسته می تونی؟-

سرم و پایین انداختم و چشم هام رو باز کردم. حالا فقط نگاهم به صندل های پاش بود

لباس ها رو روی تخت گذاشتم که سرم به عقب کشیده شد  
ترسیدم و جیغ خفه ای کشیدم

صداش کنار گوشم بلند شد

حتماً عکس روبروی تخت و دیدی ... اینکه اون شخص کیه به تو مربوط نیست اما اینکه حواستو جمع کنی و مثل اون -  
نشی بهت مربوطه

بله آقا، من که کاری به کار شما ندارم-

آفرین... حالا گمشو از اتاق بیرون-

سریع از اتاق بیرون اومدم. به دیوار تکیه دادم. قلبم هنوز میزد. دستم و روی قلبم گذاشتم

آخر با این مرد دیوونه میشم. بی بی کجایی دلم برات تنگ شده حتی برای غرغر کردن هات

از دیوار فاصله گرفتم و از پله ها پایین اومدم

گربه ی سفید کنار بهارک نشسته بود. سری برای این دختر طفل معصوم تگون دادم

بعد از چند دقیقه آماده از پله ها پایین اومدم. بوی عطرش پیچید توی سالن. نه گرم بود نه سرد، یه بوی خاص

همه جا رو مرتب می کنی ... لباس درست حسابی می پوشی. وای به حالت شب جلوی مهمون های من از خودت دست و -  
پا چلفتی بازی دربیاری. نیازی نیست غذا درست کنی، از رستوران خودم میارم

و از سالن بیرون رفت. با صدای ماشین حس کردم از قفس آزاد شدم

چرخه دور خودم زدم و به سمت آشپزخونه رفتم. میز و جمع کردم

یه جای لیوانی خوش عطر برای خودم ریختم و همراه بهارک به حیاط رفتم

درخت های بلند باعث شده بود تا توی حیاط سایبون درست بشه

[۵۱:۲۲/۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۶۱#

روی صندلی نشستم و پاهامو روی میز دراز کردم. با لذت شروع به خوردن چای کردم که صدای زنگ آیفون بلند شد

ترسیدم و چای پرید تو گلوم. یعنی کی می تونست باشه؟

وارد سالن شدم و از آیفون نگاهی به بیرون انداختم. با دیدن امیر حافظ لبخندی زدم و در و باز کردم

دوباره به حیاط برگشتم. امیر حافظ وارد حیاط شد

لب بهارک و کشید. نیم نگاهی به چای نیم خورده ام انداخت و سرش چرخید و روی خودم ثابت موند

یه نگاه کلی بهم انداخت و سری تکون داد گفت

چطوری؟ اینا چیه پوشیدی؟-

سلام-

رو به روم قرار گرفت

...سلام. این چه طرزه لبا-

اما حرفش و ادامه نداد و دستش و زیر چونه ام گذاشت

دست گرمش که به چونه ام خورد چیزی ته دلم تکون خورد

اومدم فاصله بگیرم که چونه ام رو سفت چسبید و صورتم رو اینور اونور کرد گفت

چرا روی گونه ات کبوده؟-

حتمأ خوردم زمین حواسم نبوده-

مشکوک نگاهم کرد و سری تکون داد

حالا برای چی کتک خوردی؟-

گفتم که، خوردم زمین-

آره منم منظورم همون زمینه ... چرا خوردی؟-

متعجب سر بلند کردم

!چیزی نخوردم-

لبخندی روی لبهاش نشست و نوک دماغم رو کشید

.الحق که خنگی دیانه-

.بعد اخمی کرد

.این چه وضع لباس پوشیدنه؟ دوباره که مثل قبل شدی! با کمی تفاوت-

خوب چکار کنم؟-

:بهارک و بغل زد و گفت

.تا تو از اون چای خوش عطرات بیاری من بهت میگم چیکار کنی-

.و وارد سالن شد. سمت آشپزخونه رفتم. چای ریختم و یه قندون پولکی کنارش گذاشتم

.از آشپزخونه بیرون اومدم. امیر حافظ در حال بازی با بهارک بود

.با دیدن خنده ی بلند بهارک لبخندی روی لبم نشست

.سینی رو روی میز گذاشتم

[۲۲:۵۱ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۲#

:بهارک و روی زمین گذاشت گفت

واقعاً آدم اینطوری لباس می پوشه؟-

.روی مبل دست به سینه نشستم

پس چطوری می پوشن؟-

.یعنی من باید همه چیز و بهت یاد بدم؟ ... صبر کن چاییم رو بخورم-

خاله خوبه؟-

.اونم خوبه، سلام می رسونه-

.سلامت باشه-

:توی سکوت به چای خوردن امیر حافظ نگاه کردم. سر بلند کرد گفت

قابل پسند واقع شدیم؟-

!هااا؟؟ یعنی چی؟-

سری تکنون داد

.هیچی، تو نگاه کن. پاشو ببینم-

از روی میبل بلند شدم. نگاهی به سر تا پام انداخت

.ببین چی ست کرده!! بریم بالا اتاق-

همراه امیر حافظ سمت پله های طبقه بالا رفتیم. وارد اتاق شد و سمت کمد رفت و بازش کرد. نگاهی به لباسهای توی کمد انداخت

.یه شومیز سورمه ای با شلوار مشکی از توی کمد برداشت و انداخت روی تخت

.یه جفت صندل اسپرت مشکی که گل کوچک سورمه ای کنارش داشت گذاشت کنار لباس ها

.بهتره روسری هم سرت کنی. دوستای احمدرضا آدم های درستی نیستن-

و. روسری براق آبرنگ که رنگ های تیره توش کار شده بود روی تخت گذاشت

اینم از لباسهات. یاد بگیر چطور ست می کنی. تا من با بهارک بازی می کنم تو هم کارها تو بکن، دوش بگیر و لباس ها رو بپوش تا توی تنت ببینم

.باشه ممنون-

.نیاز به تشکر نیست. توام گفتم مثل خواهر خودمی-

و از اتاق بیرون رفت. رفتم سمت لباس ها. واقعاً خوب ست کرده بود

.لحظه ای قلبم به وجد اومد از اینهمه مهربونی و خوبی امیر حافظ

از اتاق بیرون اومدم. کلی کار داشتم

[۵۱:۲۲/۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۶۳#

.روسریم رو محکم دور گردنم گره زدم. امیر حافظ با بهارک رفته بودن حیاط

.هیچ وقت سمت پشت ساختمون نرفتم. می ترسیدم احمدرضا اونجا زنش رو به قتل رسونده باشه

.دوباره ترس نشست توی دلم از وجود این مرد سنگدل

از سالن شروع کردم و تمام سالن رو جارو برقی کشیدم و کفش رو تی کشیدم

.پنجره ها رو گردگیری کردم. پیانو رو تمیز کردم. اون گربه ی سفید تپل هم تو حیاط بود

## ناب رمان

سمت آشپزخونه رفتم و اونجا رو هم تمیز کردم. باید برای نهار چیزی درست می کردم. کمی فکر کردم

گوشت بیرون گذاشتم و تصمیم گرفتم کباب تابه ای درست کنم

شروع به درست کردن غذا کردم و میز و چیدم. دوغ نعنائی روی میز گذاشتم

اومدم از آشپزخونه برم بیرون صداشون کنم که صدای امیر حافظ اومد

ایه به می بینم همه جا برق افتاده و بوی چیزای خوب خوب میاد-

با دیدن میز ابرویی بالا داد گفت

هرچی تو تیپ زدن ناشیانه عمل می کنی اما کدبانوئی-

لبخندی از این تعریفش زدم که ادامه داد

اما برای به زن فقط خونه تمیز کردن و آشپز خوب بودن مهم نیست، اون وقت با به کلفت فرقی نمی کنه! زن باید طناز -  
باشه و خوش پوش

.... داری میگی زن، اما من-

اخمی کرد

تو چی؟ زن نیستی؟ دل نداری؟ حس نداری؟ دوست نداری تا وارد جائی بشی بدرخشی؟ -  
اینکه بخوای تمام زنانگیت رو برای جلب توجه مردها به نمایش بذاری! منظورم از درخشش رو هم اشتباه برداشت نکن  
نه، اما باید سعی کنی تا همیشه بهترین باشی  
!کاش یکم از خصلت های اون زن تو وجودت بود. گاهی فکر می کنم شاید اصلاً اون تو رو به دنیا نیاورده باشه

[۵۱:۲۲/۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۶۴#

با این حرف یاد مادری افتادم که هیچ وقت نبود

وقتی به سن بلوغ رسیدم و با دیدن اولین پریودیم انقدر ترسیدم که تا چند روز گوش هام شنوائیشون رو از دست داده بودن

بی بی چقدر باهام حرف زد و از اینکه همه ی دخترها اینطوری میشن و ترس نداره تا کمی آرام شدم

کجا غرق شدی؟-

ها؟ هیچی. بیا نهار بخور سرد شد-

بهارک و روی صندلی مخصوصش گذاشتم. امیر حافظ دستهایش رو شست و پشت میز نشست. هر دو توی سکوت غدامون  
رو خوردیم

امیر حافظ رفت سالن. میز و جمع کردم و دستی به آشپزخونه کشیدم

بهارک و باید حموم می کردم. از آشپزخونه بیرون اومدم

امیر حافظ جلوی تی وی نشسته بود. با دیدن ما سری بلند کرد

بهارک و حموم می برم-

باشه، منم کمی اینجا چرت می زنم-

سری تکون دادم. وارد حموم شدم و وان کوچیک رو پر از آب کردم. لباس های بهارک و درآوردم. گذاشتمش تو وان کفی

با ذوق شروع به بازی با اردک پلاستیکش کرد

کنارش روی زمین نشستم و آروم آروم شروع به شستش کردم. وقتی خیالم راحت شد که تمیز شده حوله اش رو دورش پیچیدم و از حموم بیرون اومدم

رو تخت خوابوندمش و روغن به تنش زدم. انگار خسته شده بود

لباس کوتاه عروسکیش که دامنش تا زیر باسنش میومد تنش کردم. پمپرزش کردم

گل سر کوچیکی روی موهای کم پشتش زدم. پاپوشای عروسکیش رو هم پاش کردم

موزیکال بالای تختش رو روشن کردم و سمت حموم رفتم

لباسامو درآوردم

[۵۲:۲۲/۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۶۵#

قبل از حموم کردن لباسهام رو شستم. بدنم رو تمیز شستم

وقتی کارم تموم شد دوش گرفتم. حوله رو برداشتم و خوب خشک کردم

لباس زیرها رو پوشیدم و از حموم بیرون اومدم. بهارک خواب بود. مجبور بودم موهای خیس رو سشوار بکشم

سشوار رو به برق زدم و موهای بلندم رو که تا زیر باسنم می رسید سشوار گرفتم در حدی که نم موهام گرفته بشه

لباسای روی تخت رو پوشیدم. شلوارم جذب و تا بالای قوزک پام بود

کمی احساس معذب بودن می کردم. اما شومیز خیلی تنگ نبود

روبه روی آینه ایستادم. با دیدن تیپ جدیدم لحظه ای از اینهمه تغییر تعجب کردم. باورم نمی شد لباسها انقدر بهم بیان

محو خودم بودم که در اتاق باز شد و قامت امیر حافظ تو چهارچوب در نمایان

با دیدن امیر حافظ هول کردم چون روسری سرم نبود. امیر حافظ نگاهش همه اش تا پاهام می اومد و دوباره بالا می اومد. با تعجب گفت

!موهای خودته؟-

تازه یادم اومد رویی سرم نیست. سمت تخت رفتم تا روسریم رو بردارم که وارد اتاق شد و پشت سرم قرار گرفت

:تکه ای از موهامو توی دستش گرفت گفت

چقدر نرمه ... چقدر مشکیه ... بچرخ ببینم تا کجاته؟-

نمیدونستم یه مو میتونه انقدر براش جذابیت داشته باشه

:آروم چرخیدم و رو به روش قرار گرفتم. لبخند مهربونی روی لبه‌هاش بود که گفت

.چقدر این لباسا بهت میان! باید یه فکری به حال گونه ات بکنم-

چرا؟-

.آروم نوک دماغم رو کشید

.چون جای دست آقا غوله پیداس. بیا بشین روی صندلی ببینم-

.رفتم و روی صندلی رو به روی آینه دراور نشستم. امیر حافظ کنارم ایستاد. تحسین هنوز توی چشمه‌هاش بود

[۵۲:۲۲/۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۶۶#

:نگاهی روی میز انداخت گفت

.اول کرم مرطوب کننده-

.کمی مرطوب کننده به صورتم زد. دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو کمی بالا آورد

.پنکیک رو برداشت و به صورتم زد

.نگاه کن چطوری آرایشتم می کنم تا یاد بگیری گاهی برای دل خوشی خودت انجام بدی-

:و چشمکی زد. لبخندی زدم. امیر حافظ ریمل رو برداشت گفت

.حالا نوبت ریمله-

.و کمی ریمل به مژه هام زد

.خب خب .... رسیدیم به رژ لب

.و مداد لب و برداشت و آروم روی لبم کشید

!دست گرمش که به لبهام می خورد حالم یه جوری می شد. نمیدونستم چرا اینطوری می‌شم

کمی عقب رفت و نگاهی به چهره ام انداخت

عالی شدی-

اومدم لبخند بزنم که فلش گوشیش روشن شد. متعجب نگاهش کردم که گفت

حیف بود عکس نگیرم-

نگاهم چرخید و روی دختر حالا که با دختر چند ساعت پیش کلی فرق کرده بود افتاد

امیر حافظ پشت سرم قرار گرفت و از توی آئینه نگاهم کرد گفت

می بینی چقدر تغییر کردی؟-

سری تکون دادم

از این به بعد باید همیشه اینطوری باشی-

و موهامو جمع کرد و با کلیپس بالای سرم بست

فاصله مون انقدر کم بود که اگر کسی ما رو می دید فکر می کرد امیر حافظ من و بغل کرده

از این فکر جهش خون رو روی گونه هام احساس کردم و از فکری که کردم خجالت کشیدم و گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم

صدای امیر حافظ از فاصله ی کمی از کنار گوشم بلند شد

!حرفم و پس می گیرم ... تو در عین سادگی جذابم هستی خیلی-

و روسری رو روی سرم انداخت و مدل قشنگی گره زد

[۵۲:۲۲ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۶۷#

حالا شدی یه دختر کوچولوی ملوس-

واقعاً قشنگ شده بودم. دیگه از اون شلختگی خبری نبود. امیر حافظ نگاهی به ساعت انداخت

!دیگه چیزی تا اومدن آقا غوله نمونده-

خنده ام گرفت از این لقی که براش گذاشته بود

برو خانم موشه به بقیه کارهات برس-

باشه-

## ناب رمان

و از اتاق بیرون اومدم. سمت آشپزخونه رفتم

چای گذاشتم. میوه ها رو چیدم. شربت رو آماده کردم. با صدای در سالن دلشوره گرفتم

صدای احوالپرسی احمدرضا و امیر حافظ می اومد

امیر حافظ گفت

مهمونات کی میان؟-

تا یه ساعت دیگه. اون کجاست؟-

اگه منظورت دیانه است تو آشپزخونه-

!!تنها جایی که به دردش میخوره همونجاست. موندم مرجان این و بیمارستان به دنیا آورده یا تو آشپزخونه-  
فقط به درد بشور بساب می خوره. تا دوش بگیرم بگو برام چای بیاره

نفسم رو پر درد بیرون دادم

از اینکه همه اش در حال مقایسه شدن با زنی بودم که هیچ مهر مادری نداشت حرصم می گرفت اما بعضی وقتا وسوسه می  
شدم تا ببینمش

با ورود امیر حافظ به آشپزخونه سر بلند کردم که گفت

صداشو شنیدی؟-

آره. الان چائی آماده می کنم-

امیر حافظ حرفی نزد و از آشپزخونه بیرون رفت. دو تا فنجان روی سینی نقره گذاشتم و قندون قند همراه پولکی رو هم  
کنارش جا دادم

دو تا چائی خوش رنگ ریختم. از آشپزخونه بیرون اومدم که احمدرضا هم از پله ها پایین اومد

نگاه گذرائی بهم انداخت گفت

امیر حافظ خدمتکار جدید آوردی؟-

و از پله ها پایین اومد

سرم و پایین انداختم و سینی رو روی میز گذاشتم که امیر حافظ گفت

بهت گفته بودم تغییر کنه نمی شناسیش ... این دیانه است-

با این حرف امیر حافظ سر بلند کردم

[۵۲:۲۲/۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۶۸#

شوکه شدن آقای قاتل رو دیدم. اومد جلو و نگاه دقیقی بهم انداخت. سری تگون داد گفت

!این واقعاً همون دختر دهاتیّه؟-

امیر حافظ سری تگون داد گفت

.آره همونه-

فنجون چابیش رو برداشت که احمدرضا رو به روی امیر حافظ نشست گفت

!خدا خیرت بده؛ الان قابل تحمل تر شده. حداقل با دیدنش کفاره نمیدم-

فکر نمی کنی دیگه سنی ازت گذشته؟ از تو بعیده بخوای راجب دختری اینجوری حرف بزنی که آگه اون موقع ازدواج - کرده بودی شاید الان دخترت بود

:احمدرضا اخمی کرد گفت

.حالا که خدا رو شکر کلفت این خونه است نه دخترم. توأم بهتره دایه ی عزیز تر از مادر نشی

چرا دست روش بلند کردی؟-

:احمدرضا عصبی فنجون و روی میز کوبید گفت

حد خودتو حفظ کن امیر حافظ. به تو ربطی نداره من تو این خونه دارم چیکار می کنم ... حالام وظیفه ات رو انجام دادی، - امی تونی بری

:امیر حافظ بلند شد گفت

.تو داری عقده هایی که مرجان سرت آورد و سر دخترش خالی می کنی-

.گفتم برو بیرون امیر حافظ-

.امیر حافظ عصبی سمت در سالن رفت و در و محکم به هم کوبید

:با رفتن امیر حافظ ترس برم داشت. از جاش بلند شد اومد سمتم و رو به روم قرار گرفت گفت

تو آدم نمیشی از اینکه پیش امیر حافظ خودتو مظلوم نشون بدی ... که چی بشه، ها؟ -  
نکنه مثل اون مادرت می خوای با این کارات به جایی برسی؟ اما این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست، فهمیدی؟  
!وای به حالت کلمه ای از این خونه حرف بیرون بره

[۵۲:۲۲/۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۶۹#

ترسیده سری تگون دادم و با صدای لرزونی گفتم

اما من بهش چیزی نگفتم-

پوزخند تمسخر آمیزی زد گفت

بهتره برای من مظلوم نمائی نکنی! من تو رو می شناسم، تو از خون همون زنی-

با صدای زنگ آیفون گفت

بهتره بری به کارات برسی-

و سمت آیفون رفت. قلبم هنوز از ترس مثل قلب گنجشک می زد

در برابر این مرد واقعاً ضعیف بودم. با دادی که زد به خودم اومدم

و ایستادی به چی نگاه می کنی؟-

... هیچی ... هیچی-

و پا تند کردم سمت آشپزخونه. لیوان های پایه بلند رو روی سینی چیدم

صدای بگو بخند از توی سالن می اومد. با استرس گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم

از رویارویی با دوستای احمدرضا می ترسیدم اما باید می رفتم. شربت بهار نارنج رو توی لیوان های پایه بلند ریختم

نفسم رو سنگین بیرون دادم و از آشپزخونه بیرون اومدم

زیرچشمی نگاهی به سالن انداختم. دو تا زن و دو تا مرد بودن. سمتشون رفتم

با اشاره ی احمدرضا سینی رو رو به روی مردی که تقریباً هم سن احمدرضا بود گرفتم. بی توجه لیوانی برداشت

مرد کناریش پسر جوانی بود که نگاهی به سر تا پام انداخت. از نگاهش مورمورم شد. حس خوبی به نگاهش نداشتم

هر دو زن روی یک مبل نشسته بودن. با دیدن لباسهای بازشون که تمام بالا تنه شون پیدا بود از خجالت سرم و پایین انداختم

یکی شون با عشوه گفت

احمدرضا، خدمتکار جدیده؟-

احمدرضا سری تگون داد گفت

آره به درد آشپزخونه می خوره. شادی که کار بلد نبود-

مردی که همسن احمدرضا بود گفت

اما تو که از سرویس دهیش راضی بودی-

[۵۲:۲۲/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۷۰#

:احمدرضا قهقهه ای زد گفت

.آره خدائی کار بلد بود-

متعجب نگاهشون کردم که منظورشون چیه؟

:احمدرضا اخمی کرد گفت

.می تونی بری-

.بله-

:دوباره یکی از اون خانما گفت

حالا اینو از کجا آوردی؟-

.از یه ده کوره، بدبخت خانواده نداشت گفتم بیارم بهارک و جمع کنه-

.نگاه ترحم آمیزی بهم انداختن. جو سالن خیلی بد بود. آدم هایی که دنیام با دنیاشون فرسنگ ها فاصله داشت

.سمت پله ها رفتم تا به بهارک سر بزنم

.وارد اتاق شدم. بهارک بیدار شده بود. با دیدنش لبخندی زدم و بغلش کردم. از پله ها پایین اومدم

:همون دختره گفت

.احمدرضا دخترت چه ناز شده! بیارش اینجا-

.سوآلی نگاهی به احمدرضا انداختم که سری تکون داد

:بهارک و بی میل سمت همون دختر بردم. از بغلم گرفتش که بهارک لب برچید. احمدرضا گفت

!نینا بده خدمتکار، الان گریه می کنه-

.حالا فهمیدم اسمش چیه؛ نینا. نینا مثل بچه ها لب ورچید

.نه، بذار بمونه-

:کناریش پشت چشمی نازک کرد گفت

!! نینا حوصله گریه بچه رو ندارما-

نینا اخمی کرد و در جوابش گفت

ترلان تو حوصله ی چی رو داری؟-

مرد جوونه گفت

پارتی و مشروب-

و خنده ای کرد. ترلان پشت چشمی براش اومد گفت

نه که خودت بدت میاد آقا برزو؟-

نگاهم هی بینشون در گردش بود که احمدرضا گفت

برو میز شام رو بچین-

سرم و پایین انداختم

بله-

برزو گفت

... چه خدمتکار حرف گوش کنی! آگه به دونه از اینا پیدا کردی بفرست سمت خونه ی من-  
!!اصلاً بیا خود همینو بده. قیافشم بد نیست! حداقل خوبیش اینه قیافه ی خودش نه صد تا عمل

[۵۳:۲۲/۱۸/۱۳۰۶] دیانه (ویدیا)

پارت\_۷۱#

احمدرضا گفت

اولی نظر من اینه این دخترای دهاتی فقط برای کلفتی به درد می خورن نه ناز بلدن و نه کار دیگه ای-

دیگه نایستادم تا آقای قاتل به توهیناش ادامه بده. هرچی سلیقه داشتم به خرج دادم و میز شام رو چیدم

نگاهی به میز مجلل روبروم انداختم. همه چیز برای پذیرایی آماده بود

آقا میز و چیدم-

احمدرضا بلند شد

بریم شام-

و بقیه هم دنبال احمدرضا بلند شدن. نینا بهارک و داد دستم. برزو نگاه خیره ای به سر تا پام انداخت و رفت سمت میز

بهارک و تو بغلم فشردم و سمت آشپزخونه رفتم

گذاشتمش روی صندلی مخصوصش. لپشو کشیدم

دخی ناناز خودم چطورره؟ لب غنچه کن-

و بهارک لباسو غنچه کرد. دلم ضعف رفت از اینهمه شیرینیش. محکم بوسیدمش و غذاشو بهش دادم

شروع کردم به غذای خودم که برزو تو چهارچوب در نمایان شد

سریع از جام بلند شدم

چیزی می خواین؟-

وارد آشپزخونه شد گفت

می خوام یه نخ سیگار بکشم-

رفتم سمت کابینت

الان براتون زیر سیگاری میارم-

سری تکون داد. از تو کابینت زیرسیگاری رو برداشتم و گرفتم سمتش. زیرسیگاری رو گرفت

خواستم دستم و پس بکشم که مچ دستم رو گرفت. از ترس قلبم خالی شد

با نگاه ترسونم نگاهش کردم که لبخندی زد. به نظرم زشت ترین لبخند دنیا بود. تن صداش و پایین آورد گفت

!حدم درست بود ... تا حالا کسی حتی دستت رو هم لمس نکرده-

با صدای لرزونی گفتم

میشه دستم و ول کنی؟-

اخمی کرد

اوخی، ترسیدی؟ نترس باید عادت کنی-

و سرش و جلو آورد انقدر که قد یه بند انگشت با صورتم فاصله داشت. گفت

دوست داری با من باشی؟-

[۲۲:۵۳ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۷۲#

دستم و کشیدم

آقا لطفا دستم و ول کن-

ای جوونم خجالت می کشی؟ خجالت نداره ... بهت قول میدم بد نگذره-

:و چشمکی زد. ترسیده نگاهی به در آشپزخونه انداختم. دستم و ول کرد گفت

فعلاً میرم اما تا آخر شب اینجام-

و از آشپزخونه بیرون رفت. با رفتنش نفسم رو سنگین بیرون دادم. حس می کردم دست کثیفش هنوز روی میچ دستمه

:دستم و زیر آب گرفتم. با صدای احمدرضا ترسیده به عقب برگشتم. اخمی کرد گفت

:چته؟ جن که ندیدی اینطوری می ترسی! برو میز شام و جمع کن و از تو بار بهترین مشروب و بیار-

:ابروهام پرید بالا که گفت

:آه، توی احمق که نمیدونی مشروب چیه! برو میز و جمع کن تا خودم اونا رو بیارم-

بله

:و اومدم از کنارش رد بشم که بازوم رو محکم کشید. از این کارش ترسیدم. سر بلند کردم که گفت

:فکر کنم اون سیلی که زدم ساخته و حساب کار دستت اومده ... آفرین، آفرین حالام برو-

و بازومو با ضرب ول کرد. دستی به بازوم کشیدم. این مرد عجیب خشن بود

:میز شام و جمع کردم. احمدرضا پیش دوست هاش رفته بود

:ظرف ها رو تو ماشین گذاشتم. ظرف میوه رو با لیوان های پایه بلند به سمت سالن بردم. ترلان گفت

:احمدرضا تا گرم نشدی باید پیانو بزنی بعدش میزنی-

احمدرضا بلند شد و سمت پیانوی سفید گوشه ی سالن رفت. گربه ی سفید پرید روی مبل که ترلان برش داشت و دستش و لای موهای سفید گربه سوق داد

:احمدرضا پشت پیانو نشست

:گوشه ی سالن بهارک و بغل کرده نشستم که صدای دلنواز پیانو بلند شد

:واقعاً جذاب می نواخت

[۵۳:۲۲/۱۸/۱۳۰۶], دیانه (ویدیا)

پارت\_۷۳#

:بهارک با صدای باباش ذوق کرد و با شادی کودکانه ای شروع به دست زدن کرد

:آهی کشیدم و نگاهم و به پیانوی سفید جلوی روم دوختم

## ناب رمان

همه سکوت کرده بودن و جام های پایه بلندی که رنگ محتوای آلبالویی باعث میشد فکر کنی شربت آلبالو اما اینطور نبود تو دستهاشون بود

:با تموم شدن موسیقی بی کلام که احمد رضا نواخت همه دست زدن و برزو گفت

.به افتخار احمد رضا یه پیک بزنیم\_

.احمد رضا اشاره کرد تا براشون بریزم. بهارک رو روی فرش گذاشتم از جام بلندشدم و سمتشون رفتم

برای همه شراب ریختم. به برزو که رسیدم یاد چند ساعت پیش توی آشپز خونه افتادم و ترسیدم. نگاه خیره اش رو روی خودم حس کردم

.هول کردم و نمیدونم چی شد که محتوای جام ریخت روی پیرهن سفید مردونه اش! از جاش بلند شد که خورد بهم

.چون ناگهانی بود از پشت رو هوا معلق شدم و باقی مونده ی اون شیشه ای آلبالوی رنگ ریخت روی خودم

.جیغی کشیدم که از پشت دستی وسط کتفم قرار گرفت و مانع افتادنم شد

.چشم هامو محکم روی هم فشار دادم تا بوی گند اون محتوای خوش رنگ باعث نشه هرچی خوردم و بالا بیارم

.صدای عصبی احمد رضا کنار گوشم ر عشه به تنم انداخت

!دوباره خرابکاری؛ باز کن چشمت و نمردی\_

:و فشاری به کمرم آورد تا سر جام وایستم. اومدم چشمام و باز کنم همه زدن زیر خنده وبا تمسخر گفتن

احمد رضا در طول روز چند بار خرابکاری میکنه؟\_

.احمد رضا سری تکون داد. خجالت زده سرم و پایین انداختم. تمام لباس هام کثیف شده بودن

:برزو نگاهی کوتاهی به من کرد. رو به احمد رضا گفت

یه پیرهن به من میدی؟\_

:احمد رضا نگاهی به من کرد و گفت

...با برزو برو اتاقم یکی از پیراهنم و بهش بده\_

[۵۳:۲۲/۱۸/۰۶/۱۳] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۷۴#

:با این حرفش ر عشه افتاد تو تنم. ترسیده نگاهش کردم و سریع گفتم

.بیخشید آقا بهارک گریه میکنه-

:احمد رضا اخم وحشتناکی کرد. نینا گفت

## ناب رمان

برزو و لش کن، این وقت شب کی می بینه؟ برو خونه عوض کن. دیروخته، بریم-

نفسم رو آسوده بیرون دادم که احمد رضا گفت

کجا؟ تازه سر شبه-

ترلان با عشوه گفت

نه عزیزم یه شب دیگه برای شب نشینی میایم-

برزو نگاهی بهم انداخت. معنی نگاهش رو نفهمیدم اما هرچی بود چیز خوبی توی نگاهش نبود

مهمون ها با احمد رضا خداحافظی کردن و رفتن

سریع بهارک خواب رو برداشتم و به سمت پله های طبقه ی بالا رفتم. میدونستم از اینکه از حرفش سرپیچی کردم چقدر عصبیه

بهارک و تو تختش گذاشتم. کمرم و صاف کردم که در با ضرب باز شد

ترسیده دستم و روی قلبم گذاشتم. وارد اتاق شد. عصبی گفت

تو دختره ی دهاتی کارت به جایی رسیده که جلوی مهمون های من جرأت می کنی رو حرفم حرف بزنی؟ فکر کردی - لباسات عوض بشه اصلتتم عوض میشه؟

زبونم بند اومده بود. قلبم سنگین به سینه ام می کوبید. دستش که رفت سمت کمر بندش رنگم پرید

تا حالا کتک نخورده بودم و اولین سیلی رو از دست خودش خورده بودم

ترسیده عقب عقب رفتم. کمر بندش و کشید و یه دور دور دستش چرخوند. با صدای لرزونی گفتم

... آقا-

نذاشت ادامه بدم و دستش و به معنی سکوت روی بینیش گذاشت

با صدایی که حالا احساس می کردم خشن تر و بم تر شده گفت

هرچی اون مادرت یاغی بود تو باید حرف گوش کن باشی-

... و دستش رفت بالا

[۵۳:۲۲ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۷۵#

ترسیده دستم و بالا آوردم تا ضربه ی کمر بند به صورتم نخوره. با نشستن سگک کمر بند روی مچ دستم نفسم رفت و جیغ خفه ای کشیدم

## ناب رمان

اینو زدم تا بدونی تو کی هستی و از کجا اومدی-

و ضربه ی بعدی رو محکم تر زد. ضربات پشت سر هم بود

ضرب های اولش درد داشت اما رفته رفته بدنم بی حس شد و گوشه ی اتاق مچاله شدم

فقط صدای نفس های تند و ضربات کمر بند توی سکوت اتاق می پیچید

با بسته شدن در اتاق بی حال کف اتاق ولو شدم. گونه ی سمت راستم می سوخت و دست هام گزگز می کرد

شوری خون رو گوشه ی لبم حس کردم. نگاهم به کف اتاق بود

اشک چشم هام رو تار کرده بود. پلکی زدم و قطره ی گرمی از گوشه ی چشم روی سرامیک سرد اتاق افتاد

میدونستم اگه بهش می گفتم دوستت بهم نظر داره باور نمی کرد

کم کم چشم هام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم

با حس سوزش دستم چشم هامو آروم باز کردم. نور خورد تو چشم. چشم هامو بستم و باز کردم

گیج نگاهی به اطرافم انداختم. توی اتاق خودم بودم. با نشستن دستی روی دستم نگاهم رو از سقف گرفتم

نگاهم به نگاه اشک آلود خاله افتاد

وقتی دید دارم نگاهش می کنم خم شد و پیشونیم رو بوسید. لب هام خشک شده بود و سوزش تو گلویم حس می کردم

با صدای خشدار و ضعیفی گفتم

شما برای چی اومدین؟-

الهی خاله فدات بشه، چرا این بلا سرت اومده؟-

پوزخند تلخی زدم که گوشه ی لبم سوخت. لب زدم

چون سرپیچی کردم از حرف آقا-

خاله عصبی شد

اما اون حق نداشت این بلا رو سرت بیاره. برم امیر علی رو بگم بیاد سرمت رو باز کنه-

حرفی نزدم و خاله از اتاق بیرون رفت

بعد از چند دقیقه همراه امیر علی وارد اتاق شدن. امیر علی با دیدنم گفت

از جنگ برگشتی؟-

حرفی نزد م که اومد جلو و کنار تخت ایستاد. سری تگون داد

!عجب دست سنگینی داره احمد رضا-

سرم و از دستم باز کرد

بهارک کجاس؟-

نگران نباش عزیزم پایینه-

:امیر علی دستی روی گونه ام کشید که از درد اخی میان ابرو هام نشست. خاله نگران گفت

شکسته؟-

نه بابا مادر من! فقط کمی ضرب دیده. یه دوش آب گرم بگیره کوفتگی بدنش رو خوب می کنه-

:و از اتاق بیرون رفت. با رفتن امیر علی خاله رفت سمت کمد گفت

لباس برات آماده می کنم یه دوش بگیر ی-

پیراهن کوتاه زیر باسن یقه خرگوشی با شلوار دامنی روی تخت گذاشت و سمت حموم رفت. بعد از چند دقیقه بیرون اومد

وان رو برات پر از آب کردم. کمی توش دراز بکش-

با کمک خاله از روی تخت بلند شدم

می خوای لباساتو دربیارم؟-

نه ممنون. خودم می تونم-

باشه عزیزم من میرم سری به غذا بزنم-

سری تگون دادم

ممنون که اومدین-

خاله آروم دستی به گونه ام کشید

تنها کاریه که از دستم برمیاد عزیزم-

:و از اتاق بیرون رفت. توی رختکن لباسام و درآوردم

نگاهم به جای کمر بند روی بدنم افتاد که خون مرده شده بود. بغض نشست توی گلو

## ناب رمان

رفتم سمت وان که نگاهم از توی آینه به صورتم افتاد. لحظه ای از دیدن صورتم ترسیدم و کمی جلوتر رفتم

حالا رو به روی آینه قرار داشتم

دست لرزوم رو سمت صورتم بردم و زیر کیودیش دست کشیدم

گوشه ی لبم پاره شده بود و گونه ام ورم کرده بود. قطره اشک سمجی روی گونه ام سر خورد

تقص کارهای مادری که برام مادری نکرده بود رو باید پس میدادم

[۱۳/۰۶/۱۸ ۲۲:۵۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۷۷#

توی وان دراز کشیدم. کمی بدنم درد می کرد اما گرمی آب باعث شد تا کمی احساس راحتی کنم

چشم هام و بستم و یاد دیشب افتادم

با یادآوری دیشب حس کردم اون حالات دوباره داره تکرار میشه. دوش گرفتم و حوله پوشیده از حموم بیرون اومدم

لباسایی که خاله روی تخت گذاشته بود پوشیدم

موهام نم داشت اما دستم درد می کرد. خواست حوله پیچش کنم که در اتاق باز شد

ترسیدم که خاله با لبخند وارد اتاق شد. نگاهی بهم انداخت گفت

حموم رفتی رنگ به روت اومد. بذار موهاتو سشوار بکشم-

روی صندلی نشستم. خاله پشت سرم قرار گرفت. دستی به موهام کشید گفت

ماشالله چقدر پر پشت و بلنده-

لبخند تلخی زدم. انگار خاله غم و از توی نگاهم خوند که گفت

احمد رضا اینطور نبود. توی فامیل از خوش قلبی و مهربونی زبون زد کل فامیل بود اما بخاطر اون دو تا شکست توی -

زندگیش باعث شد اینطور بشه

یادمه ماه محرما اولین نفر تو هیأت بود اما نمیدونم چرا انقدر تغییر کرد. آدم گناه مادر و پای بچه که نمی نویسه

بغضم و قورت دادم

خودتونو نگران نکنید خاله جون، باید عادت کنم-

خاله آهی کشید و سشوار رو خاموش کرد. موهامو بافت

توی لباسم انداختم و روسریم رو سرم کردم

استراحت کن، برات تو اتاقت غذا میارم-

نه میام پایین. تیر که نخوردم یه چند تا کمر بند خوردم خوب میشم-

باشه عزیزم میرم میز و بچینم-

خاله از اتاق بیرون رفت. آروم زمزمه کردم

من قویم، مگه نتونستم بدون پدر و مادر زندگی کنم. حالام می تونم با این مرد بداخلاق زندگی کنم. آب از سرم گذشته، چه “  
”ایه و جب چه صد و جب

از اتاق بیرون اومدم

[۲۲:۵۴ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۷۸#

نیم نگاهی به در اتاقش که بسته بود انداختم و از پله ها پایین اومدم

صدای خنده ی بهارک کل سالن رو برداشته بود. از صدای خنده هاش لبخند روی لبم نشست

امیر علی روی فرش کنار بهارک نشسته بود و زیر گلوشو می بوسید. میدونستم بهارک به زیر گلوش حساسه

رفتم سمتشون. بهارک با دیدنم دستشو سمتم دراز کرد

روی دو زانو کنارش نشستم و خواستم بغلش کنم که امیر علی گفت

فعلاً نباید خیلی از دستت کار بکشی. سگک کمر بند به استخون مچت خورده-

با صدای خاله که برای ناهار صدامون کرد بهارک و بغل کرد. از جام بلند شدم و گونه ی بهارک و بوسیدم

از اینکه امیر حافظ نیومده بود برام کمی جای سؤال بود  
شونه ای بالا دادم. داشتم پر توقع می شدم

خاله میز زیبایی چیده بود. صندلی رو کنار کشید

بشین عزیزم-

امیر علی گفت

اِه مامان ... از جنگ که برنگشته. دو تا کمر بند ناقابل خورده. جای امیر حافظ خالیه-

خاله گفت

طفلی بچه ام مجبور شد دیشب بخاطر اون کنفرانس بره-

دیوونه است دیگه مادر من، همه اش فکر این و اون-

!درس خونده تا به همنوع خودش کمک کنه. حالام و راجی بسه-

چشم بانو-

خاله کمی سوپ برام ریخت. توی سکوت نهار خوردیم و خاله مجبورم کرد تا بیشتر بخورم

بهارک خوابش میومد. خاله بردش خوابونش

:امیر علی نگاهی بهم انداخت گفت

یه چیزی بگم؟-

بله-

:تن صداش و پایین آورد گفت

تا حالا فکر کردی خیلی بدبختی؟-

!!.... متعجب نگاهش کردم. خودمم خیلی فکر می کردم اما اینکه یه نفر یه روز خیلی رک این حرف و بزنه

[۵۴:۲۲ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۷۹#

:ابرویی بالا داد گفت

.باید منطقی باشی و قبول کنی-

.حرفی نزد. یعنی حرفی برای زدن نداشتم. با صدای ترمز ماشین ر عشه افتاد تو تمام تنم

:حس کردم رنگم پرید. امیر علی هم انگار فهمید که گفت

.چرا انقدر ترسیدی؟ چیزی نشده؟ احمد رضا لولو نیست-

.این چی می دونست که این مرد برای من از لولو هم ترسناک تره

.دستم رو توی هم قلاب کردم. قلبم محکم و سنگین به سینه ام می کوبید

:با باز شدن در سالن ته قلبم خالی شد. امیر علی رفت جلو گفت

سلام پهلون، چطوری؟-

.سرم پایین بود و دست هام و محکم بهم فشار می دادم

.صدای احمد رضا سرد و محکم توی سالن پیچید و حس تهوع بهم دست داد

تیکه میندازی؟-

دور از جون ... تیکه چیه؟ کمر بندت سالمه؟ حالش خوبه؟-

!چیہ، نکنہ توام هوس کردی؟-

من غلط بکنم-

با صدای خاله حس آرامش بهم دست داد

!سلام احمدرضا. امروز زود اومدی-

سلام عطی خانم. یه سفر دو روزه باید برم-

آره خوبه برو بلکه یکم سرت هوا بخوره و دیگه دست رو یه دختر بی پدر و مادر بلند نکنی-

شروع نکن عطی ... اون خدمتکار منه و من هر جوری که دلم بخواد باهاش رفتار می کنم. می خواست سرپیچی نکنه تا -  
این اتفاق براش نیوفته

خاله سری از روی تأسف تکنون داد

تا وسایلم رو جمع می کنم چاییم روی میز باشه-

و سمت پله ها رفت. خواستم برم سمت آشپزخونه که خاله گفت

تو بشین من میارم-

روی مبل نشستم که امیر علی اومد و با فاصله ی کمی کنارم نشست گفت

چقدر مظلوم شدی! دلم برات می سوزه. تا حالا دختر مظلوم بی خانمان ندیده بودم-

سر بلند کردم

میشه انقدر این کلمه رو تکرار نکنی؟-

[۵۴:۲۲ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۸۰#

نمایشی سرش و خاروند گفت

آخه ... باشه تکرار نمی کنم-

خاله با سینی چای از آشپزخونه بیرون اومد و احمدرضا با چمدون کوچکی از پله ها پایین اومد

حس کردم نیم نگاهی بهم انداخت و بی حرف روی مبل رو به روی من و امیر علی نشست

پا روی پا انداخت گفت

با دختر خاله تون خوش میگذره؟-

## ناب رمان

:و پوزخندی زد. امیر علی گفت

نه من راههای بهتری برای خوش گذرونی دارم-

هوای سالن خفه کننده بود. دلم می خواست پاشم و سالن و ترک کنم. نگاهی به ساعت سرامیک مشکی توی دستش انداخت گفت:

من میرم-

خاله و امیر علی باهانش خداحافظی کردن. یک ساعت بعد از رفتن احمد رضا خاله آماده شد تا برن

دیانه عزیزم تو هم بیا همراه ما بریم-

نه خاله جون-

!تنهایی آخه-

ایرادی نداره. با بهارک دیگه تنها نیستم-

:امیر علی گفت

!غصه نخور مامان. اونهمه هلو تو خیابون و مردم ول نمی کنن بیان یه کالشو بخورن-

:خاله اخمی کرد گفت

امیر علی دیگه خیلی داری شوخی می کنی! قرصاتو خوردی مادر؟-

:متعجب گفتم

مریضه؟-

!آره خاله جون، عقلش-

:با ناراحتی به امیر علی نگاه کردم که گفت

مامان الان این خل و چل فکر می کنه من واقعاً مشکل دارم-

فهمیدم خاله داره امیر علی رو اذیت می کنه

بعد از رفتن خاله و امیر علی تو حیاط روی تاب نشستم. آفتاب داشت غروب می کرد

نگاهم رو به آسمون انداختم. دلم برای بی بی تنگ شد. برای وقت هایی که مجبورم می کرد ماست درست کنم یا تخم مرغ ها رو از زیر مرغ ها جمع کنم

... چقدر اذیتش می کردم

آهی کشیدم و قطره اشکی روی گونه ام چکید

[۲۲:۵۶ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۸۱ #

با تاریک شدن هوا هل کردم و سمت خونه رفتم. پا تند کردم سمت طبقه ی بالا

صدای گریه ی بهارک می اومد. چه احمق بودم که ساعت ها تو حیاط نشستم و این طفل بی گناه گریه کرده

با دیدنم شدت گریه اش زیاد شد. بغلش کردم. کمی دستم درد گرفت اما توجهی نکردم

همین که گرمی تنم رو حس کرد آرام شد

قربون صدقه اش رفتم و از پله ها پایین اومدم. بهش کمی غذا دادم

دستش و گرفتم و تاتی کنان تا سالن اومد. با دستش پیانو رو نشون داد

دوست داری بزنینم؟-

انگار حرفم و فهمید که سری با ذوق تکون داد. کاسه ای شیر و کنار گریه ی پشمالو گذاشتم

آروم روی پیانو دست کشیدم و دستم رفت روی نت هاش. صدای بدی بلند شد

گریه پشمالو جیغی کشید و بهارک با ذوق دست زد. خنده ام گرفته بود. پیانو زدن آقای قاتل کجا و این صدای گوش خراش کجا؟

هرچی به نیمه های شب نزدیک می شدم ترسم بیشتر می شد از اینکه من و بهارک توی خونه ای هستیم که مادر بهارک به قتل رسید

شاید روحش هنوز اینجا باشه

بدون اینکه لامپ های سالن و خاموش کنم مختصر شامی خوردم و به طبقه ی بالا رفتم

نگاهم به در اتاق احمدرضا که خورد جیغ خفه ای از ترس کشیدم و وارد اتاق خودم شدم

در و قفل کردم. بهارک و بغل کردم و روی تخت نشستم. کم کم بهارک خوابش برد

سکوت همه جا رو گرفته بود و باعث می شد تا فکرهای منفی بیشتر بیاد سراغم

هوا گرگ و میش بود که خوابم برد. با صدای ممتد زنگ چشم باز کردم. نگاهم که به ساعت روی دیوار افتاد شوکه شدم

..... ساعت یک ظهر بود و من تا الان خوابیده بودم. بهارک

[۲۲:۵۷ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۸۲ #

## ناب رمان

ترسیده سر چرخوندم و نگاهم به بهارک غرق تو خواب افتاد. نفس راحتی کشیدم. صدای زنگ در دوباره بلند شد

یعنی کیه؟

روسریمو روی سرم انداختم و قفل اتاق و باز کردم. پله ها رو یکی درمیون پایین اومدم

از آیفون نگاهی تو کوچه انداختم. با دیدن شخصی که تو آیفون دیدم تعجب کردم

امیر حافظ بود و اینو از روی ته ریشی که همیشه میذاشت تشخیص دادم. خوشحال از اینکه اومد آیفون رو زدم و سمت در سالن رفتم

کنار در منتظر ایستادم تا بیاد. همین که وارد حیاط شد گفت

میدونی از کیه پشت درم؟ کجایی تو؟-

دو تا پله ی کوچیکو طی کرد و رو به روم قرار گرفت. لبخندی زدم

سلام-

نگاهش عوض شد و جاش و به تعجب داد گفت

تصادف کردی؟-

تازه متوجه شدم که صورتم کوبیده است. دستم رفت سمت صورتم اما وسط راه میون پنجه های قدرتمند امیر حافظ اسیر شد

اینا جای کمربنده .. احمدرضا دوباره زدت؟-

سرم و پایین انداختم که عصبی تر شد گفت

کری؟ میگم کار اونه؟-

آره از حرفش سرپیچی کردم-

دستش و زیر چونه ام گذاشت. نگاهش حالا ته چاشنی از غم داشت

مردک روانی عقده هاشو سر تو داره خالی می کنه. اینطوری نمیشه .. آماده شو باید بریم شاهکارشو به آقا بزرگ نشون - بدیم

نه نه تو رو خدا-

اخمی کرد

یعنی چی نه؟ نکنه میخوای جنازه ات از این خونه بیرون بره؟ زود باش آماده شو-

... اما-

:آروم هلم داد تو سالن گفت

!رو حرف من حرف نمی زنی. زود باش-

بی میل سمت طبقه ی بالا رفتم و وارد اتاق شدم

[۵۷:۲۲/۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۸۳#

سرسری مانتو شلواری پوشیدم. لباس های بهارک و عوض کردم و از پله ها پایین اومدم

امیر حافظ توی سالن راه می رفت. با دیدن ما سمت در سالن رفت

دنبالش راه افتادم

امیر حافظ-

رو پاشنه ی پا برگشت و نگاهش رو به چشم هام دوخت. طاقت نگاه سنگینش رو نداشتم. سرم و پایین انداختم

چیزی جا گذاشتی؟-

نه. میشه نریم؟-

!نه-

و از سالن بیرون رفت. پوف کلافه ای کشیدم و در سالن و بستم

سوار ماشین امیر حافظ شدیم. با سرعت رانندگی می کرد

خاله گفته بود رفتی کنفرانس-

!آره اما نمرده بودم-

باورش برام سخت بود. اینکه کسی از من، از منی که تو دید همه بی کس و کار بودم دفاع کنه

دروغه اگه بگم ته قلبم از این حمایت غنچ نرفت و شیرینیش تمام وجودم رو شیرین نکرد

ماشین و کنار خونه ی آقاجون نگهداشت. نگاهی به اقاقای هایی که از دیوار به کوچه سرک می کشیدن انداختم

ماشین و پارک کرد و پیاده شدم

:چند تا پسر بچه تو کوچه توپ بازی می کردن. زنگ و زد گفت

مامان نگفته بود این بلا رو سرت آورده. من و فرستاده تا بیارمت اینجا. خانم جون آتش نذری داره-

در با صدای تیکی باز شد. با استرس وارد حیاط شدم. نگاهم به قابلمه ی بزرگ گوشه ی حیاط افتاد که زیرش روشن بود

## ناب رمان

صدای بگو بخند می اومد. امیر حافظ بهارک و از بغلم گرفت. همه با دیدن ما سکوت کردن

:سرم و انداختم پایین. نسترن با ذوق گفت

والای امیر حافظ توئی؟-

:اما امیر حافظ بی توجه به نسترن رو کرد به خانم جون گفت

خانم جون، آقاجون کجاست؟-

:خاله با نگرانی گفت

چیزی شده؟-

نه اما باید یه چیزایی گفته بشه-

:و سمت پله ها رفت و گفت

بیا دیانه-

[۵۷:۲۲ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۸۴#

:از استرس گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم. خاله بهارک و از بغلم گرفت. هانیه با کنایه گفت

معلوم نیست این دختره ی دهاتی چی داره؟-

:دنبال امیر حافظ راه افتادم. وارد سالن شدم. آقاجون روی مبل همیشگیش نشسته بود. با دیدن امیر حافظ گفت

خسته نباشی-

ممنون آقاجون-

:آقاجون با دیدنم اخمی کرد گفت

تو چرا قیافه ات اینطوری شده؟-

:امیر حافظ پوزخندی زد گفت

!این سؤال و باید از احمدرضا پرسین که چرا-

چی داری میگی؟-

مثل اینکه به حرف آقا گوش نکرده اونم تنبیهش کرده-

:آقاجون اخمی کرد گفت

## ناب رمان

روزی که آوردمت مگه نگفتم جایگاهت کجاست؟ چرا کاری می کنی تا عصبی بشه؟-

شوکه و ناباور به پدر بزرگی که با سنگدلی تمام داشت می گفت من مقصرم نگاه می کردم

:انگار امیر حافظ حالم رو درک کرد که گفت

آقا جون شما دست و صورت این دختر و دیدی؟-

.امیر حافظ تو دخالت نکن! حتماً احمد رضا رو عصبی کرده-

:بغضم و قورت دادم. امیر حافظ سری تکون داد گفت

.درسته کس و کار نداره، پدری که حمایتش کنه ... مادری که مادری کنه اما آقاجون این دخترم یه انسانه و خدائی داره-

.امیر حافظ، تو برای من از خدا و پیامبر حرف نزن-

... آره خوب شما-

.با صدای خاله سکوت کرد

امیر حافظ من تو رو اینطوری تربیت کردم که تو روی بزرگ تر وایستی؟-

... اما مامان-

اما چی؟-

.با صدای خانم جون نگاهش کردم

اما چی امیر حافظ؟ بخاطر این دختر تو روی پدر بزرگ خودت می ایستی، آره؟-

[۲۲:۵۷ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۸۵#

سرم و انداختم پایین و عصبی دست هام و مشت کردم. امیر حافظ دستی به پیشونیش کشید اومد سمتم. سرم و آوردم بالا.  
گفت:

.خوب نگاهش کنید-

.هر دو تا دستم و گرفت

ببینید ... اینه رسمش؟ چون کس و کار نداره باید هر بلایی سرش بیاد؟-

:خاله با عجز گفت

... امیر، مادر-

:آقا جون عصاشو محکم کوبید زمین گفت

امیر حافظ برای چی باید دل بسوزونی؟ نیازی نیست تا من زنده ام طرف این باشی. منم دارم میگم حتماً اشتباه کرده و تنبیه - شده

:آروم لب زدم

من و از اینجا ببر-

:امیر حافظ نگاهم کرد و رو کرد به آقابزرگ گفت

!این رسم زمانه است آقاجون ... مظلوم همیشه زیر پاست اما بترسید از آهش-

و مچ دستم و گرفت

بریم-

بهارک و از بغل خاله گرفت. با صدای محکم و پر صلابت آقاجون رعشه به تنم افتاد

!می بینی خانم جون آش نذری درست کرده و باید همه باشن، حق نداری از این در بیرون بری-

صدای قدم هاش که نزدیک میشد دلم و زیر و رو می کرد از ترس و دلهره. اومد و رو به روم ایستاد. ترسیده گامی به عقب برداشتم

زیر نگاه سنگینش مثل گنجشکی که اسیر چنگال های عقاب شده باشه می لرزیدم. سرش که روی صورتم خم شد، نفسم رفت

ببین دختر جون، با مظلوم نمائی نمی تونی خانواده ام رو که اینهمه سال با هم نگهشون داشتم از هم بپاشی. آگه توی این - سال ها من و حمایتم نبود معلوم نبود جسدت رو از کجا پیدا می کردن پس باید خدات رو شکر کنی که مرد آبروداری مثل من داره خرجت رو میده بهتره سرت تو لاک خودت باشه و انقدر مظلوم !نمائی نکنی

[۵۷:۲۲/۱۸/۰۶/۱۳]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۸۶#

امیر حافظ ذاتش مهربونه و دلش برای موش زیر بارون هم میسوزه. حالام برو به گوشه بشین و بعد از نذری برو-

تمام بدنم می لرزید. باورش برام سخت بود. کی باورش میشه این مرد سنگدل و سرد پدربزرگ من باشه و خونس تو رگ هام جریان داشته باشه؟

:خاله اومد جلو و بازوم رو گرفت. آروم گفت

بیا دخترم-

:با تن صدای پایین ادامه داد

## ناب رمان

!امیر حافظ تو رو جون مادرت کش نده-

:امیر حافظ سری تکنون داد گفت

...!! مامان-

:خاله آروم چشم هاشو باز و بسته کرد گفت

.بخاطر مادرت-

.باشه-

و از سالن بیرون رفت. با رفتن امیر حافظ حس کردم تکیه گام رفت و ترسیده تو گردبادی گیر کردم. خاله دستی به پشتم کشید

.صدای پچ پچ دخترا بلند شد

.حقشه دختره ی دهاتی-

اما هانیه نگو اینطوری، بدبخت ببین چی شده؟-

!تو ساکت شو هدی. هانیه راست میگه، از وقتی اومده امیر حافظم رو ازم گرفته-

.خودم رو با بهارک سرگرم کردم. با نشستن زنی کنارم سر بلند کردم

.زنی با قد متوسط و هیکلی کمی تپل. کت و دامن زرشکی پوشیده بود و موهای کوتاه حنائیش تا زیر گوشه‌اش بود

:همینطور نگاهم رو بهش دوختم که گفت

.من اکرمم، زن دائیت-

به مغزم فشار آوردم. زن دائیم؟! آیا اصلاً مردی رو به عنوان دائی دیدم که زن دائی داشته باشم؟ اصلاً دائی یعنی چی؟

:به اجبار لبخندی زدم گفتم

.خوشبختم-

.پوزخندی زد

.خوشبخت نباش دختر جون-

:سرش و کمی جلو آورد و با تن صدای پایین گفت

!فکر نکن می تونی عشق دخترم رو ازش بگیری-

[۵۷:۲۲/۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۸۷#

امیر حافظ و نسترن از بچگی به اسم هم هستن، پس فکر نکن می تونی خودت رو به امیر حافظ بچسبونی. امیر حافظ آگه -  
داره کمکت می کنه چون دلش داره برات میسوزه، می فهمی؟

مات و مبهوت به زن رو به روم که خودش رو زن دائیم معرفی کرده بود نگاه می کردم. معنی حرفهایش برام سنگین بود.  
یعنی چی که عشق دخترش رو قاپ بزیم؟

بهتره اونطوری نگاه نکنی که انگار هیچی از حرف های من نفهمیدی! من زنم و جنس خودم رو خوب می شناسم. بهتره -  
تورتو جای دیگه ای پهن کنی.

... اما-

از روی مبل بلند شد.

حرفات و برای خودت نگهدار-

و رفت. دستمو به پیشونیم گرفتم. شونه ای به علامت نفهمیدن حرفهایش بالا دادم. با یادآوری حرفهای آقابزرگ قلبم سنگین  
شد.

اینکه چطور با یادآوری بی کسیم بهم فهموند نه جایی دارم و نه کسی و باید سکوت کنم

:صدای بگو بخند دخترها نیشتری توی قلبم میزد. حسرت بغض شده توی گلویم بالا و پایین می شد. خاله اومد سمتم گفت

بیا عزیزم، خانم جون سفره تو حیاط انداخته. پسرها رفتن آش نذری بدن-

از جام بلند شدم و همراه خاله به حیاط بزرگ و سرسبز آقاجون که اول بهار کمتر از بهشت نبود رفتیم. کنار خاله نشستم

پسرها با بگو بخند اومدن و همه دور هم آش نذری خوردیم

سر بلند کردم و با نگاه اخم آلود امیر حافظ رو به رو شدم. اخمی کرد و به غدام. اشتها نداشتم و دو قاشق بیشتر نخوردم  
:اشاره کرد. آروم لب زد

بخور-

دلم از این محبت زیرپوستیش غنچ رفت اما با دیدن نگاه عصبی زن دائیم و اخم های نسترن نگاهم رو از امیر حافظ گرفتم و  
تا تموم شدن غذا سر بلند نکردم

اما به محض تموم شدن غذا و جمع شدن سفره، صدای گرمش کنار گوشم بلند شد

[۵۸:۲۲/۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۸۸#

چرا چیزی نخوردی؟-

هرم نفس های داغش از روی شال روی سرم هم احساس می شد.

:کمی خودمو کنار کشیدم و آروم لب زدم

.اشتها نداشتم.

:اومد چیزی بگه که امیر علی گفت

بچه ها امشب با یه شهر بازی چطورین؟-

!”چهره ی همه شون خندون شد و گفتن “عالیه

:لبخند تلخی زدم. تا حالا شهر بازی نرفته بودم. امیر حافظ گفت

توأم دوست داری بری؟-

.توی دهنم سبک سنگین کردم

.نه، من تا حالا شهر بازی نرفتم.

.پس امشب با هم میریم.

... اما.

!همینی که من گفتم.

.امیر علی، من و دیانه هم میایم.

:دخترا با اخم نگاهم کردن. نسترن گفت

!اما امیر حافظ، آخه این تیپش به ما نمی خوره که داری میاریش.

:امیر حافظ سرد و جدی شد گفت

!ناراحتی نیا.

:و بلند شد رفت سمت سالن. با استرس گوشه ی لبم و به دندان گرفتم. نسترن با حرص گفت

!دختره ی دهاتی.

:هانیه بغلش کرد گفت

.از چی ناراحتی آخه؟ امیر حافظ جز ترحم به این به نظرت فکر دیگه ای هم می تونه بکنه؟ اول و آخرش شما مال همین.

:سرم و پایین انداختم. یک ساعت بعد خاله اومد گفت

امیر علی پاشو منو برسون خونه-

با امیر حافظ برو مامان-

امیر حافظ بهارک بغلش اومد سمتمون گفت

دیانه توأم پاشو، باید برای شب آماده بشی-

به ناچار بلند شدم. خاله گفت

برو عزیزم از خانم جون و آقاجون هم خداحافظی کن-

دلم نمی خواست برم اما مجبور بودم. سمت سالن رفتم. آقا جون کنار خانم جون نشسته بودن

سرم و پایین انداختم و با صدای آرومی گفتم

با اجازه تون من میرم-

[۲۲:۵۸ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۸۹#

برو اما دخترجون حواست باشه کاری نکنی احمدرضا ناراحت بشه-

بله-

و از سالن بیرون اومدم. بدون اینکه با بچه های مغرور این خاندان خداحافظی کنم از حیاط بیرون اومدم و روی صندلی عقب جا گرفتم

خاله روی صندلی جلو کنار امیر حافظ نشسته بود. امیر حافظ ماشین و روشن کرد. خاله گفت

من بهارک و نگه میدارم. امشب فقط خوش بگذرون-

امیر حافظ از آینه ی ماشین نگاهم کرد گفت

با این صورت؟-

خاله چرخید و از بین هر دو صندلی نگاهم کرد گفت

میریم سر راهمون یه دست لباس خوشگل از لباس هاش برمیداریم، میایم خونه. میدونم چیکار کنم تا این کبودیا دیده نشه-

و چشمکی زد. امیر حافظ لبخندی زد گفت

عالیه-

و ماشین و سمت قتلگاهم روند. ماشین کنار در حیاط ایستاد. امیر حافظ گفت

شما برین، اینجا منتظر می مونم-

همراه خاله وارد خونه شدیم. سمت اتاق رفتیم که خاله گفت

از حرفهای آقاچونت ناراحت نشو. ازدواج مرجان با پدرت باعث شد آقاچون جلوی احمدرضا بشکنه و آبروش بره-  
آقاچون همیشه پدر خدابیامرزتو مقصر میدونه اما نمیدونه همه ی این کینه و نفرت ها از گور خود مرجان بلند میشه  
الانم که پی خوش گذرونیاشه و خوشبختانه هیچی راجب ایران و اومدن تو تو ی خانواده نمیدونه

سری تکون دادم که گفت

این حرفا رو ولش-

نگاهی تو ی کمد انداخت. شلوار لی آبی رو همراه مانتوی سفید و راههای مشکی برداشت. کیف و کفش لیمویی همراه با  
روسری آبرنگ

به نظرم اینا خیلی بهت بیان-

سوار ماشین امیر حافظ شدیم و سمت خونه ی خاله رفتیم

پس مرجان نمیدونه که دختری که ازش فرار کرده و ولش کرده حالا تو جمع خانواده اش هست

[۲۲:۵۸ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۹۰#

امیر حافظ ماشین و کنار خونه ی خاله نگهداشت. از ماشین پیاده شدیم و به همراه خاله داخل خونه رفتیم

امیر حافظ بهارک و گرفت و خاله دستم و کشید

بیا بریم آماده ات کنم-

همراه خاله وارد اتاق خوابش شدیم

بشین رو صندلی-

رو صندلی رو به روی میز آرایش نشستم. خاله با دقت شروع به کار کرد

نمیدونستم داره چیکار می کنه فقط میدیدم دستش تند تند روی صورتم در حرکت

کارش تموم شد. چونه ام رو تو ی دستش گرفت و اینور اونور کرد. با رضایت لبخندی زد گفت

لباساتو بپوش-

مانتو شلوار و پوشیدم. خاله موهامو شونه کرد و بالای سرم جمع کرد. شالی روی سرم کمی باز انداخت. چرخ دورم زد  
گفت

حالا خودتو تو آینه نگاه کن-

## ناب رمان

چرخیدم سمت آینه اما با دیدن صورتم شوکه شدم و جلوتر رفتم. حالا کامل رو به روی آینه قرار داشتم

باورم نمی شد این دختر زیبای توی آینه که هیچ کبودی روی صورتش دیده نمیشد من باشم

رنگ قهوه ای چشمهام توی سیاهی سرمه بیشتر خودشو نشون میداد و لب هام اون رنگ صورتی براق برجسته ترش کرده بود

نمیتونستم شادیمو پنهون کنم. با ذوق رو به خاله کردم

والای چقدر خوب شده ... چطوری این کار و کردین؟-

خاله خندید و دست به کمر شد گفت

خالتو دست کم گرفتی؟ به زمانی برای خودم آرایشگری بودم! اما خوب الان دیگه نمیتونم. اما می تونم دختر خوشگلم رو - آرایش کنم

گونه ی خاله رو با محبت بوسیدم که تو آغوشش نگهم داشت گفت

خیلی زیبایی، خبیلی. بریم به امیر حافظ نشونت بدم-

و دستم و گرفت مثل بچه ها با ذوق

[۵۸:۲۲/۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۹۱#

دنبال خودش کشیدم. با صدای بلندی گفت

امیر حافظ ... امیر حافظ .... بیا-

....چی شده مامان اتفا-

اما با دیدنم حرفش نیمه تموم موند. اومد جلو گفت

این .. این دیانه است؟-

خاله با غرور گفت

بله، شاهکار مامانته-

امیر حافظ بی پروا بغلم کرد گفت

چقدر عوض شده-

همین که تو آغوش گرم مردونه اش فرو رفتم چیزی ته قلبم خالی شد و ضربان قلبم بالا گرفت

شوکه دستام دو طرفم موند. ازم فاصله گرفت و با دستهای بازو هام و گرفت

نگاهش رو به صورتم دوخت. سرم و پایین انداختم

خیلی زیبا شدی-

لبخندی روی لبم نشست و ناخودآگاه لب پایینم رو به دندان گرفتم که آروم گفت

... نکن اون لب و-

متعجب سر بلند کردم. چشمکی زد گفت

مامان مراقب بهارک باش تا ما بریم خوش بگذرونیم-

باشه مادر اما خیلی حواست به دیانه باشه-

چشم-

مچ دستم اسیر دستهای گرم و محکمش شد و دنبالش کشیده شدم. دستی برای خاله تکون دادم

روی صندلی جلو جا گرفتم. امیر حافظ پخش ماشین و روشن کرد و شماره ی کسی رو گرفت

الو امیر علی، ما حاضریم ... باشه همون جای همیشگی منتظرتونیم-

و گوشی رو قطع کرد. دستامو روی زانو هام گذاشتم که بی هوا دستش و روی دست های قلاب شده ام گذاشت و دست هام رو از هم باز کرد گفت

نباید ناخوناتو از ته بگیری. همیشه باید کمی ناخن داشته باشی-

... اما-

دستی رو هوا تکون داد

!رو حرف امیر حافظ حرف نمیزنی-

و نوک دماغم رو کشید. احساس گرما می کردم. شیشه رو کمی پایین دادم و هوای خنک بهاری کمی از التهاب درونم کم کرد

[۵۸:۲۲/۱۸/۰۶/۱۳] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۹۲#

گرمرته کولر رو روشن کنم؟-

نه هوا خوبه-

صدای سیستم و کمی بلند کرد. نگاهم رو به بیرون دوختم و تا رسیدن به مقصد حرفی بینمون رد و بدل نشد

امیر حافظ ماشین و کنار شهر بازی بزرگی نگهداشت

## ناب رمان

صدای جیغ و بگو بخند تا بیرون شهربازی هم می اومد. کمی هیجان داشتم چون تا حالا شهربازی نرفته بودم.

امیر حافظ اومد کنارم و نگاهی به اطرافش انداخت.

با دیدن امیر علی و دو تا پسر دیگه به همراه نسترن، هدی و هانیه اومدن سمتمون.

تعجب رو تو صورت تک تکشون میشد مشاهده کرد.

امیر حافظ رو کرد بهشون گفت:

چیه همتون مثل ندید بدیدها دارین نگاه می کنین؟-

امیر علی دستشو گرفت سمتم گفت:

!امیر حافظ، خدائی دارم درست می بینم؟ این همون دختر دهاتیه؟-

امیر حافظ اخمی کرد گفت:

.... امیر علی-

نسترن پوزخندی زد گفت:

!واه، چیه خوب؟ داره راست میگه دیگه. شاید الان از اون شلختگی اولیش خبری نباشه اما یه دهاتیه-

:و روشو اونور کرد. دستی به گوشه ی شالم کشیدم. امیر علی گفت:

بهتره بریم تو ... خووووب، چی سوار میشین؟؟-

:هانیه با ذوق گفت:

سورتمه-

بقیه چی؟-

:همه به سورتمه رای دادن. امیر حافظ که کنارم راه می رفت آرام گفت:

تو چی دوست داری؟-

:نگاهش کردم گفتم:

فرقی نمی کنه-

پس سورتمه سوار شیم-

:امیر علی بلیط گرفت. امیر حافظ گفت:

من و دیانه کنار هم می‌شینیم.

و بی‌توجه به نگاه خصمانه‌ی نسترن رفت سمت جایی که باید سوار می‌شدیم

دنبالش راه افتادم که صدای امیر علی بلند شد

!گور خودتو کندی دیانه-

[۵۹:۲۲ ۱۸/۰۶/۱۳]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۹۳#

متعجب نگاهش کردم که با سر به نسترن اشاره کرد

!اما من که کاریش ندارم-

تو نداری اما اون داره و متأسفانه تو توجه امیر حافظ رو داری. البته نسترن نمیدونه که این توجه‌ها همه از روی ترحم-

نگاهم رو ازش گرفتم. چرا عالم و آدم می‌خواستن به من ثابت کنن که امیر حافظ داره ترحم می‌کنه؟ مگه برای من فرقی می‌کنه؟

مهم اینه که یه نفر هست که هوامو داره و بهم توجه می‌کنه حتی اگه اون توجه از روی ترحم باشه

:کنار امیر حافظ نشستم. خم شد و کمر بندم رو بست. با لبخند گفت

آماده‌ای؟-

هیجان داشتم. دستم و محکم به میله‌ی رو به روم گرفتم

:سورتمه تکون آرومی خورد و کم‌کم شروع به حرکت کرد  
صدای جیغ و سر و صدا بلند شد

هرچی سرعش بیشتر می‌شد ترسم بیشتر می‌شد. ناخواسته بازوی امیر حافظ و چنگ زدم و سرم و روی شونه‌اش گذاشتم

!واای من می‌ترسم-

:دست گرمش روی دستم نشست گفت

:ترس نداره فقط خودتو خالی کن. جیغ بزن از ته دلت-

:سورتمه تکون خورد. جیغ آرومی زدم که گفت

نه، بلندتر-

:این بار با صدای بلندتری جیغ زدم که خندید و شالمو کمی کشید جلو گفت

... کرم کردی دختر خوب! جیغ بزن اما نه تو گوش من-

خجالت کشیدم

اینو نگفتم تا خجالت بکشی و جیغ نزنی، اینو گفتم تا جیغ بزنی اما نه کنار گوش من-

و خودش با صدای بلندی جیغ کشید. هیجان زده شدم و منم شروع به جیغ کشیدن کردم

تمام خاطراتم جلوی چشم هام اومدن و بدترین خاطراتم لحظاتی بود که اومدم تهران

فریادم از روی هیجان نبود. فقط محض خالی شدن تمام بغض هایی بود که توی گلویم گیر کرده بودن

با توقف سورتمه

[۲۲:۵۹ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۹۴#

کمربندم رو باز کردم. کمی سرم گیج رفت بخاطر یهو بلند شدنم. بازوم تو پنجه های محکم امیر حافظ قفل شد

!دختر خوب، آدم که یهو پا نمیشه-

ازش فاصله گرفتم

الان خوبم-

و با هم به سمت بچه ها رفتیم. امیر علی با ذوق گفت

عالی بود-

نسرتن سرش و گرفت گفت

امیر حافظ حال خوب نیست-

امیر حافظ نگاهش کرد

چرا؟-

از بس هدی کنار گوشم جیغ جیغ کرد-

هدی معترض گفت

!اه ترسیده بودم خوب-

هانیه: بسه دیگه سرمو بردین .. آه آه. بریم تونل وحشت

نسرتن چهره اش تو هم رفت

انه-

امیر علی نگاه خبیثی بهش انداخت

خوبه هاااا... یهو یه سر بریده میاد جلو چشمتا-

!!اِه امیر علی... چندشم شد-

چند تا دیگه از وسایل بازی سوار شدیم که دخترا گفتن ما گرسنه ایم و سمت فست فود شهربازی رفتیم و میز بزرگی رو انتخاب کردیم

هانیه گفت

!می خوای یکم از امیر حافظ فاصله بگیری؟ همه اش چسبیدی بهش-

نگاهی به خودم و بعد به امیر حافظ انداختم. گفتم

...اما من بهش نچسبید-

بِهو صدای خنده شون بلند شد. امیر علی میون خنده گفت

.آیکِیو، تیکه انداخت بهت-

تازه معنی حرف هانیه رو فهمیدم. لبخندی زدم گفتم

می خوای جامونو عوض کنیم؟-

پشت چشمی نازک کرد

.نمیخواد، تو دخیل بستی-

.نسترن وسط من و امیر حافظ نشست. گارسون اومد و همه پیتزا سفارش دادن

.امیر علی جک می گفت و بقیه می خندیدن

.با اومدن گارسون و پر شدن میز هرکی پیتزای خودشو سمتش کشید

.مقداری سس روی تکه ای از پیتزا ریختم

[۵۹:۲۲ ۱۳/۰۶/۱۸], دیانه (ویدیا)

پارت\_۹۵#

.بعد از خوردن شام از شهر بازی بیرون اومدیم. دیروقت شده بود

.سوار ماشین امیر حافظ شدم. امیر علی جلو کنار امیر حافظ نشست

## ناب رمان

امیر حافظ آینه رو روی صورتم تنظیم کرد. سرم و پایین انداختم

اگر تیکه پرونی های دختر را رو فاکتور بگیریم، شب خیلی خوبی بود. امیر حافظ با ماشین وارد حیاط شد

خاله با شنیدن صدای ماشین به حیاط اومد و با دیدن ما لبخندی زد گفت

خوش گذشت؟-

:امیر علی سمت خاله رفت گفت

.جای شما خالی، عالی بود-

.سلام خاله جون-

سلام عزیز دلم. خوش گذشت؟-

.بله، خیلی-

:امیر علی خندید گفت

!توجه های زیاد امیر حافظ کار دستمون میده ها و یه روز نسترن مثل احمد رضا یا دیانه رو می کشه یا امیر حافظ رو-

.خاله آروم زد تو صورتش

اوا خدا نکنه ... امیر علی این چه حرفیه؟-

:امیر علی بی خیال شونه ای بالا داد گفت

!از ما گفتن بود-

.نسترن باید انقدر فهمیده باشه که دیانه برای تو و امیر حافظ مثل خواهر نداشتتونه. بیا تو خونه عزیزم-

.نه باید برم خونه-

:امیر حافظ اومد و اخمی کرد گفت

این وقت شب کجا؟-

.آره عزیزم شب بمون فردا برو. بیا تو-

!و دستشو پشت کمرم گذاشت. نمیدونم چرا استرس داشتم؟

.بیا عزیزم، بهارک و توی این اتاق خوابوندم. توأم همینجا بخواب-

.مرسی خاله. خیلی اذیت شدی-

## ناب رمان

نه عزیزم. برو استراحت کن.

وارد اتاق شدم. بهارک روی تخت آروم خوابیده بود. با دیدنش لبخندی زدم. شالم رو درآوردم و تا کردم

موهای بلندم رو باز کردم و دستی لای موهام بردم که در اتاق باز شد

هول کردم. امیر حافظ تو چهارچوب در ایستاد. با دیدنش نفسم رو آسوده بیرون دادم

نگاه خیره ای بهم انداخت گفت

برات آب آوردم، گفتم شاید شبا عادت داشته باشی و اذیت نشی

رفتم سمتش و پارچ آبو از دستش گرفتم

نگاهش سنگین بود. لبخندی زدم

ممنون –

طره‌ای از موهای بلندمو توی دستش گرفت

چرا این قدر نرمه؟-

ریز خندیدم

خوب موئه-

نوک بینیمو کشید

فکر کردم نیست. برو به خواب-

شب به خیر-

از اتاق بیرون رفت و در اتاقو بستم

لبخندی دوباره روی لب هام نشست

از توجه‌های امیرحافظ غرق لذت می‌شدم؛ حتی اگر از روی ترحم باشه

کمی آب خوردم و کنار بهارک دراز کشیدم. روز پر ماجرایم داشتم. چشم‌هام روی هم قرار نگرفته خوابم برد

با تابش نور خورشید از پشت پرده‌ی حریر چشم‌هام رو باز کردم. کش و قوسی به بدنم دادم

بهارک چشم باز کرد، بغلش کردم و لب‌هاش رو بوسیدم

## ناب رمان

دستی به مانتو و شلوارم که از دیشب تنم بود کشیدم. موهامو سفت بستم

بهارکو بغل کردم و از اتاق بیرون اومدم

صدای خاله و بقیه از آشپزخونه می اومد

وارد سرویس بهداشتی شدم. دست و صورت بهارکو شستم. آبی به دست و صورت خودم زدم

نگاهم تو آینه به چهرهام افتاد. کمی ته آرایش داشتم، اما حالا کیودی زیر چشمم خودشو بیشتر نشون می داد

و باعث می شد در نگاه اول جلوه‌ی خوبی نداشته باشه

...سمت آشپزخونه رفتم و

[۵۹:۲۲ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۹۷#

خاله با دیدنم از جاش بلند شد

بیدار شدی عزیزم-

سلام. صبح به خیر. چرا زودتر بیدارم نکردین؟-

دیدم چه قدر ناز خوابیدی دلم نیومد بیدارت کنم، حالا بیا بشین-

:امیر علی و امیرحافظ کنار هم نشسته بودن. امیر علی با دیدنم گفت

از هلوی دیشب تبدیل شدی به لولو-

خاله اخمی کرد

.امیر علی-

آی آی مامان جان شما زنا و دخترا این وسایل آرایش رو نداشتین چیکار می کردین-

نه که تو بدت می آد پسرم-

امیرحافظ لبخندی زد و بهارک از بغلم گرفت و گذاشت روی پاش

امیر علی زد روی شونه‌ی امیرحافظ

بریم برات آستین بالا بزنیم، که بچه‌داری خوب بلدی-

لازم نکرده تو اگر لالایی بلدی برا خودت بخون تا خوابت ببره پسر-

آخرم آرزوی ازدواج شما دو تارو به گور می برم-

خدانکنه مامان جان-

پس برید زن بگیریید-

به به چه مامان روشن فکردی داریم. ای به چشم. پسرم بزرگ شد می‌آم می‌گم اینم زن و بچه‌ام-

:خاله نهایت دستش و بالا برد و گفت

پسره چشم سفید، من می‌خوام لباس دومادی تو تنت ببینم-

می‌بینی عزیزم-

خدا کنه-

خاله چای کنارم گذاشت

بخور عزیزم-

در حال خوردن صبحونه بودم، که گوشی خونه زنگ خورد. خاله بلند شد تا جواب تلفن بده

نمی‌دونم چرا یهو احساس دل‌شوره کردم و اشتها بستم شد

:صدای خاله اومد که گفت

!! احمدرضا تویی-

با آوردن اسم مردی که وجودش ر عشه به تمام تنم می‌نداخت، لقمه از دستم روی بشقاب افتاد

:امیرحافظ نگاهم کرد. با صدایی که آرامش رو به آدم القاء می‌کرد، گفت

حالت خوبه؟-

سری تکنون دادم، اما خدا می‌دونست توی دلم داشتن رخت می‌شستن

[۵۹:۲۲ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۹۸#

:امیر علی گفت

این احمد رضا دیوث عجب سیاستی داره‌ها، بدبخت رنگش مثل گچ شده-

امیر حافظ اخی کرد، اما حال من اصلا خوب نبود از این‌که دوباره با اون هیولا زیر یک سقف تنها بودم هراس داشتم

:خاله وارد آشپزخونه شد، گفت

احمد رضا بود. نگران دیانه و بهارک شده بود، بهش گفتم اینجا باین-

امیرحافظ پوز خندی زد. دیگه اشتها نداشتم

آقا امیرحافظ شما منو می‌برین خونه-

کجا خاله؟-

برم خاله جون-

آره، برو آماده شو-

ممنون خاله-

از آشپزخونه بیرون اومدم، اما صداشونو می‌شنیدم. امیرحافظ عصبی گفت

!معلوم نیست مردک چیکار کرده-

صدای خاله که با ملامت بود، گفت

احمدرضا فقط یکم عصبیه و اینم به‌خاطر شرایط سخت زندگیشه-

دیگه واینستادم که ادامه حرف‌هاشونو بشنوم. به‌سمت اتاق رفتم، وسایلمو بر داشتم

امیرحافظ بهارک تو بغلش از آشپزخونه بیرون اومد

با خاله روبوسی کردم و همراه امیرحافظ از خونه بیرون زدیم

هرچی به خونه نزدیک‌تر می‌شدیم استرسم بیشتر می‌شد

گوشی امیرحافظ زنگ خورد. نمی‌دونم کی بود اما باعث شد که اخم‌های امیرحافظ تو هم بره

ماشین کنار خونه نگه‌داشت

تو نمی‌آی؟-

نفسشو کلافه بیرون داد

نه کار دارم، می‌ترسم پیام و خودمو نتونم کنترل کنم و یه بلایی سرش بیارم. ممنون بابت این دو روز-

کاری نکردم، برو مواظب خودت باش-

از ماشین پیاده شدم. با کلیدی که دستم بود، درو باز کردم و وارد حیاط شدم

با دیدن ماشین احمدرضا ته دلم خالی شد

[۲۳:۰۰ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۹۹#

## ناب رمان

بهارک و تو بغلم جابجا کردم و با گام های نامتعادل و قلبی که محکم و تپنده به سینه ام میزد سمت در سالن رفتم

آروم در سالن و باز کردم اما با دیدن هیکل پر احمد رضا ترسیده جیغی کشیدم و قدمی به عقب برداشتم

اخمی کرد گفت

مگه جن دیدی؟-

بدتر از جن-

چی؟-

. دستم و روی دهنم گذاشتم. لعنتی، باز بی موقعه باز شد

.هیچی-

بسی تکنون داد گفت

بهارک و بذار تو اتاق، بیا کارت دارم-

اما آقا من که کاری نکردم-

پشت بهم سمت مبل رفت

دختره ی احمق ... تا تو بزرگ بشی من هفت کفن پوسوندم. زودباش کاری که گفتم رو انجام بده-

چشم-

از پله ها بالا رفتم. بهارک و کنار اسباب بازی هاش گذاشتم و موزیکال تختش رو روشن کردم. در اتاق و بستم و با قدم های لرزون از پله ها پایین اومدم

روی مبل دو نفره ای لم داده بود و سیگار می کشید. رفتم جلو و رو به روش ایستادم. نیم نگاهی بهم انداخت

بشین-

روی مبل تک نفره ای رو به روش نشستم. دستی به ته ریش کشید گفت

!دو روزه نبودم می بینم راه افتادی و اینور اونور میری ... لابد دو روز دیگه دوس پسرتم میاری-

... من دوس پسر ندارم آقا-

قهقهه ای زد گفت

آخه دختره ی امل دهاتی تو دوس پسر میدونی چیه؟ اصلاً عشوه و ناز بلدی که کسی جذبت بشه؟-

از اینهمه حقارت و تمسخرش گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم

## ناب رمان

شنیدم با مظلوم نمائیت باز گرد و خاک به پا کردی! کی می خوای یاد بگیری که تو رو هیچ کس نخواست و نمی خواد؟ -  
منم اگر بیرونتم کنم هیچ جایی برای زندگی نداری

[۱۳:۰۶/۱۸ ۲۳:۰۱] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۰۰#

انگشتها رو تو می هم قلاب کردم. دست هاش و دو طرف پشتی مبل گذاشت و کمی خودش رو جلو کشید

سر بلند کردم. لحظه ای نگاهم به چشم هاش خورد

نگاهی سرد و نفوذناپذیر

سرم و پایین انداختم

این بار کاری بهت ندارم اما وای به روزی که پیش دیگران چغولی کنی و بخوای مظلوم نمائی کنی ... کاری می کنم که -  
روزی هزار بار آرزوی مرگتو کنی، فهمیدی؟

چنان با فریاد گفت فهمیدی که تو جام تکونی خوردم

بله آقا ... من چیزی نگفتم-

کاری ندارم گفتم یا نگفتم، از این به بعد مثل یه خدمتکار سرت به کار خودت باشه. حلالم برو یه چایی بیار که خسته ام-

بله-

بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم. زیر چایی رو روشن کردم تا جوش بیاد

سری به بهارک زدم، در حال بازی بود. باید مانتو شلوارم رو عوض می کردم

مانتو شلوارم رو در آوردم. نگاهی به لباس های تو می کمد انداختم

دوباره یاد حرف ها و تحقیر های احمد رضا افتادم اینکه دل هیچ مردی با دیدن من نمی لرزه ... من عشوه ندارم

سری تکون دادم و عصبی تونیک کوتاهی که به زور روی باسن می رسید همراه با شلوار تنگ سنتش برداشتم و پوشیدم

نگاهی تو می آینه به خودم انداختم. کمی ناجور بود و برآمدگی های هیکلم رو بدجور نشون میداد

خواستم درش بیارم اما پشیمون شدم

موهام رو با کلیپس بالای سرم جمع کردم و روسری روی سرم انداختم

بهارک و بغل کردم و از پله ها پایین اومدم

لب تابش روی پاش بود و عینک دور مشکی به چشم هاش. سرش تو صفحه ی مانیتور بود

وارد آشپزخونه شدم و بهارک و روی صندلیش گذاشتم

سریع کمی فرنی براش درست کردم و تا سرد شدنش چائی درست کردم. فرنی رو جلوی بهارک گذاشتم

پیش بندش رو بستم. سینی چائی آماده رو برداشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم

سمت مبل احمدرضا رفتم. دوباره استرس گرفتم

فنجون چائی رو با قندون روی میز کنارش گذاشتم. نیم نگاهی بهم انداخت. با پوزخند گفت

!چه عجب یاد گرفتی به لباس بهتر بپوشی و اون گونی ها رو درآوردی-

بی توجه به توهیناش گفتم

شام چی درست کنم؟-

مگه تو غذا هم بلدی؟-

بله آقا همه چی بلدم-

!میرزا قاسمی درست کن. وای به حالت بد بشه-

بله-

و سمت آشپزخونه رفتم. این مرد از ترس نفسم رو تو سینه حبس میکنه

وارد آشپزخونه شدم. بهارک مثل همیشه خودش و کثیف کرده بود

با دیدنم خندید. لبخندی زدم. دست و صورتش رو شستم و کنار اسباب بازیهایش گذاشتمش و سریع دست به کار شدم

بعد از چند دقیقه صدای ملایم پیانو تو فضای خونه پیچید. بهارک با شوق دست زد گفت

بابا-

بغض نشست توی گلوم. خم شدم و بوسیدمش. کاش کمی مهر پدری نسبت به این بچه داشت

شام آماده بود. میز و چیدم. سمت سالن رفتم. تو سالن نبود. یعنی تو اتاقشه؟

پله ها رو آروم بالا رفتم. در اتاقش نیمه باز بود. دودل بودم صداش کنم یا برم سمت اتاقش

با گام هایی که بی میل از دنبالم کشیده می شد سمت اتاقش رفتم

پشت در اتاقش نفسی تازه کردم و با دو انگشت به در زدم

:بدون اینکه وارد اتاق بشم همون پشت در گفتم

.آقا شام آماده است. میز و چیدم-

.برو میام-

.از در فاصله گرفتم و سمت پله ها رفتم. میدونستم میدونه من آشپزی بلدم و فقط برای تمسخر گفت آشپزی بلدم یا نه

.بعد از چند دقیقه صدای گامهای محکمش به گوشم خورد و لحظه ای نگذشته بود که بوی عطرش پیچید تو فضا

.صندلی رو عقب کشید نشست

.غذا رو روی میز چیدم و کناری ایستادم. لقمه ای گذاشت دهنش. سری تکون داد

.خوبیه دختر دهاتیا اینه که حداقل آشپزی بلدن-

.سرم و پایین انداختم که با صدای بهارک شوکه سر بلند کردم

...!! ماما-

.قلبم هری با این حرفش ریخت. نگران به مرد اخموی رو به روم خیره شدم

.پوزخندی زد. دست های کوچک بهارک سمتم دراز بود. اشک توی چشم هام حلقه زد

.صدای محکم و سرد احمدرضا رعشه به تنم انداخت

.خوبه خوبه ... چقدر باهاش کار کردی که بهت بگه مامان، ها؟؟-

.چنان دادی زد که قدمی به عقب برداشتم

!آقا بخدا من بهش یاد ندادم. اصلاً نمیدونم چی شد که همچین چیزی گفت؟-

!برش دار از جلوی چشم هام گمشو ... نه، وایستا-

.از روی صندلی بلند شد. قلبم محکم و تپنده میزد

.میدونستم رنگ صورتم پریده. توی چند قدمیم ایستاد. کمی سرم و بلند کردم

.با اینکه شاید قد خیلی بلندی نداشت اما هیکلی بود و چهارشونه

.انگشت اشاره اش رو گرفت جلوی صورتم

.ببین دختره ی دهاتی، تو از یه مادر خرابی پس حواستو خوب جمع کن برای من یکی نمی تونی مظلوم نمائی کنی-

[۱۳:۰۶/۱۸/۱۳۰۶] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۰۳#

پشت بهم سمت میز شام رفت. با رفتنش نفسم رو آسوده بیرون دادم. بهارک و بغل کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم

با دور شدن از آشپزخونه بهارک رو با عشق بوسیدم و تمام حس های خوب دنیا تو قلبم سرازیر شد

\*\*\*\*\*

روزها از پی هم می گذشت و صورتم خوب شده بود. کم تر تو پر و پای احمدرضا بودم. بیشتر وقتم رو با بهارک و کتاب خوندن سر می کردم

با صدای زنگ تلفن سریع دستام رو با لباسام خشک کردم و سمت تلفن رفتم

بله؟

کجایی یه ساعت دارم زنگ میزنم؟

ابروهام از تعجب بالا پرید

جایی نبودم آقا. همین الان زنگ زدین که برداشتم

نمیخواه برای من توضیح بدی. شام درست کن مهمون دارم

بله

و بدون اینکه خداحافظی کنه قطع کرد. شونه ای بالا دادم و سمت آشپزخونه رفتم

بهارک با تاپ شورترک و عروسک خرگوشیش که گوش های بلندی داشت دنبالم راه افتاد

بخاطر اینکه بعضی روزها شیطنتش گل می کرد و گمش می کردم، پاش پابند بسته بودم و با هر قدمی که برمیداشت صداش بلند می شد

خرگوشکشو کشید گفت

... ماما ... ماما

... جون ماما ... عشق ماما

با ذوق خندید و دندونای جلوش نمایان شد. خم شدم

بذار غذا درست کنم بابای بداخلاقت مهمون داره. اگه دیر غذا درست کنم عصبی میشه

و الکی ادای هیولا درآوردم. ترسید و خزید تو بغلم. گردنش رو بوییدم

توأم از بابای هیولات مثل من می ترسی؟

کمی خوراکی کنارش گذاشتم و خودم مشغول شدم.

[۲۳:۰۲ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۰۴ #

برنج و دم کردم. زیر خورش و کم کردم و دیس مرغ سوخاری رو تو فر گذاشتم.

دسر ها رو تو یخچال گذاشتم. دستی به پیشونی عرق کرده ام کشیدم.

دستی به خونه کشیدم. خسته روی میبل ولو شدم اما باید دوش می گرفتم.

با بهارک بالا رفتم. وان و پر از آب کردم. توش کف حبابی ریختم. لباسهای خودم و بهارک و درآوردم و توی وان نشستم.

کمی با هم آب بازی کردیم. با بهارک زیر دوس ایستادم و بعد از یه دوش دو نفره که کلی خوش گذشت از حموم بیرون اومدم.

لباسهای بهارک رو تنش کردم. تونیک سبز رنگی که آستین های حریر داشت و از آرنج به پایین بود با شلوار مشکی پوشیدم.

موهامو خشک کردم و محکم پشت سرم بستم.

نگاهم به لوازم آرایش های روی میز افتاد. وسوسه شدم کمی ازشون استفاده کنم.

ریمل و برداشتم و سعی کردم همونطوری که خاله یا امیر حافظ برام زدن بزدم.

چند روزی بود که ازشون خبر نداشتم. به سختی کمی ریمل زدم.

نگاهی تو آینه انداختم. بد نشده بود اما کمی اطراف چشم هام سیاه شده بودن.

دستمالی کشیدم و رژ صورتی رنگ رو برداشتم به لبهام زدم. با ذوق به ریمل و رژ که زده بودم نگاهی انداختم.

بهارک و بغل کردم و از پله ها پایین اومدم.

با صدای باز شدن در سالن سر جام ایستادم. احمدرضا همراه همون مردی که اون شب با دوستهایش اومده بودن وارد سالن شدن.

سلامی دادم که هر دو سری تکون دادن. احمدرضا گفت

برای هامون چائی بیار تا من لباس عوض می کنم.

[۲۳:۰۲ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۰۵ #

حالا فهمیدم اسمش هامون بود. بهارک و زمین گذاشتم و سمت آشپزخونه رفتم.

تو فنجان های آماده شده چائی ریختم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

## ناب رمان

هنوز پایین نیومده بود. چائی برای هامون تعارف کردم. فنجونی برداشت

سینی رو روی میز گذاشتم. احمدرضا از پله ها پایین اومد

تیشرت یقه هفت سفید با شلوار مشکی اسپورت تنش بود. اومد و روی مبل رو به روی هامون نشست پاشو روی پاش انداخت. هامون گفت

حالا چیکار می کنی؟-

نگاهی به احمدرضا انداختم. انگار کلافه بود

میگی چیکار کنم؟-

یعنی هیچ کی نیست که برای مدتی نقش همسرتو بی دردسر بازی کنه؟-

انه، میبینی که هیچ کی نیست-

با صدای بهارک به سمتش رفتم

... ماما ... ماما-

هر کاری کردم نتونستم این کلمه رو از دهنش بندازم. خم شدم و بغلش کردم که متوجه ی نگاه خیره ی هامون، دوست احمدرضا، به خودم شدم

از اینهمه خیرگی نگاهش تعجب کردم. احمدرضا عصبی گفت

چیه مثل مجسمه اونجا ایستادی؟ برو دنبال کارت-

! بله آقا-

و سمت آشپزخونه رفتم اما صدای هامون باعث شد مکثی کنم

احمدرضا، چرا به فکر خودت نرسیده بود؟-

چی؟-

!همین دختره خدمتکارت-

تو احمق شدی؟-

این هیچ دردسری برات نداره و تازه دخترتم بهش مامان میکه ... نهایتش تحمل کردنش فقط یه هفته است؛ -  
بعد از قرارداد و برگشت به تهران همه چی منتفیه ... تازه برات هیچ دردسری هم درست نمی کنه

!دلم گواه بد می داد. منظورشون چی بود؟

[۲۳:۰۶/۱۸/۱۳] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۱۰۶#

با فکری پریشون و ذهنی درگیر میز شام رو چیدم. میدونستم خبرهای خوبی در راه نیست. بی بی همیشه می گفت “دلت که  
”شور زد بدون گواه بدی داره

.آقا شام آماده است.

:هر دو بلند شدن. هامون گفت

.احمد رضا به حرفای من گوش کن، پشیمون نمیشی.

.احمد رضا نیم نگاهی بهم انداخت

.فعلاً شامت رو بخور.

!از من گفتن بود، چند روزی بیشتر فرصت نداری.

.به سمت آشپزخونه رفتم و با بهارک شام خوردم. بهارک خوابش می اومد و داشت نق نق می کرد. بغلش کردم

.آقا میرم بهارک و بخوابونم.

.دستی تو هوا تکون داد. سمت پله ها رفتم

برام عجیبه .. شادی هم پرستارش بود، چرا به اون مامان نگفت؟.

.لابد این دختره ی دهاتی خودش بهش یاد داده.

.بعید می دونم.

.وارد اتاق شدم و بهارک و خوابوندم. پتوشو روش کشیدم و از اتاق بیرون اومدم

.شامشون رو خورده بودن. میز رو جمع کردم و ظرف ها رو تو ماشین گذاشتم. چای و میوه بردم پیششون

با من کاری ندارین؟.

.نه، میتونی بری.

.خسته وارد اتاق شدم و با همون لباسا و روسری به خواب رفتم

.صبح با تابش نور آفتاب بیدار شدم. بهارک هنوز خواب بود

.برده ها رو مثل تمام این روز ها کنار زدم. نسیم صبحگاهی وارد خونه شد

.با شادی چرخی دور خودم زدم. وارد آشپزخونه شدم. دلم نون خاشخاشی تازه می خواست

زیر چائی رو روشن کردم اما پولی نداشتم تا برم نون بخرم و تا حالا هم از خونه بیرون نرفته بودم.

[۲۳:۰۲ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۰۷#

چائی دم کردم و میز صبحونه رو چیدم که وارد آشپزخونه شد. حوله ی کوچکی دور گردنش بود.

پشت میز نشست. براش چائی ریختم که خیلی جدی و محکم گفت

بشین کارت دارم.

استرس گرفتم. صندلی رو عقب کشیدم و رو به روش نشستم. نیم نگاهی بهم انداخت گفت

قراره یه سفر یه هفته ای بریم.

یعنی چی؟-

... یعنی اینکه تو توی این سفر همراه من میای اما-

خم شد روی میز گفت

اما وای به حالت اونجا خل بازی دربیاری و یا کاری کنی عصبی بشم، فهمیدی؟ تو به عنوان همسر و بهارک به عنوان -  
دخترم همراه من میاین

احدی بفهمه که تو به عنوان چی داری همراه من میای اون وقت کاری می کنم . اینم بدون از روی اجبار دارم می برمتون  
که مرغ های آسمون هم دلشون برات بسوزه

پس مظلوم نمائی رو کنار میذاری و راپورت خونه و زندگی من و به کسی نمیدی  
.. تو که سلیقه نداری، زنگ میزنم تا همراه عطیه برای خرید بری هم برای خودت هم برای بهارک

آقا میشه ما نیایم؟-

کسی ازت نظر نخواست، این یه دستوره. تو همراه من میای و هرچی گفتم گوش می کنی-

و از پشت میز بلند شد. کلافه سرم و توی دست هام گرفتم

!!!آخه من چطور می تونم با این مجسمه ی ابوالهول مسافرت برم؟ یا خدااااا .... اونم به عنوان همسرش

صدای صحبت کردنش از توی سالن می اومد

نه عطی خانم خیالت راحت یه سفر کاریه گفتم بهارکم ببرم حال و هواش عوض بشه-

پوزخند تلخی زدم. بخاطر کار و منفعت خودش مجبوره اون طفل معصوم رو هم با خودش ببره

باشه، پس با این دختره میری خرید؟-

[۲۳:۰۲ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۰۸#

## ناب رمان

خیالم راحت باشه که بهترین چیزها رو می خری براش؟ آبروی من در میونه... باشه، خداحافظ.

با صدای گامهایش سر بلند کردم. کارتی روی میز گذاشت

عطی میاد دنبالت تا با هم به خرید برید. من حوصله ی اینکه هر چیزی رو چند بار توضیح بدم ندارم، پس لطف کن دور و - برم نباش... یه دستی به اون ابروها تم بکش

از آشپزخونه بیرون رفت و بعد از چند دقیقه صدای موتور ماشینش خبر از رفتنش داد

!میز و جمع کردم. هنوز تو شوک بودم از اینکه بخوام با این آدم به مسافرت برم

ساعتی نگذشته بود که صدای آیفون بلند شد. خاله بود. در و باز کردم و کنار در سالن منتظر ایستادم

:خاله تنها بود. با دیدنم دستی تکون داد. لبخندی زدم. خاله گونه ام رو بوسید و با شوق گفت

درست شنیدم؟ احمد رضا می خواد تو و بهارکم با خودش ببره؟-

دلم می خواست می گفتم داره برای منافع خودش این کار و می کنه اما میدونستم اگه بگم این بار تضمینی برای زنده موندنم نیست

.بله، همینطوره-

.خیلی خوشحالم عزیزم-

امیر حافظ و امیر علی خوبن؟-

اونام خوبن، درگیر کار... بهارک کجاست؟-

.بهارک خوابه-

.پس زود آماده شو. قرار شد امیر حافظ بیاد و با هم بریم-

.به زحمت افتادین-

.خاله اخمی کرد

چه زحمتی عزیزم؟-

.پس میرم آماده بشم-

.برو عزیزم-

سمت پله ها رفتم و وارد اتاق شدم. مانتو شلواری پوشیدم. بهارک و عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم

.زنگ آیفون بلند شد. حتماً امیر حافظه

[۲۳:۰۶/۱۸/۱۳] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۱۰۹#

خاله سمت آیفون رفت

دیدی، خودشه! بیا بریم عزیزم-

همراه خاله از خونه خارج شدیم. امیر حافظ تو ماشینش نشسته بود. با دیدن ما از ماشین پیاده شد. نگاهی بهم انداخت گفت

چطوری؟-

لبخندی زدم

سلام-

سلا. خوب، کجا بریم؟-

خاله جلو نشست

یه پاساژی که همه چی داشته باشه-

عقب جا گرفتم و امیر حافظ آینه رو روی صورتم تنظیم کرد. باعث شد ضربان قلبم بالا بره. از توی آینه نگاهی بهم انداخت

!می بینم رنگ و روت باز شده-

دستی به گونه ام کشیدم که لبخندی زد. ماشین و روشن کرد

حالا چی شده که این آوازاده مهربون شده و قراره تو رو همراه بهارک ببره؟-

شونه ای از ندونستن بالا دادم

نمیدونم فقط گفت که ما رو هم می بره-

واه ... امیر حافظ، مادر، بده که حال و هوای این دو تا عوض بشه؟ بهت گفته بودم که احمدرضا ذات مهربونی داره-

امیر حافظ پوزخندی زد

ولی من فکر می کنم به چیزی هست-

خاله سری تکهون داد. ماشین و تو پارکینگ پاساژ پارک کرد

!خوب خانم های عزیز، اینم از یه پاساژ بزرگ برای خرید-

از ماشین پیاده شدیم و با آسانسور به طبقه ی پنجم رفتیم

از کی شروع کنیم؟-

از بهارک-

عالیه-

وارد چند تا مغازه شدیم و با سلیقه ی هم چند دست لباس برای بهارک گرفتیم

:امیر حافظ کنارم ایستاد و دستی به پابند بهارک کشید گفت

تو از این کارا هم بلدی؟-

:سوالی به چشم های مهربونش نگاه کردم که اشاره ای به پابند بهارک کرد گفت

!این بچه رو به این خوبی مواظبتی و پابند براش بست-

[۱۳/۰۶/۱۸ ۲۳:۰۳] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۱۰#

.آها ... بس که شیطونه این و به پاش بستم تا وقتی کار دارم از صدای این پابند بفهمم که همون اطرافه-

:نگاه خیره ای بهم انداخت گفت

!پس منم یکی از اینا برای تو ببندم تا تو شلوغی اطرافم گمت نکنم-

:سوالی نگاهش کردم. لبخندی زد و مثل عادت این روزهاش آروم نوک دماغ زد

:بهش فکر نکن-

:و رفت سمت خاله. بعد از خرید چند دست لباس برای بهارک رفتیم تا برای خودم لباس بخریم

”خاله هر لباسی نشون میداد امیر حافظ می گفت “نه

!!امیر حافظ مگه برای تو می خوام بخرم رو هر چی دست میذارم میگی نه-

مادر من باید یه لباس شیک اما طوری نباشه که بدن نما باشه. اون جایی که قراره احمدرضا اینو ببره معلوم نیست چطور -  
!جائیه

:خاله سری تکون داد

:باشه، پس شما دو تا انتخاب کنید-

:و بهارک و از بغلم گرفت. امیر حافظ اومد کنارم

:خاله ناراحت شد؟-

:نه، بهتره نگاهی به ویتترین اون مغازه بندازیم-

## ناب رمان

بالاخره بعد از کلی سختی سارافون زیر زانو که کت نیم تنه ی آستین بلند و تن .امیر حافظ کمی ناراحت به نظر می رسید پوش قشنگی داشت رو با چند دست لباس دیگه انتخاب کرد

:هر سه خسته از خرید زیاد وارد رستورانی شدیم و سفارش غذا دادیم. خاله گفت

.باید صورتت رو هم اصلاح کنی-

.امیر حافظ اخمی کرد

برای چی باید بره اصلاح صورت؟-

.واه، امیر حافظ ... مادر چه حرفا می زنی؟ خودمم قصد داشتم ببرمش، حالا که احمدرضا گفت دیدم خیلی خوبه-

[۰۳:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۱۱#

:امیر حافظ نفسش رو کلافه داد بیرون گفت

تا دیروز که دیانه زیادی بود تو خونتش، چی شده مهربون شده؟-

.امیر مادر، الان دیگه یه دختر چهارده ساله هم برای اپیلاسیون میره، دیانه که دیگه ماشاالله خانم شده-

اون دختر چهارده ساله خیلی کارا میکنه، دیانه هم باید بکنه؟-

!هاج و واج نگاهم رو به امیر حافظ دوخته بودم. من کار بدی نمی کردم که امیر حافظ انقدر عصبی بود

.میرم دستامو بشورم-

:با رفتن امیر حافظ خاله لبخندی زد گفت

.بچه ام نگرانه، تو براش مثل خواهری. امیر حافظ از بچگی خیلی مهربون بود-

.سرم و انداختم پایین. حرفی برای زدن نداشتم. امیر حافظ بعد از چند دقیقه اومد

.گارسون غذاها رو آورد و هر یه در سکوت نهارمون رو خوردیم

:بعد از خوردن نهار سوار ماشین شدیم که خاله گفت

.امیر مادر، برو همون آرایشگاهی که همیشه میریم-

.امیر حافظ بدون هیچ حرفی سر تکون داد و بعد از چند دقیقه ماشین جلوی آرایشگاه بزرگی نگهداشت

.امیر حافظ مراقب بهارک باش تا ما میایم-

.باشه-

## ناب رمان

همراه خاله سمت آرایشگاه رفتیم و وارد سالن مجلل و بزرگی شدیم. زنی همسن و سالهای خاله با دیدن خاله اومد سمتمون

... به به عطیه خانم، از این ورا-

سلام پریسا جون خوبی؟-

ممنون عزیزم. در خدمتم-

خاله دستش رو پشت کمرم گذاشت

میخواوم دیانه ی عزیزم رو اصلاح کنی-

پریسا خانم نگاهی بهم انداخت

بیا عزیزم روی این صندلی بشین-

روی صندلی ای که پریسا خانم گفته بود نشستم. آرایشگاه خلوت بود و چند نفر بیشتر توش نبودن

شروع به بند انداختن صورتم کرد. کمی درد داشت اما خیلی زیاد نبود

[۰۳:۲۳/۱۸/۱۳۰۶], دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۱۲#

بعد از اینکه صورتم رو بند انداخت

خواست ابرو هامو برداره که گفتم :میشه دخترونه بردارین؟

بله عزیزم نامزدی؟\_

حرفی نزدم\_

خاله لبخندی زد و در جوابش

اصلاح صورتم کامل تموم شد

خاله با شوق نگاهم کرد

هزار ماشالله چقدر خوشگل شدی، نگاهی تو آئینه به صورتم انداختم\_

از این همه تغییر ذوق کردم و دستم و روی صورتم کشیدم

نرم تر از قبل شده بود و ابرو هام تمیز و کمانی

خاله پول اصلاح رو به پریسا رو داد

هر چند که کلی تعارف کرد. و نمی خواست قبول کنه

.همراه خاله از آرایشگاه بیرون اومدیم

.سمت ماشین رفتیم

.کلی از امیر حافظ خجالت میکشیدم

.همین که روی صندلی عقب جا گرفتم

.امیر حافظ چرخید و نگاهم کرد

.سرم و پایین انداختم

. . خاله با شوق گفت :ببین دخترم ماشالا چه ناز شده

.اما امیرحافظ بی هیچ حرفی چشم ازم گرفت و ماشین و روشن کرد

.دلشوره گرفتم یعنی امیرحافظ خوشش نیومده؟

.نمیدونم چرا برام مهم بود تایید امیرحافظ اینکه در نظر امیر حافظ خوب پیام

.ماشین و کنار خونه ی احمدرضا نگهداشت بهارک و بغل کردم

.امیرحافظ گفت : شما تو ماشین بمون مادر من وسایلا رو می برم

\_باشه عزیزم\_

\_دیانه عزیزم\_

\_بله خاله\_

\_مراقب خودت خیلی باش\_

\_چشم\_

.چشمِت بی بلا گلم\_

.گونه خاله رو بابت تمام محبت هاش بوسیدم

.همراه امیرحافظ سمت خونه رفتیم

.در سالن و باز کردم

.امیرحافظ خرید ها رو کنار در ورودی گذاشت. نگاهم کرد،عمیق و خیره

زشت شدم؟\_

.دستش اومد سمت صورتم

...اما انگار پشیمون شد و دستش رو پس کشید و

[۲۳:۰۳ ۱۳/۰۶/۱۸] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۱۳#

## ناب رمان

مراقب خودت باش. خیلی به پر و بالش نییچ. حواست به خودت باشه دیگه تکرار نکنم.

خیالت راحت.

تا سالم برنگردی خیالم راحت نمی‌شه.

برم.

دستی تکون دادم که آروم لب زد

خیلی خانم شدی خرگوش کوچولو.

پشت بهم سمت در حیاط رفت

هجوم یکباره‌ی خون و روی گونه‌هام حس کردم

دستم و روی گونه‌های ملتهبم گذاشتم. با صدای بهارک به خودم اومدم

باید چمدون می‌بستم

چمدون بزرگی وسط سالن گذاشتم و تمام کارایی که خاله گفته بود و انجام دادم

حوله، شامپو، لباس زیر، لباس‌های بهارک و تمام لباس‌هایی که برای خودم خریده بودم توی چمدون چیدم

با بستن چمدون نفسم و آسوده بیرون دادم

بهارک خوابیده بود. از اتاق بیرون اومدم. سمت پله‌ها رفتم که با احمدرضا روبه‌رو شدم

دو پله بینمون فاصله بود و هر دو روبه‌روی هم قرار داشتیم

سر بلند کرد، نگاه کلی به صورتم انداخت

سلام.

چه عجب یه تغییری کردی! چمدونت و بستی؟-

بله.

بیا اتاقم.

سمت اتاقش رفت که به دنبالش راه افتادم

در اتاقش و باز کرد. با استرس پا تو اتاقش گذاشتم

سمت کمد دیواری بزرگ اتاق رفت و چمدونی از توش در آورد

## ناب رمان

رفتم جلو و چمدون و از دستش گرفتم. کنار تختش روی زمین گذاشتم

در کمد لباس‌هاش و باز کرد و چندین دست لباس روی تخت گذاشت

!همه با دقت تا می‌کنی-

بله-

شروع به جمع کردن لباس‌ها کردم

[۲۳:۰۳ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۱۴#

همه رو توی چمدون چیدم

تموم شد؟-

دیگه چیزی نیست زییش و ببند-

باشه-

در چمدون بستم و گوشه‌ی اتاق گذاشتم

روی مبل چرم مشکی اتاق نشست که دقیقاً روبه‌روی عکس قرار داشت

چند تا تیر دارت از روی میز عسلی برداشت و نشونه گرفت روی صفحه‌ی دارتی که عکس زنی روش بود

ترسیده بودم و تیر مستقیم به لب‌های زن خورد

حواسم جمع کن که یک روز تو به جای این زن نباشی روی دیوار. این سفری که داری می‌ری فکر نکن برای خوش - من باید قرار دادی ببندم که مجبورم تو و بهارک با خودم ببرم، کافیه اشتباهی ازت سر بزنه اون وقت تضمین. گذرونیه نمی‌کنم که زنده برگردی

بله آقا-

حالا برو بیرون-

با عجله از اتاق بیرون اومدم ؛ مثل پرنده‌ای که از قفس آزاد شده باشه پام و اتاق بیرون گذاشتم

نفسم و آسوده بیرون دادم. تمام کارهایی که گفته بود، انجام داده بودم

چند بار چک کردم تا چیزی جا نمونه باشه

لباس‌های بهارک نتش کردم. مانتو و شلوار خوش رنگی و پوشیدم

ریمل و برداشتم و با دقت به مژه‌هام زدم. رژ کالباسی و روی لب‌هام کشیدم

چهره‌م از بی‌رنگی در اومده بود

احمد رضا چمدون به دست از اتاقش بیرون اومد

کت و شلوار سورمه‌ای با پیراهن سفید یقه باز پوشیده بود و عینک دودی روی موهایش گذاشته بود

...بوی عطرش تمام فضا رو برداشته بود

[۲۳:۰۳ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۱۵#

نگاهم رو ازش گرفتم. چمدون من و بهارک رو هم برداشت و از پله‌ها پایین رفت. دنبالش رفتم

:چمدون‌ها رو تو صندوق گذاشت. خواستم عقب بشنیم که عصبی گفت

فعلاً باید جلو بشینی-

و رفت سمت در راننده. در جلو رو باز کردم و نشستم. احمد رضا ماشین و روشن کرد و از حیاط خارج شد

عینکش رو گذاشت روی چشم‌هایش

سقف ماشین باز شد. نسیم بهاری باعث میشد تا لبه‌های روسریم کمی بهم بخوره

یه دستش و لبه‌ی پنجره‌ی ماشین گذاشت و با یه دستش رانندگی می‌کرد

هرچی به فرودگاه نزدیک‌تر می‌شدیم استرسم بیشتر می‌شد. تا حالا سوار هواپیما نشده بودم و می‌ترسیدم

ماشین و تو پارکینگ فرودگاه پارک کرد

مردی اومد جلو و هر دو چمدون رو گرفت. همراه احمد رضا به سالن اصلی رفتیم. فرودگاه خلوت بود. اشاره‌ای به صندلی‌ها کرد

بشین تا برگردم-

روی صندلی نشستم و احمد رضا سمت متصدی فرودگاه رفت. نگاهم بهش بود

بلیط‌ها رو نشون داد. بعد از چند دقیقه اومد سمت ما و روی صندلی نشست

استرسم لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. با اعلام پرواز و بلند شدن احمد رضا، حس کردم رنگم پرید

از روی صندلی انتظار بلند شدم و همراه احمد رضا بعد از تحویل مدارکمون از سالن بیرون اومدیم

!اصلاً نمیدونستم کجا قراره بریم و برای چی باید من و بهارکم باشیم

با دیدن هواپیما تپش قلب گرفتم. احمد رضا نیم‌نگاهی بهم انداخت

تا حالا هواپیما سوار نشدی؟-

!نه، بار اولمه-

ترس نداره ... مثل تمام وسیله هاست-

حرفی نزد. تو دلم همه اش دعا می کردم

!بهتره کاری نکنی تا آبروی من بره-

روی صندلی کنار پنجره ی کوچک هواپیما نشستم. احمدرضا کنارم نشست

خم شد و کمر بندم رو بست. لحظه ای حس کردم هواپیما تکونی خورد

دست احمدرضا نشست روی دستم. شوکه شدم و از زیر چشم نگاهی بهش انداختم اما بی توجه به من با سرانگشتش پشت دستم و نوازش کرد

کلاً یادم رفت تو هواپیما هستم و حالم داشت بد می شد. نمیدونم چقدر گذشته بود که صدایش از کنار گوشم بلند شد

!بهت گفته بودم هواپیما ترس نداره؛ البته برای توئی که فقط گاو و گوسفند دیدی طبیعیه-

سر چرخوندم و متعجب نگاهش کردم اما اون خیره و عمیق به چشم هام خیره شد. خونسرد نگاهش رو ازم گرفت

نفسم رو آسوده بیرون دادم و تا لحظه ی نشستن هواپیما حرفی بینمون رد و بدل نشد

با صدای (مهماندار/خلبان/کاپیتان) فهمیدم که کیش هستیم

با نشستن هواپیما کمر بندم رو باز کردم و همراه احمدرضا به سالن اصلی رفتیم

بعد از تحویل گرفتن چمدون ها ماشینی گرفت و آدرس جائی رو داد

هوا شرجی بود اما طبیعت و درخت های بلند خیابون ها باعث میشد تا با لذت به اطرافت نگاه کنی

ماشین کنار در بزرگی نگهداشت. از ماشین پیاده شدیم. احمدرضا زنگ آیفون رو زد

بهتره اینجا طوری برخورد نکنی که شک کنن تو همسرم نیستی، فهمیدی؟-

سری تکون دادم. در باز شد

احمدرضا هر دو چمدون رو دنبال خودش کشید و وارد حیاط شد

[۲۳:۰۴ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۱۷#

پشت سرش وارد حیاط شدم

یه حیاط بزرگ پر از درخت های بلند و گل های کاغذی، استخر سرپوشیده ایی، جاده سنگفرشی که به ساختمان مجللی وصل می شد

در سالن باز شد

با دیدن هامون و لبخند روی لبش احمدرضا رفت سمتش. خیلی گرم هم دیگه بغل کردن

:هامون نگاهی به من و بهارک انداخت، گفت

این دختر چه تغییری کرده-

احمدرضا پوزخندی زد

آره، می شه یه نگاهی بهش انداخت-

هامون اخمی کرد

نه دیگه بی انصاف نباش تو دل برو شده-

چشمکی زد که باعث شد احمدرضا اخمی کنه و حرف عوض کرد

چی شد کیا هستن؟-

فعلاً بچه های خودمون هستن-

خوبه-

وارد سالن شدن. از این که تو یک جمع غریبه حاضر شده بودم حس خوبی نداشتم و استرش گرفته بودم

وارد سالن شدم

یه سالن بزرگ و ال مانند، کف سالن پارکت بود و پله های مارپیچی از وسط سالن به طبقه بالا که نیم دایره بود، طبقه ی پایینی رو به طبقه بالا وصل میکرد

تینا اومد سمتون و گونه ی احمدرضا رو بوسید

با دیدن برزو دوباره ترس تو وجودم افتاد

از نگاه خیره این مرد می ترسیدم

:ترلان نگاهی به سر تا پام انداخت، گفت

این همون دختر دهاتیه؟-

آره-

وای چه عوض شده، خیلی بهتر از قبل شده-

نگاهم و ازش گرفتم  
(دختره احمق چی فکر کرده، همه باید مثل خودشون دار و ندارشو بندازه بیرون تا قشنگ باشه )

برزو اومد جلو گفت

چطوری احمدرضا؟-

بد نیستم، ولی من نمی‌دونم آقای مشایخی برای چی باید برای یه قرارداد ساده زن و بچه‌ی من و ببینه؟ مگه می‌خواد برای -  
اونا قرارداد ببندد که همچین شرط مسخره‌ای گذاشته

[۲۳:۰۴ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۱۸#

برزو نگاهی بهم انداخت. از طرز نگاهش خوشم نیومد. پوزخندی زد گفت

!برای تو که بد نمیشه، چند شبی رو با خدمتکار دهائیت سر میکنی-

فکر می‌کنی از دل خوش اینو برداشتم با خودم آوردم؟ ین قرارداد برام مهمه؛ انقدر مهمه که حاضر شم یک هفته با این -  
!تو یه اتاق باشم

برزو سری تکون داد. هامون حرف و عوض کرد

بیاین اتاقتون رو نشون بدم و یکی از چمدون‌ها رو برداشت-

همراه احمدرضا و هامون سمت پله‌های طبقه‌ی بالا رفتیم. هامون در اتاقی رو باز کرد و با دستش به اتاق اشاره کرد

اینم اتاق شما-

نگاهی به اتاق بزرگ و دلبازی که پنجره‌ی بزرگی رو به حیاط داشت انداختم

هامون پایین رفت. احمدرضا نگاهی به اتاق انداخت

یه دست لباس راحتی بذار رو تخت تا دوش میگیرم-

بله-

رفت سمت دری که گوشه‌ی سمت راست اتاق قرار داشت. بهارک خوابش برده بود

آروم روی تخت گذاشتمش. چمدون احمدرضا رو باز کردم و لباس‌ها رو توی کمد دیوار چیدم

یه ست اسپورت مشکی روی تخت با حوله‌اش گذاشتم و لوازم بهداشتی از عطر و ادکلن و بادی اسپلش و بقیه رو روی میز  
دراور چیدم

با صدای در حموم سمت حموم رفتم

حوله ام رو بده-

حوله رو دستش دادم. اومدم چمدون خودم رو باز کردم که از حموم بیرون اومد

لحظه ای نگاهم بهش افتاد. از دیدن بدن برهنه اش که فقط حوله ای دور کمرش بود با خجالت ازش رو گرفتم

[۲۳:۰۴ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۱۹#

بی توجه سمت آینه رفت. قلبم محکم به سینه ام می زد و حس می کردم گونه هام گل انداخته

!آخه چطور می تونستم تا یک هفته تو یه اتاق باهانش باشم؟

همونطور بدون هیچ کاری کنار چمدون نشسته بودم که با صدایش هول کردم و تکونی خوردم

کارت تموم نشده یا نکنه دخیل بستی چمدون حاجتت رو بده؟-

متعجب سر بلند کردم. هنوز چیزی نپوشیده بود

پاشو چمدون و جمع کن یه لباس درست حسابی بپوش-

بله آقا-

سریع لباسام رو تو کمد چیدم که رفت سمت کمد و نگاهی به لباسها انداخت. شومیز زرشکی رنگی رو گرفت سمت

!این و بپوش ... تو که انتخاب لباس بلد نیستی-

شومیز و از دستش گرفتم. رفت سمت تخت. سریع صورتم رو سمت کمد کردم تا لباس هاش رو بپوشه

!خانم قدیسه، میرم بیرون تا موقع پوشیدن لباساتون وسوسه نشم-

تمام حرفهانش با تمسخر بود. با بسته شدن در اتاق نفسم رو آسوده بیرون دادم

روسریم رو از سرم درآوردم و کلیپس موهام رو باز کردم

موجی از آبشار سیاه ریخت روی کمرم. بخاطر اینکه دوباره پیداش نشه لباسام رو برداشتم و سمت حموم رفتم

سریع مانتوم و با شومیز زرشکی رنگ که تا زیر باشم بود و خیلی جذب نبود عوض کردم

شلوار مشکی پوشیدم. موهام رو دوباره جمع کردم و روسری روی سرم انداختم و با دقت گره ای زیر گردنم زدم

صندل راحتی پام کردم

نگاهی تو آینه انداختم. راضی از ظاهرم لبخندی زدم

!حتماً که نباید با تاپ شلوارک ظاهر می شدم تا قابل پسند بقیه باشم

با بیدار شدن بهارک لباساش رو عوض کردم

[۲۳:۰۶/۱۸/۱۳۰۶] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۲۰#

باید چیزی بهش میدادم. گرسنه اش بود. شیشه شیرش رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم

صدای بگو بخندشون کل سالن رو برداشته بود

آروم از پله ها پایین اومدم. دور هم نشسته بودن و برزو چیزی رو با آب و تاب تعریف می کرد

سمت آشپزخونه رفتم. در یخچال و باز کردم. پاکت شیر و برداشتم

بهارک و روی صندلی گذاشتم

اینجا بشین؛ تکون نخوری-

پستونکش رو مکی زد. شیر و گذاشتم تا گرم بشه. شیر و بعد از اینکه سرد شد ریختم تو شیشه اش. از آشپزخونه بیرون اومدم

هامون با دیدنم اشاره ای کرد گفت

بیا اینجا بشین-

و به مبلی نزدیک خودشون اشاره کرد. نگاهی به احمدرضا انداختم که تأیید کرد. بی میل روی مبلی که تقریباً نزدیکشون بود نشستم

شیشه رو دهن بهارک گذاشتم. هامون گفت

ببینم شماها امشب قراره چی به ما بدین؟-

ترلان و نینا نگاهی به هم انداختن گفتن

توقع ندارین که ما براتون آشپزی کنیم؟ احمدرضا اینو برای چی آورده؟-

!من پرستار دختر آقام، نه آشپز شما-

ترلان پوزخندی زد گفت

!او هو، دختره دهاتی چه زبون باز کرده-

نگاهم رو بهش دوختم

فعلاً که همین دختر دهاتی یه قدم از شما جلوتره-

الان مثلاً تو چی از من جلو هستی؟-

قلبم محکم میزد از اینکه برای اولین بار داشتم در برابر کسی می ایستادم

میدونستم احمدرضا حسابم رو می رسه. از روی مبل بلند شدم

من اگر بخوام آشپزی کنم فقط برای آقا می کنم نه شما-

و به سمت در سالن رفتم و بازش کردم. هوای آزاد که به صورتم خورد کمی حالم بهتر شد اما تازه ترس افتاد تو وجودم

[۲۳:۰۶/۱۸/۱۳۰۶], دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۲۱#

توی آلاچیق زیر درخت بزرگ گل کاغذی نشستم

تازه فهمیدم چیکار کردم و در برابر احمدرضا به دوستاش توهین کرده بودم اما خودش شروع کرد نه من

نمیدونستم چی قراره بشه و برخورد احمدرضا چیه! با استرس پامو تگون دادم. با دیدن احمدرضا فاتحه ام رو خوندم

سریع از جام بلند شدم

با قدم های محکم اومد سمت آلاچیق. قلبم از ترس مثل قلب گنجشکی که توی قفس گیر کرده باشه میزد

همین که بوی عطرش پیچید توی دماغم ته دلم خالی شد

وارد آلاچیق شد. نیم نگاهی بهم انداخت و به بدنه ی آلاچیق تکیه داد

بهارک و توی بغلم جابجا کردم. پوزخندی زد

می بینم زبون باز کردی ... نکنه تخم کفتر خوردی؟-

از آلاچیق فاصله گرفت و اومد سمتم. قدمی جلو گذاشت که ترسیده قدمی به عقب گذاشتم

یهو سرش و روی صورتم خم کرد. چشم هام و با ترس بستم. صداس از فاصله ی کمی به گوشم نشست

اینبار و می بخشمت چون حقیقت رو گفتم. تو خدمتکار خونه ی منی نه خدمتکار جای دیگه، پس کاریت ندارم-

متعجب چشم هام رو باز کردم. قد راست کرد و چرخید سمت خروجیه آلاچیق رفت

نفسم رو آسوده بیرون دادم. از اینکه قرار نبود دوباره تنبیه بشم خوشحال بودم

با روشن شدن چراغ های پایه کوتاه حیاط ویلا صدای بگو بخند بلندشون بلند شد و در سالن باز شد

اول نینا و ترلان بیرون اومدن و پشت سرشون اون سه تا. هر پنج تاشون آماده بودن

سوالی نگاهشون کردم که ترلان پوزخندی زد گفت

بمون و برای خودت غذا درست کن.

[۲۳:۰۶/۱۸/۱۳۰۶] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۱۲۲#

سوار ماشین شدن و در اتوماتیک بالا رفت. تا لحظه ای که در حیاط بسته شد متعجب و ناباور به ماشین خیره شدم.

باورم نمی شد که آدم ها انقدر بد باشن

”مثلا منم همسفرشون بودم. بی بی همیشه می گفت “خوبی کن حتی به اونی که بهت بدی کرده

اما این آدم ها سکوت آدمی رو برای خودشون یه مدل دیگه تعبیر می کنن

وارد سالن شدم. باید چیزی برای بهارک درست می کردم. نگاهی توی یخچال انداختم

شیر و کمی نبات گذاشتم تا بپزه. تا موقعی که غذا آماده بشه چرخی توی سالن زدم

شام بهارک و دادم و خودمم کمی خوردم. ظرف ها رو شستم و هم اه بهارک به اتاقی که برای ما بود رفتم

کف اتاق پارکت بود. در کمد رو باز کردم و پتویی کف اتاق پهن کردم

متکا رو گذاشتم و مثل تمام شب ها بهارک سرش رو روی سینه ام گذاشت. آروم پشتش رو نوازش کردم و همونطور خودمم خوابم برد

فقط لحظه ای تو بیداری و خواب در اتاق باز شد و دیگه چیزی نفهمیدم

صبح طبق تمام روزهایی که صبح زود بیدار می شدم بیدار شدم

نگاهی به اطراف انداختم و با یادآوری اینکه کیش هستیم سریع از جام بلند شدم

نگاهم به تخت افتاد که احمدرضا با بالا تنه ی برهنه بالشت تخت رو بغل کرده و خوابیده بود

موهای جو گندمیه کنار شقیقه اش تضاد جالبی با فیس صورتش ایجاد کرده بود

... کلافه سری تکون دادم و

[۲۳:۰۶/۱۸/۱۳۰۶] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۱۲۳#

سمت آینه رفتم. روسریم بخاطر اینکه از دیشب روی سرم بود چروک شده بود. آبی به دست و صورتم زدم و روسریم رو عوض کردم

آروم از اتاق بیرون اومدم و پله ها رو با گام های آهسته طی کردم. سمت آشپزخونه رفتم. زیر چائی رو روشن کردم

میز و چیدم. خواستم از آشپزخونه بیرون برم که با دیدن برزو تو چهارچوب در آشپزخونه ترسیده به بدنه ی سرد میز برخورد

لبخندی زد گفت

تو هم مثل من سحرخیزی؟-

:و وارد آشپزخانه شد. ترسیده بودم و نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم. اومد جلو و رو به روم ایستاد گفت

!صورتت رو اصلاح کردی چقدر جذاب تر شدی. من عاشق دخترهای دست نخورده ام. برام جذابیت داره-

.سرش و خم کرد

.تو هم از همون دسته از دخترها هستی. مطمئن باش یه روز تمامت رو لمس می کنم-

:قدمی به عقب گذاشتم و با صدای لرزونی لب زدم

میشه برید عقب تر؟-

.ای جونم جوجه هیجان زده شدی؟ قلبت داره می تپه ... دوست دارم-

.گفتم برید اونور-

اگه نرم؟-

.با صدای هامون نفسم رو سنگین بیرون دادم

برزو اینجائی؟-

:برزو چرخید و گفت

آره، کارم داشتی؟-

.هامون نگاهی به برزو و بعد به من انداخت. حس کردم رنگم پرید

:سرم و پایین انداختم که هامون گفت

.تو برو احمدرضا رو بیدار کن، باید جائی بریم دیر میشه-

.از خدا خواسته از کنار برزو رد شدم. لحظه ی آخر حس کردم دستش رو به سرانگشتم کشید

.سریع از آشپزخانه بیرون اومدم و با حس چندشی دستم رو به لباسم کشیدم

[۲۳:۰۷ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۲۴#

.سمت پله ها رفتم. وارد اتاق شدم. بهارک هنوز خواب بود. سمت تخت رفتم

.بدون اینکه به بالا تنه ی برهنه اش نگاهی بندازم آروم صدایش کردم

... آقا ... آقا-

اما هیچ تگونی نخورد. کمی تن صدام و بالا بردم

... آقا-

اما فایده نداشت. سرم و جلو بردم و کنار گوشش با صدای آرومی گفتم

آقا-

یهو تگونی خورد. اومدم کمر راست کنم که نمیدونم چی شد پرت شدم روش

از ترس و خجالت چشم هام رو بستم. حس می کردم یه جای سفت و سخت افتادم

صدای عصبیش باعث شد ترسیده چشم باز کنم

!جات خوبه؟-

نگاهی به خودم انداختم که روی بالا تنه اش افتاده بودم. با خجالت لبم و گزیدم که داد زد

...پاشوووو-

هول کردم. بازمو گرفت و یهو بلندم کرد. نگاهم رو به زمین دوختم

صبحانه آماده است-

باشه، برو میام-

از خدا خواسته از اتاق بیرون اومدم و سمت پله ها رفتم

وارد آشپزخونه شدم. تنها هامون توی آشپزخونه بود. روی صندلی نشسته بود اما انگار اینجا نبود چون متوجه اومدم نشد

مرد بدی نبود. توی فنجان چائی ریختم که عطر هل و دارچینش بلند شد

روی میز کنارش گذاشتم. سر بلند کرد و نیم نگاهی بهم انداخت. نگاهم رو از نگاهش گرفتم

براتون چائی ریختم-

ممنون-

احمدرضا وارد آشپزخونه شد و روی صندلی رو به روی هامون نشست

برای احمدرضا چائی ریختم

[۲۳:۰۷ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۲۵#

## ناب رمان

با ورود نینا و ترلان چائی برای خودم ریختم و روی صندلی نشستم. هامون لبخندی زد که از دیدم پنهون نمود

نینا با تاپ شلوارک کوتاه و موهایی که بالای سرش جمع کرده بود روی صندلی ولو شد

!چائی-

:هامون خیلی جدی گفت

.اونجا ... برای خودت بریز-

:برزو هم وارد آشپزخونه شد که هامون گفت

.صبحونتون رو بخورید باید تا چائی بریم-

:ترلان برای خودش و نینا هم چائی ریخت که هامون گفت

چه چائی خوش عطری! یعنی تو هر روز صبح از این چائی ها میخوری؟-

:از این تعریف هامون لب هام گل انداخت و لبخندی روی لبم نشست که احمدرضا با پوزخند گفت

.آره، تنها کاری که خوب بلده آشپزی و خونه داریشه-

:ترلان با کنایه گفت

!که اونم همه ی خدمتکارها بلدن-

.هامون نگاهم کرد

یه فنجون دیگه از این چائی های خوش عطرته به ما میدی دپانه خانم؟-

.سریع از روی صندلی بلند شدم

.بله-

!بدبخت چه ذوقی کرده ازش تعریف کردی-

:نیم نگاهی به نینا انداختم و بی هیچ حرفی برای هامون چائی ریختم. برزو گفت

احمدرضا این دختره کچله که همیشه انقدر روسریشو سفت می بنده؟-

.احمدرضا نیم نگاهی بهم انداخت

حتمأً کچله ... تو به این چیکار داری؟-

.هامون بلند شد

## ناب رمان

بریم آماده بشیم-

و از آشپزخونه بیرون رفت. برزو و احمدرضا هم رفتن. ظرفای خودم و احمدرضا و هامون رو شستم. لبخندی زدم

شمام ظرفای خودتون رو بشورید-

و از آشپزخونه بیرون اومدم

[۲۳:۰۷/۱۸/۱۳۰۶] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۲۶#

بعد از رفتن احمدرضا و هامون صبحونه ی بهارک رو دادم و برای بازی به حیاط ویلا رفتیم. در حال بازی با بهارک بودم که نینا و ترلان با مایو به حیاط اومدن

لحظه ای با دیدن اون مایوهای دو تیکه تعجب کردم. صدای موسیقی بلند شد و نینا و ترلان با خنده پریدن توی آب استخر

صدای هر و کرشون بلند شده بود که در حیاط باز شد و ماشین هامون وارد حیاط شد. فکر کردم الان میرن تو یا میگن صبر کنن اما ترلان با خنده گفت

نمیای آب بازی؟-

برزو خندید گفت

الان میام یه مسابقه میذارم با هر دو تون-

و سمت خونه رفت. هامون چند تا پلاستیک دستش بود. با دیدنشون سلامی دادم که احمدرضا سری تکون داد اما هامون جواب سلام رو داد

احمدرضا تا تو لباس عوض کنی منم سیخ های کباب رو آماده می کنم-

باشه-

احمدرضا سمت ساختمان رفت. هامون نگاهی بهم انداخت

تو نرفتی آب تنی؟-

لحظه ای گونه هام گل انداخت. سرم و پایین انداختم

... نه-

سری تکون داد. احمدرضا و هامون شروع به درست کردن کباب ها کردن. برزو و دخترا با سر و صدا آب تنی می کردن

دستاشو دور کمرش حلقه کرد. با بهارک در حال بازی بودم که ترلان از آب بیرون اومد و پشت سر احمدرضا ایستاد

!نکن ترلان-

ترلان با عشوه گفت

چرا نیومدی آب بازی؟-

!من آب بازی کنم که تو گرسنه میمونی دختر جون-

[۲۳:۰۷ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۲۷#

ترلان نابی به کمرش داد گفت

!بداخلاق-

و خواست ناخونکی به کباب ها بزنه که احمدرضا زد رو دستش

اول برو یه چیز بیوش بعد بیا مثل قحطی زده ها به کباب ها حمله کن-

ترلان رفت سمت ساختمون. نینا و برزو هم از استخر بیرون اومدن. با کمک هامون میز توی حیاط رو چیدیم

بعد از خوردن غذا هامون گفت

پس فردا شب باید بریم ویلای آقای مشایخی-

برزو اخمی کرد

عجیب از این پیر خرفت بدم میاد. اونجا نه از رقص نه از مشروب خبری نیست و باید مثل قرن حجر بری و بیای-

هامون زد رو شونه اش

پس امشب دلی از عذا دربیار که فردا شب سوتی ندی-

برزو سری تکون داد

آی گفتمی ... امشب چه کیفی کنم-

ترلان با ناز گفت

چه خبره؟ به ما هم بگین-

احمدرضا رو کرد به ترلان

امروز بهنام و دیدیم تو پاساژ و امشب برای پارتی که ویلاش گرفته دعوتمون کرد-

نینا دستی زد

!ایول؛ این پسر خیلی لارجه-

.هامون نگاهی بهم انداخت

دیانه رو هم می بری؟-

.احمد رضا نیم نگاهی بهم انداخت

.فکر نکنم-

.اما ببریم بهتره، شب شاید دیر بیایم خطرناکه-

!ببین تو چه دردمسری افتادیم-

.بچه که نیست، میاد به گوشه می شینه-

.احمد رضا شونه ای بالا داد

!چکار کنم، مجبورم ببرمش دیگه-

.غروب ترلان و نینا با جنب و جوش شروع به آماده شدن کردن. لباس های احمد رضا رو روی تخت گذاشتم

لباسهای بهارک که پیراهن کوتاه سفیدی بود رو هم آماده کردم اما نمیدونستم خودم چی بپوشم و اصلاً اونجا چطور جایی هست

[۲۳:۰۷ ۱۳/۰۶/۱۸] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۲۸#

احمد رضا رفته بود دوش بگیره. لباسهای بهارک و تنش کردم. موهاشو دو گوشی بستم و پابندش و به پاهای تپلش بستم. کفشای تختش و پاش کردم

:بوسه ای روی گونه اش زدم که خندید و گفت

... ماما-

در حموم باز شد و احمد رضا از حموم بیرون اومد. رو به روی آینه ایستاد و موهاشو سشوار گرفت. بوی اقترشیوش بلند شد.

.نیم نگاهی بهم انداخت

!بهتره امشب امل بازی رو بذاری کنار و آبروی من و نبری-

استرسم با این حرفش بیشتر شد و حیرون موندم که چی بپوشم؟ بی توجه بهم خواست لباساشو بپوشه که سریع پشتم و بهش کردم.

:لباساشو پوشید که دو دل رو کردم بهش

میشه بهارک و تا من از حموم میام نگهدارین؟-

## ناب رمان

بی هیچ حرفی بهارک و بغل کرد و از اتاق بیرون رفت. با رفتنش سریع در اتاق و بستم و حوله ام رو برداشتم

سمت حمام رفتم. دوش سرپائی گرفتم و با حوله از حمام بیرون اومدم

حوله ی کوچکی دور موهام بستم. لباس زیر هامو پوشیدم. در کمد و باز کرد. نگاهم به کت و شلوار آبی پررنگی افتاد. به نظرم مناسب بود

کت و شلوار و پوشیدم. نم موهامو گرفتم و سشوار کشیدم. بعد از ایهسشوار کشیدنم تموم شد موهام و جمع کردم و با کلیپس بالای سرم بستمشون

حالا باید کمی آرایش می کردم. چشم هام و بستم و یادم اومد که خاله چطور آرایشم کرد. اول میکاپ

خط چشم نتونستم بکشم و کمی مداد توی چشم هام کشیدم

ریمل و رژ زدم. روسری آبی رنگ ساتنی سرم کردم

[۲۳:۰۷ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۲۹#

کفش های مشکی پنج سانتی رو پام کردم. میدونستم راه رفتن باهانش سخته اما باید می پوشیدم

آروم از اتاق بیرون اومدم

هامون و احمدرضا تو سالن نشسته بودن. بهارک جلوی پای احمدرضا نشسته بود

لحظه ای نگاه هر دوشون رو روی خودم حس کردم

کمی استرس گرفتم. بهارک و از جلوی پای احمدرضا برداشتم

سر بلند کردم که نگاهش رو متوجه ی خودم دیدم. لحظه ای نگاهمون خیره ی هم موند

با صدای ترلان و نینا از احمدرضا چشم گرفتم. هامون بلند شد

بریم دیره-

نگاهی به تیپ های نینا و ترلان انداختم. هر دو لنز گذاشته بودن و موهاشون رو روی شونه هاشون رها کرده بودن

سمت ماشین احمدرضا رفتم که هامون گفت

تو با دیانه و بهارک بیا، بقیه با ماشین من میان-

ترلان اخمی کرد و خواست اعتراض کنه که هامون خیلی جدی گفت

!دو قدم راهه... سوار شو-

ترلان بی میل سوار ماشین هامون شد. برزو تا سوار شدن نگاهش سر تا پام رو کاوید و باعث آزارم می شد

## ناب رمان

در جلو رو باز کردم و روی صندلی نشستم

:احمد رضا سوار شد و با سرعت از ویلا بیرون زد. نگاهم رو به خیابون های خلوت کیش دوختم که احمد رضا گفت

.بهتره از جلوی چشم هام دور نشی. امل بازی هم درنمیری-

.دوباره استرس افتاد تو دلم. ماشین کنار ویلا بزرگ ایستاد

.هامون هم با فاصله ماشین و کنار ماشین احمد رضا پارک کرد. سمت در ویلا رفتن

.با کفش های پاشنه بلند سخم بود بهارک و بغل کنم اما جرأت نداشتم اعتراضی کنم

... با ورود به حیاط ویلا و

[۲۳:۰۸ ۱۳/۰۶/۱۸] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۳۰#

تعدادی پسر و دختر که لب استخر بزرگی ایستاده بودن و با صدای رقص خودشون و تگون می‌دادن، متعجب نگاهی بهشون انداختم

.مردی با شلوارک و تیشرت آستین حلقه‌ای سمتون اومد. به پسر دست داد و خیلی راحت گونه تینا و ترلان و بوسید

.خواست سمت بیاد که خودم و پشت احمد رضا کشیدم و سلامی زیر لب دادم

:نگاهی به احمد رضا انداخت و گفت

نکنه زن گرفتی؟-

.احمد رضا نیم نگاهی بهم انداخت

.نه بابا-

.خیلی خوش اومدین-

.سمت چند تا میز و صندلی که نزدیک استخر بود، رفت

ما هم به دنبالشون راه افتادیم. چند تا دختر و پسر با دیدن احمد رضا و بچه‌ها به سمتون اومدن و شروع به روبوسی و حال احوال‌پرسی کردن

.تینا و ترلان رفتن لباساشون عوض کنن

.روی صندلی نشستم و بهارک توی بغلم گرفتم

.احمد رضا روی صندلی کناریم نشست و پای چپش و روی پای راستش انداخت

.بعد از چند دقیقه ترلان و تینا برگشتن. دکلتیه کوتاهی تن هر دوشون بود

یهو صدای موزیک و بلند کردن. صدای جیغ و دستشون بلند شد و نصفشون ریختن وسط

گارسونی با سینی شربت به سمتون اومد

می‌ترسیدم که چیزی توی شربت ریخته باشن و بدون این‌که بردارم تشکر کردم

:احمد رضا و هامون لیوانی برداشتند. بهنام سمتون اومد و گفت

پاشید ببینم، باید خوش بگذرونیم-

هامون و احمد رضا هم پیش بقیه رفتن

حوصله‌م سر رفته بود. انقدر مسخره می‌رقصیدن که فقط تو هم می‌لولیدن

[۲۳:۰۸ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۳۱#

با وایره گوشیه ساده‌م، گوشیم و از توی کیفم درآوردم

با دیدن شماره‌ی امیرحافظ لبخندی روی لبهام نشست و دکه اتصال فشار دادم

سلام خانم کوچولو. کجایی؟-

:سر و صدا زیاد بود. با صدایی که صدای داشتم به گوش امیر حافظ برسه، گفتم

سلام. خوبم. اومدیم مهمونی-

یهو حس کردم صداش جدی شد

چه مهمونی؟-

نگاهی به دختر و پسرا وسط انداختم

نمی‌دونم، ولی هر چی هست خیلی چرته-

دیانه خیلی مراقب خودت باش، نمی‌دونم اون احمد رضا احمق چرا تو رو اون‌جور جاها برده-

نگران نباش من حالم خوبه-

مگه می‌شه نگران نباشم. رسیدی خونه بهم زنگ بزن-

باشه-

آفرین موش کوچولو، کاری نداری؟-

نه، به خاله و امیر علی سلام برسون-

.چشم، خداحافظ-

.خداحافظ-

.گوشی تو کیفم برگردوندم

.دختری نزدیک احمدرضا شد، دستش و دور کمرش حلقه کرد

.تعدادی دختر و پسرا با همون لباس‌ها توی آب پریدن

:پسری سمتم اومد، گفت

نگاهش کن چرا انقدر چادور چاق چور کردی-

.از تن صداش معلوم بود مست کرده. ترسیده دستی به گوشه‌ی روسریم کشیدم

.بهارک توی این سر و صدا بغلم خوابش برده بود

:دختری جلو اومد و گفت

.شروین بیا بریم تو سالن-

.پسره به دنبالش راه افتاد. نفسی از آسودگی کشیدم

:احمدرضا اومد سمتم و با دیدن بهارک گفت

.ببرش تو ماشین بخوابونش-

.بهارک و بغل کردم و سمت ماشین که گوشه‌ی حیاط بزرگ ویلا پارک کرده بودن رفتم

...سقف ماشین باز بود. بهارک روی صندلی عقب خوابوندم و

[۱۳/۰۶/۱۸ ۲۳:۰۸], دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۳۲#

.در ماشین و بستم و اومدم برم تو که ترلان با چند تا دختر و پسر با فاصله‌ی کمی از من، کنار هم ایستاده بودن

:یکی از پسرها گفت

این اُمل کیه که با خودتون آوردین؟-

.خدمت‌کار احمدضاس-

یکی از پسرا سمتم اومد

.بذار ببینم زیر اون روسری چی قائم کرده-

## ناب رمان

ترسیده قدمی به عقب برداشتم که به بدنه‌ی سرد و فلزی ماشین بر خوردم

ترلان خندید و لیوان توی دستش و بالا برد

شاید کچله بدبخت که انقدر خودش و پوشونده-

پسر نیش خندی زد

آره حتما یه عیبی داره که انقدر خودش و پوشوند-

:با صدای لرزونی گفتم

!نزدیک من نیا-

آخه کوچولو ترسیدم. من هر کاری دلم بخواد می‌کنم-

گوشه‌ی روسریم گرفت و محکم کشید

کارش انقدر ناگهانی بود که روسریم همراه گیره‌مو سرم باز شد و موهای بلندم تو هوا پخش شد

پسر خندید

نه می‌شه یه شب و باهانش سر کرد-

قلبم تند می‌زد و حس می‌کردم الان زیر پاهام خالی می‌شه

تا حالا هیچ مردی جز امیرحافظ موهامو ندیده بود

:پسره خندید، گفت

!بذار ببینم زیر لباساش چی داره-

:با ترس دستمو روی کتم گذاشتم. پسر قدمی برداشت که صدای عصبیه احمدرضا بلند شد

اونجا چه خبره؟-

با شنیدن صداس حس کردم دنیا بهم دادن

نزدیک اومد. نگاهی به بقیه انداخت و نگاهش به طرف من چرخید

لحظه‌ای متعجب نگاهی بهم انداخت

:خجالت کشیدم و سرم پایین انداختم، که عصبی گفت

روسریت کو؟-

ترلان با عشوه گفت

بچه‌ها کنجکاو بودن که ببین مو داره یا نه.

بچه‌ها غلط کردن.

[۲۳:۰۸ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۱۳۳#

خم شد و روسریمو ستم گرفت

ترلان و دوستاش رفتن. دستام می‌لرزید

هامون ستمون اومد. احمدرضا با اخم نگاه کرد

تا کی می‌خوای دست‌وپا چلفتی باشی؟ اگر من نبودم اون وقت کیو صدا می‌کردی؟-

سرمو پایین انداختم. آروم لب زدم

من غلط بکنم که تنهایی چنین جاهایی بیام.

چیزی گفتی؟-

هول کردم

نه.

سریع موهامو جمع کردم و روسری روی سرم انداختم

هامون بهمون رسید

چیزی شده؟-

نه، ترلان شوخیش گرفته و دوستاش خواستن سربه‌سر دیانه بذارن.

هامون عصبی گفت

اُنا کی می‌خوای این دختر آویزون و نگه داری؟ دیگه داره زیاده‌روی می‌کنه.

مجبورم تا کسی پیدا کنم و سهمشو بخرم.

هامون سری تکون داد

اُمن نمی‌دونم این همه شعبه برای چی می‌خوای-

تو کاریت نباشه، حوصله ندارم بریم.

باشه شما برید، با بچه‌ها اوکی می‌کنم ما هم می‌آیم.

احمد رضا سری تکون داد و ماشین و دور زد و پشت فرمون نشست

.چرا مثل مجسمه و ایسادی، بیا سوار شو.

در جلو باز کردم و روی صندلی نشستم

:بهنام با سرعت سمتون اومد و گفت

.احمد رضا کجا داداش؟ تازه اولشه.

.دیر وقته، الانم سرم درد می‌کنه یه وقت دیگه.

.بهنام نگاهی بهم انداخت

.شاید دوستت بخواد بمونه.

.احمد رضا نیم نگاهی بهم انداخت

.نه داداش این خونس با این چیزا سازگار نیست.

.بهنام خندید

.خوب خونس و عوض می‌کنیم.

.قهقه‌ای سر داد

...من می‌روم برو دنبال یکی دیگه، خوش گذشت و.

[۲۳:۰۸ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۳۴#

.بهنام روی شونه احمد رضا زد

.تا این جا هستی یه سر پیام ویلاتون.

.دعوت می‌کنم.

.ماشین و روشن کرد، بوقی زد و با سرعت از ویلا بیرون اومد

.ماشین توی خیابون‌های خلوت کیش با سرعت حرکت می‌کرد

.با ریموت در ویلا باز کرد و ماشین و داخل برد

.از ماشین پیاده شدم. بهارک بغل کردم و سمت ویلا رفتم

کفش هامو از پام در آوردم و پا برهنه رو کف پوش سالن سمت طبقه‌ی بالا رفتم.  
بهارت روی تخت گذاشتم. گوشیمو از توی کیفم در آوردم و پیامکی به امیر حافظ دادم.  
رو سریم در آوردم و گیره مو رو باز کردم، که یهو در اتاق باز شد.  
ترسیده دستمو روی سرم گذاشتم.  
احمد رضا وارد اتاق شد.  
نگاه خیره‌ای بهم انداخت، معذب بودم.  
چرا فکر می‌کردم که اونقدر تو روسریت سفت می‌بندی حتماً کچلی داری-  
با چشم‌های متعجب نگاهش کردم، که پوزخندی زد و دکمه پیراهنشو باز کرد.  
فقط بدون هیچ دردسری امشب می‌خواستم خوش بگذرونم-  
فاصله بینمون پر کرد و با دستش چونه‌م و گرفت.  
قلبم از ترس ضربان گرفت. نگاهش تو کل صورتم در چرخش بود.  
گاهی دلم می‌خواد انتقام تمام کارهای مادرتو ازت بگیرم. هر چند پدرت قربانی هدف‌های شیطانی مرجان شد-  
با ضرب چونه‌م و ول کرد.  
برو خدا شکر کن، که ذره‌ایی به مرجان شباهت نداری-  
پیراهنشو در آورد و روی مبل انداخت، اما من هنوز شوکه سر جام ایستاده بودم.  
[۲۳:۰۸ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۱۳۵#  
از این‌مرد واقعاً باید ترسید.  
بهتر لباساتو عوض کنی امشبمونو که کوفت کردی-  
یعنی این فکر کرده که من جلوی چشم‌هاش لباس هامو عوض می‌کنم. بلوز و شلوار نسبتاً گشادی برداشتم و سمت حمام رفتم.  
لباسامو عوض کردم. موهای بلندمو بافتم و روی شونه‌م انداختم.  
روسریم رو روی سرم انداختم، از حموم بیرون اومدم.  
آباژور کنار تخت روشن بود. بهارک گوشه‌ی تخت کنار احمد رضا خوابیده بود.  
با دیدنش لبخندی روی لب‌هام نشست.

ملاحفه‌ای برداشتم و روی کاناپه دراز کشیدم.

دلم برای خاله و امیرحافظ تنگ شده بود.

با صدای در اتاق چشم‌هامو باز کردم، با دیدن ترلان تعجب کردم.

این این‌جا چی می‌خواست. بدون این‌که حرکتی از خودم نشون بدم نگاهش کردم.

سمت تخت رفت و روی احمدرضا خم شد. یه لباس خواب توری تنش بود.

:احمدرضا یهو از جاش بلند شد. با دیدن ترلان انگار تعجب کرده بود با صدای خشدار ی گفت

تو این‌جا چیکار می‌کنی؟-

:ترلان با صدایی که کاملا معلوم بود مسته گفت

.می‌خوام پیش تو بخوابم-

:احمدرضا با تن صدای پایین گفت

تو غلط می‌کنی، صد بار بهت گفتم با هر کی باشم با همکار جماعت نیستم. چرا نمی‌فهمی؟-

.احمد من می‌خوامت. من دوست دارم-

.بهتر از اتاق بری بیرون، دهنِت بوی گند مشروب می‌ده-

:ترلان با صدای کشدار ی گفت

.احمدم-

.زهرمارو احمدم. برو بیرون تا بیدار نشدن-

.تو چرا نمی‌خوای منو ببینی؟ من می‌خوامت –

.تو یک احمقی –

.حس کردم از تخت پایین اومد

داری چیکار می‌کنی؟-

.دارم از اتاق بیرون می‌ندازمت –

.صدای باز شدن در اومد

چیکار کنم منو ببینی؟-

.هیچ‌کار؛ چون نمی‌بینمت –

.صدای بسته شدن در اومد. نفسمو بیرون دادم، که با صدای احمد رضا دوباره حبس شد

خفه نشدی انقدر نفس نکشیدی؟-

.ملاحظه رو از روی صورتم کنار زدم. هوای آزاد تو صورتم خورد

با گام های محکم اومد سمت کاناپه  
ترسیده خودمو بالا کشیدم

.یه پاشو گذاشت لبه‌ی کاناپه و دستش روی زانوش گذاشت، خم شد روی صورتم

.بوی عطرش توی دماغ پیچید

.با چشم‌هایی که ترسیده بود نگاهش کردم. سری تکون داد

.نیازی نیست گوش زد کنم. خودت می‌دونی که چیزی از این اتاق نباید بیرون بره-

.سری تکون دادم

.یهو دستش سمت صورتم اومد، که با ترس چشم‌هامو بستم

.با کشیده شدن گونه ام متعجب چشم باز کردم

:گوشه‌ی لبش از خنده‌ای کج شد، گفت

.آفرین کوچولو، داری حرف گوش کن می‌شی-

.سمت تخت رفت

.متعجب دستی روی گونه‌م کشیدم

.چشم‌هامو بستم. این مرد دیوانه بود

.صبح با صدای گریه بهارک چشم باز کردم. هراسون سمتش رفتم و بغلش کردم

:با دیدنم میون حق هقش گفت

.ماما –

.جون ماما –

.احمد رضا چشم باز کرد. متعجب به من و بهارک نگاهی انداخت، از روی زمین بلند شدم

.سلام آقا-

سری تکنون داد

باید بهارکو حموم می‌بردم. دو دل بودم که بگم یا نه؟ دل و به دریا زدم و رو به احمدرضا کردم

ببخشید می‌شه بهارک را حموم کردم بدم به شما، تا خودم دوش بگیرم.؟-

[۱۳/۰۶/۱۸ ۲۳:۰۹] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۳۷#

احمدرضا اخمی کرد

تو پرستارشی اون وقت من ازش نگهداری کنم؟-

!خوب شما هم باباشی-

اول صبحی باز دوباره زبون باز کردی-

:بهارک تو بغلم سمت کمد رفتم، که با صدای سردی گفت

دیر بیاریش باید خودت نگه داریش-

باور نمی‌شد. با نیش باز سریع سمتش چرخیدم، که بی‌توجه به نگاهم تیشرتش و پوشید

لباس‌های بهارک برداشتم و سمت حموم رفتم

وان پر از آب کردم و بهارک تو وان گذاشتم

با ذوق و هیجان شروع به آب بازی کرد

تمیز شستمش. لباسام خیس شده بود و به تنم چسبیده بود

لباس‌های بهارک تنش کردم و در حموم باز کردم

آقا-

بدش به من-

بهارک از دستم گرفت. لباسام و در آوردم و همراه لباس‌های بهارک شستم

حموم کردم. فقط حوله‌م و آورده بودم. آروم در حموم باز کردم و سرکی بیرون کشیدم، اما کسی نبود

با استرس پامو از حموم بیرون گذاشتم. حوله نیم تنه بود و موهام نمدار رو بازورم ریخته بود

سمت کمد رفتم و لباسامو برداشتم، که در اتاق باز شد

شوکه پاهام به زمین چسبیدن. احمدرضا وارد اتاق شد

## ناب رمان

نگاهی به سر تا پام انداخت. هول کردم

می‌شه برید بیرون-

رنگم پریده بود و صدام می‌لرزید

زود بیا بهارک گریه می‌کنه-

از اتاق بیرون رفت. نفسم و آسوده بیرون دادم

دستم و رو قلبم گذاشتم. تند و سنگین می‌تپید

سریع لباسام و پوشیدم. موهای نمدارم و جمع کردم و روسری رو سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم

[۲۳:۰۹ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۳۸#

صدای گریه ی بهارک تو سالن پیچیده بود. هول کردم. پله ها رو تو تاریکی پایین اومدم. بهارک بغل ترلان بود. رفتم سمتش

با دیدنم گریه اش بند اومد و دستش و ستمم دراز کرد

ماما-

بغلش کردم. ترلان عصبی ازم رو گرفت. برزو با تمسخر گفت

... از کی تا حالا کلفت خونه ات شده مادر بچه ات؟! نکنه-

یهو احمدرضا از روی مبل بلند شد و سمت برزو هجوم برد که هامون سریع گرفتش. برزو دستاشو به معنی تسلیم بالا آورد

!چیه داداش عصبی میشی؟ ... ببخشید، بهت برخورد؟ گفتم آخه تو با کلفت جماعت دم خور نمیشی-

هامون با غیض اسم برزو رو صدا کرد. برزو سیگاری روشن کرد

بهارک و بردم سمت آشپزخونه و بهش صبحانه دادم. ظهر غذا از بیرون آوردن و بعدازظهر قرار شد بریم تالار آقای مشایخی

کت بلندی که تا زیر باسنم می رسید و سرآستین هاش و دور یقه اش سفید بود پوشیدم

کفش جلو بندی مشکی با روسری ساتن و یه ریمل و رژ زدم

بهارک و آماده کردم. احمدرضا کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید مردونه پوشیده بود و دست بند چرمی مشکی وانگشتر براق مشکی دستش کرده بود

نگاهی بهم انداخت و سری تکون داد. از اتاق بیرون اومدیم. هامون و برزو هم آماده بودن

برزو نگاه خیره ای به سر تا پام انداخت

ترلان و نینا هم آماده بودن. هامون اخمی کرد گفت

ایکم کمتر آرایش می کردین، چه خبره عروسی که نمیرید-

ترلان عصبی رو ترش کرد گفت

اگیر الکی نده-

[۲۳:۰۹ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۳۹#

هامون پوزخندی زد. احمدرضا رو کرد به همه

بهتره بریم، دیر شده-

با هم از سالن بیرون اومدیم. صدای برزو کنار گوشم بلند شد

با همه ی سادگیت بد وسوسه انگیزی-

و تنه ی آرومی بهم زد و رد شد رفت. احمدرضا سمت ماشینش رفت. در جلو رو باز کردم و سوار شدم

احمدرضا خم سوار شد و با یه تیکاف از حیاط بیرون اومد

ساعتی رو تو راه بودیم. ماشین و کنار تالار بزرگ و مجلی نگهداشت. زیبایی تالار خیره کننده بود

مردی اومد جلو و سوئیچ ماشین و گرفت

احمدرضا دستی به گوشه ی کتش کشید. نیم نگاهی بهم انداخت

اخواستو جمع کن آبروی منو نبری ... این قرارداد خیلی برام مهمه-

دلم می خواست می تونستم می گفتم اونی که آبرو رو میبره اون دو تا قرتی هستن نه من اما حرفی نزد و سکوت کردم

با راهنمایی پرسنل وارد سالن بزرگ تالار شدیم

نگاهی به اطراف انداختم. واقعاً زیبایی خیره کننده ای داشت. مردی اومد سمتمون گفت

بفرمائید بالا، آقا بالا هستن-

برزو سوت آرومی کشید گفت

چی ساخته این پیرکی-

هامون آروم زد به بازویش

!هیس-

سمت پله ها رفتیم و از پله های مارپیچ وسط به طبقه ی بالا رفتیم

یه سالن بزرگ و مجلل دیگه که انگار حالت چرخشی داشت

مردی راهنمائی کرد سمت دیگه ی سالن. نگاهم به مبل های شیک و چرم قسمتی که راهنمائی شده بودیم افتاد

مردی پشت به ما روی مبلی نشسته بود

:احمدرضا با صدای محکم و مقتدری گفت

.سلام آقای مشایخی-

مرد خیلی خونسرد از روی مبل بلند شد. تمام حرکاتش با آرامش خاصی بود

.چرخید و رو به روی ما قرار گرفت. مردی با قد متوسط و کمی کیل

.حدود ۶۰ سالی بهش می خورد اما چیزی که باعث جلب توجه می شد چهره اش بود

[۱۱:۲۳/۱۸/۰۶/۱۳] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۴۰#

مردی با ته ریش جوگندمی و چهره‌ای نورانی با تسبیح شاه مقصودی اصل تو دستش. نمی‌دونم چرا با دیدنش یه حس آرامش بهم دست داد

.با احمدرضا، هامون و برزو دست داد

:نگاه سرسری به ترلان و تینا انداخت. نگاهی دقیقی به من انداخت و گفت

این باید همسر تو باشه، درسته؟-

:احمدرضا خیلی سرسری گفت

.بله-

.تن صدای پایین و آرومی داشت

:نمی‌دونم چرا لبخندی روی لبم اومد و با صدای آرومی گفتم

.سلام-

.سلام دخترم. خوش اومدی-

.حس خوبی از کلمه‌ی دخترمی که بکار برد، توی قلبم نشست

روی میل کنار احمد رضا نشستم

مردی برای پذیرایی اومد. مردی با کت و شلوار و چهار شونه سمتون اومد. کیف مشکی چرمی توی دستش بود

همه بلند شدن و با همه دست داد  
سری به نشونه احترام خم کرد و گفت

می بینم این بار با همسرت اومدی-

احمد رضا اخمی کرد. سرمو پایین انداختم

لب بهارک کشید و کنار آقای مشایخی نشست

کیفش و باز کرد و مدارکی روی میز گذاشت

شروع به صحبت کرد. این وسط گاهی احمد رضا چیزی می گفت

توی سکوت به حرفاشون گوش می دادم

بلاخره بعد از کلی صحبت آقای مشایخی لبخندی زد و گفت

بهت خبر می دم-

... اما آقای مشایخی-

انقدر عجله برای چیه؟ عجله کار شیطونه! حالا هم بفرمایید شام-

احمد رضا و هامون نگاهی بهم انداختن. آقای مشایخی جلوتر رفت. ما هم به دنبالشون سمت میز بزرگی که از قبل آماده شده  
... بود رفتیم و

[۱۱:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۴۱ #

کنار احمد رضا نشستم

سنگینی نگاه آقای مشایخی رو کاملاً احساس می کردم و باعث می شد که معذب بشم

بعد از شام بلند شدیم تا برگردیم، که آقای مشایخی گفت

تهران اومدم حتماً یه شب منزل دعوتتون می کنم. همسر مظلومی داری احمد رضا-

احمد رضا پوزخندی زد و با آقای مشایخی و پسرش خداحافظی کرد

با هم از تالار بیرون اومدیم که احمد رضا عصبی گفت

هر کی ندونه فکر می کنه که ما از زیر دستاشیم-

ترلان با کنایه ادامه داد

والا برای بعضیا بد نشد که با مظلوم نمایی دل اون پیری بردن-

پوزخندی زدم

چیه حسودیت شده؟-

در ماشین باز کردم و سوار شدم

احمد رضا هم توی ماشین نشست و ماشینو روشن کرد

!چه عجب یه جا بدرد خوردی-

بهارک تو بغلم خوابش برده بود. نگاهمو از پنجره به بیرون دوختم

احمد رضا ماشین تو حیاط پارک کرد

:وارد سالن شدیم. هامون گفت

مطمئنم که این بار کارها درست می‌شه-

احمد رضا کتتشو درآورد

خداکنه-

سمت پله‌ها رفتم و وارد اتاق شدم. بهارک روی تخت گذاشتم

کفش هامو درآوردم. پاهام درد گرفته بود و تا اومدن احمد رضا سریع لباسامو عوض کردم

پتو کف اتاق پهن کردم. کنار بهارک خوابیدم و سریع خوابم برد

چند روز باقی مونده رو با خرید و تفریح گذروندن

آقای مشایخی زنگ زد و اعلام همکاری کرد

هامون سوتی زد و لبخندی روی لب‌های احمد رضا نشست

:تینا گفت

باید شب آخری یه جشن بگیریم-

...ترلان رفت سیستم روشن کرد و برزو با جام مشروب و

[۱۱:۲۳/۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۴۲#

با کلی تنقلات از آشپزخونه اومد

صدای شاد موزیک تو سالن پیچید. تینا و ترلان رفتن وسط و برزو هم بهشون پیوست

من روی مبل نشستم

احمد رضا لیوان مشروبى برای خودش ریخت و به جا سر کشید

صدای بلند آهنگ داشت رو اعصاب می‌رفت

ترلان اومد سمت احمد رضا و باهم رفتن وسط

بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم

باید غذای بهارک و می‌دادم که برزو وارد آشپزخونه شد

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم

اومد و به سینک تکیه داد. با صدای خماری گفت

فکر کردی می‌تونی از دستم فرار کنی؟-

دور دهن بهارک و پاک کردم و خواستم ظرفش و توی سینک بذارم که مچ دستم و گرفت و تو بغلش کشیدم

ترسیده نگاهی به در آشپزخونه انداختم

اخمی کردم

لطفاً دستم و ول کنید-

سرش و جلو آورد

اگه ول نکنم چی؟-

از برخورد دستش به پوست دستم مور مورم شد

تکونی خوردم، اما بی‌فایده بود

جوجه فکر کردی می‌تونی از دستم در بری؟ امشب فقط در حد لمس می‌خواهم-

دستش اومد روی کمرم و سر خورد روی پایین تنهام. ترسیده ضربان قلبم بالا رفت

نمی‌دونستم چیکار کنم. تنها کاری که به نظرم رسید و انجام دادم ... با زانو وسط پاش زدم

فریاد خفه‌ای کشید و ولم کرد

سریع بهارک و بغل کردم و از آشپزخانه بیرون اومدم

قلبم با استرس به سینه‌ام می‌کوبید

نفسم و سنگین بیرون دادم

...هنوز دست

[۱۱:۲۳/۰۶/۱۳۸۰] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۴۳#

کثیفش رو روی پایین تنه ام حس می کردم

بی توجه به دیوونه بازی های ترلان و نینا پله ها رو بالا رفتم و وارد اتاق شدم. هوا گرم بود

می ترسیدم برزو بیاد بالا اما کلیدی روی در ندیدم. بهارک خوابش می اومد و بهانه گرفته بود. سمت تخت رفتم

خواستم بخوابونمش که دستش و آورد سمت روسریم. تازگیا عادت کرده بود موهام رو تو دستش بگیره

میدونستم احمدرضا حالا حالاها نمیاد. روسریم رو درآوردم و کلیپسم رو باز کردم. روی تخت دراز کشیدم

بهارک سرش رو زیر گردنم گذاشت و دستای کوچیکش رو سمت موهام آورد

حس خوبی از لمس دستای کوچیکش به موهام بهم دست داد. لبخندی زدم و آرام پشتش رو نوازش کردم

کم کم چشم هام گرم خواب شد. تو بیداری و خواب حس کردم تخت بالا و پایین شد و دستی که موهام رو نوازش کرد

حتماً بهارک دوباره بیدار شده و دستش و لای موهام برده

دوباره خوابم برد. با سنگینی دستی چشم هام رو باز کردم. متعجب دستم چرخید روی دست مردونه ای

ترسیده چرخیدم که با صورت احمدرضا رو به رو شدم

ترسیده تو جام نشستم که چشم باز کرد

دستی به موهایم کشید. بالا تنه اش لخت بود. به تاج تخت تکیه داد و اخمی کرد

کی به تو گفته روی تخت من بخوابی؟-

ابروهام پرید بالا

... اما آقا-

!چی؟ نکنه من ازت خواستم شب رو کنار من بخوابی؟-

نه، نه اما نمیدونم چطور شد که رو تخت خوابم برد! بیدارم می کردین-

حالا که فهمیدی رو تخت من خوابیدی پس پاشو صبحانه رو آماده کن ... یک ساعت دیگه باید بریم-

از تخت پایین اومدم. نگاهم به آینه افتاد. دختری با موهای باز. دستم و بالا آوردم

[۱۱:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۴۴#

و روی سرم گذاشتم. نگاه خیره ی احمدرضا رو از تو آینه روی خودم حس می کردم

خم شدم و روسریم رو از روی مبل برداشتم و روی سرم انداختم

پوزخندی زد گفت

مالی نیستی که بخوام بهت نظر داشته باشم انقدر چادرچاقچور می کنی-

موهای بلندم رو توی لباسم کردم و از اتاق بیرون اومدم. کسی تو سالن نبود

چائی و دم کردم و میز صبحونه رو چیدم. احمدرضا وارد آشپزخونه شد

براش چائی ریختم و کنارش گذاشتم که هامون وارد آشپزخونه شد. نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت

این چند روزه من معتاد این چائی های تو شدم ... یه بو و طعم خاص-

از تعریفش لبخندی روی لبام نشست. احمدرضا پوزخند زد

می خوای ببر خونه ات-

هامون نیم نگاهی بهم انداخت

انه، مادر خوبی برای بچه ات هست. تو که صد سال یه بار براش پدری می کنی-

دوباره شروع نکن هامون-

هامون از روی تأسف سری تکون داد و سکوت کرد. چائی رو کنارش گذاشتم و کمی صبحانه خوردم

بلند شدم و از آشپزخونه بیرون اومدم

با دیدن برزو ترسیدم. پوزخندی زد و با تن صدای پایین گفت

تلافی اون لگد دیشب رو سرت درمیارم دختره ی دهاتی ... از خدات باشه زیرخواب من بشی-

و تنه ای بهم زد و وارد آشپزخونه شد

نفسم رو با نفرت بیرون دادم. پله ها رو بالا رفتم. بهارک خواب بود. چمدون رو برداشتم و لباس ها رو از توی کمد جمع کردم.

همه رو سر جای خودشون گذاشتم. یه دست لباس برای بهارک و یه دست لباس برای خودم برداشتم.

نمیدونستم احمدرضا چی می پوشه و چه لباسی بردارم.

[۱۲:۲۳/۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۴۵#

لباسای بهارک و تنش کردم و لباسهای خودم رو پوشیدم. احمدرضا وارد اتاق شد.

نیم نگاهی به من و بهارک انداخت و یه دست لباس اسپورت از لای لباس هاش انتخاب کرد.

بقیه ی لباس ها رو برداشتم و توی چمدون گذاشتم. احمدرضا آماده از اتاق بیرون رفت.

چرخه توی اتاق زدم و مطمئن از اینکه چیزی جا نداشتم بهارک و بغل کردم و دسته ی چمدون رو کشیدم.

به سختی پله ها رو پایین اومدم. ترلان و نینا توی سالن نشسته بودن. هامون از روی مبل بلند شد.

شما دو تا قصد رفتن ندارین که هنوز نشستین؟-

بهارک و زمین گذاشتم. احمدرضا نیم نگاهی به چمدونم انداخت.

چمدون من کو؟-

بالاست-

پا روی پا انداخت.

برو بیارش-

سمت پله ها رفتم و چمدون احمدرضا رو برداشتم. از پله ها پایین اومدم.

بعد از چند دقیقه همه آماده از ویلا بیرون زدیم. سوار ماشین شدیم و سمت فرودگاه راه افتادیم.

بعد از چند دقیقه ماشین و تو پارکینگ فرودگاه گذاشتن. احمدرضا کلیدها رو به مردی داد گفت

ماشین ها رو میبری ویلا میذاری-

... بله آقا-

از سالن فرودگاه گذشتیم و بعد از انجام کارها سوار هواپیما شدیم.

احمدرضا نیم نگاهی بهم انداخت. حالا دیگه از هواپیما نمی ترسیدم.

کمربندم رو بستم و بالاخره بعد از یک ساعت و مسافرتی چند روزه به خونه برگشتیم.

در سالن و باز کردم و با دلتنگی نگاهی به کل سالن انداختم.

این خونه و بهارک حکم زندگی رو برام داشتند

دلم برای امیرحافظ و خاله هم تنگ شده بود

[۱۳:۲۳ دیانه (ویدیا), ۱۳/۰۶/۱۸]  
پارت\_۱۴۶ #

چند روزی از برگشتن می‌گذشت

سرم به کار خودم بود. امشب خونه خاله دعوت بودیم

بعد از چند روز داشتم می‌دیدمشون و دلتنگشون بودم

لباس بهارک تنش کردم. خودمم یه تاپ سفید و جذبی زیر کت پوشیدم. روسری بلندی سرم کردم و کمی هم آرایش مختصری که بلد بودم، انجام دادم

با بهارک توی سالن نشسته بودیم، که احمدرضا اومد

نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت

می‌رم آماده بشم-

بعد از چند دقیقه احمدرضا آماده از پله‌ها پایین اومد

تیشرت مشکی با شلوار لی خاکستری تنش بود

بهارکو بغل کردم و سوار ماشین احمدرضا شدیم

ماشین کنار خونه‌ی خاله پارک کرد

زنگ آیفون زد و در با صدای تیکی باز شد

احمدرضا وارد حیاط شد به دنبالش وارد حیاط شدم

در سالن باز شد و امیرحافظ سمتون اومد

دستی با احمدرضا داد و سمت من و بهارک اومد

نگاه خیره‌ای به سر تا پام انداخت. آروم لب زد

چه خوشگل شدی-

گونه‌هام از حرفش گل انداخت

می‌دونی مامان چه‌قدر دلش بردت تنگ شده-

دل منم-

بهارکو از بغلم گرفت

با هم همقدم شدیم. این مرد برایم منبع آرامش بود

با ورود به سالن، دایی، زن دایی، آقاجون و مادر جون نگاهمون کردن

احمد رضا با همه سلام و احوال پرسی کرد. سلامی زیر لب دادم

خاله سمتم اومد و به گرمی بغلم کرد

گونه‌مو بوسید. امیر علی سوتی زد و گفت

!تو چه عوض شدی-

سلام-

!نه می بینم زیونم در آوردی. آفرین... آفرین-

هانیه پوز خندی زد و گفت

[۱۳:۲۳/۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۴۷#

میمون همونه، فقط لباس عوض کرده

لحظه ای سکوت همه جارو فرا گرفت. صدایی از کسی در نمی اومد

نتونستم کنترل کنم و پوز خندی زدم و گفتم

یه حرفی از بزرگان هست که می گه “اگر دیدی زنی داره پشت سرت بد می گه یا چشم دیدنتو نداره یا نسبت بهت حسادت - می کنه

یک لحظه صورت هانیه گر گرفت

امیر علی زد زیر خنده. بی توجه بهش رومو ازش گرفتم

صدای عصییش بلند شد

این دختر دهاتی چی گفت؟-

بهارک بغل مادر جون بود

رفتم سمت آشپزخونه تا اگر خاله کمکی خواست یا اگر کاری بود انجام بدم

وارد آشپزخانه شدم

خانمی در حال کار بود. خاله هم به غذاها سرکی می‌کشید.

خاله جون کمکی نمی‌خوای؟

خاله طرفم چرخید

نه عزیزم، می‌رفتی پیش بچه‌ها.

دستی روی شونهم نشست. سر بلند کردم که امیرحافظ با فاصله‌ای کم پشت سرم ایستاده بود

نگاهم را که متوجه خودش دید، فشاری به شونهم آورد و گفت

آخه مادر من این عفریته‌های فامیل مگه می‌ذارن کسی جز خودشون تو جمعشون باشه.

خاله لب گزید و امیرحافظ خندید

باصدای آرومی گفت

می‌بینم که هانیه رو کیش و مات کردی -

سرمو پایین انداختم

آفرین باید یاد بگیری از خودت دفاع کنی.

ته دلم گرم شد

به خاله برای چیدن میز کمک کردم

خواستم سمت آشپزخونه برم که صدای صحبت هانیه و هدا باعث شد کنجکاو بشم و سرجام وایستم

هانیه دیوانه نشو، فرار کاری را درست نمی‌کنه.

هدا حرف نزن مرغ پدر و مادر من یک پاداره، اون‌ها نمی‌ذارن من با فرزاد ازدواج کنم. می‌گن ما بدرد هم نمی‌خوریم، -  
اما من فرزاد را دوست دارم

با شنیدن صدای پایی سریع به سمت آشپز خونه رفتم

[۱۳:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۴۸#

اما ذهنم درگیر حرف‌های هانیه و هدا بود؛ یعنی هانیه می‌خواد فرار کنه؟

حتی فکرشم باعث می‌شد دلهره بگیرم

بعد از شام بود که آقا بزرگ گفت

## ناب رمان

این هفته قراره آقای رحیمی برای پسرش خواستگاری هانیه بیاد.

هانیه عصبی بلند شد

اما آقاجون من با پسر آقای رحیمی ازدواج نمی‌کنم.

آقاجون عصبی عصاشو زمین زد و مادر جون چنگی به صورتش کشید و گفت

!هانیه.

آقاجون سری تکون داد

علی‌رضا دست مریزاد با این دختری که تربیت کردی. تو روی من وایمیسته و از خواستن و نخواستن حرف می‌زنه. ما - جلوی بزرگترامون حتی پا دراز نمی‌کردیم حیا می‌کردیم

دایی سرشو پایین انداخت. زندایی هم نسترن و هدا رو نگاهی باهم رد و بدل کردن

همه سکوت کردن. هانیه گریه کنون از سالن بیرون رفت

احمد رضا بیخیال پا روی پا انداخت

حتماً کسی دیگه‌ای رو دوست داره که پسر آقای رحیمی رو قبول نمی‌کنه. می‌گن دختر به عمه‌ش می‌ره و دو روز بعد با -  
!یک بچه برمی‌گیرده

کنایه می‌زنی احمد رضا. دخترمو داری تو روی خودم می‌زنی؟-

احمد رضا بلند شد

نه آقاجون، فقط دارم یادآوری گذشته را می‌کنم، پاشو بریم.

سریع بلند شدم و بهارک در حالی که خواب بود بغل کردم

احمد رضا رو به خاله کرد

ممنون عطی جون از شام خوشمزه‌ت.

نوش جان.

فعلاً خدا حافظ -

زیر لب با همه خدا حافظی کردم

امیرحافظ کنارم قرار گرفت

مراقب خودت باش.

سری تکون دادم

[۱۳:۲۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۴۹#

یک هفته از شبی که خونه ی خاله رفته بودیم میگذره. بهارک و تو کالسکه اش گذاشتم

هوای آخر بهار خوب بود. درخت ها سرسبز و پر بار بودن

چرخی تو حیاط زدم. دلم کمی شور می زد اما نمیدونستم چرا؟

تا غروب تو حیاط بودم. بهارک خسته شد. وارد سالن شدم. برای بهارک میوه گذاشتم

احمدرضا همیشه شب ها دیر می اومد و فقط به لیوان چائی می خورد

این روزها انگار سرشون شلوغ بود. چون فقط آخر شب ها تو خونه دیده می شد

در حال بازی با بهارک بودم که در سالن بی هوا باز شد. ترسیده از جام بلند شدم. احمدرضا اومد تو

زود آماده شو باید خونه ی آقاجون بریم-

ته دلم خالی شد

چرا؟ چیزی شده؟-

باید توضیح بدم؟ ... گفتم آماده شو-

بهارک و بغل کردم و از پله ها بالا رفتم. سریع لباس پوشیدم و لباس های بهارک و عوض کردم

سوار ماشین شدیم و با سرعت حرکت کرد. گوشیش زنگ خورد

سلام حامد، ما تو راهیم-

دائی حامد چیکار داشت یعنی؟

لحظه ای صدای هانیه تو گوشم زنگ خورد. دیشب خواستگار داشت و استرسم بیشتر شد

ماشین و کنار خونه ی آقاجون پارک کرد. پیاده شدیم. در حیاط باز بود

پاهام می لرزید. دلم گواه بد می داد. با داد احمدرضا به خودم اومدم

چرا وایستادی؟ داره استخاره می کنی؟ بیا ببینم-

دنبالش وارد حیاط شدم اما با دیدن همشون که تو حیاط بودن لبم رو گزیدم. آقاجون اخم کرده بود

زن دائی حامد انگار حال نداشت و خاله داشت بهش آب قند می داد

## ناب رمان

:هدی و نسترن گوشه ای کنار هم ایستاده بودن. دائی حامد اومد جلو گفت

!!احمد رضا هیچ خبری ازش نیست ... انگار آب شده-

[۱۳:۲۳/۰۶/۱۸] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_ ۱۵۰ #

.هق هق زندائی بلند شد

..... خدایا جیگر گوشه ام کجاست ؟ .... دختررررررم-

:آقاجون با صدای محکم و پر تحکمی گفت

آبروی چندین و چند ساله ام رو برد، حالا چطور سر بلند کنم بگم نوه ام فرار کرده؟-

با آوردن اسم فرار پاهام سست شد. پس آخر کار خودش رو کرد و فرار کرد! نگاهی تو جمع انداختم. امیرعلی و امیرحافظ نبودن.

:احمد رضا سمت دائی رفت که دائی گفت

... باید بریم دنبالش بیمارستان ها، پزشک قانونی،-

:احمد رضا پوزخندی زد گفت

حامد چی داری میگی؟ مگه دخترت گم شده که بری دنبالش؟ اون فرار کرده می فهمی ... فرار ... و تا خودش برنگرده - شماها نمی تونین پیداش کنین

:دائی زد روی دستش گفت

خدایا چه مصیبتی بود؟-

.با صدای داد و فریاد حمید زن دائی بلند شد

!حمید دیدی چی شد؟ خاک بر سرمون شد؛ خواهرت فرار کرده-

.حمید از خشم سینه اش محکم بالا و پایین می شد

بلایی به سرش بیارم که مرغ های آسمون به حالش گریه کنن ... حالا انقدر بزرگ شده که فرار کنه؟-

.چرخید بره سمت در حیاط که امیرحافظ و امیرعلی اومدن تو و بازو شو گرفتن

.حمید آروم باش ... چیزیه که شده و کاریش نمیشه کرد-

:حمید عصبی دستش و از دست امیرحافظ بیرون کشید و کوبید تو سرش گفت

## ناب رمان

چی می گی امیرحافظ؟ آبروی ما رو برده حالا چطوری پیش در و همسایه سر بلند کنم بگم من یه ارسلا نیم؟ الانه که تو - کل فامیل بیپیچه

کوبید تو سرش و روی زمین نشست. دلم به حالش سوخت

هانیه با یه فکر بچه گانه آبروی تمام این خاندانو برده بود. یعنی مرجانم همینطوری با پدرم فرار کرده؟؟

[۱۳:۲۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۱۵۱#

:حمید پاشد تا بره که احمدرضا گفت

کجا میخوای بری؟ چرا نمی فهمی، فرار کرده ... همنطوری که عمه ی عزیزت همه رو قال گذاشت و فرار کرد. باید - منتظر بمونین تا برگرده

.زندائی اومد سمت احمدرضا

تو اصلاً میدونی بچه یعنی چی؟ پاره ی تن یعنی چی؟ داره شب میشه و معلوم نیست کجاست و داره چیکار می کنه ... - هانیه رو گولش زدن. دختر من فقط گول سادگیش رو خورده

.احمدرضا پوزخندی زد

بچه ... بچه ... آره خوب من چیزی از محبت نمی دونم اما حمیده خانم خودتو گول نزن، هانیه رفت پی کسی که فکر می - کرد دوش داره. بچگی به بهارک نمونده، حرفهای خنده دار می زنید

.خاله اومد سمت احمدرضا و زندایی

.احمدرضا الان جای این حرفها نیست. بیاید فکر هامونو روی هم بذاریم بلکه شد هانیه رو برگردوند-

.همه وارد سالن شدن. هدی و نسترن گوشه ای نشستن

.به بهانه ی آب دادن به بهارک از کنارشون رد شدم. داشتن با هم صحبت می کردن

!میگم هدی نکنه بلانی سر هانیه بیاد-

.خودش خواست تا با فرزاد بره پس لابد به اینجاهاشم فکر کرده-

.وارد آشپزخونه شدم. نگران هانیه بودم. کاش تا پشیمون نشده برگرده

.سری از روی تأسف تکون دادم. سکوت بدی توی سالن حکمفرما بود

.هرکی به نوعی توی فکر بود. بهارک رو پام خوابش برده بود

.جرات نداشتم ببرسم کجا بخوابونمش. امیرحافظ اومد طرفم

.بهارک خوابش برده-

!آره اما نمیدونم کجا بخوابونمش-

.همراه من بیا-

.بهارک و آروم بغل کردم و دنبال امیرحافظ راه افتادم. سالن نشیمن رو رد کرد و به راهروی باریکی رفت

.کنار دری ایستاد

[۱۴:۲۳/۱۸/۰۶/۱۳] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۵۲#

.اینجا اتاق من و امیرعلیه-

.در و باز کرد. وارد اتاق شدم. یه اتاق ساده اما زیبا و چیدمان مدرن

.بهارک و روی تخت قرمز مشکی گذاشتم و کمر راست کردم که بوی عطر امیرحافظ پیچید توی مشامم

.چرخیدم. سینه به سینه ی امیرحافظ شدم. فاصله ی بینمون قد یه وجب هم نبود

.سر بلند کردم. با نگاه خیره اش رو به رو شدم

چیزی شده؟-

.سری تکون داد

.نه-

:با هول گفتم

.راستی امیر حافظ-

.لبخندی زد

جانم؟-

.چنان با محبت گفت جانم که چیزی ته دلم خالی شد. یه حس ملس زیر زبونم حس کردم و حرفم یادم رفت

چی میخواستی بگی فندق؟-

.از لفظ فندق لبخندی زدم اما لحظه ای بعد چهره ام تو هم رفت

!نکنه بلایی سر هانیه بیاد-

.دستی به گردنش کشید

نمیدونم، خدا کنه بلایی سرش نیاد. یه عشق انقدر ارزش داشت که با آبروی خانواده اش بازی کنه؟-

اما ما که چیزی نمیدونیم. نباید قضاوت کنیم.

با دو انگشت سر بینیم رو گرفت

آره تو راست می‌گی. امیدوارم پشیمون نشه.

و سمت در اتاق رفت. دستی روی دماغم کشیدم و دنبالش از اتاق خارج شدم

\*\*\*

دو روزی از فرار کردن هانیه میگذره و این مدت رو همه خونه ی آقاجون موندن

امیرحافظ و حمید به چند بیمارستان و کلانتری سر زدن اما هیچ خبری ازش نبود

حال زندائی خیلی خوب نبود و فقط گریه می کرد

خانم جون ذکر می گفت اما آقاجون حالش رو انگار هیچ کس درک نمی کرد

ساعت ها روی تراس می نشست و به رو به روش خیره می شد

زندگی هر یک از اعضای خانواده به نوعی بهم ریخته بود

[۱۴:۲۳/۱۸/۱۳۰۶] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۵۳#

با صدای شوکت که همه رو برای صرف شام دعوت کرد سمت میز گوشه ی سالن رفتیم

آقاجون روی صندلی مخصوص خودش نشست

:هیچ کس میلی به غذا نداشت که آقاجون گفت

تا کی سر قبری که مرده ای توش نیست ضجه میزنید؟ اون الان معلوم نیست داره با کی خوش میگذرونه بعد شماها -  
نشستین و عزا گرفتین؟ از فردا میرید پی زندگی خودتون و فراموش می کنید دختری به اسم هانیه توی این خانواده بوده.  
حالاام بهتره غذاتون رو بخورید

همه سکوت کرده بودن. با صدای پیاپی زنگ همه متعجب بهم نگاهی انداختن

:امیر علی زودتر از همه پاشد و سمت آیفون رفت. با صدایی که تعجب توش موج میزد گفت

!هانیه است.

با همین یه حرف امیر علی همه از روی صندلی هاشون بلند شدن و سمت در سالن هجوم بردن

:حمید سریع تر از همه از سالن زد بیرون که زندائی با عجز گفت

امیرحافظ نذار حمید بلایی سر هانیه بیاره.

## ناب رمان

امیرحافظ دنبال حمید رفت. همپتو حیاط وایستاده بودیم. با باز شدن در حیاط و افتادن جسمی توی حیاط صدای جیغ بلند شد.

ناباور و شوکه دستم رو روی دهنم گذاشتم. جسم غرق تو خون هانیه کف حیاط افتاده بود.

احمدرضا با گام های بلند رفت سمت در.

حمید و امیرحافظ هنوز تو شوک بودن. با نزدیک شدن احمدرضا امیرحافظ خم شد و هانیه رو که با صورت زمین خورده بود چرخوند.

با دیدن صورت خونیش چشمهام رو بستم. باورم نمی شد اون دختر خونی هانیه باشه.

امیر علی با صدای بلندی گفت

برید کنار ببینم. حمید چرا وایستادی ... اون در لعنتی رو ببند.

[۱۴:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۱۵۴#

حمید در حیاط رو بست. زن دائی به سرش می زد و اشک می ریخت. امیرعلی نبضش رو گرفت.

حمید بیا ببریمش داخل خونه.

حمید و امیرعلی بلندش کردن و سمت خونه رفتن. زندائی با حق حق دنبالشون راه افتاد.

امیر علی مادر، ببریم بیمارستان؟-

نه زندائی لازم نیست.

در اتاقی رو باز کرد. خاله و زندائی همراه امیرعلی و حمید وارد اتاق شدن.

بقیه با نگرانی توی سالن نشستیم. نیم ساعت بعد امیرعلی از اتاق بیرون اومد.

دائی نگاهی بهش انداخت. معنی نگاه دائی رو درک کردم. امیرعلی نگاهی به همه انداخت.

انگار با کسی دعواش شده ... نگران نباشین، تا بهوش نیاد چیزی نمیتونم بگم. امیرحافظ، داداش، میری سرم بیاری؟-

امیرحافظ نسخه رو از دست امیرعلی گرفت رفت.

شب از نیمه گذشته بود اما خواب به چشم هیچ کس نمی اومد.

انگار همه منتظر بودن تا هانیه بیدار بشه و دلیل فرارش رو بدونن.

با صدای گریه ی هانیه همه بلند شدن که امیرحافظ گفت

خواهش می کنم آرام باشید. نیازی نیست الان و تو این وضعیت همه وارد اتاق بشین.  
امیرعلی میره چکش می کنه و اگر اجازه بدین بعدش میرم باهاش صحبت می کنم.

با صدای آقاجون ر عشه به تنم افتاد. از جاش بلند شد

لازم نکرده لی لی به لالاش بذارین. خودم میدونم چکار کنم که به حرف بیاد.

اما آقاجون ... -امیرحافظ، تز دکتر بودندت رو رو پدر بزرگت لازم نیست پیاده کنی.

و با گام های محکم و پر صلابت سمت اتاقی که هانیه توش استراحت می کرد رفت

[۱۴:۲۳/۰۶/۱۳۰۶] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۵۵#

با هر قدمی که آقاجون سمت اتاق هانیه برمیداشت قلب من محکم و سنگین به سینه ام می کوبید

زندائی با عجز نالید

... حامد دخترم.

اما دائی اخم کرد. حمید به دیوار سالن تکیه داده بود و تو سکوت به رفتن آقاجون نگاه می کرد

نگاهم به احمد رضا افتاد

پا روی پا انداخته و دستش و زیر چونه اش گذاشته بود مثل کسی که تاثیر اومده باشه

صدای فریاد محکم آقاجون حتی تن ستون های سالن رو هم به لرزه درآورد

به، هانیه خانم ... راه گم کردی ... از اینورا ... صفا آوردی... میگفتی برات قربونی می کردیم.

همه پشت در سالن صف کشیدن. صدای لرزون هانیه بلند شد

سلام آقاجون.

دختره ی نفهم نگفتی با این کارت باعث بی آبرویی یه خانواده میشی؟ حقته الان دستت و بگیرم و از خونه بندازمت بیرون -  
از هر لونه سگی اومدی همونجا بری

... اما آقاجون تو رو خدا.

اما میدونی چرا این کار و نمی کنم؟ چون قرار نامزدی تو رو با پسر آقای رحیمی گذاشتم و تو این ازدواج رو قبول می -  
!کنی بدون اینکه کسی بفهمه فرار کردی

صدای هق هق پر سوز هانیه کل اتاق رو برداشته بود

آقاجون از اتاق بیرون اومد. سه بار پشت هم عصاش رو روی پارکت ها کوبید

هانیه دارم با تک تکنون صحبت می کنم ... این چند روز و فراموش می کنید و تمام اتفاقاتی که افتاده رو از یاد می برین -  
!به زودی به عقد پسر آقای رحیمی درمیداد. نبینم دلسوزی الکی براش بکنین

از وسطمون رد شد

زرین خانم خوابم میاد بهتره بیای اتاق-

خانم جون بی هیچ حرفی دنبال آقاجون رفت

با رفتن خانم جون و آقاجون زندائی سمت اتاق هانیه رفت

دائی حامد بی توجه به زندائی

:سمت یکی از اتاقها رفت. حمید رو کرد به زندائی

مامان نمیری لی لی به لالاش بذاری ها! حیف دستم بسته است و اینجا بزرگ تر داره وگرنه آدمش می کردم-

زندائی اخمی کرد

چیه همه تون چسبیدید به این بچه؟ اشتباه کرد ... مگه زمانی که مرجان اشتباه کرد و بعدش بچه اش و زیر پاش گذاشت - اومد تنبیهش کردن که حالا دارین برای دو شب نبودن هانیه بلبشور می کنین؟

صدای دست زدنی اومد. متعجب سر بلند کردم اما با دیدن آقاجون رنگ از صورت همه پرید

:زندائی اومد حرفی بزنه که آقاجون با جدیت گفت

.چشم روشن ... ادامه بده عروس-

... اما آقاجون-

اما چی، ها؟ که داری نیش و کنایه ی کاری که مرجان کرد رو میزنی؟ دست دخترت رو بگیر و از خونه ی من برو-

دائی حامد رفت سمت آقاجون

.آقاجون حمیده ناراحت بوده یه چیزی گفته-

.احمدرضا پوزخندی زد

چیه عمو؟ مگه اشتباه میگه؟ زمانی که مرجان اومد و گفت اشتباه کرده چیکار کردی؟ هیچی ... بخشیدیش و از اینکه بچه - اش رو ول کرده هیچ ابائی نداشت. الانم راحت داره اونور آب به خوش گذرونیش میرسه راستی، بهش گفتین دخترش پرستار دخترمه؟

.آقاجون سرش رو انداخت پایین

!احمدرضا تا کی میخوای مرجان رو به سرم بکوبی؟ اون که گفت اشتباه کرده و اومد تا باهات باشه اما تو نخواستی-

.احمدرضا قهقهه ای زد

!عمو من ته مونده ی کسی رو نمیخورم حتی اگه اون آدم عشقم باشه ... مرجانم ته مونده بود-

[۱۳:۰۶/۱۸ ۲۳:۱۵], دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۵۷#

.الانم هانیه پیدا شده. برو بچه رو بردار بریم.  
رفت سمت در سالن

سمت اتاق رفتم. بهارک و بغل کردم و وسایلاش رو برداشتم. با همه خداحافظی کردم و سوار ماشین احمدرضا شدم

.سکوت بدی ماشین و برداشته بود. با سرعت می روند. با ریموت در خونه رو باز کرد

.ماشین و تو حیاط پارک کرد و بی توجه به من و بهارک خواب رفت سمت خونه

.از ماشین پیاده شدم. وارد سالن شدم اما تو سالن نبود. بهارک و رو تخت خوابوندم

.کمی به چهره ی معصومش خیره شدم اما ذهنم درگیر حرفهای آقاجون و احمدرضا بود

یعنی مرجان بعد از جدایی از پدرم اومده دوباره سمت احمدرضا و این قبولش نکرده؟

لباسامو عوض کردم. لباس راحتی پوشیدم. باید برای بهارک شیشه ای رو شیر می کردم. از اتاق بیرون اومدم. آباژورهای  
سالن روشن بود

.پله ها رو پایین اومدم اما با دیدن احمدرضا که کنار بار کوچکش نشسته بود لحظه ای ترسیدم

.قلبم شروع به تند زدن کرد

.قدمی سمت آشپزخونه برداشتم اما با صدایش سرجام میخکوب شدم

!شما زن ها همه مثل هم هستین ... خیانت کار-

نباید از اتاق بیرون می اومدم. اگه بلائی تو مستی سرم می آورد چی؟

.پا تند کردم سمت آشپزخونه. در یخچال و باز کردم اما شیر نداشتیم

.کمی آب برداشتم و چرخیدم از آشپزخونه خارج بشم که سینه به سینه ی احمدرضا شدم

.ترسیده هین بلندی کشیدم. پوزخندی زد

موش کوچولو ترسیدی؟؟-

.دهنش بوی بدی میداد. دماغم از بوی دهنش چین افتاد. پوزخندی زد

... بدی مشروب دوست نداری؟ اما اون مادر-

آخی کوچولو بوی مشروب اذیتت می کنه؟-

سری تکون دادم

اما اون مادر هرزه ات عاشق مشروب بود. بعضی وقتا یواشکی میرفتیم زیرزمین عمو و من براش مشروب میاوردم-

با صدای لرزونی لب زدم

اون مادر من نیست-

چونه ام رو توی دستش گرفت و فشاری بهش داد. سرش رو جلو آورد

نفسش رو توی صورتم فوت کرد. حالم داشت بد می شد. با صدای خماری گفت

اونم تو رو به عنوان دخترش قبول نداره. مطمئن باش کوچولو تو یه بی خانمان یتیمی که کسی رو نداری-

بغض توی گلو من نشست. حقیقت تلخ بود. قهقهه ای زد گفت

نمیدونستم تو الان زن صیغه ای من هستی-

ولم کرد. نگاهی به سر تا پام انداخت

فکر کنم برای یک شب و تنوع بد نباشی ... آخه تا حالا با یه دختر دهاتی نخوابیدم-

رعه ای به تنم افتاد. قدمی به عقب برداشتم که دستش و دور کمرم حلقه کرد و کشیدم توی بغلش. قلبم تند تند می کوبید

مثل گنجشکی که اسیر چنگال عقاب شده باشه. هیچ راهی برای فرار نداشتم و توی آغوش مردونه اش گم شده بودم

دستش و روی کمرم کشید و روی پایین تنه ام نگهداشت. ته قلبم خالی شد

دستای لرزوم و روی سینه ی ستبرش گذاشتم. تمام تنم می لرزید

حالم خوب نبود. فشار ضعیفی به بالا تنه اش آوردم

میشه ولم کنید؟-

اگه ولت نکنم چی؟ تلافی تمام کارهایی که مادرت باهام کرد و میخوام سر تو بیارم-

اون ... اون مادر من نیست ... خواهش می کنم ولم کنید. من یه دختر دهاتی زشتم-

صدای خنده اش ترسم رو بیشتر کرد

اما من دوست دارم امشب رو با یه دختر دهاتیّه زشت به صبح برسونم-

آقا خواهش می کنم. الان بهارک بیدار میشه. بذارین برم-

سری تکون داد

نچ نچ ... می خوام که با تو باشم-

و لبم رو از روی عجز لای دندونم کشیدم. باید کاری می کردم. میدونستم مسته اما نمیدونستم باید چکار کنم

تا حالا تو چنین شرایطی قرار نگرفته بودم

سرش روی صورتم خم شد که ترسیده آب دهنم رو تف کردم روی صورتش

عصبی ولم کرد و دستی روی صورتش کشید. از فرصت استفاده کردم و سمت در آشپزخونه رفتم

اما با کشیده شدن موهای بلندم به عقب کشیده شدم

حالا روی من تف میندازی؟ فکر کردی انقدر بی جنبه ام که با دو پیک مست میشم؟-

سرم درد گرفته بود. من و روی زمین دنبال خودش می کشید

هیچ کاری از دستم بر نمی اومد اشکم روی گونه هام راهشون رو باز کرده بودن

تمام فاصله ی سالن تا اتاق خوابش رو روی پله ها کشیدم. درد توی تمام تنم پیچید

در اتاق و باز کرد و پرتم کرد توی اتاق

پیراهنش رو درآورد و گوشه ی اتاق پرت کرد. خم شد و روی دو پنجه ی پا کنارم روی زمین نشست

موهام باز شده بود و پریشون اطرافم ریخته بود

اشک توی چشم هام حلقه زده بود. بازومو گرفت که هق هقم بلند شد. پرتم کرد روی تختش. فاتحه ام رو خوندم

اگریه نکن-

اما صدای هق هقم بلندتر شد. اومد روی تخت و نگاهی به سر تا پام انداخت

طره ای از موهای بلندم رو توی دستش گرفت و نگاهی بهش انداخت

مرجان از موی بلند متنفر بود برعکس من که عاشق موهای بلند بودم

[۱۶:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۶۰ #

آقا خواهش می کنم ولم کنید بذارید من برم-

صورتش رو به روی صورتم قرار گرفت. با صدای بم و خشدارگی گفت

!کجا بذارم بری؟ همه دوست دارن یه شب رو با من سر کنن بعد توی دهاتی داری برای با من نبودن اشک می ریزی؟-

با نفس بریده بریده گفتم

آقا ... آقا ... برید با همونایی که دوستتون دارن ... همین ترلان خانم که اون شب اومد اتاقتون-

چونه ام رو توی دستش گرفت و خیره ی لب هام شد

نه، میخوام امشب رو تا صبح با دختر معشوقه ی سابقم سر کنم-

سرش روی لبهام خم شد. با ترس دستم و روی صورتم گذاشتم

... من دلم نمیخواد با شما هم خواب بشم. دلم-

حرفم کامل نشده بود که سرم به عقب کشیده شد

الان چی داشتی برای خودت بلغور می کردی؟ توی دهاتی فکر کردی کی هستی که برای من کلاس میداری؟ تو حتی -  
لیاقت یه شب زیرخواب بودن من رو هم نداری

و از تخت پرتم کرد پایین. درد بدی توی دستم پیچید. بدن دردمندمو روی زمین کشیدم. با گامهای بلند بالای سرم قرار گرفت  
و لگدی به پهلوم زد

گمشو از اتاقم بیرون ... شما زن ها انقدر سست عنصر هستین که دو روز دیگه خودت میای و تقاضای با من بودن رو -  
می کنی، گمشووو

افتان و خیزان از جام بلند شدم. مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده به سمت در اتاق پر کشیدم و از اتاق بیرون اومدم

همین که وارد اتاق بهارک شدم تمام توانم از بین رفت و روی زمین ولو شدم

[۱۶:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۶۱ #

صدای هق هق خفه ام تمام اتاق رو برداشته بود. حقارت و ترس تو همه ی وجودم بالا و پایین می شد

چرا باید زنی به اسم مرجان مادرم می شد؟ زنی که حتی عکسش رو ندیدم

به سختی سمت حموم رفتم و با همون لباسها زیر دوش آب ایستادم. سردی آب که به بدنم خورد نفسم لحظه ای رفت

تا حالا دست هیچ مردی هم بهم نخورده بود. حس بدی داشتم. وقتی خوب تنم رو شستم از حموم بیرون اومدم

لباسی پوشیدم و روی تخت مچاله شدم. کم کم خوابم برد. با صدای باز شدن در اتاق هراسون بیدار شدم. نگاهم به احمدرضایی که آشفته تو چهارچوب در ایستاده بود افتاد. با ترس آب دهنم رو قورت دادم! پاشو باید بریم ... هانیه خودکشی کرده-

با گنجی نگاهم رو بهش دوختم. چی داشت می گفت؟ هانیه خودکشی کرده؟  
چیه زل زدی به من؟ پاشو باید بریم اونجا. یه روز تو آسایش نمیتونم زندگی کنم-  
و از اتاق بیرون رفت. قلبم محکم می زد. گلوم خشک شده بود. با سستی از تخت پایین اومدم بدون اینکه بدونم چی دارم می پوشم یه دست لباس برداشتم و تن زدم  
بهارک و تو خواب آماده کردم. ساک کوچک لباسهایش رو برداشتم. از اتاق بیرون اومدم  
احمدرضا ساک رو از دستم گرفت و پله ها رو دو تا یکی پایین رفت  
دنبالش از خونه خارج شدم. تمام مسیر رو توی فکر بودم. چرا باید هانیه خودکشی کرده باشه؟  
یعنی یه عشق انقدر ارزش داره که آدم بخاطر ناکامیش خودش رو بکشه  
شاید من درک درستی از عاشقی ندارم

[۲۳:۱۶ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۱۶۲#

احمدرضا ماشین و پارک کرد. از ماشین پیاده شدیم. در نیمه باز بود. وارد حیاط شدیم  
کسی نبود انگار. احمدرضا با گام های بلند سمت در سالن رفت  
دنبالش راه افتادم که در سالن باز شد. امیرحافظ تو چهارچوب در نمایان شد. احمدرضا کلافه گفت  
باز چه دسته گلی به آب داده؟-

امیرحافظ سری تکون داد  
نمیدونم چی بگم ... بچگی، عاشقی ... ولی هرچی هست مثل اینکه خریت کرده و رگش رو زده-  
این دفعه سالم برگشت خودم لب باغچه سرش رو میذارم و میکشمش-  
ترسیده به احمدرضا نگاه کردم که با جدیت کامل این حرف و زد. رنگم پرید. امیرحافظ اخمی کرد  
بذار سالم برگرده بعد کری بخون-

کی بردنش؟-

یہ ساعت پیش بردنش۔

!لابد کل خاندان ارسلائی هم رفتن؟۔

آرہ مگہ نمیشناسیشون؟ بیاین تو، حتماً صبحانه نخوردین۔

باید برم رستوران ... بیکار نیستم دنبال بچہ بازی دیگران از کار و زندگیم بزنم۔

نیم نگاہی بهم انداخت

برام چائی دم کن۔

الان شوکت رو میگم دم کنہ چرا بہ دیانہ میگی؟۔

می خوام این دم کنہ۔ چائی های شوکت دیگہ بہ درد نمیخورہ۔

امیرحافظ متعجب ابروئی بالا داد

بہارک و کجا بخوابونم؟۔

همون اتاق اون شبی۔

سمت اتاق رفتم و بہارک و آروم روی تخت گذاشتم۔ از اتاق بیرون اومدم۔ امیرحافظ و احمدرضا تو سالن نشسته بودن

وارد آشپزخونہ شدم۔ شوکت روی صندلی نشسته بود و داشت گریہ می کرد

با دیدنم اشکش و با گوشہ ی روسریہ سرش پاک کرد

[۱۶:۲۳/۱۸/۰۶/۱۳] دیانہ (ویدیا)

پارت\_۱۶۳#

سلام مادر۔

لبخندی زدم

سلام۔

دیدی چی شد مادر ... دیدی خاک بہ سرمون شد۔

زد روی دستش

اہ اہ آخہ یکی نیست بگہ دخترجون نونت کمہ آبت کمہ ... چیت کمہ آخہ کہ خودکشی می کنی؟۔

سماور روشن بود۔ قوری رو برداشتم و چائی دم کردم

## ناب رمان

تو چرا مادر؟ خودم دم می کردم. دست و دلم به کار نمیره مادر، دلم خونه. کاش میدونستم الان حالش چطوره؟ -  
تو که ندیدی مادر، غرق به خون از تو حموم کشیدنش بیرون. من که گفتم زنده نیمونه ... مادر بدبختش به سر و صورت  
میزد

دستم و روی شونه اش گذاشتم

آروم باش شوکت خانم. انشاالله چیزی نمیشه.

شوکت سری تگون داد. دو تا فنجون روی سینی گذاشتم. ظرف خرما رو هم گذاشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم

:احمدرضا و امیرحافظ در حال حرف زدن بودن. چائی تعارف کردم. امیرحافظ بوئی کشید گفت

!چقدر خوش عطره! پس بگو چرا چائی دیانه رو دوست داری.

:احمدرضا نیم نگاهی بهم انداخت. پوزخندی زد و گفت

.خوبه یه چائی دم کردن بلده.

.حرفی نزد. هنوزم بابت دیشب ازش می ترسیدم. احمدرضا بعد از خوردن چائی پاشد

.من میرم رستوران، کاری داشتن زنگ بزنین.

.با رفتن احمدرضا رو کردم به امیرحافظ

چرا هانیه این کار و کرد؟.

.شونه ای بالا داد

.احمق بودن شاخ و دم که نداره. بریم حیاط یه کم هوا بخوریم، فضای خونه سنگینه.

.بریم.

همراه امیرحافظ از سالن بیرون اومدیم. هوای صبح دلچسب بود. سمت تاب فلزی زیر درخت بید مجنون رفتم و روی تاب  
نشستیم

.امیرحافظ تاب و آروم حرکت داد. نگاهم رو به رو به رو دوختم

احمدرضا که ادیت نمی کنه؟.

.دوباره یاد دیشب افتادم و ریشه ای افتاد تو وجودم

[۱۷:۲۳/۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۶۴#

.امیرحافظ نگاهی خیره بهم انداخت

## ناب رمان

تو که به من دروغ نمیگی؟-

هول کردم. تند تند سرم رو تکون دادم

باور کن همه چی خوبه-

دستش و پشت سرم روی بدنه ی فلزی تاب گذاشت. فاصله ی بینمون کم بود و گرمی تنش رو حس می کردم

ضربان قلبم بالا رفته بود و گونه هام گل انداخته بودن

نمیدونم چرا هر وقت امیرحافظ رو میدیدم اینطوری میشدم

سرش رو خم کرد تا صورتم رو ببینه. سرم و بلند کردم

حالا نگاهمون به هم گره خورده بود. ابرویی بالا داد

چی، گونه هات گل انداخته-

دستم و روی گونه هام گذاشتم

نمیدونم فکر کنم حتماً یه مریضی گرفتم. آخه بعضی وقت ها قلبم تند میزنه و گونه هام داغ میشه-

امیرحافظ خنده ی بلندی کرد و از روی تاب بلند شد. همزمان بلند شدم

خنده دار بود؟-

نوک دماغم رو کشید

وقتی با تو هستم لذت می برم، پاک و ساده و بی آرایش. بیا بریم صبحانه بخوریم. منم یه زنگ به امیرعلی بزنم ببینم چی - شد

تو چرا نرفتی باهاشون؟-

دستهاشو تو جیب شلوارش کرد. سرش و بالا گرفت

نیازی نبود من برم ... میبینی که کل خاندان ارسلائی رفتن-

امیرحافظ به امیرعلی زنگ زد. با استرس به امیرحافظ خیره شدم

.... سلام علی چه خبرا؟ ... خوب-

نیم نگاهی به من انداخت

باشه. خدا روشکر. نه داداش، خداحافظ-

:همین که قطع کرد سریع پرسیدم

چی شد؟ حالش خوبه؟-

آروم باش، آره خوبه خطر رفع شده. الانم گفت آوردنش بخش. فکر کنم تا یه ساعت دیگه بقیه هم بیان-

با تن صدای پایین گفتم

آقاجونم باهاشون رفته بیمارستان؟-

امیرحافظ خندید

چقدر تو ساده ای! آخه آقاجون میره بیمارستان؟ نه عزیزم، خیلی خونسرد رفت دیدن یکی از دوستان قدیمیش-

[۱۷:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت ۱۶۵\_#

باورم نمی شد مرگ و زندگی نوه اش برایش مهم نباشه. صبحانه ی بهارک و دادم

شوکت در حال درست کردن نهار بود که صدای زنگ آیفون بلند شد

سمت آیفون رفتم. خاله و بقیه بودن. دکمه ی آیفون رو زدم

اومدن-

امیرحافظ سمت در سالن رفت. دنبالش رفتم. در حیاط باز شد

خاله، امیرعلی، حمید، نسترن، هدی، زندائی محمد مادر نسترن و خانم جون وارد حیاط شدن

از سر و روشون خستگی می بارید. سلامی دادم. همه وارد سالن شدن. خانم جون برای استراحت رفت اتاقش

خوب، حال هانیه چطوره؟ زندائی اونجا موند؟-

خاله روسریش رو از سرش درآورد

خدا رو شکر خطر رفع شده. امشب قرار شد اونجا بمونه. فردا مرخصش می کنن-

حمید بلند شد

دختره ی احمق چی پیش خودش فکر کرده که دست به این کار احمقانه زده؟-

امیرحافظ بلند شد و سمتش رفت

آروم باش ... حتماً دلیلی داشته-

آخه برادر من چه دلیلی، ها؟؟ اینکه بخواد آبروی ما رو ببره؟-

از جام بلند شدم. بهارک بغل امیرعلی بود. سمت آشپزخونه رفتم تا به شوکت کمک کنم

این زن بدبخت چه گناهی داشت؟

با کمک شوکت میز نهار و چیدیم. همه توی سکوت نهارشون رو خوردن

پسرا دنبال کارشون رفتن. نسترن و هدی گوشه ای پیچ پیچ می کردن

خاله برای استراحت رفته بود. سمت اتاق خاله رفتم. آروم در و باز کردم. با دیدنم لبخندی زد

بیا تو عزیزم-

وارد اتاق شدم و کنار خاله روی تخت نشستم. خاله دستش و به کمرم کشید

خوبی عزیزم؟-

خوبم خاله جون اما انگار شما خیلی خسته شدین-

خاله آهی کشید

[۱۷:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۶۶#

چی بگم خاله، نمیدونم چرا این دختر باید چنین کاری بکنه! یه بار مادرت بخاطر لج و لجبازی آبروی آقاچونم رو برد اما -  
هانیه چرا باید این کار و بکنه؟ خودشم میدونست اون پسر به درد زندگی نمی خورد

چرا نداشتین باهانش ازدواج کنه؟-

دست من نیست که عشق خاله اش، پدرش و برادرش و از همه مهم تر آقاچون راضی به این وصلت نشد. ما کاره ای -  
نیستیم

دستم و توی دستاش گرفت. نگاهش کردم. چقدر چهره ی آرامش بخشی داشت. دلم می خواست بغلش کنم

انگار حرف دلم رو از نگاهم خوند که دستاشو باز کرد

میای بغل خاله ات؟-

از خدا خواسته توی بغلش خزیدم. سرم روی سینه ی خاله بود. صدای ضربان قلبش انباری از آرامش بود

کاش میاوردم پیش خودم و بزرگت می کردم. ساکتی و آرومیت به پدر خدابیامرزت رفته. مرد مهربونی بود-

یادمه تو خونه باغ ته کوچه با مادر بزرگش زندگی می کرد. انگار از دار دنیا فقط اونو داشت

پسر محبوب و سر به زیری بود. فکر کنم دانشجو بود. تو این رفت و آمدها عاشق مادرت شد. اما میدونستم احمدرضا و  
مرجان همو دوست دارن

هیچ کس نفهمید چه اتفاقی بین احمدرضا و مرجان افتاد که مرجان بخاطر انتقام از احمدرضا پدرت رو وارد این ماجرا کرد  
و با علی از همه جا بیخبر یواشکی بدون اجازه ی آقاچون رفتن

آقاجون بخاطر آبروش اجازه داد تا با هم ازدواج کنند اما این ازدواج دوام نداشت

مرجان وقتی فهمید احمدرضا میخواد ازدواج کنه از پدرت جدا شد و آقاجونم بخاطر اینکه پدرت به معیار هاش نزدیک نبود به راحتی طلاق مادرت رو گرفت

!شاید آقاجون فکر می کرد احمدرضا دوباره مرجان رو می گیره

[۱۷:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۶۷#

اما احمدرضا کینه ی مرجان رو گرفت و رفت با یه دختر دیگه ازدواج کرد. مرجان هم پاشو تو یه کفش کرد تا بره ...  
خارج از کشور  
پدر خدا بیمارزت که فوت کرد پدر مرجان و فرستاد رفت. سالی یه بار میاد و میره

... خاله-

جانم خوشگلم؟-

بابام چرا فوت کرد؟-

خاله آهی کشید

نمیدونم خاله. تنها چیزی که هیچ وقت نفهمیدم علت مرگ پدرت بود-

از بغل خاله بیرون اومدم. خاله گونه ام رو بوسید. با صدایی که از سالن اومد همراه خاله از اتاق بیرون اومدیم

آقاجون اومده بود. اخمی میان ابروهای پرپشتش نشسته بود

بالاخره مرگم این دختره رو قبول نکرد؟-

خاله لب گزید. خانم جون تسبیح و تو دستش می چرخوند. احمدرضا هم وارد سالن شد

یه الف بچه همه تون رو علاف کرده. میذاشتین بمیره اگه انقدر دوست داشت بمیره-

نگاه بغضی ای به احمدرضا انداختم. این مرد چقدر سنگدل بود. خاله اخمی کرد

احمدرضا، این چه حرفیه؟-

دروغه؟ دختری که به حرف بزرگترش گوش نکنه سرش و باید لب باغچه گذاشت و برید-

امیرحافظ زد رو شونه ی احمدرضا

بیا داداش چائی بخور، جوش نزن-

امیر علی خندید

آره جان حافظ شیرت خشک میشه.

خنده ام گرفته بود. امیر علی تو هر شرایطی خنده و مسخره بازیش به راه بود

نمیدونستم شب برمی کردیم یا می مونیم

برعکس وقت های دیگه دلم می خواست امشب رو اینجا بمونم. از تنها شدن با احمد رضا می ترسیدم

شام رو توی سکوت خوردیم

... هر لحظه منتظر بودم تا احمد رضا بگه بریم که احمد رضا بلند شد و

[۱۸:۲۳ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت ۱۶۸\_#

با ترس نگاهم رو بهش دوخته بودم که....

گفت:

یه الف بچه بین چطور آدم رو از کار و زندگی انداخته...میرم استراحت کنم-

. با تموم شدن حرفش نفسم رو آسوده بیرون دادم

. شب همراه بهارک به اتاقی که بهم داده بودن برای خواب رفتم

صبح با سر و صدایی که از بیرون میومد بیدار شدم ؛

شالم رو سر انداختم و از اتاق بیرون اومدم

. با دیدن زن دایی و خاله که در حال پاک کردن سبزی بودن سمت آشپزخونه رفتم

خانم جون داشت به شوکت چیزی میگفت؛

با دیدنش سریع سلام کردم

. سلام ، برو سفره صبحانه رو تو تراس پهن کن ؛مردا هنوز خوابن ... بیدار شدن صبحانه آماده باشه-

. بله الان-

.... خانم جون از آشپزخونه بیرون رفت

نگاهی به شوکت انداختم

:انگار از نگاهم خوند که گفت

تراس فرش پهن هست بهار و تابستونا خانم و آقا بیشتر اونجا هستن ....سفره تو کشو هست از اونجا بردار-

سفره رو از توی کتو برداشتم و سمت پنجره قدی سالن که کنارش ای بود رفتم

نگاهم به تراس بزرگی افتاد ؛  
که فرش گل قرمزی پهن بود .دوتا پستی گذاشته بودن

تراس دقیقا رو به روی حیاط قرار داشت

از اینجا حیاط بزرگ و زیبا جلوه میکرد

سفره رو پهن کردم ....سینی بشقاب و استکان های کمر باریک رو چیدم

بشقاب های گوجه خیار خوردشده رو وسط سفره گذاشتم ...چایی رو کنار استکان ها گذاشتم؛  
.... نون نبود

[۱۳:۰۶/۱۸ ۲۳:۱۸] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۶۹#

نگاهی به سفره انداختم و از سر سفره بلند شدم که؛  
در حیاط باز شد

امیر حافظ نون سنگک تازه به دست وارد حیاط شد

... سر بلند کرد

با دیدنم لبخند روی لب هاش نشست و دستی برام تکون داد

لبخندی زدم و متقابل دستم رو روی هوا تکون دادم

از تراس بیرون اومدم؛

... خانم جون نگاهی بهم انداخت

برو احمد رضا رو بیدار کن-

..در سالن باز شد و امیر حافظ وارد سالن شد

. دیانه تو بیا نون ها رو بگیر ....من میرم بقیه رو بیدار کنم-  
از خدا خواسته نون ها رو از دستش گرفتم و وارد آشپزخونه شدم

نون ها رو با قیچی مخصوص قیچی کردم و توی سبد مخصوص نون گذاشتم

. پسر ها بیدار شدن ، خاله رفت تا هدی و نسترن رو بیدار کنه

همه دور سفره صبحانه توی تراس نشستیم ....کنار خاله و امیر حافظ نشستیم

هوای اول صبحگاهی خنک و لذت بخش بود ؛  
دائی حامد بلند شد...؛

. باید برم هانیه رو ترخیص کنم-

:خانم جون نگاهش کرد و گفت

.برو پسر ما هم آش نذری رو بار میزاریم-

.آقا جون اخم کرده بود و حرفی نمیزد

.بعد خوردن صبحانه خانم جون هدی و نسترن رو مجبور کرد تا سفره رو جمع کنن

سمت اتاقی که بهارک خوابیده بود رفتم ....که با صدای احمدرضا سر جام ایستادم ؛

. روی پاشنه پا چرخیدم و سوالی نگاهش کردم

. نگاهی به سر تا پام انداخت .....نگاهش رو به طره ای از موهام که از شالم بیرون زده بود دوخت و اخمی کرد

میبینم با امیر حافظ خیلی صمیمی شدی نکنه صنمی باهاش داری ؟-

.... هم تعجب کرده بودم و هم هول شده بودم

!!... با تته پته گفتم : نه آقا چه حرفیه

[۱۸:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳۷۰] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_ ۱۷۰#

.قدمی سمتم برداشت، که ترسیده قدمی به عقب برداشتم. پوزخندی زد و روی پاشنه پا چرخید و رفت

.نفسم رو آسوده بیرون دادم. صبحانه بهارک رو دادم

.خانوم جون دیگ بزرگ آش رو توی حیاط بار گذاشت. همه در حال کار بودیم

تازه کار آش تموم شده بود، که زنگ در رو زدن. نسترن آیفون رو زد؛  
دایی، هانیه رو آوردن\_

.شوکت اسپند دود کرد. بهارک توی بغلم وول می خورد

.در سالن باز شد و دایی همراه هانیه و زن دایی وارد سالن شدن

.نگاهی به هانیه انداختم؛ رنگش پریده و بی حال بود. دایی از زیر بغلش گرفته بود

.خاله رفت سمتشون و کمک کرد تا هانیه رو به اتاقی برای استراحت ببرن

.از اینکه اتفاقی براش نیفتاده بود، خوشحال بودم

.آش پخته شد و با کمک دخترا کاسه های آش رو تزیین کردیم. به چندتا از همسایه ها آش نذری دادیم

احمدرضا ظهر نیومد. هانیه تمام روز توی اتاق بود. جو بدی توی خونه حاکم بود.

قرار شد هانیه چند روزی خونه ی خانوم جون بمونه. شب بعد از اومدن احمدرضا، به خونه برگشتیم

روزها می گذشتن. حال هانیه بهتر شده بود. هوا رو به گرم شدن میرفت

کمتر تو دید احمدرضا بودم

اکثر وقتها شام و ناهار رو توی رستورانش بود و فقط آخر شب میومد که بهارک خواب بود

قهوه رو آماده می کردم و بعد برای خواب می رفتم. وجود بهارک باعث شده بود تا کمتر احساس تنهایی کنم

... دلم برای بی بی تنگ شده بود. میدونستم از الان شروع می کنه به جمع کردن محصولات برای زمستان و پاییز

[۱۸:۲۳ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۷۱#

با صدای پیانو چشمهام رو باز کردم. با تعجب نگاهی به ساعت انداختم. سریع از رو تخت بلند شدم

رو سری روی سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم. از بالای پله ها نگاهی به پایین انداختم

احمدرضا پشت پیانو نشسته بود. صدای زیبا و دلنواز پیانو کل سالن رو گرفته بود

آروم از پله ها پایین اومدم. سمت آشپزخونه رفتم

زیر چایی رو روشن کردم. میز رو چیدم. از آشپزخونه بیرون اومدم

احمدرضا هنوز پشت پیانو بود. پله ها رو بالا رفتم. بهارک بیدار شده بود، بغلش کردم که لباسم خیس شد

سری تکون دادم، خودش رو خیس کرده بود. سمت حموم رفتم و لباس هاش رو درآوردم

لباس های خودمم کثیف شده بود. لباسهام رو درآوردم و همراه بهارک توی وان نشستم

بعد از کمی آب بازی بهارک و خودم رو شستم

حوله پیچ بیرون اومدم. بهارکو لخت روی تخت گذاشتم، تا کرم بزنم بدنشو

لباس زیر هامو پوشیدم که بهارک شروع به نق زدن کرد

بدون اینکه لباس بپوشم با همون وضعیت و موهای خیس، روی تخت خم شدم و بدن بهارک رو کرم زدم

..داشتم لباس هاش رو تنش می دادم که یهو در اتاق باز شد. سربلند کردم که نگاهم به نگاه احمدرضا افتاد

هول کردم و دور خودم می چرخیدم. فقط میخوامستم یه چیزی پیدا کنم و بدنمو بپوشونم

روتختی رو کشیدم و جلوم گرفتم. احمدرضا به در تکیه داده بود و بی خیال نگاهش رو بهم دوخت

...از خجالت سرم رو پایین انداختم. وارد اتاق شد و اومد سمت تخت

ملافه رو تو دستم فشار دادم. ترسیده نگاهم رو به قدم هاش دوختم که هر لحظه بهم نزدیک تر می شد.

:همین که توی دو قدمیم ایستاد گامی به عقب برداشتم. با صدای ضعیفی نالیدم

... آقا-

اما با خم شدن و برداشتن بهارک متعجب نگاهش کردم. پوزخندی زد

زود لباساتو بپوش بیا پایین-

و از اتاق بیرون رفت. با رفتنش ملافه پیچ سمت کمد لباس ها رفتم. خدا بهم رحم کرد

تونیک با شلواری پوشیدم. موهامو نم دار جمع کردم

رو سری روی سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم

با دیدن بهارک که با ذوق به پای احمدرضا چسبیده بود و احمدرضا کمی نسبت به بهارک نرم تر شده بود خوشحال شدم

با صدای زنگ تلفن سمت تلفن رفتم

بله؟-

صدای زندائی حامد پیچید توی گوشی

سلام. به احمدرضا بگو امشب برای سلامتی هانیه یه مهمونی خودمونی گرفتیم، بباین-

چشم-

و بدون اینکه خداحافظی کنه گوشی و قطع کرد. شونه ای بالا دادم و گوشی رو سر جاش گذاشتم

کی بود؟-

زندائی حامد بود. برای امشب شام دعوت کرد خونه اش-

سری تکنون داد

صبحانه رو آماده کن باید برم-

سمت آشپزخونه رفتم و چائی رو دم کردم. برای بهارک فرنی درست کردم. احمدرضا وارد آشپزخونه شد

فرنی رو توی ظرف آرکوپال ریختم و کمی تزئینش کردم. یهو از دستم کشیده شد

متعجب سر بلند کردم

احمد رضا خونسرد ظرف فرنی رو گذاشت جلوش و قاشقی برداشت

اما اون برای بهارکه-

یکی دیگه درست کن-

به ناچار دوباره برای بهارک فرنی گذاشتم. احمد رضا صبحانه اش رو خورد و بلند شد

[۱۹:۲۳/۰۶/۱۳۸۶], دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۷۳#

نیم نگاهی بهم انداخت و سرش و کنار گوشم آورد. خواستم بکشم کنار که آروم گفت

فکر کردی ملافه دورت بگیري من نمیدونم سایزت چقدّه؟-

قلبم از اینهمه نزدیکی محکم و تپنده میزد. سر بلند کردم و سوالی نگاهش کردم

دیگه تو خونه ی من و جلوی من روسری سرت نمیکنی-

.... اما-

گره ی روسریم و گرفت و کشید

همینی که شنیدی؛ نمیخوای که موهای نازنینت کوتاه بشه؟-

!!روسری رو پرت کرد روی زمین و از آشپزخونه بیرون رفت. عصبی گوشه ی لبم و به دندون گرفتم. همینو کم داشتم

با رفتن احمد رضا صبحانه ی بهارک و دادم و دستی به خونه کشیدم

رو به روی تی وی نشستم و نگاهم و به کارتونی که ازش پخش می شد دوختم

بهارک خیلی آروم کنارم دراز کشیده بود و سرش روی پام بود. دستمو آروم لای موهایش سوق دادم

چند ماهی می شد که اومده بودم مثلاً تهران و بین خانواده ی مادریم. هنوزم هیچ چیز راجب این خانواده نمی دونستم

اصلاً چرا مادری که انقدر احمد رضا رو دوست داشت پا زد به دوست داشتنش و رفت با پدرم؟

چرا دوباره برگشت؟

اصلاً احمد رضا چرا باید زنش رو به قتل برسونه؟

تمام این فکرها باعث می شدن تا سر در گم بشم. چیزی تا اومدن احمد رضا نمونه بود

بلند شدم تا هم خودم آماده بشم هم بهارک رو آماده کنم

## ناب رمان

لباسای بهارک رو تنش کردم. یه دست لباس از توی لباس هام انتخاب کردم. رو به روی آینه نشستم و نگاهم رو به دختر توی آینه دوختم.

.... همه می گفتن هیچ شباهتی به مادرم ندارم. پوزخند تلخی روی لب هام نشست؛ مادر

مگه اون زن برای من مادری کرد که حالا دارم اسم مادر رو روش میذارم؟؟

[۱۹:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۷۴#

کمی آرایش کردم. روسریم رو سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم

با باز شدن در سالن نگاهی به اون سمت انداختم

احمدرضا وارد سالن شد. نیم نگاهی بهم انداخت

تا دوش میگیرم لباس هام روی تخت باشه. اون ست سورمه ای اسپورت رو بذار-

و وارد اتاقش شد. بهارک و کنار وسایل بازیش گذاشتم و با دلهره و نگرانی سمت اتاقش رفتم. در اتاق نیمه باز بود

آروم سرکی توی اتاق کشیدم. صدای آب از حموم می اومد. سمت کمد لباس ها رفتم. نگاهی به رگال لباس ها انداختم

شلوار لی پارچه ای سورمه ای رو همراه بلوز اسپورت یقه هفت روی تخت گذاشتم

اومدم از اتاق بیرون پیام که از حموم اومد بیرون

حوله ای دور کمرش بود. سریع پشتم رو بهش کردم و همونطور که پشتم بهش بود و نمیدیدمش سمت در اتاق حرکت کردم

محکم به جسم خیزی برخوردم. سرم و بلند کردم. نگاهم به احمدرضا افتاد. هینی کشیدم و قدمی عقب گذاشتم

پام به بدنه ی تخت برخورد کرد و به عقب پرت شدم. جیغی کشیدم و دستم و تو هوا چرخوندم تا چیزی برای اینکه دستم رو بندش کنم پیدا کنم

دستم به چیزی نه سخت و نه نرم برخورد کرد. محکم گرفتمش اما با کمر روی تخت پرت شدم و جسم سنگینی روم افتاد

آخ خدا ... مردم ... سقف روم ریخت-

چشم هام و باز کردم اما با دیدن صورت احمدرضا تو فاصله ی کم صورتم شوکه نگاهش کردم

همونطور که روم بود و هیکل گنده اش رو هیچ تکونی نمی داد با صدای بم و خشناری گفت

همیشه سینه ام رو ول کنی؟ ناخونات تو گوشتم فرو رفت-

... با این حرفش

نگاهی به دستم انداختم. اما با دیدن انگشتام که سینه مردونش رو سفت گرفته بود، گونه هام لحظه ای از خجالت ملتهب شد. دستمو از روی سینش برداشتم، اما ناخونام توی گوشش فرو رفته بود. لبم رو به دندون گرفتم و چشمهام رو از خجالت بستم. از روم بلند شد؛ پاشو، نمیخواد انقدر خجالت بکشی. حواستو جمع کن کمتر تو دست و پام باشی. دفعه بعد معلوم نیست چه اتفاقی بیوفته \_

بدون اینکه چیزی از حرف هاش بفهمم، لب زدم؛ ببخشید آقا؛ حواسم نبود، فکر کردم شما پشت سرم هستین، نمیدونستم اینورین \_

سری تکون داد؛ باشه، برو بیرون \_

از اتاق بیرون اومدم، اما قلبم همچنان محکم به سینه ام می کوبید. دستی به روسریم کشیدم و از پله ها پایین اومدم. بعد از چند دقیقه احمدرضا آماده اومد. بهارک رو بغل کردم و از سالن بیرون اومدیم

رفت سمت ماشینش، خواستم عقب بشینم که نیم نگاهی بهم انداخت؛ بشین جلو، دوست ندارم الکی برای یه عده ملت بیکار، سوژه بشم \_

این امشب به چیزیش شده. در جلو رو باز کردم و نشستم، احمدرضا هم سوار شد. بعد از طی کردن مسافتی، ماشینو کنار خونه ای نگه داشت

اولین بارم بود خونه ی دایی حامد میومدم. زنگ درو زد و در باز شد. خونه ای دو طبقه با حیاطی نه بزرگ و نه کوچک

حمید کنار در ورودی سالن ایستاده بود. با دیدنمون اومد سمتمون و با احمدرضا دست داد و لب بهارک رو کشید

سلامی زیر لب دادم و با هم وارد سالن شدیم. همه اومده بودن. هانیه کنار نسترن و هدا نشسته بود

...نگاهم به امیر علی و امیر حافظ افتاد. امیرحافظ با دیدنم

لبخندی روی لب هاش نشست. با همه سلام کردم و کنار خاله نشستم. هانیه هنوز کمی بی حال بود و زندایی دور خاله می چرخید، اما حمید کنار هدا نشسته بود. شام بدون هیچ حرفی صرف شد

حالا که همه این جا جمع هستین هفته دیگه یک قراری با آقای رحیمی و خانوادهش بذاریم برای آشنایی بیشتر؛ فکر کنم - هانیه سرش به سنگ خورده باشه. همه نگاه ها لحظه ای به هانیه کشیده شد

!آقاجون-

آقاجون اخی کرد.

هانیه بلند شد.

آقاجون بگم غلط کردم دست از سرم بر می‌دارین؟-

چه طرز صحبت کردن با آقاجونه؟-

هانیه حق زد

بابا خسته‌م، دست از سرم بردارین -

حمید عصبی بلند شد و سمت هانیه رفت که احمد رضا مچ دستش رو محکم گرفت

هانیه با عجز روی زمین نشست و دوتا دستاش رو روی صورتش گرفت و نالید

من نمی‌خوام ازدواج کنم. آره اشتباه کردم به سرم خورد؛ ولی نمی‌خوام ازدواج کنم دیگه هم آگه بخوام نمی‌تونم-

لحظه‌ای سکوت بدی سالن را گرفت. گنگ به همه نگاه کردم

زندایی به صورتش زد، حمید فریاد زد

تو چیکار کردی؟-

نتونستم زبون به دهن بگیرم و رو به احمد رضا که با فاصله‌ی کمی کنارم نشسته بود انداختم

چرا دیگه نمی‌تونه ازدواج کنه؟ به‌خاطر این‌که اون پسر رو دوست داره؟ -

احمد رضا لحظه‌ای معجب نگاهم کرد. بعد گوشه‌ی لبش بالا رفت. نفهمیدم خندید یا پوزخند زد و با تن صدایی پایین گفت

افکر می‌کردم دخترهای دهاتی از این چیزها سر در بیارن اما انگار نه، تو از پشت کوه اومدی -

...ابروهام پرید بالا و

[۱۹:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۷۷#

اخی کرد

!لازم نیست تو از این چیزا سر در بیاری -

شونه‌ای بالا دادم، هانیه حق زد

همین رو می‌خواستین بدونین که بدبخت شدم، اون عوضی همه حرف‌هاش دروغ بود و یک شبه تمام دخترانگیم زو برد و -  
به بدترین نحو خواست ادامه بده

:حمید فریاد زد

خفه شو هانیه! خفه شو! تو ابرو برام نداشتی، کاش خواهری مثل تو نداشتی-

دایی سرش رو توی دستش گرفته بود

صدای پچ پچ هدا و نسترن بلند شد؛ یعنی اون پسر بهش تجاوز کرده تازه فهمیدم موضوع چیه

!دستم رو روی دهنم گذاشتم؛ یعنی هانیه زن شده

آقاجون بلند شد و خانم جون به تابعیت آقاجون بلند شد

حامد باید این دخترت را زنده به گور کنی، تا زمانی که تکلیفش روشن نشده حق نداره پاش رو از خوته بیرون بذاره! بریم-

امیر علی سریع بلند شد

برسونمتون آقاجون؟ –

و زودتر از آقاجون اینا از خونه بیرون رفت

با صدای احمد رضا چشم از آقاجون گرفتم

به چی زول زدی، پاشو باید بریم –

از روی مبل بلند شدم. هانیه هنوز روی زمین نشسته رود و گریه می‌کرد

بهارک را بغل کردم. انگار همه چی این خانواده بهم ریخته بود و هیچ چیزی سر جاش نبود

تمام راه رو توی سکوت به خیابون های خلوت چشم دوخته بودم

دلَم برای هانیه هم می‌سوخت، اما از دست هیچ‌کس هیچ کاری بر نمی‌اومد

روزها بدون هیچ اتفاق خاصی می‌گذشت

خداروشکر که احمد رضا دیگه به روسری سر کردنم گیر نداد

پاسی از شب گذشته بود ولی هنوز بر نگشته بود. بهارک خواب بود

...در سالن با صدای بدی باز شد. ترسیده از جام بلند شدم

[۲۳:۲۰ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۷۸#

با دیدن احمد رضا که کتتش روی دوشش بود تعجب کردم. قدمی برداشت اما نتونست وزنش رو حفظ کنه و کمی کج شد. انگار مست بود

## ناب رمان

با یادآوری اون شب و مستیش ترسیدم. قدمی سمت پله ها برداشتم اما با چیزی که گفت احساس کردم سالن لحظه ای دور سرم چرخید.

زیرپاهام خالی شد. باورم نمی شد ... امکان نداشت! شوکه و متعجب برگشتم به عقب.

بدون هیچ پلک زدن نگاهم رو به مرد رو به روم دوختم.

اصلاً من اینجا چیکار می کردم؟ چرا از پیش بی بی اومدم؟ دستم و به نرده ی فلزی پله گرفتم. سردی فلز حال خرابم رو خراب تر کرد.

احمد رضا پوزخندی زد.

چیه، خوشحال نشدی؟ مادر عزیزت داره برمی گرده.

دلم می خواست دست هام رو روی گوش هام بذارم و فریاد بزنم “اون زن مادر من نیست!” بغض توی گلویم بالا و پایین می شد.

عصبی رفت سمت بار گوشه ی سالن و بار شیشه ای رو هل داد. تموم شیشه های مشروب توی بار با صدای بدی روی سرامیک ها افتاد و هزار تیکه شد.

چشم هام رو از ترس بستم. انگار دیوونه شده بود.

برگشته ... مرجان بعد از اینهمه سال برگشته.

سری تکون داد.

نه، نه برگشته ... قراره تا آخر هفته برگرده.

نگاهم به دستش افتاد. با دیدن خون که از دستش سرازیر بود هول کردم. تمام سرامیک ها آغشته به رنگ خون و مشروب ها شده بود.

دو دل بودم. می ترسیدم کمکش کنم و بلایی سرم بیاره اما اگر کمکش نمی کردم چی؟ اگر اتفاقی براش می افتاد چی؟ بهارک چی می شد؟

راهم رو سمت آشپزخونه کج کردم و جعبه ی کمک ها ی اولیه رو برداشتم.

[۲۳:۲۰ ۱۳/۰۶/۱۸]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۷۹#

کنارش روی زمین نشستم، خون از دستش می رفت.

دست دراز کردم که دستش رو بگیرم، ترسیده نگاهش کردم.

من نیازی به محبت تو ندارم. دختره دهاتی توام مثل اون مادر هرجائیت هستی.

تقلا کردم تا دستم رو از توی دستش در بیارم، اما محکم تر دستم رو گرفت.

## ناب رمان

آقا خواهش می‌کنم دستم رو ول کنید-

مگه بهت نگفته بودم که تو خونه‌ی من حق نداری روسری سر کنی-

باشه آقا، خواهش می‌کنم بذارید برم-

یهو روسریم از سرم کشید و موهای بلندم رو به دست گرفت

درد بدی توی سرم پیچید

دستم رو، روی دستش گذاشتم، روی زمین کشیدم

این همه سال فکر کردم که چرا باید مرجان من رو به پدر تو بفروشه، اون مگه چی داشت-

خم شد و یکی از شیشه‌های الکل رو برداشت و تو هوا تگون داد

فکر نکنم تا حالا از این نخورده باشی، چطوره امشب باهم امتحانش کنیم! ها؟-

سیاهی چشمم دو دو می‌زد. در شیشه الکل رو باز کرد

می‌دونی اسمش چیه؟ شراب! شراب ناب اعلا، مست می‌شی-

سری تگون دادم که موهام رو محکم‌تر گرفت و بطری رو جلوی دهنم آورد

دهنم رو محکم‌تر گرفتم تا اون مایع بد بو وارد دهنم نشه، اما با دستش چونه‌م رو سفت گرفت و تمام محتوی بطری تو دهنم خالی کرد

لحظه‌ای احساس کردم تمام معده و روده‌م سوختن

از طعم بد و گش چشم‌هام جمع شد

دیدم خوشمزه بود! مرجان عاشق مشروب بود اونم دست ساز. از ترس عمو فقط یک پیک می‌خورد. اگر عمو نازنینم -  
...می‌فهمیر دختر ته تغارش داره مشروب می‌خوره چیزی که عمو نجس می‌دونه

[۲۱:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۸۰#

اما من همیشه حواسم بهش بود. هیچ‌وقت هیچ‌کس نفهمید که مرجان تو زیرزمین مشروب می‌خورد؛ اما آخرش بهم خیانت کرد و با پدر تو ازدواج کرد و توی دهاتی رو پس انداخت  
حالا دوباره فیلش یاد هندستون کرد. فکر کرد من پس مونده بقیه رو می‌خورم

از موهام گرفت و محکم رو زمین کشیدم

سرم درد گرفته بود، اما حالم دست خودم نبود

بدنم داشت گرم می‌شد، احساس سبکی می‌کردم مثل یه پرکاه شده بودم

بی‌دلیل شروع به خندیدن کردم

آخی کوچولو مشروب شنگولت کرده، آره الان بدنت گرمه اما قرار نیست بهت خوش بگذره-

سمت اتفاقی بردتم و در اتاق باز کرد

تو حال خودم نبودم، نمی‌دونستم داره چیکار می‌کنه

دری رو باز کرد و رو سرامیک سرد کشیدتم

روی زمین پرتم کرد. تلخوران تا اومدم بلند بشم، با آب سردی که روم ریخت نفسم رفت

دوش آب باز کرده بود

اومدم از زیر دوش بیرون پیام که زیر دوش هولم داد

آب روی پوست ملتهبم حالم رو بدتر می‌کرد

شما زن‌ها چهقدر مثل همید، بهار هم بهم خیانت کرد. فکر کرد نمی‌فهمم اما من فهمیدم-

حالم خوب نبود. دلم می‌خواست کسی بغلم کنه

دستم رو باز کردم و خواستم بغلش کنم

تعادلی تو رفتارم نداشتم. از گردنم گرفت و زیر دوش نگه‌م داشت

نفسم داشت پس می‌زد

احساس می‌کردم صورتم قرمز شده، دستم رو تو هوا تکون دادم اما به هیچ‌کجا بند نمی‌شد

... لحظه‌ای سرم رو از زیر دوش بیرون آورد و دوباره

[۲۲:۲۳/۱۸/۰۶/۱۳]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۸۱#

تا خواستم نفس بگیرم، زیر دوش برد

اشکم بی‌اختیار روی گونه‌م روان شدن

تمام لباس‌هام به تنم چسبیده بود، احساس لرز می‌کردم. دندان‌هام محکم بهم می‌خوردن و تمام تنم می‌لرزید

آب رو بست و کف حموم سر خوردم

توی خودم جمع شدم و حق زدم

توروخدا به من کاری نداشته باش، من که اذیتت نکردم-

هر لحظه احساس می‌کردم دارم بی‌هوش می‌شم. کم و بیش مستی از سرم پریده بود.

کف حموم دراز کشیدم و پاهام رو تو شکم جمع کردم.

احساس کردم لای چیزی پیچیده شدم.

درک درستی از اطرافم نداشتم، فقط حس کردم بدنم گرم شده و روی جای نرمی فرود اومدم.

بدنم سرد بود و دستی که انگار داشت لباسام رو در می‌آورد گرم بود مثل کوه آتیش.

توان مقابله نداشتم.

دل‌م جای گرم رو می‌خواست تا بدن سردم رو در آغوش بگیره.

کم کم حس کردم داره گرم می‌شه اما حالم بد بود.

توی بی‌هدشی به سر می‌پردم.

با احساس سردرد شدید چشم باز کردن.

همین‌که نور به چشم‌هام خورد دوباره از درد بستم.

صدای گریه‌ی بچگانه‌ای می‌اومد.

هر دو دستم رو روی شقیقه هام گذاشتم، اما سردردم بهتر نشد. دهنم طعم بدی داشت و معده‌ام به شدت می‌سوخت.

هرچی به مغزم فشار آوردم دیشب چه اتفاقی افتاد جز به زور خوردن اون مشروب و کشیده شدن موهام چیز زیادی به خاطر نمی‌اومد.

در اتاق باز شد. حالا صدای گریه بچه واضح بود. این‌که صدای بهارک بود.

به‌سختی چشم‌هام رو باز کردم. احمدرضا تو چهارچوب در با اخم ایستاده بود.

از دیدنش ترسیدم و بدن بی‌جونم رو به سختی روی تخت به سمت تاج کشیدم.

بهارک با دیدنم دستش رو سمتم دراز کرد.

ماما-

[۲۲:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۸۲#

سرم به شدت درد می‌کرد. احساس می‌کردم موهام دارن کنده می‌شه.

احمدرضا با بهارک وارد اتاق شدن.

ملافه رو از رومکنار زدم. هنوز گیج بودم و طعم بد دهنم حالم رو بدتر می‌کرد

نگاهی به پیراهن مردونه‌ی تنم انداختم

فقط دوتا دکمه‌ی وسطش بسته بود و دیگه چیزی تنم نبود

موهای بلندم پریشون رو بازو عام ریخته شده بود

گیج و ترسیده به احمدرضا نگاه کردم. دستش باندپیچی شده بود

نترس هنوز دختری-

انقدر راحت و وقیحانه این حرف رو زد که گونه‌هام قرمز شد. سرم رو پایین انداختم

بهارک توی بغلم گذاشت

می‌رم بهتره ساکتش کنی-

بهارک رو بوسیدم که احمدرضا راه رفته رو برگشت

یهو روی صورتم خم شد، ترسیده سرم رو عقب کشیدم که پوزخندی زد و طره‌ای از موهام رو توی دستش گرفت

کوچولو فراموش نکن قرار نیست کسی بفهمه تو این خونه چی می‌گذره، فهمیدی؟ نبینم برا خودشیرینی به امیرحافظ حرف - بزنی؛ وگرنه می‌دونی که چیکار می‌کنم. اگر تو همین خونه چالتم کنم انقدر بی‌کس و کار هستی که کسی سراغت رو نگیره

باعجز سری تکون دادم

با دستش ضربه‌ای به گونه‌م زد

آفرین کوچولو، خوبه که حرف گوش کن شدی-

از اتاق بیرون رفت

با رفتن احمدرضا بهارک رو روی تخت گذاشتم و به سختی از روی تخت بلند شدم

سرم گیج رفت که دستم رو به تاج تخت گرفتم تا نیفتم

نگاهی به پاهای برهنه‌م انداختم، که پیراهن سفید مردونه تا زیر باسنم می‌رسید و پیراهن تو تنم زار می‌زد

چشم‌هام رو بستم تا اتفاقات دیشب یادم بیاد

[۲۲:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۸۳#

فقط چندتا چیز اونم محو و نامفهوم، دیگه چیزی یادم نمی‌اومد

## ناب رمان

لباسی برداشتم و تنم کردم. به هر سختی بود بهارک بغل کردم و از پله‌ها پایین اومدم

بهارک رو زمین گذاشتم. می‌دونستم بچه گرسنه‌ش هست  
همه جا بهم ریخته بود و خورده شیشه‌ها کف سالن رو پر کرده بود

کمی خون روی سرامیک‌ها خشک شده و منظره‌ی بدی ایجاد کرده بود  
باید سالن رو تمیز می‌کردم

جارو رو برداشتم و شیشه خورده‌ها رو جمع کردم  
کف سالن رو طی کشیدم با اینکه حال خوبی نداشتم خسته و پریشون روی مبل نشستم

تمام روز گیج بودم. باورش برام سخت بود، که قراره مثلاً مادرم برگرده

احمد رضا که با شنیدن اسمش تا این حد بهم ریخته اگر می‌دیدش چی می‌شد. کاش هیچ‌وقت نبینتش

کاش می‌شد پیش بی‌بی می‌رفتم. دلم برای ده و بی‌بی تنگ شده

با باز شدن در سالن ر عشه به تنم افتاد

با دیدن قامت احمد رضا ته دلم خالی شد

عجیب از این مرد می‌ترسیدم، کابوس روز هام شده

بهارک تاتی‌کنان سمتش رفت. می‌ترسیدم بهش بی‌محلی کنه

همین که بهارک به پاش چسبید، خم شد و برش داشت

قلبم آرام شد. اخمی کرد

مگه بهت نگفته بودم حق نداری تو خونه‌ی من روسری سرت کنی؟-

دستم رو روی گره‌ی روسریم گذاشتم و قدمی به عقب برداشتم

تا خودم دست به‌کار نشدم اون لعنتی رو از روی سرت بردار-

با صدای لرزونی لب زدم

آقا خواهش می‌کنم-

مثل این‌که تو حرف آدم حالت نمی‌شه باید طور دیگه‌ای باهات برخورد کنم-

دستش سمت روسریم اومد. گره روسریم رو سفت‌تر کردم، اما از پشت روسریم رو گرفت و کشید

جیغی زدم و دستم رو روی سرم گذاشتم

گره‌ی روسریم به گلوم‌گیر کرد با فریادم بهارک ترسید و زیر گریه زد

## ناب رمان

این دفعه کارت ندارم وای به حالت آگه باز روسری رو سر بی‌صاحبیت ببینم. موهات رو از ته تراشیدم.

سرم پایین بود و اشک گونه‌هام رو خیس کرد

بهارک به پام چسبید. خم شدم و بهارک رو برداشتم

[۲۳:۲۲ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۸۴#

تمام تنم می‌لرزید و احساس می‌کردم زیر پام خالی شده

با صدای قدم‌هاش به سختی بزاق دهنم رو قورت دادم و راهم رو سمت آشپزخونه کج کردم

از این‌که بخوام توی خونه بدون روسری راه برم احساس معذب بودن می‌کردم

مثل هر شب چایی آماده کردم و سمت سالن رفتم

نگاهی انداختم، پشت پیانو نشسته بود و گربه‌ای پشمالو کنار پاش روی زمین لم داده بود

چایی کنارش روی میز عسلی گذاشتم

این پا و اون پا کردم

آقا با من کاری ندارین؟-

نه، می‌تونی بری-

از خداخواسته بهارک رو بغل کردم. صدای دلنواز پیانو سکوت تلخ خونه رو شکست

دلم گاهی برایش می‌سوخت؛ از این‌که از هر دو زن توی زندگیش ضربه خورده بود

بهارک بهانه می‌گرفت. در اتاق رو باز گذاشتم

بهارک روی پام گذاشتم و آرام آرام شروع به تگون دادن کردم

چشم‌هام رو بستم و به تاج تخت تکیه دادم

صدای پیانو تا بالا می‌اومد. دلم گرفته بود، احساس پوچی می‌کردم

همون‌طور نشسته خوابم برد

روزها از پی هم می‌اومدن و می‌رفتن

با این‌که مجبور بودم روسری سر نکنم، اما هنوز حس معذب بودن می‌کردم

از صبح دلشوره بدی داشتم. انگار دلم گواه بدی می‌داد

با صدای زنگ تلفن ترسیده بشقاب از دستم افتاد و هزار تیکه شد.

مات و میهوت به بشقاب شکسته روبه‌روم خیره شدم.

چرا توان این‌که قدمی بردارم نداشتم.

تماس روی پیغام‌گیر رفت.

صدای مهربون امیرحافظ توی فضای سالن پیچید.

سلام. جوجو کجایی که جواب نمی‌دی؟-

[۲۳:۲۳ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)  
پارت ۱۸۵\_#

با پیچیدن صدای شاد امیرحافظ تو فضای سالن، ته دلم احساس لرزش کردم.  
دلم برای این مرد مهربون تنگ شده بود.

با احتیاط از روی خرده شیشه‌ها رد شدم. گوشی بیسم رو از رومبل برداشتم.  
بله؟-

اچه عجب، موش کوچولو جواب دادی-

خنده‌ای از این لقبش رو لب‌هام نشست.

باز کجا شدی؟ غرق نشی؟-

روی مبل نشستم.

خوبی؟ خاله خوبه؟-

خاله‌مت هم خوبه، منم بد نیستم. یکم دلم برا موش کوچولو تنگ شده-

ذهنم درگیر بود. نمی‌دونستم می‌رسم یا نه  
امیرحافظ؟-

جانم؟-

چنان با احساس گفت "جانم" که حرفم یادم رفت.

چیزی می‌خوای بگی؟-

دیانه، راسته که قراره مرجان برگرده؟-

لحظه‌ای اونور گوشی سکوت برقرار شد.

فقط صدای نفس‌های امیرحافظ به گوش می‌رسید.

احمد رضا بهت گفت؟-

آره، چند روز پیش-

اذیتت که نکرد؟-

:پوزخند تلخی رولب‌هام نشست، با صدای ضعیفی لب زدم

نه، پس حقیقت داره که داره برمی‌گرده؟-

آره، اما برای مدت کوتاهی قراره بیدار نه برای همیشه-

بغض تو گلوم بالا و پایین می‌شد

مهم نیست من مادری ندارم-

درکت می‌کنم دیانه، اما قرار شد قوی باشی. تو دختر فهمیده‌ای هستی. دلم نمی‌خواد ضعف رو ببینم-

اینارو برای دل گرمی من می‌گی؟-

نه، همه حقیقتیه که بهت گفتم. الانم باید قطع کنم، مراجعه کننده دارم-

مرسی که زنگ زدی-

توام یادگیر. یه روز میام میارمت دختر رو از نزدیک ببینی-

خوشحال می‌شم-

مراقب خودت باش. بهارک رو هم ببوس-

توام به خاله سلام برسون-

خداحافظ-

گوشی رو روی مبل گذاشتم  
...هم استرس داشتم، هم هیجان

[۲۳:۲۳ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۱۸۶#

هیجان دیدن زنی که اسم مادرم رو یدک می‌کشید، اما بویی از مهر مادری نبرده بود از رویارویی باهاش می‌ترسیدم

تمام روز به گذشته‌م فکر کردم، به پدری که هرگز ندیده بودمش، مادری که ازم متنفره

## ناب رمان

با باز شدن در حیات و صدای ماشین، فهمیدم احمد رضا است اما چرا انقدر زود اومده بود؟

وارد سالن شد.

برو آماده شو، باید تا خونه عمو بریم.

!عفریته هنوز نیومده، همه رو به ترس و هراس انداخته

متعجب نگاهش کردم.

به چی داری نگاه می‌کنی؟ برو آماده شو.

شوکه سمت اتاق رفتم. چرا باید خونه‌ی آقا جون می‌رفتیم

وارد اتاق شدم. سریع مانتو و شلواری پوشیدم و بهارک رو آماده کردم و از اتاق بیرون اومدم

احمد رضا تو سالن راه می‌رفت. با دیدنمون از سالن خارج شد. در سالن رو بستم. پله‌ها رو پایین اومدم

سوار ماشین شدم. با سرعت از حیات خارج شد. دلم شور می‌زد

ماشین رو کنار خونه‌ی آقا جون نگه‌داشت. پیاده شدیم

زنگ در رو زد. در با صدای تیکی باز شد. جلوتر وارد حیات شد. باگام‌های نامتعادل دنبالش راه افتادم

در سالن ورودی باز شد. خاله بادیدنمون لبخندی زد. احمد رضا رو به خاله کرد

این خواهرت کی می‌خواد سایه‌ش از رو زندگی من محو بشه؟ خودش کم بود که دخترشم اضافه شد.

خاله اخمی کرد

از خدات باشه دیانه داره واسه دخترت مادری می‌کنه.

فعلاً که مجبورم.

خاله گونه‌م رو بوسید. وارد سالن شدیم. همه جمع بودن. آقا جون بادیدن احمد رضا اخمی کرد

گفته بودم زود بیاین.

منم زود اومدم عمو. قرار نیست به‌خاطر برگشتن یکی دیگه، از کار و زندگی عقب بمونم.

آقا جون سری تکون داد. نگاه نافذی بهم انداخت. هول کردم و سریع لب زدم

[۲۳:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۸۷#

هول کردم و سریع گفتم

سلام-

سری تکنون داد

میشه بدونم برای چی گفتین باید اینجا بیایم؟-

بشین میگم-

احمدرضا روی مبل تک نفره ای نشست. روی مبل کنار امیرحافظ نشستم. نسترن اخمی کرد

همتون رو اگه اینجا خواستم برای اینه که میدونین مرجان داره میاد ایران. معلوم نیست چقدر میمونه اما مرجان نباید بفهمه -  
که دینانه دخترشه. دینانه فقط یه پرستار برای بچه ی احمدرضاس

احمدرضا پوزخندی زد. پا روی پا انداخت

چرا؟ بذار بدونه دخترش پرستار دختر منه-

احمدرضا-

آقاجون چنان محکم گفت که احمدرضا ترسیده به مبل چسبید

با همتونم ... مرجان میاد تا بهش خوش بگذره پس حواستون رو جمع کنید. کوچک ترین خطائی ازتون نبینم-  
تو دختر جان، سرت به کار خودت باشه

بله، من مادری ندارم-

دستم و مشت کردم تا چیز بیشتری نگم

با نشستن دست گرمی روی دستم سر بلند کردم. نگاهم به نگاه امیرحافظ افتاد

ضربان قلبم دوباره نامتعادل شد. لبخندی زد. انگار هزاران حرف توی لبخندش بود

... فردا مرجان میاد. قبل اومدنش همتون بیاید اینجا اما تو دختر-

سر بلند کردم. نگاهم رو به مردی که اسم پدربزرگ رو یدک می کشید دوختم

تو لازم نیست بیای. هرچی کمتر تو چشم باشی بهتره-

دلم می خواست هرچی زودتر به خونه برگردیم. فضای خونه برام سنگین بود. احمدرضا بلند شد

اگه دیگه کاری ندارید می خوام برم-

خانم جون گفت

کجا پسر، بمون شام-

!میل ندارم. پاشو-

.بهارک و بغل کردم. دلم می خواست هیچکدومشون رو نبینم

.خداحافظی سرسری کردم و زودتر از احمدرضا از سالن بیرون زدم

.با صدای قدم هایی فکر کردم احمدرضاس اما با صدای امیرحافظ چرخیدم

.اومد جلو و تو دوقدمیم ایستاد

.کمی سرم رو بلند کردم تا صورتش رو درست ببینم. دستی لای موهایش برد

دپانه-

.سرم و پایین انداختم

[۲۳:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] ,دپانه (ویدیا)

پارت\_۱۸۸#

بله؟\_

.یهو دستمو گرفت. احساس کردم قلبم جابه جا شد

.چنان ضربان قلبم بالا رفت که حس کردم الان از سینه بیرون بزنه

.سر بلند کردم

...دلم برات تنگ شده بود\_

شوکه فقط نگاهش کردم. چرا حالم این طور شده؟

.چشمکی زد و دستمو ول کرد

.مراقب خودت باش و پشت به من، سمت در ورودی سالن رفت

.اما توان تکون خوردن نداشتم. مات نگاهم رو به قامت مردونه اش دوختم

احمدرضا با گام های بلند اومد. نیم نگاهی بهم انداخت؛

به کجا خیره شدی؟؟\_

سری تکون دادم؛

!هیچ کجا\_

.و سمت ماشین رفتم

## ناب رمان

دست و پا چلفتی بودی، خلم شدی. من نمیدونم چرا یکم به اون مادر عفریته ات نرفتی\_

آه عمیقی کشیدم. سوار شد و با سرعت از کوچه بیرون اومد. خیابونا خلوت بود

نیم نگاهی به نیم رخش انداختم. معلوم بود چقدر عصبیه

دلم می خواست کمی آرومش کنم، اما نمیدونستم چطور این کارو بکنم

از عکس العملش میترسیدم. ماشینو تو حیاط پارک کردم. وارد سالن شدیم

بچه رو خوابوندی، برام قهوه بیار\_

...چیزه آقا\_

چرخید و نگاهش رو بهم دوخت. هول کردم، حس میکردم در برابرش یه دختر بچه بیشتر نیستم

!حرف میزنی یا نه؟\_

اگر جای قهوه امشب گل گاو زیون بخورین، فکر کنم خیلی بهتر باشه\_

اومد جلو و انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت

بین دختر جون، اینجا اون دهاتی نیست که زندگی میکنی. اون چرت و پرتارم برای خودت دم کن، بلکه سر عقل بیای. تو\_  
چقدر بدبختی... مادرت نمیخوادت، پدر بزرگت التیماتوم میده که حواست باشه نفهمه دخترشی؛ بعد تو فکر چیا هستی؟

!به نظرتون فکر کردن به این موضوع، باعث میشه مسئله حل بشه و اونا دوستم داشته باشن؟؟\_

[۲۳:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_ ۱۸۹#

بغضم رو به سختی قورت دادم

نه هیچ چیز عوض نمیشه، اما باعث میشه تا خودخوری کنم و خودمو از بین ببرم. شما فکر می کنید من دوست ندارم\_  
!مادری داشتم تا نواز شم میکرد؟ تا زیر وبم زنانه بودن رو بهم یاد میداد؟

سری تکون دادم

باز کردن اینا فقط عقده میشه\_

توی سکوت بهم خیره بود

حالا براتون گل گاو زبان دم کنم؟\_

لحظه ای حس کردم ابروهاش پرید بالا. حق داشت تعجب کنه از این عوض شدن یهویی رفتارم

برای خودت از اینا دم کردی خوردی که خنگ شدی؟

...نه آقا\_

آهان، یعنی از بدو تولد خنگ بودی؟؟\_

رفت سمت پله ها

هرکاری میکنی بکن، فقط یه چیزی باشه حالمو خوب کنه\_

و از پله ها بالا رفت

نفسم رو بیرون دادم. فکر کردن به زنی که اسم مادر رو یدک می کشید، هیچ سودی برام نداشت

بهارک و روی تخت گذاشتم. لحظه‌ای به چهره معصومش خیره شدم. حس میکردم بهارک دختر خودمه

از اتاق بیرون اومدم. در اتاقش نیمه باز بود. پله ها رو پایین رفتم. آب و گذاشتم تا بجوشه

توی قوری کمی گل گاو زبان ریختم. به خاطر تلخیش کلی نبات هم چاشنیش کردم

سینی رو برداشتم و پله ها رو بالا رفتم. پشت در اتاقش کلی مکث کردم. ضربه آرومی به در زدم؛

...بیا تو\_

وارد اتاق شدم. شلوارک مشکی تنش بود و بالا تنه لخت به تاج تخت تکیه داده بود و پیپ می کشید

سینی رو روی میز عسلی گذاشتم. اتاق نیمه تاریک بود، توی فنجون کمی گل گاو زبون ریختم؛

کمی که ولرم شد، بخورین. نبات ریختم تا تلخیش دلتون رو نزنه\_

...چرخیدم تا از اتاق بیرون بیام. با حرفی که زد، سر جام ایستادم

[۲۳:۲۳ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_ ۱۹۰#

چرا این کارها رو میکنی؟\_

چرخیدم حالا روبه روش قرار داشتم

!کدوم کارها؟\_

!!همین که سعی میکنی خودت رو تو دل دیگران جا کنی! هرکی هرچی بهت میگه، جوابش رو نمیدی\_

لبم رو به دندون گرفتم بعد از مکثی لب زدم؛

هیچ وقت سعی نکردم خودم رو تو دل دیگران جا کنم؛ قرار نیست همه بدیها رو با بدی جواب داد\_

بی بی همیشه میگه تو خوبی کن، اونکه فهمید، قدر میدونه. اونی که نفهمید، لابد از محبت چیزی سر در نیاره

## ناب رمان

ابرویی بالا داد و فنجون گل گاو زبان و برداشت. کمی از محتوای داخل فنجون خورد. ابروهایش به هم گره خورد؛

!!چه بدمزه س\_

..بله، اما حالتون رو خوب میکنه\_

از من به تو نصیحت دخترجون! جواب هرکی رو باید مثل خودش داد. مثل اونشب که مجبورت کردم مشروب بخوری و \_  
..ولت کردم

یعنی شما میگین منم امشب همون کار رو باید میکردم؟! اما باز هم شما اونشب کمکم کردین و لباسهام رو عوض کردین \_  
و توی تخت نرم گذاشتینم  
منم امشب دارم محبت اونشب شما رو جبران میکنم

!!پس الان باید تو بغلم باشی\_

!متعجب و شرمگین چشم ازش گرفتم. یعنی اون شب تا صبح من تو بغل این بودم؟

بهتره زیاد بهش فکر نکنی کوچولو!! مغزت نمیکشه. حالا میتونی بری\_

سر به زیر از اتاق بیرون اومدم. سمت اتاقم رفتم. بهارک خواب بود

در تراس رو باز کردم. نسیم خنک نیمه شب، خورد توی صورتم

به میله‌های تراس تکیه دادم و نگاهم رو به درخت‌های بلندی که توی تاریکی شب گم شده بودن دوختم

آه پر از حسرتی کشیدم. بعد از این همه سال، زنی به اسم مادر داشت برمینگشت

حتی نمیدونست دخترش داره پرستاری دختر معشوقه سابقش رو میکنه

!یعنی چهره ش شبیه خاله س؟

...!!کاش شبیه خاله نباشه

[۲۴:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت ۱۹۱#

مادرم فردا به ایران برمی گشت. فکر کردن بهش حالم رو بد میکرد

به داخل اتاق برگشتم و کنار بهارک روی تخت دراز کشیدم

چشم هام رو بستم، تمام کودکی‌م مثل یه فیلم اینور و اونور میرفت؛

...!!دویدن تو حیاط گلی بی بی، غُر غُر های بی بی

!!چه شبیهایی که ترسیدم و آغوش بی بی شد منبع آرامشم

قطره اشک سمجی بالاخره راهش رو باز کرد و از گوشه چشمم روی بالشت سر خورد

کم کم چشم هام گرم خواب شد

با تابش نور، هراسون روی تخت نشستم. دستی به گردنم کشیدم. بهارک چشم باز کرد

!!نگاهم به ساعت روی دیوار کشیده شد. ساعت ۹ صبح رو نشان میداد. چقدر زیاد خوابیده بودم

پمپرز بهارک رو عوض کردم. آبی به دست و صورتم زدم و همراه بهارک از اتاق بیرون اومدم

نگاهی به اتاق در بسته احمدرضا انداختم. یعنی هنوز خواب بود؟

پرده سالن رو کنار زدم، ماشینش نبود. پس حتماً رفته. دلشوره داشتم و دلم چیزی برنمی داشت

به بهارک صبحانه دادم. ساعت انگار کند حرکت میکرد. هرچی به ۱۲ ظهر نزدیکتر میشدیم، استرسم بیشتر میشد

!می دونستم الان همه فرودگاه هستن. یعنی احمدرضا هم رفته؟

برای اینکه ساعت به کندی رد نشه، کتابی برداشتم و شروع به مطالعه کردم

اما فکرم به خونه بود که الان همه دور هم جمع بودن. آهی کشیدم

با باز شدن در سالن سر از توی کتاب توی دستم، بالا آوردم. احمدرضا وارد سالن شد. از روی مبل بلند شدم

برام یه دست لباس اسپرت آماده کن\_

!جایی میرید؟\_

نه، میخوام تو خونه خوش تیپ باشم!! ... معلوم که دارم جایی میرم. سریع لباس ها روی تخت باشه\_

بله آقا\_

...و سمت پله های طبقه بالا رفتم. یعنی فرودگاه نرفته بود. پس الان داره میره

[۲۳:۲۴ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_ ۱۹۲#

وارد اتاق شدم

در کمند لباس هاش رو باز کردم و نگاهی به لباس هاش انداختم

نمی دونستم چه مدل لباسی آماده کنم

صدای شرشر آب از حمام می اومد

لبم رو به دندان گرفتم

آخه یکی نیست بگه من از لباس مردونه چه سر در میارم که حالا باید لباس انتخاب کنم-

## ناب رمان

نگاهم به شلوار سورمه‌ای رنگی افتاد و تی‌شرت یقه هفت سرمه‌ای روشن با دستمال‌گردن

ست لباس رو برداشتم و روی تخت گذاشتم

بوی شامپو و افترشین فضای سالن گرفت

فهمیدم از حموم بیرون اومده

بدون این‌که نگاهم بهش بیوفته لب زدم

ببخشید این لباسی که انتخاب کردم قابل پسندتونه یا نه؟-

گرمی بدنش رو پشت سرم احساس کردم. قلم شروع به تند زدن کرد

دستش از کنار شونهم رد شد و لباس رو از روی تخت برداشت

گرمی نفس‌هاش به مو و گردنم می‌خورد

موهای بافته شدم رو روی یه طرف از شونهم ریخته بودم

گونه‌هام از هیجان زیاد گل انداخته بود

با فاصله گرفتن نفسم رو آسوده بیرون دادم

هیمنای خوبه، بیا موهام رو سشوار بکش-

من؟-

نه پس عممم، جز تو کی توی این اتاقه؟-

به ناچار چرخیدم

رو به صندلی روبه‌روی آینه نشستم، فقط یه حوله دور کمرش بود و بالا تنه‌ی عضلانی داشت

نگاهم از توی آینه به سینه‌ش افتاد که روی قفسه سینه‌ش مو داشت

اگر پسندیدن بیاین کار دارم-

چی رو؟-

پوزخندی زد

بنده رو. انگار عقلت رو از دست دادی زود باش بیا کار دارم-

تازه دوزاریم افتاد که منظورش چیه، از خجالت لبم رو به دندون گرفتم و سمت میز آرایش رفتم

سشوار رو برداشتم و روشنش کردم

[۲۴:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۱۹۳ #

پشت سرش قرار گرفتم و سشوار روی موهایش گرفتم

با استرس دست لای موهای ندارش بردم تا زودتر خشک بشه

کارم تموم شد سشوار خاموش کردم

می‌تونم برم بیرون؟-

برو-

بیرون اومدم و دستی به گونه‌های ملتهب کشیدم

پله‌هارو پایین اومدم و سمت آشپزخونه رفتم

کاسه‌ی شیر پشمالو بردم تا براش غذا بریزم، کمی براش شیر ریختم

کنارش روی زمین گذاشتم

اخمی کرد و روش رو برگردوند

خندهم گرفت. اینم برام رئیس بازی درمیاره

دوباره همون دلشوره لعنتی سراغم اومد

هر سری که می‌فهمیدم که مرجان اومد ته دلم خالی می‌شد

استرس دیدنش مثل خوره تو وجودم افتاد

احمد رضا آماده از پله‌ها پایین اومد

نگاهی به قامت مردونه‌ش انداختم

بوی ادکلنش فضای سالن برداشته بود

مرد جذابی بود. بهش نمی‌خورد که چهل سال داشته باشه

ساعتش رو مچ دستش بست و سوئیچ دور دستش می‌چرخوند

مثل مجسمه ایستاده و نگاهش می‌کردم

چیخ دختر جان، من دارم می‌رم بعد این همه سال معشوقه سابقم رو ببینم اونوقت تو رنگت پریده-

پوزخندی زد

اوه اوه یادم رفته بود، اون زن مثلاً مادرته. اوخی چه تراژدی غم‌انگیزی، دختری که مادرش رو نمی‌شناسه-

سری تکون داد و از سالن خارج شد

روی مبل ولو شدم. حق داشت مسخره‌م کنه

مادری که فقط اسم مادر بودن به یدک می‌کشید و از مهر مادرانه بویی نبرده بود

از رویارویی باهاش می‌ترسیدم

دلم می‌خواست بخوابم تا این ساعت لعنتی زودتر تموم بشه، اما انگار خواب هم از من فرار کرده بود

مثل یه روح سرگردان دور خودم می‌چرخیدم

[۲۳:۲۴ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۹۴#

نمی‌دونم چند ساعت از شب بود که صدای موتور ماشین به گوشم خورد

با تنی خسته از روی صندلی تراس بلند شدم

توان رویارویی با احمد رضا رو نداشتم

دلم نمی‌خواست چیزی راجب اون خونه و خانواده بدونم

توی تخت خزیدم

صدای قدم‌هاش رو پشت در اتاق احساس کردم

چشم‌هام رو بستم

در باز شد و بوی عطرش توی اتاق پیچید

چند لحظه بعد در اتاق بسته شد

با بسته شدن در اتاق بدن منقبض شدم رو شل کردم و دستم رو روی سرم گذاشتم تا فکرهای منفی از سرم بیرون بره، اما مثل خوره داشت می‌خوردتم

باگرم شدن چشم‌هام خوابم برد

با صدای زیبای پیانو چشم باز کردم

نگاهم به ساعت افتاد که هشت صبح رو نشون می‌داد

کش و قوسی به خودم دادم

بهارک هنوز خواب بود. بوسه‌ای به گونه‌ش زدم و از تخت پایین اومدم

آبی به سرو صورتم زدم. موهام رو شونه زدم و دستی به بلوز و شلوار گشادم کشیدم

از اتاق بیرون اومدم، پله‌هارو پایین اومدم

نگاهم به سمت پیانو کشیده شد

احمد رضا پشت پیانو نشسته بود و با چشم‌های بست می‌نواخت

وارد آشپزخونه شدم، سماور روشن کردم

نون از فریزر درآوردم و میز صبحونه چیدم

چایی رو دم کردم

خواستم از آشپزخونه بیام بیرون که چشمم به احمد رضا تو چهارچوب آشپزخونه افتاد

بادیدنم وارد آشپزخونه شد

سلام "ی زیر لب دادم"

پشت میز نشست، براش چایی ریختم و کنارش روی میز گذاشتم

نیم‌نگاهی بهم انداخت

بشین صبحونه‌ت رو بخور-

متعجب نگاهش کردم

ممنون آقا، شما راحت باشین-

مگه رو پای من می‌شینی که من راحت نباشم. بشین صبحونه‌ت رو بخور بلکه یکم چاق شدی مثل نی فلیون می‌مونی-

نگاهی به سر تا پام انداختم

[۲۴:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۹۵#

اما من هیچ مشکلی نداشتم و از خودم راضی بودم

به چی خودت انقدر زل زدی؟ بشین دیگه-

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم

## ناب رمان

کمی نون برداشتم، اومدم تو دهنم بذارم با حرفی که زد سر بلند کردم

نمی‌خوای چیزی راجب مادر عزیزت بدونی؟-

لب‌هام رو با زبونم خیس کردم

ضربان قلبم بالا رفت

من مادری ندارم که بخوام راجبش فکر کنم و یا بخوام چیزی بدونم-

به صندلش تکیه داد و سری تکون داد

منی که هزاران زن و دختر باهام بودن نتونستم توی دهاتی رو درک کنم. دلم می‌خواد لحظه‌ای رو که می‌بینیش رو ببینم. -  
برام جذابیت داره

از روی صندلی بلند شد

برای فرداشب قراره تمام فامیل دعوت کنن، جشن ورود خانم به ایرانیه-

از آشپزخونه بیرون رفت

نون رو روی میز گذاشتم و دست‌هام رو بهم قلاب کردم

چه زود قرار بود که ببینمش

وای خدا چطور می‌تونم ببینمش و خودم رو کنترل کنم

با رفتن احمدرضا بهارک بیدار شد. صبحونه‌ش رو دادم

با صدای گوشیم از روی میز برش داشتم

شماره‌ی امیرحافظ روی صفحه افتاده بود

سلام-

سلام بر بانوی زیبا-

لبخندی روی لب‌هام نشست

خاله خوبه؟-

خاله‌ت هم خوبه، منم خوبم. تو چطوری؟-

منم خوبم. احمدرضا گفت فردا شب دعوتی؟-

نفسم رو بیرون دادم

آره-

## ناب رمان

می‌دونم استرس داری اما باید خودت رو کنترل کنی! راستی به سلیقه خودم برات یه دست لباس خریدم. امیدوارم خوشش بیاد.

چرا زحمت کشیدی؟-

کاری نکردم. دلم می‌خواد تو دیدار اول زیبا به نظر بیای، البته تو زیبا هستی.

خندیدم.

خوبه یکی مثل تو هست به من امیدواری بده که زیبا هستم.

هستی دیگه، تا یه ساعت دیگه اون‌جام به شرطی که یه ناهار خوشمزه بهم بدی.

باشه تو بیا.

پس یه ناهار خوشمزه افتادم، فعلاً.

گوشی رو قطع کردم و سمت آشپزخونه رفتم.

در یخچال رو باز کردم. نگاهی به محتوای داخل یخچال انداختم.

تصمیم گرفتم ته‌چین درست کنم. سریع همه‌ی مواد لازم رو آماده کردم.

نگاهی به محتوای خوش‌رنگ ته‌چین انداختم و لبخندی روی لبم نشست.

چیزی به اومدن امیر حافظ نمونده بود. بهارک رو بغل کردم و سمت اتاق خواب رفتم.

لباس‌های بهارک رو عوض کردم و تونیک آستین سه ربع همراه با شلوار مشکی پوشیدم.

موهام رو بالای سرم جمع کردم و روسری روی سرم انداختم.

باصدای زنگ ساختمون سریع از اتاق بیرون اومدم و پله‌ها رو پایین رفتم.

آیفون رو زدم، کنار در وردی وایسادم. در حیاط باز شد و امیر حافظ وارد شد.

نگاهم به دسته گل بزرگ توی دستش افتاد. بادیدن گل مریم ذوق کردم.

دستی برام تکیه داد و دو پله‌ی منتهی به سالن رو بالا اومد.

گل‌ها رو سمتم گرفت.

اینم گل برای گل.

بهارک دستش رو دراز کرد تا بغلش کنه. امیر حافظ بهارک از دستم گرفت.

## ناب رمان

گل‌ها رو از دستش گرفتم و سرم رو لای گل‌ها فرو کردم. عطر خوش گل‌ها رو بلعیدم.  
لبخندی زدم

چه قدر خوشبو هستن، دستت درد نکنه.

خواهش می‌کنم، حالا ببینم ناهار چی درست کردی که بوش تا این‌جا میاد.  
ایه غذای سنتی.

وارد سالن شدیم. امیرحافظ نایلون روی دستش رو روی مبل گذاشت  
اول ناهار بخوریم.

تا تو دستات رو بشوری منم میز رو چیدم.

بهارک رو از بغلش گرفتم و سمت آشپزخونه رفتم

... بهارک و روی صندلی مخصوصش گذاشتم و میز ناهار چیدم که امیرحافظ

[۲۳:۲۵ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۱۹۷#

وارد آشپزخونه شد

ایه به ببین چه کرده.

صندلی رو عقب کشید و نشست. دیس رو وسط میز گذاشتم و هر دو شروع به خوردن کردیم

غذای بهارک رو جلوش گذاشتم و پیش بندش رو بستم. باذوق شروع به خرابکاری کرد

امیرحافظ نگاهی بهم انداخت

خوبی؟

سری تکون دادم

خوبم، خاله خوبه؟

همه خوبن و اکثراً خونه آقاجون هستن.

آره خب، دختر آقاجون بعد این همه سال از خارج برگشته.

علاقه‌ای به دیدنش نداری؟

سر بلند کردم، نگاهم رو به نگاهش دوختم

نه، هیچ میلی به دیدن زنی که من رو فقط به دنیا آورده ندارم-

!حرفت درست و منطقیه-

از پشت میز بلند شد

تا تو به چایی خوش عطر بیاری منم لباس رو بهت می‌دم-

از آشپزخونه بیرون رفت

میز رو جمع کردم و دست و صورت بهارک رو شستم

با دوفنچون چایی به سالن برگشتم

امیرحافظ جلوی تلویزیون نشسته بود و به آهنگی که پخش می‌شد، چشم دوخته بود

چایی رو روی میز گذاشتم که نگاهش رو از تلویزیون گرفت و نایلون رو از روی مبل برداشت

دستش رو داخلش کرد و لباس رو از توش بیرون آورد

نگاهم به رنگ آبی کاربنی لباس افتاد

ببین خوشت میاد؟-

لباس رو از دستش گرفتم

کت و شلواری کاربنی با تاپ حریر که یقه‌ش کیپ بود و پاپیونی بهش می‌خورد

دستت دردکنه، خیلی قشنگه-

کلی گشتم تا فهمیدم این مدل لباس بیشتر بهت میاد و توش راحت‌تر هستی-

لبخندی زدم. هردو توی سکوت چاییمون رو خوردیم

امیرحافظ بلند شد

من دیگه باید برم عصر مراجعه کننده دارم-

بلند شدم و روبه‌رویش قرار گرفتم

[۲۵:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۹۸#

نگاهش را به چشم‌هام دوخت، حالم به جوری شد. سرم رو پایین انداختم

فرداشب می‌بینمت-

سری تکون دادم و امیر حافظ رفت

## ناب رمان

با رفتن امیرحافظ روی مبل نشستم و نگاهم رو به لباس‌های روبه‌روم دوختم؛ یعنی بعد از این همه سال داشتم کسی که مادرم بود رو می‌دیدم.

چرا هیچ حسی نسبت بهش نداشتم، خالی از هر حسی

بعد از اومدن احمدرضا به اتاقم رفتم

با تابش نور آفتاب بیدار شدم. صبحونه آماده کردم

احمدرضا وارد آشپزخونه شد. توی سکوت صبحونه‌ش رو خورد

ساعت هفت آماده باش میام دنبالت تا بریم-

بله-

بهتره یه چیز درست بپوشی تا مضحک‌هی بقیه نشی-

بله آقا-

خوبه-

از خونه بیرون رفت. میز رو جمع کردم و دستی به سالن کشیدم

ظهر شد، به بهارک غذا دادم. استرس و دلهره داشتم

لباس‌های بهارک رو که یه لباس کوتاه سفید پفی با کلاهش بود روی تخت گذاشتم

وارد حموم شدم

بهارک رو شستم و حوله دورش پیچیدم و روی تخت گذاشتم

بدنم رو تمیز شستم. حوله دور سرم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم

لباس راحتی پوشیدم. جلوی موهام و بافت ریز کردم

روبه‌روی آینه نشستم

نگاهم رو به دختر توی آینه دوختم

دلم می‌خواست زیبا به نظر بیام، اما نمی‌دونستم چه کاری انجام بدم

کمی مرطوب کننده به صورتم زدم

مداد مشکی رو برداشتم و توی چشم‌هام کشیدم

ریمل رو برداشتم و نفس عمیقی کشیدم

...از این کارم

[۲۶:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۱۹۹#

!!خندم گرفت. کارم به کجاها رسیده بود

مژده‌های بلندم رو ریمل زدم

نگاهی تو آینه انداختم خوب بود اگر اون سیاهی پشت چشمم رو فاکتور می‌گرفتم

پنکگ زدم و چون بلد نبودم رژگونه بزنم از خیرش گذشتم

چیزی به اومدن احمدرضا نمونده بود. کت و شلوارم رو پوشیدم، فیت تنم بود

کفش‌های پاشنه سه سانتی مشکی پام کردم. موهام رو سشوار کشیدم و بافت رو یک طرف پیشونیم باز گذاشتم

لباس‌های بهارک رو تنش کردم

باصدای باز شدن در سالن دست‌هام به لرز در اومد و استرسی که از عصر سعی در پنهان کردنش داشتم، دوباره برگشته بود

صدای قدم‌هایم که داشت بالا می‌ومد به گوش رسید

قامت بلندش تو چهارچوب نمایان شد

جوراب‌های بهارک رو پاش کردم و ایستادم

سلام-

سری تکون داد

نگاهی به سر تا پام انداخت

ابرویی بالا داد

این رو کی خریدی؟-

دیروز امیرحافظ برام آورد-

با شنیدن اسم امیرحافظ اخمی میان ابروهایم نشست

دست‌هایم بهم قلاب کرد و روی سینه‌اش گذاشت

اونوقت با اجازه کی راهش دادی خونه‌ی من؟-

رنگم پرید.

ببخشید آقا مگه باید اجازه می‌گرفتم؟-

چیه نکنه دو روز نیومده فکر کردی همه کاره‌ی این خونه هستی. معلوم نیست چه چراغ سبزی بهش نشون دادی که انقدر -  
!بهت می‌رسه. حتماً وقت‌هایی که من نیستم میاد این‌جا که انقدر خوب سبزی رو می‌دونه

!نه آقا، بخدا اون‌طور که فکر می‌کنی نیست.... باور کنی

[۲۷:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۰۰#

من شما زن‌ها رو خوب می‌شناسم \_

میرم آماده بشم-

ازم فاصله گرفت. با رفتنش نگاهی به لباس تنم انداختم

از این‌که احمدرضا بدگمان بود بهش حق می‌دادم

بهارک رو بغل کردم و از پله‌ها پایین اومدم، روی مبل نشستم

دلهره امونم رو بریده بود، کاش کسی رو داشتم تا بهم دل‌گرمی می‌داد

هر زمان که یادم می‌اومد که شب قراره ببینمش، دست و پاها به لرزه می‌افته

با بوی ادکلن احمدرضا از روی مبل بلند شدم، کت و شلوار مشکی با پیرهن سرمه‌ای پوشیده بود

بریم-

به دنبالش راه افتادم و سوار ماشین شدم

قلبم محکم به سینه می‌زد

احساس می‌کردم که آتیش داره از گونه‌هام فوران می‌کنه

پنجره رو پایین کشیدم و سرم رو سمت خیابون چرخوندم

دیدن زنی که جز دنیا آوردنت هیچ‌کار دیگه‌ای برات نکرده نگرانی نداره. اونم یه ادم مثل آدم‌های دیگه-

به همه‌ی اینا فکر کرده بودم، اما مگه این قلب لعنتی چیزی حالیش می‌شد

انقدر نفرت در وجودم انباشته شده بود که نمی‌تونستم به این چیزها فکر نکنم

ماشین رو کنار خونه‌ی آقا جون نگه‌داشت

نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

بهارک رو تو بغلم فشردم.

در حیاط باز بود و جلوی در چراغونی کرده بودن.

وارد حیاط شدیم.

چندتا پسر بچه در حال بازی توی حیاط بودن.

سمت ورودی سالن رفتیم.

هرچی به در ورودی سالن نزدیکتر می‌شدم، استرس و اضطرابم بیشتر می‌شد.

صدایی از تو سالن به گوش می‌رسید.

احمد رضا وارد سالن شد، پشت سرش وارد سالن شدم.

طوری ایستادم که کاملاً پشت سر احمد رضا پنهان بودم.

[۲۳:۲۸ ۱۳/۰۶/۱۸]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۰۱ #

با صدای زنانه ای ضربان قلبم بالا رفت. صدا برام تازگی داشت.

!!این قلب لعنتی دروغ نمی‌گه، صدای خودش بود! زنی که مثلاً مادریه

سلام احمد رضا، عزیزم ... چرا انقدر دیر اومدی؟-

احساس می‌کردم هوا برای نفس کشیدن کم آوردم. حالت تهوع بهم دست داده بود. دهنم طعم بدی می‌داد.

بهارک و محکم تو بغلم فشردم ... کاش بغض نکنم.

صدای سرد احمد رضا رشته ی افکارم رو پاره کرد.

نیازی نبود زود پیام-

مرجان با صدای کش داری گفت

... احمد رضا-

توی دلم پوزخند تلخی زدم. احمد رضا چرخید و دستشو روی کمرم گذاشت. نمی‌تونستم نگاهش کنم.

!این دختر ته؟-

این پرستار دخترمه که با ما زندگی می‌کنه-

## ناب رمان

احمد رضا فشاری به کمرم آورد. به سختی سر بلند کردم. نگاهم به زن جوون رو به روم خیره موند

موهای بلوند روشن، شالی که باز روی موهایش انداخته بود. کت خز با آستین های سه ربع، شلواری کوتاه که مچ پاش نمایان بود و کفش های پاشنه بلند

.هیچ شباهتی با هم نداشتیم. قلبم خودش رو به در و دیوار سینه ام می زد

.مرجان اخمی کرد

یعنی چی پرستار دخترته؟-

یعنی دیانه جان با ما زندگی می کنه-

.پوزخندی زد

!!افکر نمی کنی سنش زیادی برات کمه؟ تو که بد سلیقه نبودی-

.اونش دیگه به خودم مربوطه-

.با دیدن خاله انگار دنیا رو بهم دادن. دیدن مادری بعد از بیست و چند سال واقعاً سخت بود

.خاله لبخند زنان بهمون نزدیک شد

اومدین؟-

.احمد رضا سری تکون داد. مرجان رو کرد به خاله

چرا نگفته بودی احمد رضا پرستار خونگی برای دخترش گرفته؟-

.خاله ابرویی بالا داد

مگه باید می گفتم؟-

!معلومه که باید می گفتمی-

.احمد رضا پوزخندی زد و دست توی جیب شلوارش کرد

!چیبه دختر عمو؟ نیومده خودتو مالک میدونی؟-

[۲۳:۲۸ ۱۳/۰۶/۱۸], دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۰۲#

.خاله نگاهی به من و بعد به مرجان انداخت. مرجان اخمی کرد و باعشوه از احمد رضا رو گرفت

.احمد رضا پوزخندی زد و از کنارمون رد شد و رفت

با رفتن احمد رضا مرجان نگاه بدی بهم انداخت و به دنبالش رفت

با رفتن مرجان نفسم رو آسوده بیرون دادم. خاله کنارم اومد و دستش رو روی بازوم گذاشت

نگاه لرزانم رو سمت احمد رضا و مرجان گرفتم. خاله نگاهش رو بهم دوخت

لب گزیدم تا اشکم در نیاد. خاله فشاری به بازوم آورد

می‌دونم سخته دخترم، مرجان خواهرمه، اما فکر کن مادری نداری ... این‌طوری خودخوری کنی خودت رو از بین -  
می‌بری

سخته خاله، خیلی سخته مادرت تو رو به عنوان دشمنش ببینه؛ یعنی هیچ حسی غریزه‌ی مادرانه‌ش رو تحریک نکرده تا -  
شک کنه من دخترشم؟

دیانه‌ی عزیز، مرجان فقط به فکر خوشگذرونی‌هاشه نه چیز دیگه‌ای-

امیرحافظ سمتون اومد

خاله و خواهرزاده یه ساعته چی بهم می‌کن؟-

چیز خاصی نیست پسر، حواست به دیانه باشه می‌رم به مهمون‌ها برسم-

با رفتن خاله امیرحافظ نگاه دقیقی به سر تا پام انداخت

چه‌قدر این لباس بهت میاد-

نگاهش کردم. دلم می‌خواست لبخندی در جوابش بهش بزنم ولی لبهام کش نمی‌اومدن

دیدیش؟-

سری تکون دادم

قلبم درد می‌کنه، یه چیزی انگار داره روی دلم سنگینی می‌کنه-

نمی‌تونم بگم درکت می‌کنم چون نمی‌تونم؛ اما ازت می‌خوام خودت رو کنترل کنی-

نگاهم رو به جمعیت خندون روبه‌روم دوختم

انگار تنها کسی که لبخند نمی‌زد من بودم

میون جمعیت نگاهم به هانیه افتاد که گوشه‌ی سالن نشسته بود

چهره‌ش انگار اون جذابیت همیشگی رو نداشت. لحظه‌ای دلم برای هانیه سوخت

[۲۸:۲۳/۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۰۳#

با یه هوس یا عشقی آتشین آینده ی خودش رو تباه کرد

میخواهی بهارک و بدی بغل من؟-

نگاهم رو از مهمون ها گرفتم

نه تو بغل خودم باشه استرس کمتری دارم-

امیرحافظ سری تکنون داد. با اشاره ی احمدرضا دوباره به دلشوره افتادم

اینکه این مرد چرا امشب انقدر لطفش نسبت به من گل کرده

دلم گوشه ای از سالن رو می خواست اما حالا باید دوباره جایی می نشستم که مرجان قرار داشت

خواستم به حرفش بی اعتنایی کنم اما با اخمی که کرد مجبور به اطاعت شدم

با قدم های لرزون به سمتشون رفتم

مرجان روی مبل رو به روی احمدرضا نشسته بود. احمدرضا روی مبل دو نفره ای لم داده بود

میدونستم دلش فقط انتقام از مرجان رو می خواذ

آقاجون و خانم جون با دیدنم سری برام تکنون دادن. سلامی زیر لب دادم. مرجان اخمی کرد

بیا اینجا بشین-

با فاصله روی مبل کنار احمدرضا نشستم. مرجان پا روی پا انداخت

مردی هم سن های احمدرضا اومد جلو. لبخندی روی لبش بود

خانم جون با دیدنش خواست بلند بشه که مرد پیش دستی کرد

بشین خاله-

و خم شد و گونه ی خانم جون رو بوسید و با آقاجون احوالپرسی کرد

ایه، مرجان خانم ... چه عجب شما از اونور آب دل کنه دین و اومدین-

مرجان لبخندی روی لبش نشست و دستشو سمت مرد دراز کرد. مرد دست مرجان و فشرد

خیلی از دیدنت خوشحالم میلاد-

من بیشتر بانو-

و روی مبل کناری مرجان جای گرفت. یهو مثل کسی که تازه متوجه شخصی بشه رو کرد به احمدرضا

!عه، احمد چرا ندیدمت؟-

و نیم خیز شد. احمد رضا پوزخندی زد

!شما چشمت جای دیگه بود ما رو ندید ... راحت باش-

میلاد دوباره روی مبل جای گرفت. دلم می خواست هرچی زودتر این مهمونی مسخره تموم بشه و به خونه برگردیم

احمد رضا دستش و روی مبل پشت سرم گذاشت. بهارک تو بغلم وول خورد

یهو خم شد روی

[۲۸:۲۳ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۰۴#

بهارک. چون کارش یهوئی بود صورتش به گونه ام برخورد کرد. ضریان قلبم بالا رفت

بعد از مکثی فاصله گرفت

نقسم رو آسوده بیرون دادم که با نگاه میلاد و مرجان رو به رو شدم

احمد رضا خونسرد پا روی پا انداخت

چیه؟ نکنه باید برای بوسیدن دخترم از شما اجازه می گرفتم؟-

شوکه برگشتم سمت احمد رضا. این کی دخترش رو بوسید؟! میلاد خندید

نه داداش راحت باش شما ... فقط نگفتی این دختر خانوم چیکارته؟-

پرستار دخترمه ... تمام وقت با ما زندگی می کنه-

مگه خانواده نداره؟-

با این حرف میلاد نگاهم سمت مرجان کشیده شد که تمام حواسش به مکالمه ی میلاد و احمد رضا بود

پدر و مادر نداره-

میلاد نگاه ترحم برانگیزی بهم انداخت. اصلاً از نگاهش خوشم نیومد

با حرف مرجان نتونستم پوزخندم رو مهار کنم

!از کی تا حالا خونت شده خونه ی بی خانمان ها؟-

از وقتی که بعضی از مادرها بخاطر هوا هوششون بچه هاشون رو ول کردن-

رنگ از رخ مرجان پرید. عصبی غرید

حرف دهندو بفهم احمدرضا. خودتم میدونی من بچه ای ندارم.

تو لیاقت بچه داشتنتو نداشتی.

... نه که تو داری؟ مادر بچه ات رو کشتی.

:احمدرضا به جلو خم شد. محکم و جدی گفت

زن خائن و باید کشت.

میلاد مداخله کرد

یادآوری گذشته چه سودی براتون داره؟ ... گذشته تموم شده.

!!شاید احمدرضا دوست داره یادی از گذشته کنه.

نه متأسفانه انگار بعضی ها فیلشون یاد هندستون کرده و از اون سر دنیا پااشدن اومدن انگار خبریه! ... اما اشتباه می -  
کنی، این بویی که میاد بوی گوشت نیست، خر داغ کردن

مرجان رنگ به رنگ شد و از روی مبل بلند شد. خواست بره که میلاد هم بلند شد

... با رفتن مرجان و میلاد

[۲۹:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] ,دیانه (ویدیا)  
پارت\_۲۰۵#

آقاجون اخمی کرد

احمدرضا چرا با مرجان کمی راه نمیای؟ اون الان دیگه دختر عموته.

احمدرضا پوزخندی زد

عمو جان بچه نیست که ... مادر یه دختر بیست و سه سالهست، البته ماشاءالله مرجان کودک درونش فعاله و مثل بچه ها -  
رفتار می کنه

تو دختر، کاری که نکردی مرجان شک کنه؟.

نه.

خوبه، آفرین.

پاشو برو به بچه یه چیزی بده بخوره حتماً گرسنه شه.

از خدا خواسته از روی مبل بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم

احساس می کردم که برای بعضی ها بودنم تعجب برانگیزه، این که این غریبه این جا چیکار می کنه

## ناب رمان

:خواستم وارد آشپزخونه بشم که یهو امیر علی جلوی راهم سد شد و باصدای آرومی لب زد

چطوری دختر خاله؟ ننهت رو دیدی؟-

از طرز صحبتش خندهم گرفته بود و با یادآوری این که مرجان مادرمه، چیزی ته قلبم رو فشرد

سر بلند کردم. ابرویی بالا داد

می‌دونی الان که دارم فکر می‌کنم می‌بینم که از مادرت خوشگل‌تری، ولی خنگی! لامصب خاله‌ی ما معجون جوونی -  
خورده، پیر شدن نداره

شاید خورده-

چی؟-

همونی که گفتی-

من چی گفتم؟-

نفسم رو کلافه بیرون دادم

همون معجون جوونی دیگه-

کی معجون جوونی خورد؟-

باصدای مرجان که از فاصله‌ی کمی به گوشم رسید، احساس کردم ته قلبم خالی شد و نفرت فواره کشید

هیچکس خاله جون، داشتم به پرستار بهارک می‌گفتم که همسایمون نود سالشه ولی عجیب جوونه، گفتم برم خواستگاریش -  
بگیرمش. داشتم با دیانه مشورت می‌کردم

پس اسم پرستار دختر احمد رضا دیانه‌ست-

!عه خاله، مگه نمی‌دونستی؟ آره طفلک یه تختشم کمه-

[۲۹:۲۳ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۰۶#

اخمی کردم

... ببینید-

شیرین زبونی بسه امیر علی، حتماً خودش زبون داره حرف بزنه، مگه نه دختر جان؟-

نگاهم رو به چشمه‌هاش دوختم. یه لحظه عکس توی اتاق احمد رضا جلوی چشم هام ظاهر شد

چرا نفهمیده بودم؟

## ناب رمان

!!اون عکسی که احمدرضا به عنوان صفحه ی نشانه ی دارت ازش استفاده می کنه عکس مرجانه نه زنش

به چی اینطوری خیره شدی؟-

چیز خاصی نیست ... با اجازه-

و چرخیدم تا وارد آشپزخونه بشم

داشتم با تو حرف می زدم-

می بینید که باید غذای بهارک رو بدم-

و بی توجه بهش وارد آشپزخونه شدم. خدمه در حال انجام کار بودن

لیوان آبی برداشتم و یک سره سر کشیدم. غذای بهارک و دادم

با چیده شدن میز همه برای صرف شام دور میز نشستن

امیرحافظ روی صندلی کناریم نشست. کمی برای خودم غذا کشیدم

توی سکوت شام صرف شد. بعد از شام مهمون ها عازم رفتن شدن

با رفتن مهمون ها فقط اعضای خانواده باقی موندن

آقاجون نگاهی به همه انداخت

تا مرجان اینجا هست تصمیم گرفتم برای یک هفته بریم ویلای لواسون. هم فصل برداشت میوه هاست هم مدتی دور هم -  
باشیم؛ دور از هیاهوی تهران  
کسی هم حق مخالفت نداره! احمدرضا، تو هم بهتره کارهات رو انجام بدی ... پس فردا صبح حرکت می کنیم. حalam پاشید  
برید خونه هاتون

احمدرضا کتش رو برداشت. بهارک خواب و بغل کردم

!شما که همه ی تصمیم هاتون رو گرفتید، پس نیازی نیست ما حرف بزنیم-

مرجان نگاهی به احمدرضا انداخت

چرا دوست نداری ویلای لواسون بیای؟ ما از بچه گیهامون اونجا خاطرات زیادی داریم-

احمدرضا پوزخندی زد

!آره خوب، خربت زیاد داشتم تو اون ویلا-

[۲۳:۲۹ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۰۷#

## ناب رمان

... مثل اینکه شما بیشتر با اون ویلا خاطرات داری تا من! شب خوش-

و از سالن زد بیرون. مرجان نفسش رو بیرون داد

چرا انقدر این کینه ایه؟ با اینکه من دوشش دارم، اونم دوستم داره این همه سال هم از هم دور بودیم اما باز لجبازی می -  
کنه!

امیرحافظ پوزخندی زد

خاله شاید احمدرضا واقعاً شما رو دوست نداشته باشه-

مرجان اخمی کرد

چرا دوستم نداره؟ من دوست داشتن و از نگاهش می خونم وگرنه تا حالا ازدواج کرده بود-

امیر علی خندید

اما میگم خاله شاید یه چیزی شد و شما تا ابد نتونستی با احمدرضا ازدواج کنی-

چی مثلاً؟-

تا امیرعلی اومد دهن باز کنه خاله تشر زد

امیر دیر وقته، نمیخوای بریم خونه؟-

با این حرف خاله سریع کیفم رو برداشتم. خداحافظی زیر لبی گفتم

باید به احمدرضا بگم این دختره رو دک کنه ... خوشم نمیاد خونه ی احمدم باشه-

پوزخند تلخی زدم و از سالن بیرون اومدم. هوای آزاد به صورتم خورد

نفسم رو از گلویم محکم خارج کردم

احمدرضا تو ماشین نشسته بود و دستش رو لبه ی در ماشین گذاشته بود

در جلو رو باز کردم و سوار شدم

!!چه عجب اومدی! انگار پیش مادر عزیزت خیلی بهت خوش گذشته بود که میل به دل کندن نداشتی-

من مادری ندارم-

سری تکون داد و ماشین و روشن کرد. با تیکافی ماشین از زمین کنده شد

زنیکه احمق پیش خودش چی فکر کرده؟ اینکه بعد از این همه سال معلوم نیست اون ور آب چه غلطی می کرده حالا -  
اومده برای من ادعای عاشقی می کنه

با یادآوری امشب دوباره دلم گرفت. هنوز هضمش برام سخت بود

بعد از این همه سال زنی رو دیدم که ۹ ماه توی بطنش بودم

پس چرا اون ۹ ماه باعث نشد تا حس مادری داشته باشه، چرا؟!؟

[۲۹:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۰۸#

تمام این سال‌ها به این موضوع فکر کردم، اما هیچ‌وقت به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم

ماشین و تو حیاط پارک کرد. از ماشین پیاده شدم و بدون هیچ حرفی سمت اتاق خودم رفتم

بهارک رو تو تخت خوابوندم. لباس‌هام رو عوض کردم

با شنیدن صدای ساز دهنی که با سوز می‌اومد، آروم در تراس و باز کردم. همه‌جا توی تاریکی فرو رفته بود

آروم پام و توی تراس گذاشتم

نگاهی به پنجره‌ی اتاق احمدرضا انداختم. باز بود اما این صدای سازدهنی از کجا می‌اومد

نمی‌دونستم. روی زمین سرد تراس نشستم و سرم رو به میله‌ی آهنی که به تراس اتاق احمدرضا وصل می‌شد چسبیدم

بغضی که از سر شب توی گلویم نشسته بود باز شد. اولین قطره اشکی که روی گونه‌م نشست، سرم رو روی پاهام گذاشتم

نمی‌دونستم چه حسی باید داشته باشم، سردرگم و بی‌قرار بودم. تمام وجودم پر از نفرت بود

نفرت داشتم از مادری که من رو به دنیا آورده اما نخواست

صدای سوزناک سازدهنی باعث می‌شد که بیشتر احساس تنهایی کنم

صدای هق‌هقم بلند شد

دلم می‌خواست از مادرم انتقام بگیرم... همین‌طور که این همه سال من توی حقارت و تنهایی بزرگ شدم، اونم حقارت بکشد

از این‌که می‌دیدم احمدرضا داره چطور خوردش می‌کنه خوشحال بودم. با آوردن اسم احمدرضا جرقه‌ای توی سرم زده شد

بهترین انتقام از مرجانه که آتیش قلبم رو باهانش کم کنم

باید راهی پیدا می‌کردم، باید کاری می‌کردم که برای همیشه سوهان روح مرجان باشم

چشم‌هام کم‌کم گرم‌خواب شد و توی خودم مچاله شدم

... با احساس بلند شدن از زمین چشم‌هام رو

باز کردم. با دیدن احمد رضا که از روی زمین بلند کرده بود، سریع دوباره چشم‌هام رو بستم.  
تنها راه انتقام از مرجان، نزدیک شدن به احمد رضا بود. روی تخت گذاشت و پتو رو سرم کشید.  
سنگینی نگاهش رو احساس می‌کردم که دوباره چشم‌هام گرم شد و به خواب رفتم.  
باصدای گریه ی بهارک چشم باز کردم. نگاهی به ساعت انداختم، ده صبح رو نشون می‌داد.  
!سریع بلند شدم. چه‌قدر خوابیده بودم  
بهارک رو بغل کردم. بعد از عوض کردن لباس‌هاش، از اتاق بیرون اومدم  
نگاهی به در بسته‌ی اتاق احمد رضا انداختم. توی سالن هم نبود، حتماً رفته رستوران  
تمام روز به انتقام از مرجان فکر کردم، چیزی برای از دست دادن نداشتم  
بس بود هر چی صبر کردم، اما هیچ اتفاقی باب میل نیوفتاد  
دوشی گرفتم و بلوزی سفید همراه شلوار دامنی مشکی پوشیدم  
توی سالن در حال بازی با بهارک بودم که صدای ماشین احمد رضا اومد. کمی استرس گرفتم  
با باز شدن در سالن، از روی مبل بلند شدم. نگاهی به من و نگاهی به بهارک انداخت  
سلام آقا.

سری تکون داد

شام رو آماده کن، رستوران چیزی نخوردم.

بله، تا شما لباس عوض کنین شام آماده‌ست.

ابروی بالاداد؛ چون همیشه فقط می‌گفتم چشم

!خوبه راه افتادی.

سمت پله‌ها رفت

سریع میز شامرو چیدم که وارد آشپزخونه شد

لباس راحتی تنش بود

روی صندلی نشست

.غذای بهارک رو با حوصله بهش دادم

.سر بلند کردم که نگاهش رو متوجهی خودم دیدم

برای چی انقدر به بهارک محبت می‌کنی؟-

.خب بهارک فقط یه بچه‌ست، چرا نباید بهش محبت کنم؟ من پرستارشم-

.بهارک پرستار زیاد داشته، هیچ‌کدوم مثل تو بهش توجه نمی‌کردن-

...سرم رو پایین انداختم و

[۱۳/۰۶/۱۸ ۲۳:۳۰] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۲۱۰#

:با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم

درسته که بهارک شما رو داره، اما بازم نبود مادر انیتش می‌کنه. زمانی‌که با بی‌بی زندگی می‌کردم همیشه کمبود پدر و -  
مادرم رو احساس می‌کردم. بی‌بی پیر و کم‌حوصله بود، اما زن مهربونیه. دلم می‌خواد اون کمبود رو بهارک کمتر احساس  
کنه، چیزی که برای من حسرت شد

پس تنها تصمیمی که عمو بزرگم درست گرفته، آوردن تو به‌عنوان پرستار بهارک بوده. هرچند سخته با یه دهاتی زیر یه -  
سقف بودن

.لبخندی زدم

!همه که نباید اروپا رفته باشن آقا-

.لحظه‌ای گرد شدن چشم‌های احمدرضا رو احساس کردم. سریع به خودش اومد، اخمی کرد

.بهتره برا من بلبل زبونی نکنی، شامت رو خوردی چمدون‌ها رو ببند؛ فردا باید همراه بقیه به باغ لواسون بریم-  
چشم-

.بلند شد و آشپزخونه رو ترک کرد

.میز رو جمع کردم. بهارک رو خوابوندم

.چندماهی که می‌شد این‌جا اومده بودم، کمی اخلاقیات احمدرضا دستم اومده بود

.در اتاقش باز بود

.اومدم چمدونتون رو ببندم-

.بیا تو-

وارد اتاق شدم. نگاهی به چمدون که روی کمد بود انداختم

سعی کردم برش دارم، اما نتونستم

با احساس گرمی تن احمد رضا پشت سرم، دستم روی هوا خشک شد

:چمدون رو برداشت و با صدای بمی کنار گوشم لب زد

زیاد زور نزن کوچولو، یه فندق که دستش به اون بالا نمی‌رسه-

ضربان قلبم بالا رفته بود. بوی ادکلن، همراه نفس‌های گرمش به گوش و گردنم می‌خورد

:چمدون رو روی زمین گذاشت و ازم فاصله گرفت

نفسم رو سنگین بیرون دادم

[۲۳:۳۰ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۱۱#

:زیر لب زمزمه کرد

نمیدونم یه سنجاب چه اصراری داره تا خودشو قوی نشون بده-

ابرو هام از تعجب بالا پرید. روی تختش نشست و لب تابش رو جلوش گذاشت. در کمد رو باز کردم و با دقت نگاهم رو به لباسهای توی کمد انداختم

کت و شلوار برن دار، بیشتر اسپرت باشه-

بله آقا-

با دقت لباس های اسپورت رو از رگال توی کمد برداشتم و توی چمدون چیدم

لباس زیر هام توی کشوئه، خوش رنگاشو بردار-

لبم رو با خجالت گزیدم و هر چی دم دستم اومد برداشتم و گوشه ی چمدون چیدم

وقتی تمام وسایل ها رو جمع کردم، در چمدون رو بستم

کاری ندارین؟-

سرش رو از روی لب تابش بالا آورد

چرا، خسته شدم ... کمی شونه هام رو ماساژ بده-

!!!! هااا-

چیہ؟ چرا چشمہات شبیہ چشم های باباغوری شدہ؟ یالا ... بیا۔

.... اما۔

اما چی؟۔

نفسم رو بیرون دادم

هیچی۔

سمت تخت رفتم و پشت سرش نشستم

زود باش، چیہ؟ داری استخارہ می کنی؟۔

دستامو آروم روی شونہ های پهنش گذاشتم و شروع به ماساژ دادن کردم. دست هام درد گرفته بود

کافیہ، می تونی بری۔

سریع از تخت پایین اومدم

شبتون بخیر آقا۔

!برو بچہ بخواب خواب نمونی۔

از اتاق بیرون اومدم. وارد اتاق خودم شدم و روی تخت دراز کشیدم. باز ذہنم سمت مرجان و انتقامی کہ قرار بود از ش بگیرم رفت

صبح زود بیدار شدم. صبحانہ آمادہ کردم و چمدون ها رو جلوی در سالن گذاشتم. کمی به خودم رسیدم

وسایل های مورد نیازم رو تو کیف دستیم گذاشتم. بہارک هنوز خواب بود. کمی تنقلات توی سبدی گذاشتم

با پیچیدن بوی احمدرضا تو دماغ سرم سمت در آشپزخونہ چرخید

[۱۳/۰۶/۱۸ ۲۳:۳۰] دیانہ (ویدیا)

پارت\_۲۱۲#

وارد آشپزخونہ شد. ابرویی بالا داد

صبحانہ آمادہ کردی؟۔

بلہ، گفتم شاید طول بکشہ گرسنتون بشہ۔

سری تکون داد و پشت میز نشست. چائی رو کنارش گذاشتم

خودتم بشین صبحانہ ات رو بخور۔

## ناب رمان

روی صندلی رو به روش نشستم. توی سکوت شروع به خوردن صبحانه ام کردم. احمدرضا بلند شد. میز و جمع کردم و آشپزخونه رو چک کردم

احمدرضا چمدون ها رو برد. بهارک و بغل کردم و از خونه بیرون اومدم. سبد خوراکی ها رو جلوی پام، زیر صندلی جلو گذاشتم

هوای اول صبح سرد بود. صدای موزیک ملایم توی فضای بسته ی ماشین پیچید. باز هم استرس گرفتم از دوباره دیدن !مرجان

احمدرضا ماشین و کنار خونه ی آقاجون نگهداشت. خاله و دایی ها هم اومده بودن. آقاجون از در بیرون اومد. پشت سرش خانم جون و مرجان

بدون اینکه از ماشین پیاده بشم به بقیه چشم دوختم. امیرحافظ با دیدنم دستی برام تکون داد که باعث لبخندم شد

امیرعلی، حمید، هدی، نسترن و هانیه تو یه ماشین نشستند. احمدرضا به در ماشین تکیه داده بود-

مرجان اومد جلو

احمدرضا من میخوام با تو بیام-

اما من خلوت خودم رو دوست دارم... پس بهتره با عمو و زن عمو بری-

مرجان اخمی کرد

هنوزم مثل قدیم کله شقی-

با اخم نگاهم کرد. لبخندی زدم که احساس کردم صورتش گر گرفت. با گام های بلند سمت ماشین امیرحافظ رفت

آقاجون جلو کنار امیرحافظ نشست و خانم جون و خاله و مرجان روی صندلی های عقب نشستند

دایی و زن دایی با یه ماشین حرکت کردن. احمدرضا سوار شد. هر چهار ماشین پشت سر هم حرکت کردن

[۲۳:۳۰ ۱۳/۰۶/۱۸] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۱۳#

احمدرضا دوباره زیر لب غر زد

!هرچی من از این زن دوری می کنم بیشتر خودش رو بهم می چسبونه-

می خواین براتون چائی بریزم؟-

برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت

بریز-

توی لیوان چائی ریختم. تا رسیدن به ویلا حرفی بینمون رد و بدل نشد. از کوچه ای بزرگ و پر از درختی گذشتیم

## ناب رمان

نگاهم به کوه رو به روم افتاد. ماشین ها پشت سر هم کنار خونه ای بزرگ و ویلانی که تقریباً زیر کوه قرار داشت ایستادند

بوقی زدن و در بزرگ فلزی باز شد. هرچی چشم کار می کرد درخت میوه بود

از دیدن اون همه درخت میوه ی رنگارنگ به وجد اومدم

وای چقدر درخت داره اینجا-

ماشین ها وارد باغ شدند. فواره ی بزرگی روشن بود و آب از هر طرف وارد جوی هایی که برای درخت ها ساخته بودن میشد

از ماشین پیاده شدم. هوای تازه خورد به دماغم

چشم هام رو بستم و از اعماق وجودم نفس کشیدم. صدایی از فاصله ی کم باعث شد چشم هام رو باز کنم

فکر کنم خیلی خوشست اومده؟-

سرم چرخید و نگاهم به نگاه مهر بوم امیرحافظ افتاد. لبخندی روی لبه اش بود

آره میبینی چقدر قشنگه؟ دلم میخواد از هر کدوم مربا درست کنم-

ابرو هاش پرید بالا

پس با هم میوه جمع می کنیم به شرطی که به منم بدی-

واقعا؟-

آره کوچولو-

خیلی خوبه-

احمد رضا چمدون به دست اومد سمت من. اخمی روی پیشونیش بود

چی داری بهش میگی نیشش بازه؟-

از این حرف احمد رضا ابروم بالا پرید. امیرحافظ پوزخندی زد

اگه می خواستم به شما هم می گفتم-

احمد رضا چمدونم رو روی زمین گذاشت و با تشر گفت

[۱۳/۰۶/۱۸ ۲۳:۳۰] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۱۴#

چمدونت رو بردار بیار-

و سمت ویلا رفت. متعجب سمت امیرحافظ برگشتم

چش بود؟-

امیرحافظ شونه ای بالا داد

ولش کن حالش خوب نیست-

خنده ی ریزی کردم. با نگاه خیره ی امیرحافظ لبخندم جمع شد

تا حالا کسی بهت گفته چقدر زیبا می خندی؟-

با این حرف امیرحافظ هجوم خون رو توی گونه هام احساس کردم

خم شد و چمدون رو از زمین برداشت. جلوتر از من سمت ویلا رفت

دستی به گونه ام کشیدم و سمت ویلا رفتم. در سالن باز بود. وارد سالن بزرگ و نیم دایره ای شدم

یه سمت سالن مبیل چیده شده بود و سمت دیگه اش با پشتی به صورت سنتی چیدمان شده بود

چندین در دور تا دور سالن بود که مشخص بود در اتاق ها باشه و آشپزخونه ای که اپن بود. خاله اومد ستم

دینانه جان، اتاق تو و دخترها یکیه-

با این حرف خاله آه از نهادم بلند شد. یعنی من باید یک هفته با اینا هم اتاقی باشم؟

میدونم سخته اما بخاطر کمبود اتاقه-

اشکال نداره خاله-

خاله دستی به گونه ام کشید. صدای خانم جون بلند شد

برید لباس هاتون رو عوض کنید تا صبحانه آماده میشه-

بهارک دست خاله بود. تا خواستم وارد اتاق بشم احمدرضا گفت

بیا لباس هام رو توی کمد بچین-

نگاهی به اطرافم انداختم. حواس هیچ کس به ما نبود جز مرجان که داشت با اخم نگاه می کرد

با دیدن نگاه اخم آلود مرجان لبخندی زدم

بله آقا، الان-

احمدرضا مشکوک یکی از ابروهاش رو بالا داد. وارد اتاق شدم

احمد رضا هم دنبالم وارد اتاق شد و روی تنها صندلی چوبی کنار پنجره نشست.

[۲۳:۳۱ ۶/۱۸/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۱۵#

زیر نگاه خیره اش احساس معذب بودن می کردم. لباس ها رو توی کمد چیدم

با حرفی که زد دستم رو هوا خشک شد

فکر نمی کنی من از تو زرنگ ترم دختر جان؟-

!نفسم تو سینه حبس شد. این از کجا فهمید؟ من که هنوز کاری نکردم

با گرمی تنش که فاصله ی کمی باهام داشت لبم رو به دندان گرفتم

این کی از روی صندلی بلند شده که من متوجه نشدم؟ با سرانگشتاش خطوط فرضی روی بازوم کشید

انقدر با آرامش این کار و انجام می داد که حسی انگار در درون آدم بالا و پایین می شد

میدونی چیه؟-

:سرم و بلند کردم. نگاهم به نگاهش گره خورد. همونطور که به بازوم دست می کشید

دلَم می خواد بشینم و مبارزه ی دختر و مادر رو ببینم-

!اما من که عاشق شما نیستم-

خنده ی کجی کرد

تو بخاطر کینه ای که از مادرت داری می خوای ازش انتقام بگیری و نقطه ضعف مادرت رو شناختی-

مادرت هم چون هنوز عاشق منه تو رو به عنوان یه رقیب میدونه. اما مثل اینکه انقدرها هم دختر ساده ای نیستی، چون نقطه ضعف مادرت رو فهمیدی

سرم رو پایین انداختم. ازم فاصله گرفت و رو به روی پنجره که به تمام باغ نما داشت خیره شد

نمیدونستم این سکوتش رو چطور تعبیر کنم. آرام از اتاق بیرون اومدم. سفره ی بزرگی پهن بود

بوی نون محلی و کره و سرشیر محلی رو از این فاصله هم می شد متوجه شد

کنار خاله نشستم و بهارک و از بغل خاله گرفتم. ذهنم کمی درگیر بود

حالا که احمد رضا از نقشه ام سر درآورده بود می ترسیدم توی انتقامم شکست بخورم

احمد رضا لباس عوض کرده اومد و دقیقاً رو به روم اونور سفره نشست

... لحظه ای سر بلند کردم و

## ناب رمان

نگاهم لحظه ای با نگاه احمدرضا قفل شد. سریع چشم ازش گرفتم

بعد از خوردن صبحانه هر کی دنبال یه کاری رفتم

لباسهام رو عوض کردم و لباس مناسبی پوشیدم. بهارک رو بغل کردم و سمت باغ رفتم

هوا کمی سرد بود. بند شل بهارک رو محکم کردم

سمت چمن ها رفتم و بهارک و روی زمین گذاشتم و توپ کوچیک بادیش رو سمتش پرت کردم. با ذوق تاتی کنان دنبال توپ رفتم

با اشتیاق به حرکاتش نگاه کردم. توپ رو برداشت و پرت کرد سمت

توپ و گرفتم. دست دراز کرد

... ماما-

... جون ماما-

و توپ و براش پرت کردم. صدای مرجان از پشت سرم بلند شد

چرخیدم و نگاهی به تیپش انداختم. موهای کوتاه تا سرشونه به رنگ طلایی و بلوز و شلوار جذب

چقدر باهوش تمرین کردی تا بهت مامان بگه؟-

پوزخندی زد. نفسم رو سنگین بیرون دادم. هر بار با دیدنش ضربان قلبم از نفرت بالا و پایین می شد

دست به سینه شدم

بهارک باید عادت کنه-

ابروهاش پرید بالا

به چی؟-

ایه اینکه من مادرشم-

پوزخندی زد

دختر جون مثل اینکه خیالات برت داشته. فکر کردی احمدرضا تو رو میگیره؟ تو جای دخترشی-

شاید عاشقم شد، از کجا معلوم؟-

با حرص نگاهم کرد

## ناب رمان

!بهتره تورت رو جای دیگه ای پهن کنی، احمدرضا مال هیچکس نیست-

.با صدای بهارک ازش رو گرفتم

.من باید به دخترم برسم-

.صدای هدی و نسترن اومد که دنبال مرجان بودن. با رفتنشون روی چمن ها کنار بهارک ولو شدم

.اومد و خودش رو روم انداخت

.از پهلوهاش گرفتم و بلندش کردم. در هوا معلق بود. صدای خنده اش بلند شد

[۲۳:۳۱ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۱۷#

.با صدای امیرحافظ بهارک و روی چمن ها گذاشتم. هلویی از درخت کند

.روی چمن ها نشستم. اومد و با فاصله ی کمی کنارم نشست

!میبینم با بهارک خیلی اخت شدی-

.سری با لبخند تکون دادم

.آره خدا رو شکر-

.هلوی توی دستش و نصف کرد و گرفت سمتم. از دستش گرفتم

.میخوام برات کتاب بخرم درس بخونی-

.متعجب برگشتم سمتش

.برای من؟-

.آره، مگه جز تو کسی هم اینجا هست؟-

.چشم هام برقی زد

.زمستون کتاب ها رو مرور کن تا کنکور بدی و یه رتبه ی خوب بیاری-

.گازی به هلو زدم

.حتماً-

.یهو گرمی دستش و روی دستم حس کردم

!ناخونات بلند شده-

خندیدم.

یادم باشه یکی از لاک های دخترها رو کش برم برات لاک بزنم.

اُنا حالا لاک نزنم.

خیره ام شد.

خودم برات میزنم.

از حرارت نگاهش سرم رو پایین انداختم. قلبم با ضرب خودش رو به سینه ام می زد.

نمیدونم یهو چرا حالم دگرگون شد؟! دستمو ول کرد.

امیرحافظ، تو اینجاایی؟!

با صدای حمید هر دو سر برگردوندیم.

پاشو بریم یه دست بسکتبال بازی کنیم.

امیرحافظ بلند شد.

اُتوام بیا... از الان بگم برنده ام.

حمید زد رو شونه اش.

اُبرو داداش، برای دوست دخترت کری بخون ... مال این حرفها نیستی.

اُخواهیم دید.

به سمتی از باغ که انگار مخصوص ورزش ساخته شده بود رفتیم. امیر علی دستی برای هر دوشون تکون داد.

دائی حامد و مجید همراه با احمدرضا اومدن وسط. گوشه ای ایستادم. بازی شروع شد.

امیر علی و امیرحافظ با دائی حامد یه تیم بودن. حمید و احمدرضا و دائی مجید هم یه تیم شدن.

[۲۳:۳۱ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۱۸#

بقیه با شوق به بازی مردها نگاه می کردن. توی این مدت زندگیم تا حالا تو هیچ جمع خانوادگی نبودم.

اُهمه چی مثُل یه حسرت برام بوده.

احمدرضا توپ رو انداخت. توپ از لای انگشتهای امیرحافظ رد شد و روی زمین افتاد.

صدای احمدرضا و دائی دراومد. امیر علی زد تو سر امیر حافظ.

!خاک تو سرت امیر نتونستی به توپ و بگیری؟؟-

احمد رضا زد رو شونه ی امیر علی

.عیب نداره دفعه ی بعد شما می برین-

و خندید

با صدای خانم جون که همه رو به خوردن نهار دعوت کرد بازی با برنده شدن احمد رضا اینا خاتمه یافت

.سفره ی بزرگی توی ایوون پهن بود و چند مدل غذا سر سفره چیده شده بود. همه دور سفره نشستن

.تا شب هر کی مشغول به کاری بود

.شام سبکی خوردن و برای استراحت به اتاق هایی که از قبل تعیین شده بود رفتن

.وارد اتاق شدم. هدی و نسترن در حال صحبت بودن. هانیه کنار پنجره نشسته بود و به سیاهی شب خیره بود

.لباس خواب بهارک رو تنش کردم. دخترها لباس های راحتی پوشیده بودن

.شالم رو از روی سرم برداشتم و کلیپس موهام رو باز کردم. موهای بلندم سر خورد و تا زیر باسنم رفت

.لحظه ای نگاه خیره ی هدی و نسترن رو احساس کردم

.موهام رو بافتم و روی تشکی کنار بهارک دراز کشیدم. چند لحظه بعد صدای پیچ هدی و نسترن بلند شد

یعنی عمه متوجه نشده که این دخترشه؟-

نه بابا، همون جا که به دنیا اومده دانش به باباش، از کجا بفهمه که این دخترشه؟ بعدش عمه مرجان کجا، این کجا؟؟-

.چشم هام رو روی هم فشار دادم

”دلم می خواست پاشم بگم“ خفه شید، عمه تون پیشکش خودتون

.اما فقط سکوت کردم

[۲۳:۳۱ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۱۹#

.هوا گرگ و میش بود. بیدار شدم. بدون سر و صدا لباسهام رو عوض کردم

.آروم از اتاق بیرون اومدم. همه جا توی سکوت فرو رفته بود

.در سالن رو باز کردم. هوای سرد صبحگاهی به صورتم خورد

.لبه های سوتیشرت تنم رو بهم نزدیک کردم

## ناب رمان

چراغ های پایه بلند روشن بودن. آروم روی سنگفرش باغ که دو طرفش درخت میوه بود شروع به راه رفتن کردم.

نگاهم به درخت سیب افتاد که کلی سیب داشت. سمت درخت رفتم. هرکاری کردم دستم به سیب ها نرسید.

کفش هام رو درآوردم و از درخت بالا رفتم. دست دراز کردم تا سیبی بردارم که با صدایی هول کردم

دستم از درخت جدا شد.

روی هوا و زمین معلق شدم. با حلقه شدن دستی دور کمرم چشم هام رو باز کردم

نگاهم به نگاه امیرحافظ افتاد.

دستش دور کمرم بود و دستهام و دور گردنش حلقه کرده بودم. خجالت کشیدم و لبم رو به دندان گرفتم

صدایی گرم از کنار گوشم بلند شد.

!نگن اون بدبختو، قرمز شد.

با صدایی که می لرزید لب زدم

میشه بذاریم زمین؟-

امیرحافظ گذاشتم زمین

اول صبح اینجا چیکار می کنی؟-

اومدم از هوای صبحگاهی لذت ببرم.

امیرحافظ سری تکون داد

!ببینم، هوای صبحگاهی اون بالای درخته؟-

خندیدم

!نه، دلم سیب خواست که نداشتی بچینم.

دست دراز کرد و شاخه ای رو کشید

بیا، الان بچین.

سیب سرخی برداشتم. شاخه رو ول کرد

خودت چی؟-

نگاهش رو به نگاهم دوخت

... تو بخور-

... گازی به سیب زدم که امیرحافظ دست دراز کرد و سیب رو از دستم گرفت

[۲۳:۳۱ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۲۰#

گازی به همون قسمتی که زده بودم زد. نگاهش کردم. خندید

!خوشمزه است-

و چشمکی زد. احساس کردم چیزی ته قلبم تکون خورد. بلند شد

بریم میوه بچینیم؟-

بریم-

هر دو زیر درخت ها شروع به راه رفتن کردیم. سبزی برداشت

خوب بانو، از کدوم میوه ها بچینیم؟-

.اوووووم ... میخوام مربای سیب درست کنم. با هلوی تازه هم لواشک درست کنم-

چشم های امیر حافظ برق زد

لواشک ....؟-

دوست داری؟-

!فقط لواشک های کار دست تو-

گونه هام گل انداخت. با کمک امیرحافظ چند مدل میوه چیدم. کنار فواره ی آب نشستم و شروع به شستشوی میوه ها کردم

آب سرد بود. احساس سرما توی دست هام کردم

دستامو توی هم قلاب کردم تا گرم بشه که دست های گرم امیر حافظ روی دست هام نشست

دستامو بالا آورد و نفس های گرمش رو فوت کرد روی دست هام

استرس و هیجان همه چیز انگار دست به دست هم دادن

سرم پایین بود و نمی تونستم نگاهش کنم. صدای گرمش تمام رشته ی افکارم رو پاره کرد

تو چرا انقدر بهم آرامش میدی؟-

!باورم نمی شد! من به امیر حافظ؟

## ناب رمان

شوکه سر بلند کردم اما حالا نگاه امیر حافظ بود که به زمین دوخته شده بود

دستم رو ول کرد و پشت بهم سمت خونه رفت

لبخندی روی لبهام نشست. سبد میوه رو برداشتم و با گامهای آرام سمت خونه رفتم

از در پشتی که به آشپزخونه راه داشت وارد آشپزخونه شدم

خانمی در حال آماده کردن صبحانه بود. با دیدنم لبخند مهربونی زد. متقابلاً لبخندی زدم

می خواین مربا درست کنین؟-

با شوق سری تکون دادم. قابلمه ی بزرگی روی میز گذاشت

بیا عزیزم-

ازش تشکر کردم

[۲۳:۳۲ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۲۱#

و شروع به خورد کردن میوه ها کردم. وقتی کارم تموم شد گذاشتم تا جا بیوفته و بعد درست کنم

کم کم بقیه بیدار شدن. همه دور سفره نشستن. بعد از خوردن صبحانه هر کی برای کاری رفت

از فرصت استفاده کردم و شروع به درست کردن مربا کردم

کسی تو سالن نبود و بهارک رو هم خاله با خودش برده بود. غرق کار بودم که با صدای احمدرضا ترسیده به عقب برگشتم

داری چیکار می کنی؟-

کی؟ من؟-

اِنه، عمه ام .... تو دیگه-

دارم مربا درست می کنم-

ابرویی بالا داد

بلدی؟-

اِبله، مربا، لواشک، کمپوت-

یعنی داری همه ی اینا رو درست می کنی؟-

سری تکون دادم. اخمی کرد

تو مگه نوکر بقیه ای که بخوای درست کنی؟-

هول کردم

نه، من فقط برای خودمون درست می کنم. پائیز نزدیکه، اینجام کلی میوه ی تازه داره ... گفتم از فرصت استفاده کنم-

ناخونکی به مربا زد. سری تکون داد

خوشمزه است-

لبخندی روی لبهام نشست از اینکه خوشش اومده. از آشپزخونه بیرون رفت

تا اومدن بقیه مرباها آماده شدن. لواشک ها رو هم روی ایوان جلوی آفتاب پهن کردم

از فرصت استفاده کردم و دوشی گرفتم. نم موهام رو گرفتم که در اتاق باز شد

امیر حافظ سرش رو داخل اتاق کرد

!کجایی از صبح؟-

حوله رو روی سرم انداختم اما بازم موهای بلندم پیدا بود

داشتم لواشک درست می کردم-

سهم من که محفوظه؟-

بله، صد در صد-

حالا که دختر خوبی هستی برات یه سورپرایز دارم-  
چی؟-

نه دیگه قراره سورپرایز باشه! بعد از ظهر زیر همون درخت سیب. حalam بیا نهار-

و بدون اینکه بذاره چیزی بگم رفت

[۱۳/۰۶/۱۸ ۲۳:۳۲] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۲۲۲#

شالم رو سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم. بهارک با دیدنم دست دراز کرد

... ماما-

لحظه ای همه برگشتن و با تعجب نگاهم کردن. هول کردم و نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم

بهارک و از بغل خاله گرفتم

## ناب رمان

:سرش رو روی گردنم گذاشت. مرجان با پوزخند گفت

از کی تا حالا خدمتکار خونه ی آدم مادر آدم میشه احمدرضا؟-

احمدرضا نگاهش کرد

از وقتی مادرها شروع به خیانت کردن-

مرجان اخمی کرد و خواست چیزی بگه که خاله پا در میونی کرد

بیاین نهار-

همه برای نهار رفتیم. بعد از نهار مرباها رو داخل ظرفهاشون گذاشتم

لواشک ها هنوز درست نشده بودن و نیاز به آفتاب داشتن

با صدای آروم امیر حافظ سر برگردوندم

دیانه بیا-

بهارک خواب بود

زیر درخت سیب منتظرتم-

و زودتر از من رفت. نگاهی به بقیه انداختم. هرکس در حال انجام کاری بود

از سالن بیرون اومدم. امیر حافظ ته باغ بود

به درخت سیب نزدیک شدم. به تنه ی درخت سیب تکیه داده بود و پاهاش رو دراز کرده بود

با دیدنم دستی تکون داد

بیا اینجا بشین-

با فاصله کنارش نشستم. دست کرد توی جیبش و چیزی درآورد. با دیدن شیشه ی لاک توی دستش خندیدم

این بود سورپرایزت؟-

اخمی مصنوعی کرد

پس چی؟ میدونی به چه سختی این لاک و از وسایل اون او عجوبه ها کش رفتم؟ -

یادم باشه برگشتیم تهران یه ۲۴ رنگش رو برات بخرم

حالا مثل یه دختر خوب دستت و بذار روی پام تا برات لاک بزنم

اما من نماز می خونم-

لحظه ای خیره نگاهم کرد. لبخند دلنشینی زد

برات لاک پاک کن کش میرم-

دستم و روی پاش گذاشتم که آروم زمزمه کرد

[۱۳/۰۶/۱۸ ۲۳:۳۲] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۲۳#

معلوم نیست با چادر نماز چقدر خوردنی میشی  
حس کردم قلبم از جاش کنده شد

گونه هام گل انداخت. انگار تمام حس های خوب دنیا رو تو وجودم سرازیر کردن

نگاهم رو به دست امیر حافظ دوختم که با دقت داشت به ناخون هام لاک می زد

سر بلند کردم. نگاهم به صورت مردونه اش افتاد

این مرد عجیب مهربون بود. انگار از وجودش آرامش به آدم القا می شد

کارش تموم شد. لبخندی زد

عالی شد-

نگاهی به ناخونهای لاک خورده ام انداختم. واقعاً زیبا شده بودن. چشمکی زد

!!! کارم چه خوب شده ها-

خندیدم

!!عالی-

میدونی دیانه؟ کمتر دختری پیدا میشه که مثل تو بزرگ شده باشن و انقدر محکم باشن-

من روزانه خیلی مراجعه کننده دارم. دخترهایی که بخاطر یه شکست کوچیک خیلی کارها کردن  
جامعه ی ما داره رو به افسردگی میره. همه خسته ان، همه بی حالن. دیگه خانواده ها برای هم وقت نمیدارن

نگاهم رو به لاک انگشتم دوختم. زمزمه کردم

«روز اولی که وارد مدرسه ی روستا شدم خانم معلم پرسید «کی هست که پدر یا مادر نداشته باشه؟»-

اون روز دلم نمی خواست که خانم بفهمه من نه پدر دارم نه مادر اما بچه ها با دست من رو نشون دادن  
نتونستم تحمل کنم و گریان از کلاس زدم بیرون. تا خونه گریه می کردم و می گفتم «من بی بی رو دارم، مادرم میاد و من و  
»با خودش میبره

وقتی وارد حیاط شدم بی بی با دیدنم هول کرد. قضیه رو برایش تعریف کردم  
عزیز اون روز بغلم کرد و خیلی باهام حرف زد. از همه جا و همه چیز. اون روز بهم گفت که مادرم هیچ وقت برنمی گرده  
و من باید قوی باشم

## ناب رمان

!سخت بود هضم کردن حرف های بی بی  
... چند روز مدرسه نرفتم اما بالاخره رفتم. هر چی بزرگ تر شدم بیشتر

[۱۳/۰۶/۱۸ ۲۳:۳۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۲۴#

گذشته ی من مال گذشته است. وقتی مرجان منو نخواستہ نمیگم سخت نیست، درد .فهمیدم که نمیشه گذشته رو درست کرد-  
داره اما ناراحتی من یا خودکشی و افسردگی باعث میشه چیزی تغییر کنه و مرجان دنبال دخترش بگرده؟ نه، چیزی تغییر  
نمیکنه

زانو هام رو تو بغلم جمع کردم. امیر حافظ لبخندی زد

کاش همه مثل تو فکر می کردن-

بلند شدم

من برم ... الان بهارک بیدار میشه-

امیر حافظ هم بلند شد

راستی خودت به بهارک گفتی بهت مامان بگه؟-

نه، برای اولین بار وقتی من و مامان صدا کرد نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم. دلم برای بهارک می سوزه، اونم -  
قربانی بزرگ تر هاش شده

امیر حافظ سری تکون داد. سمت سالن رفتیم

بهارک بیدار شده بود و صدای گریه اش از اتاق احمدرضا می اومد. ترسیدم

در اتاق رو زدم و وارد شدم. بهارک روی زمین بود و احمدرضا رو به روی پنجره ایستاده بود

بهارک و بغل کردم

خوش گذشت؟-

بله؟-

چرخید و با اخم نگاهم کرد

میگم دیدار یواشکیتون خوش گذشت؟ تو قراره بچه ی من و نگهداری یا بقیه رو ساپورت کنی؟-

سرم و پایین انداختم

فکر کردم بهارک دیر بیدار میشه. امیر حافظ کارم داشت-

آها یعنی کار اون از بچه ی من مهم تره؟-

... نه آقا-

نمیدونستم چی بگم. سکوت کردم. اومد جلو و توی دو قدمیم ایستاد

!دفعه آخرت باشه بهارک و تنها میذارى و میرى دنبال عشق بازى خودت-

دستى به گوشه ی روسریم کشیدم

... بله آقا، اما-

مچ دستم اسیر دستش شد

این چیه؟-

لاکه-

پوزخندی زد

اونو که دارم میبینم، کور نیستم. از کجا آوردی زدی؟-

امیر حافظ برام زد-

ابروشو بالا داد. دست به سینه شد

اون وقت اون از کجا آورده؟-

[دیانه (ویدیا), ۱۳/۰۶/۱۸] ۲۳:۳۳  
پارت\_۲۲۵ #

از وسایل دخترا برداشته-

سرش و روی صورتم خم کرد. با تن صدای محکم و آرام لب زد

یعنی تو لاک دخترها رو دزدیدی؟-

!نه آقا-

!بهتره برم بهشون بگم که حواسشون به بقیه ی وسایلاشون باشه تا تو ندزدی-

!!اما من دزد نیستم-

احمدرضا بی خیال شونه ای بالا داد و سمت در رفت. ترسیدم

آقا خواهش می کنم-

رو پاشنه ی پا چرخید

باشه، بشین لاکا رو پاک کن-

الان؟-

آره همین الان-

با چی؟-

با چاقو-

نگاه ملتسم رو بهش دوختم. نگاهش رو ازم گرفت و روی صندلی نشست

... منتظرم ... چاقو تو بشقابه-

بهارک و کنارم گذاشتم و چاقوی میوه خوری رو برداشتم. به هر جون کندن بود لاک ها رو پاک کردم

کمی بخاطر پاک کردن با چاقو کدر شدن

می تونم برم؟-

بار آخرت باشه به وسایل دیگران دست می زنی-

اما من برنداشتم-

!!نمیدونم امیر حافظ تو توی دهاتی چی دیده-

بهارک و بغل کردم و از اتاق بیرون اومدم. مرجان با دیدنم پوزخندی زد

سمت آشپزخونه رفتم و غذای بهارک و دادم. خواستم بیام بیرون که مرجان تو چهارچوب در نمایان شد

ببینم دختر جون تو انگار حالیت نیست-

منظورتون چیه؟-

... یعنی تو منظور منو نمی فهمی؟ بهتره دور و بر احمدرضا کمتر بپلکی—

باید از شما اجازه بگیرم؟-

دندون قروچه ای کرد

حواست باشه یه کاری نکنم برای همیشه بیروننت کنه! شنیدم بدبخت بیچاره ام که هستی و جائی برای زندگی نداری-

پوزخندی زد

شما هر کاری از دستت برمیاد انجام بده-

## ناب رمان

و از کنارش رد شدم. قلبم تند می زد. هر بار که با مرجان برخورد داشتم حالم اینطوری می شد

... هوا داشت تاریک می شد که امیر حافظ

[۲۳:۳۳ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۲۶#

امیر حافظ اومد کنارم

خوبی؟-

سری تکون دادم

فکر کنم خوب باشم-

بازو هام رو به آغوش گرفتم

اِه، لاکاتو پاک کردی؟ برات لاک پاک کن آوردم-

آره-

چرا انقدر بد پاک کردی؟-

همینطوری-

امیر حافظ دیگه چیزی نگفت. نمیدونست احمد رضا به زور باعث شد پاک کنم

چند روزی از اومدنمون میگذشت

:همه توی سالن نشسته بودیم که آقاجون گفت

حالا که مرجان هم اینجاست میخوام یه عروسی راه بندازیم-

همه متعجب به آقاجون چشم دوخته بودن. خاله لبخندی زد

حالا عروسی کی رو قراره برگزار کنیم؟-

آقاجون دستی به عصاش کشید

... من و طلعت (خانم جون) تصمیم گرفتیم هانیه با-

مکثی کرد و نگاهش رو به امیر حافظ دوخت

اما تصمیم گرفتیم امیر حافظ و هانیه با هم ازدواج کنن-

لحظه ای حس کردم نفسم بند اومد. همه شوکه شده بودن. خاله رنگ از روش پرید. هانیه بلند شد و سمت اتاق رفت

## ناب رمان

اما چرا حال من بد شد؟! چرا دوست ندارم امیر حافظ مال کسی بشه؟

امیر حافظ بلند شد

آقاجون بزرگ تر مائی و احترامت واجب، اما شما از من یا هانیه پرسیدین که این تصمیم رو برای ما گرفتین؟-

نیازی به پرسیدن نیست. فکر نکن چون پشت لبث سبز شده خودت میتونی هر تصمیمی بگیری! هانیه یه بار برای خودش - تصمیم گرفت کافیه! صلاح شماست که با هم ازدواج کنید

نگاهم ناخواسته سمت نسترن کشیده شد. گوشه ی لبش رو به دندون گرفته بود و با اخم به آقاجون خیره بود

قلبم سنگین میزد. انگار داشتن بهترین جزء وجودم رو از من می گرفتن

اما شاید من یکی دیگه رو دوست داشته باشم-

[۲۳:۳۳ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۲۲۷#

آقاجون برافروخت

!!امیر حافظ تو خوب میدونی عشق و عاشقی تو این خاندان ممنوعه! ما یه بار عاشقی داشتیم بسه-

اما من هیچ احساسی به هانیه ندارم-

رفتین توی زندگی احساس بهش پیدا می کنی-

من هر چی میگم شما یه چیز دیگه میگیرن-

و از سالن زد بیرون. جو بدی به وجود اومده بود. همه سکوت کرده بودن

دلم هوایی برای نفس کشیدن می خواست. احمدرضا بلند شد

!عمو فکر کنم دوره ی قاجار تموم شده باشه. الان جوون ها خودشون تصمیم می گیرن-

!تا من زنده ام و بزرگ این خانواده، باید همه تابع حرف من باشن-

احمدرضا سری تکون داد و سمت اتاقش رفت. امیر علی هم از سالن بیرون رفت

با رفتن بقیه دائی رو به آقاجون کرد

...چرا مجبورش می کنی هانیه رو بگیره؟ اون حق داره یه دختر بگیره نه هانیه رو-

و سرش رو پایین انداخت

!تو کار من دخالت نکن-

## ناب رمان

اما آقاجون قرار بود نسترن با امیر حافظ ازدواج کنه.

حامد گفتم تو کار من دخالت نکن... من میدونم دارم چیکار می کنم؛ امیر حافظ بهترین گزینه برای هانیه است، هم فامیله -  
و هم سر به زیر تر از بقیه و فهمیده

... چی بگم آقاجون؟-

و بلند شد. دیگه نشستیم رو جایز ندونستم و بلند شدم. دلم می خواست دنبال امیر حافظ برم اما می ترسیدم

به ناچار وارد اتاق شدم اما با دیدن جو اتاق حالم بدتر شد. هانیه یه گوشه داشت گریه می کرد و نسترن یه گوشه

هدی و نسرين داشتن پچ پچ می کردن

سرگردون وسط اتاق ایستاده بودم که با صدای احمدرضا از پشت در سمت در چرخیدم و بازش کردم

[۱۳/۰۶/۱۸ ۲۳:۳۳] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۲۲۸#

احمدرضا پشت در ایستاده بود. سوالی نگاهش کردم

بهارک و بیار اتاق من بخوابون-

ابروهام از تعجب بالا پرید

همین جا می خوابونمش-

اخمی کرد

دو روزه بهت رو دادم دوباره دور برت داشته؟ حرفی که زدم رو گوش کن زود باش-

و رفت سمت اتاقش. نفسم رو کلافه بیرون دادم. بهارک و بغل کردم و سمت اتاق احمدرضا رفتم

وارد اتاق شدم. داشت لباس عوض می کرد. سریع پشت بهش کردم

در زدن یادت ندادن؟ برو بچه رو روی تخت بخوابون-

اما آقا بهارک تا تو بغل نباشه نمی خوابه-

خودم میدونم-

کلید به در اتاق انداخت. با قفل شدن در اتاق ترسیده نگاهش کردم

چی؟ نترس خوردنی نیستی-

گوشه ی تخت به پشت دراز کشیدم و بهارک رو روی سینه ام گذاشتم

## ناب رمان

احمد رضا اومد سمت تخت و با فاصله ی کمی کنارم دراز کشید

با صدای آرومی شروع به خوندن لالایی برای بهارک شدم. احمد رضا دستش و روی چشم هاش گذاشت

بوی عطرش تمام مشامم رو پر کرد. بهارک دست دراز کرد و تکه ای از موهام رو از زیر شالم به دست گرفت

ذهنم درگیر امیر حافظ بود. دلم می خواست الان کنارش بودم. با شل شدن دست بهارک فهمیدم خوابش برد

آروم روی تخت گذاشتمش و از تخت پایین اومدم

کجا؟-

ترسیده دستم و روی قلبم گذاشتم

بهارک خوابید. تا صبح بیدار نمیشه. میرم اتاق خودم-

لازم نکرده، همین جا بخواب-

با عجز نالیدم

آقا خواهش می کنم-

دستش و از روی چشم هاش برداشت. نگاهش رو تو تاریک روشن اتاق به چشم هام دوخت

درم ببند-

خوشحال سمت در اتاق رفتم و در و باز کردم. سریع از اتاق بیرون اومدم

... کسی توی سالن نبود. در سالن رو باز کردم و

[۲۳:۳۳ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۲۹#

صدای جیرجیرک ها به گوش می رسید. چراغ های پایه بلند باغ روشن بودن

آرو اومدم بیرون. نگاهی به اطراف انداختم اما امیر حافظ رو ندیدن

کمی جلوتر رفتم اما نبود. شاید رفته بخوابه

راه رفته رو خواستم برگردم که محکم به جسمی برخورددم. ترسیدم و اومدم جیغ بزنم که دستش و روی ذهنم گذاشت

صدای گرم و مهربانش کنار گوشم بلند شد

هییس منم-

آروم سری تکون دادم. امیر حافظ دستش و از روی ذهنم برداشت. فاصله ی بینمون قدیه کف دست هم نبود

## ناب رمان

:سر بلند کردم و تو تاریک و روشن حیاط به صورتش چشم دوختم. نگاهش کلافه بود. بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت

تا حالا دیده بودی پسری رو مجبور به ازدواج کنن؟

.سرم و پایین انداختم. دست گرمش زیر چونه ام نشست. سرم و بلند کرد. نگاهش رو به چشمهام دوخت

تا حالا عاشق شدی؟

با این حرفش احساس کردم قلبم از جاش کنده شد. نمیدونستم چی بگم؟ اصلاً عاشقی چه طعمی داشت؟

.لبخند غمگینی زد

یه مدل دیگه می پرسم ... تو تا حالا شده کسی رو دوست داشته باشی و از نبودنش ناراحت بشی؟

:کمی ازش فاصله گرفتم. نگاهم رو به سرامیک های جلوی پام دوختم. با صدای مرتعش و لرزونی لب زدم

من نمیدونم عاشقی یعنی چی! من نمیدونم دوست داشتن چجوریه! شاید تا حالا عاشق کسی نشده باشم اما دوست ندارم تو -  
تنهام بذاری

!و سریع از کنارش رد شدم. قلبم محکم و کوبنده میزد. وای من چی گفتم به امیر حافظ؟ نباید می گفتم

.وارد سالن شدم و با گامهای آهسته به سمت اتاق رفتم. در اتاق رو باز کردم

.همه خواب بودن. پتوئی برداشتم و گوشه ی اتاق توی خودم جمع شدم

چشم هام رو بستم اما فکر و خیال اجازه نمیداد تا بخوابم

[۲۳:۳۴ ۱۳/۰۶/۱۸] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۳۰#

.به هر سختی بود خوابیدم. صبح با کسالت بلند شدم. نگاهی به اطرافم انداختم. اما خبری از بهارک نبود

.هراسون بلند شدم اما با یادآوری اینکه بهارک تو اتاق احمدرضاست نفسم رو آسوده بیرون دادم

.رختخوابم رو جمع کردم. شالم و رو سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم. کسی توی سالن نبود

.سمت اتاق احمدرضا رفتم که در سالن باز شد و مرجان با لباس ورزشی وارد سالن شد

.دستم روی دستگیره ی اتاق احمدرضا بود. با دیدنم اخمی کرد

!چیه انقدر آویزونشی؟ دیشب تا دیروقت اتافش بودی، باز الان دوباره داری میری؟

.پوزخندی زدم

باید از شما اجازه بگیرم؟

## ناب رمان

ضربه ای به در اتاق زدم و خواستم دستگیره رو بکشم پایین که در باز شد و تو سینه ی کسی رفتم

سر بلند کردم

نگاهم به احمدرضا افتاد. بازوم رو سفت گرفت. آخ آرومی گفتم. نیم نگاهی به مرجان و بعد به من انداخت

کشیدم تو اتاق و رو کرد به مرجان

!تو به ورزشت برس-

در اتاق رو بست. متعجب نگاهش کردم. ضربه ی آرومی به سرم زد

!به اون مغز کوچولوت فشار نیا، پوک میشه-

بهارک غلطی تو تخت زد. احمدرضا تیشرتش رو پوشید. بهارک رو بغل کردم. احمدرضا از اتاق بیرون رفت

بهارک به بغل از اتاق بیرون اومدم. بقیه هم کم کم بیدار شدن و صبحانه توی سکوت خورده شد

بعد از صبحونه آقاجون اعلام کرد تا برگردیم

این بار امیر علی همراه آقاجون اینا بود. نگاهم به امیر حافظ افتاد

از وقتی که بیدار شده بود سکوت کرده بود. انگار چیزی آزارش می داد

وسيله ها رو جمع کردیم. آقاجون رو کرد به امیر حافظ

فکرهاات رو کردی؟-

!نیازی به فکر کردن نیست آقاجون، من حرفهام رو بهتون زدم-

[۲۳:۳۴ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۳۱#

آقاجون اخمی کرد

!منم جوابم رو بهت گفتم پسر جون... پس بهتره فکرات رو بکنی-

:امیر حافظ بی هیچ حرفی سوار ماشینش شد. دائی حامد گفت

بهتره سوار شیم-

همه سوار ماشین هاشون شدن. منم سوار شدم. پیامی به امیر حافظ دادم

”فردا بیا مربا و لواشک سهمت رو ببر“

بعد از چند دقیقه صدای پیامک گوشیم بلند شد. احمدرضا نیم نگاهی بهم انداخت

“میام”

لبخندی روی لبهام نشست و گوشی رو توی کیفم گذاشتم

!نکنه دوست پسر پیدا کردی-

... کی؟ من؟-

نه، عمه ی مرحومم ... حتماً یکی از همون روستائی هاتون که از قبل می خواستت حالا بهت پیام میده-

و صدای خنده ی تمسخرآمیزش بلند شد. نگاهش کردم

.عیب نداره، یه روز یه دوست پسر خوب پیدا می کنم-

.سرم و پایین انداختم و تا رسیدن به خونه حرفی بینمون رد و بدل نشد

.خسته شده بودم و بلافاصله بعد از رسیدن سبد میوه ها و مربا و لواشک رو به آشپزخونه بردم

.همه رو جاساز کردم. حموم رو آماده کردم و بهارک رو حموم کردم. دوشی گرفتم. از خستگی کنار بهارک خوابم برد

.با احساس کشیده شدن چیزی روم چشم هام و نیمه باز کردم و پتو رو توی بغلم گرفتم. با تابش نور آفتاب چشم باز کردم

.دلن نون تازه می خواست. لباس پوشیده از خونه بیرون زدم. کوچه خلوت بود

.نگاهی به سر و ته کوچه انداختم. پسری با لباس ورزشی از کنارم رد شد

... آقا-

.ایستاد و روی پاشنه ی پا چرخید. نگاهی بهم انداخت

تازه به این کوچه اومدین؟-

.با دست به در خونه ی احمدرضا اشاره کردم

... مال این خونه هستیم. ببخشید شما-

[۲۳:۳۴ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۳۲#

بله؟-

.جوان نگاهش رو به لبهام دوخت

.فامیل های آقای ارسلانی هستی؟-

.از اینکه میون حرفم پریده بود اخمی کردم. نمیدونستم چی بگم

## ناب رمان

من پرستار دخترشون هستم.

سری تکنون داد

می تونم سوالم رو بپرسم؟

بله، بپرس.

اینجا، یعنی این نزدیکی ها نونوائی داره؟

دستی به چونه ی بدون ریشش کشید

آره، از کوچه برو بیرون، سمت راست نونوائی هست.

لبخندی زدم

ممنون.

لبخند دندون نمائی زد

خواهش می کنم خانوم کوچولو... من پارسام و شما...؟

نگاهی به دستش انداختم

منم دیانه ام، با اجازه.

و نذاشتم ادامه بده و سریع پشت بهش کردم. سمت انتهای کوچه شروع به راه رفتن کردم

همونطور که گفته بود نونوائی رو پیدا کردم. نون سنگک تازه گرفتم و به خونه برگشتم

در سالن رو باز کردم اما با دیدن احمدرضا که روی مبل رو به روی در نشسته بود شوکه قدمی به عقب برداشتم

از روی مبل بلند شد

لاس زدنمون تموم شد؟

یعنی چی؟

پوزخندی زد

یعنی چی نداره ... فکر کردی ندیدم با پسر خانم شمس داشتی لاس میزدی؟

خانم شمس؟

با دو گام بلند خودش رو بهم رسوند

## ناب رمان

خانم شمس عمه ی منه، فکر کردی خودت رو به مظلومیت بزنی منم عر عر نمی فهمم؟ -  
دختر خانم، اینو تو مغزت فرو کن؛ قد موهای سرت زن و دختر تو دست و بالم بوده. معلوم نیست از نبودن من استفاده کرده  
!! تو این خونه چیکار می کنی  
از فردا که تمام ساختمون دوربین کار گذاشتم دیگه هیچ غلطی نمی تونی بکنی

اما من هیچی از حرفهای شما نمی فهمم-

با کشیده ای که زد لحظه ای حس کردم برق از جلوی چشمهام پرید

به عقب پرت شدم و به در سالن خوردم

[۲۳:۳۴ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۲۳۳#

درد تو کمرم پیچید و نون از دستم افتاد. روی دو زانو کنارم نشست

اینو زدم تا دیگه من و دور نزنی، فهمیدی؟-

چشمهام پر از اشک شد. با بغض و صدای لرزونی لب زدم

اما من دروغ بهتون نگفتم-

موهام رو محکم کشید

اُپس یک ساعت داشتی با اون حروم زاده چی می گفتی؟-

هیچی بخدا، فقط آدرس نونوائی رو پرسیدم-

با عصبانیت موهام و ول کرد

می کشمت دفعه ی بعد ببینم باهات هم کلام شدی-

چشم-

پشت بهم سمت پیانو رفت. دلم می خواست های های گریه کنم. به سختی از روی زمین بلند شدم و نون رو برداشتم

دستم رو به کمرم گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم. نوای پیانو توی سالن پیچید. نون رو روی میز گذاشتم و روی صندلی  
نشستم

بغضم شکست و اشکم روان شد. با قطع شدن صدای پیانو از روی صندلی بلند شدم. آبی به دست و صورتم زدم

صدای گامهایش که هر لحظه به آشپزخونه نزدیک می شد رعشه به تنم می انداخت. سایه اش رو بالای سرم حس کردم

ضربان قلبم بالا گرفت. صندلی رو عقب کشید و نشست. چائی رو کنارش گذاشتم

شما زن ها رو آزادی بدن، صد بار خیانت می کنین. حقونه که سخت گرفته بشین-

## ناب رمان

لبم رو به دندان گرفتم. توی سکوت صبحانه اش رو خورد و از آشپزخونه بیرون رفت

با رفتنش نفسم رو آسوده بیرون دادم و روی صندلی آشپزخونه ولو شدم

بعد از چند دقیقه صدای موتور ماشینش اومد. صبحانه ی بهارک رو دادم و دستی به خونه کشیدم

کنار بهارک روی مبل نشسته بودم که صدای آیفون بلند شد. شالم رو از روی دسته ی مبل برداشتم

... از آیفون نگاهم به امیر حافظ افتاد. دکمه ی آیفون رو زدم و در سالن رو باز کردم. در حیاط باز شد و امیر حافظ با

[۲۳:۳۴ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۳۴#

دست پر وارد حیاط شد. نگاهی به نایلون های توی دستش انداختم

اینا چیه؟-

ابروئی بالا داد

یه دختر خوب اول سلام می کنه-

سلام-

آفرین، حالا شد. برات کتاب گرفتم تا بخونی برای سال دیگه از الان آماده باشی-

!برای منه؟-

آره ... مگه جز تو کس دیگه ای هم هست؟-

... نه-

یکی از نایلونها رو از دستش گرفتم و با هم وارد سالن شدیم. امیر حافظ روی مبل نشست

سمت آشپزخونه رفتم و شربت آلبالویی که شیره اش رو از آلبالوهای تازه درست کرده بودم توی لیوان های پایه بلند ریختم و به سالن برگشتم

امیر حافظ لیوانی برگشت

به به، چی درست کردی؟-

برای خاله هم گرفتم، با خودت ببر-

امیر حافظ کمی از شربتتش رو خورد

!!عاهالیه-

نمیدونستم بپرسم یا نه؟

چیزی میخوای بپرسی؟-

تو حالا چیکار می کنی؟-

چیکار باید بکنم؟ زندگی می کنم-

نه، منظورم حرف آقاچونه-

من زیر بار حرف زور نمیرم، اینو خود آقاچون هم میدونه و مهم تر از همه من دلم پیش کسی دیگه است-

نمیدونم چرا با این حرفش دلم یه جوری شد و گرمی خون رو روی گونه هام حس کردم

خم شد و چند کتاب از توی نایلون درآورد

اینا رو بخون جاهایی که مشکل داشتی حتماً بهم زنگ بزن-

سری تکون دادم. بعد از چند دقیقه بلند شد

من برم-

بلند شدم

چند لحظه صبر کن-

سبد چیزهایی که آماده کرده بودم رو برداشتم

این برای شماست-

دستت درد نکنه-

لبخندی زدم. گونه ام رو کشید. ضربان قلبم بالا رفت. دستم و روی گونه ام گذاشتم

امیر حافظ رفت اما ذهنم درگیرش بود

!از اینکه نمی خواست با هانیه ازدواج کنه خوشحال بودم. خودمم حالم رو درک نمی کردم

[۲۳:۳۴ ۱۸/۰۶/۱۳]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۳۵#

کتاب ها رو برداشتم و به طبقه ی بالا رفتم. همه رو تو قفسه چیدم تا سر فرصت بخونمشون

روزها از پی هم میگذشت بدون اینکه از کسی خبر داشته باشم

بعد از اون روزی که نونوائی رفتم دیگه از خونه بیرون نرفتم

## ناب رمان

در حال مطالعه ی کتاب بودم که در سالن باز شد و احمدرضا وارد شد. در حال صحبت با تلفن بود

!هامون بهت گفتم خونه ی ما نمیشه ... چی می گی؟ نه-

و گوشی رو قطع کرد. نگاهم بهش بود

به چی زل زدی؟ برو چائی بیار-

سریع سمت آشپزخونه رفتم و با سینی چائی برگشتم که دوباره تلفنش زنگ خورد

تو چی میگی برزو؟-

با آوردن اسم برزو دوباره تنفرم نسبت به این مرد فوران کرد

من از دست شماها چیکار میتونم بکنم؟-

و گوشی رو قطع کرد. “یعنی میخواست توی خونه اش مهمونی بگیره؟” سینی رو کنارش روی میز گذاشتم

حواسش انگار جای دیگه ای بود. نگاهم به ته ریشش افتاد و موهایی که به خوبی کوتاه شده بود

با بلند کردن سرش سریع نگاهم رو ازش گرفتم

با من کاری نداری؟-

چرا، احتمالاً فردا شب کلی مهمون داشته باشم. صبح چند نفر رو میفرستم همه جا رو تمیز کنن و دستی هم به سونا -  
جکوزی و استخر پایین بکشن

ابروهام از تعجب بالا پرید

!یعنی زیر این خونه یه استخر مجهزه؟-

پوزخندی زد

یعنی تو طبقه ی پایین رو ندیدی؟-

سری تکون دادم

مگه پایینم داری؟-

صدای قهقهه اش بلند شد

!همه پایین دارن-

همه پایین دارن؟-

شدت خنده اش زیاد شد. سری تکون داد

## ناب رمان

واقعاً خنگ و دهاتی هستی. بعداً میفهمی که اون پایین داشتن خیلی هم خوبه. حالا میتونی بری استراحت کنی.

... بلند شدم و

با اینکه باز از حرفش سر در نیاوردم سمت پله های طبقه ی بالا رفتم. روز خسته کننده ای بود و سریع خوابم برد

با صدای در اتاق چشم هام رو باز کردم

پاشو الان کارگرها میرسن-

توی تخت نیم خیز شدم که موهای بلندم یه طرف سرم سر خورد. لحظه ای نگاهش روی موهام ثابت موند

... چشم آقا-

احمدرضا از اتاق بیرون رفت. سریع بلند شدم. موهام رو بالای سرم جمع کردم. آبی به صورتم زدم و از اتاق بیرون اومدم

کسی توی سالن نبود. میز صبحانه رو چیدم و چائی رو دم کردم. احمدرضا آماده وارد آشپزخونه شد و پشت میز نشست

توی سکوت صبحانه اش رو خورد. صدای زنگ آیفون بلند شد. کیفش رو برداشت. در سالن رو باز کردم و آیفون رو زدم

دو تا زن وارد حیاط شدن

حواست بهشون باشه همه جا رو تمیز کنن. برزو و نینا برای تزئینات میان-

با آوردن اسم برزو استرس افتاد تو دلم

بله حواسم هست-

خدا کنه ... فکر نکنم یک کلمه از حرفهام سر درآورده باشی-

نه آقا، فهمیدم-

احمدرضا به اون دو تا خانومی که بهشون می خورد بالای ۳۰ سال داشته باشن توضیح داد تا چه کارهایی بکنن

بعد از رفتن احمدرضا رو کردم به خانم ها

صبحانه آماده است اگه می خورین-

هر دو نگاهی به هم انداختن. لبخندی زدم

بفرمایین تا من براتون چائی میریزم، وقت زیاده-

چهره ی هر دو باز شد و سمت آشپزخونه اومدن

## ناب رمان

بعد از خوردن صبحانه شروع به کار کردن. صبحانه ی بهارک رو دادم و برای اینکه تو دست و پاشون نباشم به حیاط رفتیم.

اما با یادآوری اینکه زیر زمین هم داره کل حیاط رو دور زدم ... نگاهم به در سفید رنگی افتاد که دورتا دورش پیچک گرفته شده بود. سمت در رفتم و

[۲۳:۳۵ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۲۳۷#

دستگیره ی در و پایین کشیدم. در با صدای قیژی باز شد

آروم سرم رو از لای در داخل بردم اما چیز خاصی دیده نشد

در رو کامل باز کردم. سالن کوچکی جلوی پام بود که متصل میشد به چندین پله. پله ها رو آروم پایین رفتم

با دیدن سالن بزرگی که رو به روم بود متعجب نگاهی به سالن انداختم

دور تا دور سالن مبل چیده شده بود و یه قسمت یه استخر بزرگ و چند تا انگار استخر کوچیک که حدس زدم همون سونا جکوزیشن باشه

راه اومده رو برگشتم. خدمتکارها در حال کار بودن

خدا خدا می کردم کارشون تموم نشه تا برزو و نینا بیان و برگردن

ساعت ۲ بود که زنگ در و زدن. سمت آیفون رفتم. با دیدن برزو و نینا دکمه ی آیفون رو زدم

خدمتکارها پایین بودن

صدای خنده شون نشون میداد دارن به سالن نزدیک میشن. شالم رو کمی جلوتر کشیدم. در سالن و باز کردم

برزو نگاهی به سر تا پام انداخت. نینا سلامی داد و وارد شد. برزو چشمکی زد و گفت

ببینم تا کی میخوای ازم فرار کنی؟-

اخمی کردم که بی توجه به اخم بوسی روی هوا فرستاد و رفت پیش نینا. نینا روسریش رو از سرش برداشت

یه نوشیدنی میاری؟-

سمت آشپزخونه رفتم و دو لیوان شربت روی سینی گذاشتم. اومدم بیرون

سینی رو روی میز گذاشتم و بهارک و بغل کردم. از سالن بیرون اومدم

ساختمون رو دور زدم و وارد زیرزمین شدم. از کارهای پایین انگار چیزی نمونده بود و استخر تمیز شده بود

بعد از یکساعت خدمتکارها رفتن. به ناچار بالا اومدم

صدای زنگ تلفن بلند شد. گوشی و برداشتم

بله؟-

برزو و نینا اومدن؟-

سلام. بله آقا-

خوبه-

[۱۳/۰۶/۱۸ ۲۳:۳۶] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۳۸#

خیلی تو دست و پاشون نباش، تا به ساعت دیگه میام-

چشم آقا-

تو جز چشم و بله چیز دیگه ای بلد نیستی؟-

چرا آقا-

خداحافظ کشداری گفت و قطع کرد. گوشی رو گذاشتم

با صدای برزو که از فاصله ی کمی به گوشم خورد هول کرده قدمی به عقب گذاشتم

چته؟ احمدرضا بود؟-

بله، با شما کار نداشت-

پوزخندی زد

آهان، یعنی با تو کار داشت اونم احمدرضا! نکنه شبها بهش سرویس میدی؟-

اخمی کردم

مطمئنم احمدرضا به دخترهایی مثل تو نگاه نمی کنه-

بعد سرش رو جلو آورد و با صدای بمی گفت

آخه اون احمقه و نمیدونه چه لعبتی تو خونه اش داره... اینم به شانس من بر می گرده-

خودتون رو انگار زیادی دست بالا گرفتین-

نه، خوشم اومد... زیونم باز کردی! اما من از دخترهای زیون دراز خوشم نمیاد-

با صدای نینا مجبور شد بره. دستم و مشت کردم و لب زدم

!مردک احمق هیز-

به طبقه ی بالا رفتم. در اتاق رو قفل کردم

بهارک رو حموم بردم و دوشی گرفتم. لباس مناسبی پوشیدم که در اتاق به صدا دراومد

سمت در رفتم

کیه؟-

باز کن، منم-

از شنیدن صدای احمد رضا نفس آسوده ای کشیدم. در اتاق رو باز کردم

چرا در اتاق رو قفل کرده بودی؟-

چیزه... همینطوری، حموم بودم-

یعنی الان موهات نم داره؟-

ابرو هام از تعجب بالا پرید

بله-

اومد تو اتاق و در اتاق رو پشت سرش بست. قدمی سمت برداشت. توی دو قدمیم ایستاد. قدم تا سینه اش بود

آروم سر بلند کردم. نگاهم به نگاهش گره خورد

شالتو در بیار-

چی؟-

نشنیدی؟ گفتم شالتو از سرت بردار-

... اما-

مگه نگفتی موهات خیسه یا میخوای خودم بردارم؟-

دستم سمت شالم رفت و بی میل شال رو از روی سرم برداشتم

... مو هام رو با کلیپس بالای سرم

[۲۳:۴۲ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۳۹#

جمع کرده بودم. تا خواستم کلیپس رو باز کنم دستش روی کلیپس و روی دستم نشست

!مات مونده بودم و نمیدونستم چیکار کنم

.دستم از زیر دستش سر خورد و کنار بدنم بی حرکت موند. کلیپس رو باز کرد

.موهام روی شونه هام رها شد و چون نم داشت حلقه حلقه شده بود

.دست داغش و لای موهام فرستاد. ضربان قلبم بالا رفته بود از اینهمه نزدیکی

.دستی به موهام کشید. سرش اومد جلو و بین کتف و گردنم موند

.هرم نفس های داغش به لاله ی گوشم میخورد. دهنم خشک شده بود

:حالا که روی سرم خم شده بود کامل توی آغوشش بودم. با صدایی که از همیشه بم تر بود گفت

!موهاتو خشک کن، حوصله ی مریض داری ندارم-

.ابروهام پرید بالا. ازم فاصله گرفت

... آقا-

.سر بلند کرد و نگاهش رو بهم دوخت

منم باید امشب باشم؟-

.یکی از ابروهاش رو بالا داد

.چرا نباید باشی؟ آماده شو، کم کم مهمون ها میان-

.دلّم نمی خواست تو جمعی که دوست نداشتم باشم. احمدرضا از اتاق بیرون رفت

.حوله ی کوچیکی رو برداشتم و نم موهام رو کامل گرفتم

.رو به روی آینه نشستم. نگاهم رو به دختر توی آینه دوختم

اصلاً معلوم نبود زندگیم چی قراره بشه! تا کی باید اینجا میموندم؟

.اما فکر کردن به اینکه دیگه بهارک و نبینم هم آزار دهنده بود. کمی آرایش کردم

.بی میل در کمد رو باز کردم. نگاهی به داخل کمد انداختم

.نگاهم به کت آستین حلقه ای که تا زیر باسن بود افتاد و زیر سارافونی سفیدی که به کت می اومد

.با شلوار لی لوله تفنگی پوشیدم. نگاهی تو آینه انداختم. یه تیپ ساده اما پوشیده بود

.لباس های بهارک رو تنش کردم و پابند تلاش رو توی پاش بستم

روی تخت نشستم و نگاهم رو به دیوارهای اتاق دوختم

[۱۳/۰۶/۱۸ ۲۳:۴۲] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۴۰#

نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای موزیک از پایین بلند شد. کمی استرس گرفتم

بهارک رو بغل کردم و آرام در اتاق رو باز کردم

حالا صدای موسیقی تند خارجی واضح به گوش می رسید. از اتاق بیرون اومدم و سمت پله ها راه افتادم

از بالای پله ها نگاهی به پایین انداختم. با دیدن دخترها و پسرهای جوانی که کنار هم ایستاده بودن تعجب کردم

اکثراً لباسهای بازی پوشیده بودن. بدون جلب توجه از پله ها پایین اومدم

با نگاهم دنبال احمدرضا گشتم اما نبود

نگاهم به اطرافم بود که محکم به کسی خوردم. سر بلند کردم و با دیدن پارسا، پسر همسایه، متعجب نگاهش کردم

لبخندی زد

سلام خانم کوچولو-

شما اینجا چیکار می کنید؟-

ابروش پرید بالا

فکر کنم مهمونی دعوتم-

گیج شده بودم؛ آگه احمدرضا از این آدم بدش می اومد، چطور دعوتش کرده بود؟ دستی جلوی صورتم تگون داد

حالت خوبه؟-

به سختی لبخندی زدم

بله-

با صدای محکم و کمی تند احمدرضا احساس کردم قلبم خالی شد. جرأت برگشتن نداشتم

دست احمدرضا که نشست روی شونه ام، لبم رو به دندان گرفتم

پارسا لبخندی زد

سلام آقای ارسلائی-

و دستش رو سمت احمدرضا دراز کرد

## ناب رمان

!! از اینورا آقای مهرگان؟ فکر نمی کنم آدمی باشید که بدون دعوت جایی برید-

مهرگان دستش رو توی جیب کتش کرد و نگاهی به خونه انداخت

!خیلی وقته نیومدم، از زمانی که بهار دیگه نیست-

لازم نبود که بیاین، درسته؟-

پارسا که حالا فهمیده بودم فامیلش مهرگانه سری تکون داد

!هنوزم بداخلاق و منظمی-

!فکر نمی کنم راجب شخصیت ازت سوال پرسیده باشم-

بله، درسته. برزو نیست؟-

باید همین جاها باشه-

!با اجازه ... از دیدن دوباره ات خوشحال شدم. همینطور شما خانم کوچولو-

... و چشمکی زد. فشار دست احمدرضا روی شونه ام بیشتر شد و

[۲۳:۴۲ ۱۸/۰۶/۱۳۷۰] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۴۱#

از استرس زیاد حالم دست خودم نبود. یاد اون صبح و سیلی که بهم زد افتادم. براق دهنم رو به سختی قورت دادم

صداس کنار گوشم بلند شد

!وای به حالت ببینم این پسر سمتت اومده-

به خدا آقا من تازه دیدمش-

رو حرف من حرف نزن ... حساب برزو رو هم به موقعه اش میرسم-

ازم فاصله گرفت. نفسم رو بیرون دادم. نگاهی تو سالن انداختم

همه در حال انجام کاری بودن. سمت مبل گوشه ی سالن رفتم

روی مبل نشستم و بهارک رو تو بغلم گرفتم. نگاهم رو به وسط سالن دوختم. تعدادی دختر و پسر در حال رقص بودن

ترلان رفت سمت احمدرضا و باهم رفتن وسط. احساس غریبی می کردم بینشون

نگاهم به رفتن احمدرضا و ترلان بود که کسی کنارم نشست

سر برگردوندم و با پارسا چشم تو چشم شدم. پسری تقریباً سی ساله با کت تک اسپرت و تیشرت یقه هفت

آستین های کتش رو کمی بالا داده بود. ساعت سرامیک مشکیش توی نور برق میزد

چیزی پیدا کردی؟-

بله؟-

تک خنده ی مردونه ای کرد

هیچی-

دوباره استرس گرفتم. نگاهم و به احمدرضا و ترلان دوختم. حواسشون اینور نبود

ازش می ترسی؟-

نه، از کی؟-

از نگاهت معلومه ازش میترسی اما بهار سرکش بود و حرف حرف خودش بود-

شما بهار و از کجا میشناسی؟-

ابروهاش از تعجب بالا رفت

چرا نباید بشناسمش؟ بهار، نوه ی خاله ی بزرگم بود و ما خیلی با هم صمیمی بودیم-

... دلم می خواست راجب گذشته ی احمدرضا بیشتر بدونم

اما عمرش کفاف نداد و خیلی زود از بین ما رفت-

شما کینه ای از احمدرضا نداری؟-

زیر لب زمزمه کرد

احمدرضا؟ ... شاید اگر منم جای احمدرضا بودم همین کار و می کردم-

[۲۳:۴۲ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۴۲#

شوکه نگاهش کردم

مثل اینکه تو خیلی نمیدونی... بهتره چیزی ندونی، هرچی کمتر بدونی بهتره اما به نظر دختر دوست داشتنی ای میای-

با سایه ی احمدرضا لبم رو به دندون گرفتم. با اخم نگاهم می کرد. پارسا سر بلند کرد

کسی به شما اجازه داده که می تونی کنار پرستار دختر من بشینی؟-

باید اجازه می گرفتم؟-

بله.

ابروهای پارسا بالا پرید. پوزخندی زد

مگه برده گرفتی؟

تو فکر کن برده گرفتم.

کارت از برده داری هم رد کرده.

احمدرضا یقه ی پارسا رو گرفت و با صدای خشمگینی گفت

ببین بچه جون حواستو جمع کن پا روی دم من نذاری، حالام از اینجا برو.

پارسا دستش و روی دست احمدرضا که بند یقه اش بود گذاشت و کشید پایین

دستی به یقه اش کشید. تا خواست چیزی بگه برزو اومد و گفت

پارسا بریم، میخوام یکی رو بهت معرفی کنم.

پارسا تنه ای به احمدرضا زد و همراه برزو رفت. با رفتن پارسا احمدرضا با خشم سری تگون داد

مثل اینکه تو حرف حساب حالیت نیست! باید طور دیگه ای باهات برخورد کرد؟

خودش اومد آقا، من نشسته بودم.

برو غذای بهارک و بده و ببر بخوابونش.

بله.

از کنارش رد شدم و سمت آشپزخانه راه افتادم. شام بهارک رو دادم و به طبقه ی بالا رفتم. وارد اتاق شدم

صدای موزیک کمتر شده بود. بهارک رو خوابوندم. دلم نمی خواست دیگه پایین برم. در تراس رو باز کردم

هوای خنک خورد توی صورتم. نفسم رو سنگین بیرون دادم و به سیاهی شب چشم دوختم

لحظه ای دلم برای امیر حافظ تنگ شد. از اینکه داشت مقاومت می کرد تا با هانیه ازدواج نکنه خوشحال بودم

با باز شدن در اتاق سمت در چرخیدم

... یکی از

[۲۳:۴۳ ۱۳/۰۶/۱۸]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۴۳#

یکی از خدمتکارها توی چهارچوب در ایستاده بود

پله؟-

آقا گفتن بیاین پایین-

باشه، شما برو میام-

با رفتن خدمتکار نگاهی به بهارک انداختم که غرق خواب بود

میدونستم حالا حالاها بیدار نمیشه. نگاهی تو آینه به خودم انداختم

کمی رژم رو پررنگ کردم و از اتاق بیرون اومدم. آروم در اتاق و بستم

!سمت پله ها رفتم. اما کسی توی سالن نبود

تعجب کردم. پله ها رو پایین اومدم. خدمتکارها در حال انجام کار بودن

مهمون ها رفتن؟-

نه، رفتن پایین-

سری تکون دادم و از سالن بیرون اومدم. سمت در زیرزمین رفتم. در و آروم باز کردم

صدای موزیک کل زیرزمین رو برداشته بود

رقص نور تو کل زیرزمین می چرخید. پله ها رو پایین اومدم

با دیدن کف سرامیک زیرزمین و اون همه کف دهنم بازموند

همه جا رو کف گرفته بود و همه دو به دو وسط کف ها در حال رقص بودن

با نگاهم دنبال احمدرضا بودم اما تو این تاریک روشن سالن چیزی رو یا کسی رو نمیتونستم تشخیص بدم

دستی از پشت دور کمرم حلقه شد و سرش روی گودی گردنم نشست

ترسیده خواستم تکونی بخورم که محکم تر بغلم کرد و صدائی نشست توی گوشم

به به خانم کوچولو، تو چرا انقدر بغلی هستی؟-

با شنیدن صدای برزو ترس نشست توی قلم. صورتش رو مالید به گونه ام، چندشم شد. با صدای لرزونی لب زدم

ولم کن-

...حرف خنده دار نزن خوشگله، تازه گیرت آوردم-

احمدرضا رو صدا می کنم-

اگر پیداش کردی... چنان سرش گرم معاشقه است که نمیدونه الان کجائی! بریم یکم کف بازی-

تکونی خوردم

بهتره خیلی وول نخوری، اینا همه مستن و سرشون تو کار خودشونه-

... نگاه ناامیدم رو به جمعیت دوختم و دیدم راست میگه، همه مشغول بودن و لیوان های بزرگ ویسکی توی

[۲۳:۴۳ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۴۴#

دستشون. برزو محکم از کمرم گرفته بود. هیچ کاری نمی تونستم بکنم

کشیدم قسمتی که کف بیشتری داشت

حالا کاملاً توی کف ها بودیم و اگر هر کاری می کردم هیچ دیدی نداشتم. بغض توی گلویم بالا پایین می شد

دست برزو که روی برآمدگی بدنم نشست حالت تهوع بهم دست داد

صدای مستش توی گوشم صدا داد

جوونم، کوچولو ترسیدی؟ ... نترس فقط یکم می خوام با هم عشق بازی کنیم. میدونم خوشش میاد-

دست از سرم بردار... اینهمه دختر، چرا به من چسبیدی؟-

تو یه لذت دیگه داری، مطمئنم خوشمزه ای-

هولم داد توی کف ها. تعادلم رو از دست دادم و روی کف ها افتادم

اومدم بلند شم که افتاد روم و سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد

با دست مانعش شدم اما دستهام رو محکم بالا سرم گرفت

بهتره خیلی وول نخوری-

و با دندون شالم رو کشید که یه طرفه شد. لبه اش که روی گردنم نشست قطره اشکی از گوشه ی چشم هام سر خورد

تقلاً فایده نداشت. صدای آهنگ هر لحظه بلندتر می شد. با حس جر خوردن لباسم زار زدم

... تو رو خدا ولم کن-

اما انگار نمی شنید. لبش بالای سینه ام نشست که صدایی باعث شد گوش هام رو تیز کنم

داری چیکار می کنی برزو؟-

صدای پارسا بود انگار

...به تو چه-

اما پارسا از پشت یقه اش رو کشید و از روم بلندش کرد. دستم و روی بالا تنه ام گذاشتم

پارسا با دیدنم و اشک هام که انگار تمومی نداشت با خشم یقه ی برزو رو گرفت

پسره ی احمق داشتی به زور باهاش چیکار می کردی؟-

... اِه ه ه پارسا گمشووو، تازه داشت بهم خوش میگذشت. تو نمیدونی این دختر چقدر خوشمزه است! وای اون-

دستم و روی گوشهام گذاشتم. صدای داد پارسا بلند شد

...خفه شو آشغال-

[۲۳:۴۳ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۴۵#

تو این وسط چی میگی؟-

پارسا کوبید تو دهن برزو

خر نفهم، چطور به یه دختر بی دفاع دست درازی می کنی؟-

برزو عصبی شد و یقه ی پارسا رو گرفت. تمام تنم می لرزید و حالم خوب نبود

با سر و صدای پارسا و برزو بقیه هم اومدن سمتمون. هامون، برزو و پارسا رو از هم جدا کرد

چتونه شما دوتا؟-

پیششون احساس غریبی می کردم

از این احمق بپرس-

نگاهم تو جمعیت به احمدرضا افتاد که با خشم اومد سمتم

با دیدنش هم ته قلبم گرم شد هم ترس افتاد تو دلم

یه نگاهش به من بود و یه نگاهش به برزو و پارسا که سعی داشتن با هم گلاویز بشن

اینجا چه خبره؟-

از صدای پر از خشم احمدرضا توی خودم جمع شدم. نگاهش به لباس پاره ام افتاد و اخم هاش بیشتر توی هم فرو رفت

یکی میگه چی شده یا نه؟-

هامون اومد سمت احمدرضا و با صدایی که سعی داشت همه چیز رو معمولی جلوه بده گفت

## ناب رمان

... فکر کنم برزو تو خوردن مشروب زیاده روی کرده و می خواسته به دیانه-

!برزو غلط کرده تو خونه ی من به کسی که مثل ناموس من میمونه دست درازی کنه-

و سمت برزو یورش برد. صدای جیغ دخترا بلند شد

احمد رضا مشت محکمی به دهن برزو زد و برزو روی کف ها افتاد

خیز برداشت سمتش که هامون گرفتش

احمد رضا داری می کشیش-

!!قصدمم همینه... اومده تو خونه ی من و به پرستار دختر من دست درازی می کنه-

برزو با صدای ضعیفی نالید

!!چی، حسودیت شده که می خواستم باهаш باشم یا از قیل خودت باهаш بودی؟ تو که می گفتی این یه دهاتی بیشتر نیست-  
خوب بیا بدش به من، منم یه پرستار برای خودت و دخترت میارم به هر دوتون سرویس بده

احمد رضا لگدی به پهلوی برزو زد

[۲۳:۴۳ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۲۴۶#

اما برزو انگار دست بردار نبود

چیه احمد زورت اومده؟ یادت نیست بهار هم بهت خیانت کرد؟ نه با یه نفر که با چند نفر بود و یکی از اون آدم ها همین -  
!پارسا خان مهرگانه

ناباورانه به پارسا نگاه کردم. پس بگو چرا احمد رضا از این مرد انقدر بدش میاد

خفه شو برزو، خفه شو-

هامون سمت برزو رفت

پاشو برو تا بدترش نکردی-

و بازوی برزو رو گرفت. احمد رضا عصبی دستی به موهاش کشید

سر بلند کرد. نگاهش به پارسا افتاد

چی رو داری نگاه می کنی؟ ... مهمونی تموم شد، پاشو برو خونه ات-

بقیه کم کم عازم رفتن شدن. پارسا اومد سمتم و با فاصله کنارم نشست

حالت خوبه؟-

یهو احمدرضا بازوش رو گرفت

...پسر بچه انگار تو حرف حالیت نیست!! گفتم گمشو از خونه ام بیرون-

می بینی حالش بده؟-

آها، از کی تا حالا دایه ی عزیزتر از مادر شدی؟ شما بهتره بری، خودم اینجا هستم-

پارسا بازوش رو از دست احمدرضا کشید

...همیشه خودخواهی-

و از کنارش رد شد. هامون اومد سمتمون. احمدرضا کلافه چشم هاش رو باز و بسته کرد

فقط همه رو از اینجا ببر-

هامون بی حرف رفت. احمدرضا اومد جلو و کنارم روی زمین نشست

ترسیده بازوم رو بغل کردم

.... آقا... به خدا .....من-

دستش و گذاشت روی لبهام

...هیسس، نمیخوام چیزی بشنوم-

بغضم شکست و اشکم روی گونه هام روان شد. یهو کشیدم توی بغلش

توی این بی کسی و بی پناهی انگار آغوشش یه مسکن بود

دستش و نرم روی کمرم می کشید

تمام لباس هام خیس شده بود و کنترلی روی لرزش بدنم نداشتم. از زیر بازوم گرفت و بلندم کرد

به سینه اش تکیه دادم. سمت پله های طبقه ی هم کف رفت. به سختی راه می رفتم

... همه جا توی سکوت فرو رفته بود و

[۲۳:۴۳ ۱۳/۰۶/۱۸]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۴۷#

ذهنم درگیر بود

درسته یه بار احمدرضا هم می خواست بهم دست درازی کنه اما هر بار یاد کار برزو میوقتم از ترس قالب تهی می کنم

بدنم به شدت می لرزید. احمدرضا نگاهم کرد

چرا می لرزی؟-

سر تکون دادم

نمیدونم-

در سالن رو باز کرد. وارد سالن شدیم. خدمتکارها در حال تمیزکاری بودن

!برید پایین و جمع کنید ... هر سه تاتون-

سریع از کنارمون رد شدن رفتن

باید لباسهات رو عوض کنی-

با گام های سست و ناهماهنگ پله ها رو بالا رفتم. وارد اتاق شدم

بهارک خواب بود. به هر جون کندن بود لباسهام رو عوض کردم

لحظه ی آخر نگاهم تو آینه به گردنم افتاد. تمام زیر گلویم کیود شده بود

عصبی و پر از خشم دستم و زیر گردنم کشیدم. حس انزجار بهم دست داد

سمت حموم رفتم. با لباس هام زیر دوش ایستادم. آب رو باز کردم

لحظه ای از سردی آب نفسم گرفت اما کم کم عادت کردم

چشم هام رو بستم و تمام صحنه ها جلوی چشم هام دوباره زنده شدن

هق زدم و کف حموم نشستم. آب باز بود. زانو هام رو بغل گرفتم. دلم برای بی کسی خودم سوخت

با ضربه ای که به در حموم خورد سر بلند کردم

زنده ای؟-

صدای احمدرضا بود اما من توان بلند شدن نداشتم، انگار بدنم سر شده بود

این در و باز کن تا نشکستم-

خواستم بلند شم اما نتونستم. بدنم رو روی سر امیک کشیدم و فقط تونستم قفل حموم رو باز کنم

دستم بی جون کنار بدنم افتاد

در حمام باز شد و فقط تونستم پاهای احمدرضا رو ببینم. انگار تو زمین و هوا معلق بودم

لحظه ای حس کردم از زمین کنده شدم و تو آغوش گرمی فرو رفتم

تمام تنم می لرزید

[۲۳:۴۳ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۴۸#

صداش رو گنگ می شنیدم

آروم باش-

اما نمیتونستم لرزش بدنم رو کنترل کنم. حس کردم گذاشتم روی تخت

انگار داشت لباسهام رو در می آورد اما توان مقابله باهاش رو نداشتم

بدم می خواست فقط گرم بشم. از این ضعفم متنفر بودم

هر وقت از چیزی شوکه می شدم بدنم یخ می کرد و حس لرز بهم دست میداد

با حس گرمی چیزی توش مچاله شدم و دستی که دور کمرم حلقه شد

آروم پشت برهنه ام رو نوازش می کرد

!گرمی نفس هاش به گردنم می خورد اما عجیب بود که حس بدی نداشتم

بوی ادکلنش توی مشامم رو پر کرده بود

گرمی لبهاش روی شاهرگ گردنم ضربان قلبم رو بالا برد و مثل کسی که آرام بخش خورده باشه به خواب رفتم

اما با کابوسی که دیدم شروع به فریاد زدن کردم

... نیا ... تو رو خدا سمت من نیا ... خواهش می کنم-

اما انگار بی فایده بود و برزو هر لحظه بهم نزدیک تر می شد. فقط دست و پا می زدم و اجازه ی نزدیکی رو بهش نمیدادم

اما سفت بغلم کرده بود. با نشستن لبهای گرمی روی لبهام صدام خفه شد و دست هام بی حس کنار بدنم افتاد

نرم لبهام رو می بوسید. لبهاش رو از روی لبهام برداشت. شوکه چشم باز کردم

تو تاریک روشن اتاق نگاهم به زنجیر گردنش افتاد که برق می زد

نگاهم چرخید و روی صورت احمدرضا ثابت موند. صدای مرتعشش ته قلبم رو خالی کرد

!مجبور شدم این کار و کنم ... هر کاری کردم ساکت نشدی، داشتی بهارک رو بیدار می کردی-

فقط نگاهش کردم. آروم هولم داد. سرم روی بالشت افتاد. به پهلو دراز کشید و دستش رو تکیه گاه سرش کرد

کاملاً تو احاطه اش بودم

آروم باش، کسی اذیتت نمی کنه، بخواب.

انگار فقط منتظر همین یه حرف بودم که چشم هام روی هم قرار بگیره

[۲۳:۴۴ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۴۹#

با تابش نور آفتاب چشمهام رو باز کردم. سرم کمی درد می کرد. نگاهی به اطرافم انداختم. توی اتاق خودم بودم

.ملحفه ی سفیدی روم بود. ملحفه رو کنار زدم اما با دیدن بدن برهنه ام سریع ملحفه رو دورم گرفتم

یاد دیشب و اتفاقاتش افتادم. یعنی احمدرضا تو اتاقم بوده؟

.سر چرخوندم، بهارک نبود! ملحفه رو دورم گرفتم و بلند شدم. بلوز و شلواری از تو کمد برداشتم. پوشیدم

.کبودی رو گردنم انگار بیشتر شده بود. موهام رو یک طرف شونه ام انداختم تا کبودی گردنم پیدا نباشه

از اتاق بیرون اومدم. همه جا توی سکوت فرو رفته بود. پله ها رو آروم پایین اومدم. صدای ضعیفی از آشپزخونه به گوش می رسید

.سمت آشپزخونه راهم رو کج کردم. نگاهم به احمدرضا افتاد که داشت به بهارک صبحانه می داد

:باورم نمی شد احمدرضا به بهارک صبحانه بده! سرفه ای کردم و وارد آشپزخونه شدم. احمدرضا نگاهم کرد. سریع گفتم

.سلام. الان صبحونتون رو آماده می کنم.

.نیازی نیست، بشین! خودم آماده کردم.

.بهارک دست دراز کرد ستم. روی صندلی نشستم و بهارک و بغل کردم

.اتفاقات دیشب رو بهتره فراموش کنی.

.منظورم از اتفاق چی بود؟! کاری که برزو می خواست بکنه یا چیز دیگه ای؟ سوالی نگاهش کردم

.خونسرد به صندلیش تکیه داد و دست به سینه شد

.یعنی تو از دیشب چیزی یادت نیست؟

.ترس نشستم توی دلم. با صدای ضعیفی لب زدم

نه، چیزی شده بود؟

.چیز خوب خیلی چیزها... یکیش اینکه فهمیدم برعکس ظاهره که خودت رو قوی نشون میدی، دختر ضعیفی هستی.

.نفسم رو آسوده بیرون دادم. بلند شد

## ناب رمان

کارگراها همه جا رو تمیز کردن، نیازی نیست کاری کنی... ظهر بر نمی گردم.

از آشپزخانه بیرون رفت

[۲۳:۴۴ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_ ۲۵۰ #

چند روزی از شب مهمونی میگذره. تمام روز یا کتاب می خونم یا با بهارک بازی می کنم. این روزها از امیرحافظ هیچ خبری ندارم

با صدای تلفن خونه بهارک رو زمین گذاشتم و سمت تلفن رفتم. گوشی رو برداشتم

بله؟

صدای مهربون خاله توی گوشی پیچید

سلام دیانه جون-

سلام خاله جون، خوبین؟ پسرا خوبین؟-

خدا رو شکر، همه خوبیم خاله. تو چطوری؟-

منم خوبم خاله جون-

دلم می خواست حال امیرحافظ رو بدونم

امیر علی و امیر حافظ خوبین؟-

اون دو تا هم خوبین. امیر حافظ که آخر کار خودش رو کرد-

به دلشوره افتادم

چه کاری خاله؟ چیزی شده؟-

چی بگم خاله... این چند روز همه اش درگیر بودیم. آقاجون اصرار داشت هانیه رو بگیره اما امیر حافظ زیر بار نرفت و - در آخر گفت کس دیگه ای رو دوست داره و می خواد باهاش ازدواج کنه

با هر کلمه ای که خاله می گفت قلبم انگار داشت توی گلوم می زد. دهنم خشک شده بود. به سختی گفتم

خوب؟-

هیچی مادر، دیشب رفتیم خواستگاری دختره و جواب بله رو دادن! امشب قراره بله برون گذاشتیم. گفتم زنگ بزنم تو و - !احمدرضا رو هم دعوت کنم. میدونم امیر حافظ خودش یادش میره، فعلاً سرش با نوشین گرمه

زیر لب زمزمه کردم

...نوشین-

چیزی گفتی خاله؟-

نه، مبارکه. چشم، حتماً-

فدات بشم عزیزم، روز خودت-

انفهمیدم چطور با خاله خداحافظی کردم. باورم نمی شد امیر حافظ داشت دوماه می شد. اونم نه با هانیه، با کسی که عاشقشه

حالم دست خودم نبود. دلم می خواست داد بزنم. حس خفگی می کردم. به گلوم چنگ زدم و روی زمین کنار میز تلفن سر خوردم.

چهره ی امیر حافظ هر لحظه جلوی چشم هام واضح تر می شد. تمام مهریونیش! چرا باور کرده بودم که امیر حافظ دوستم داره؟

چرا انقدر خیالات برداشتم؟ چه خیال خامی که امیر حافظ عاشق منه دهاتی میشه! منی که یه لباس پوشیدن بلد نیستم

بالاخره بغضم شکست و قطره اشکی روی گونه ام سر خورد

[۲۳:۴۴ ۱۳/۰۶/۱۸]، دیانه (ویدیا)

پارت ۲۵۱\_#

باورم نمی شد امیر حافظ داشت ازدواج می کرد. اونم نه با هانیه، با عشقش

سرم و توی دستهام گرفتم و محکم فشار دادم. دلم می خواست دروغ باشه اما صدای خاله توی سرم اکو می شد

!چه دیر فهمیدم حسی که به امیر حافظ داشتم دوست داشتن بود

احساس می کردم تنها شدم. انگار تمام اون اعتماد به نفسی که داشتم همه اش با رفتن امیر حافظ پر کشید

هق زدم اما سبک نشدم. با صدای گریه ی بهارک سر بلند کردم

... ماما-

بهارک و بغل کردم اما گریه ام انگار قصد بند اومدن نداشت

بهارک دست های کوچولوش رو به صورتم می کشید تا اشک های روی گونه ام رو پاک کنه

با صدای باز شدن در سالن هل کردم. خواستم از روی سرامیک ها بلند شم اما توان نداشتم

احمدرضا وارد سالن شد. نگاهش بهم افتاد. لحظه ای نگرانی رو توی صورتش احساس کردم

با گام های بلند اومد سمتم

چیزی شده؟-

لبم رو به دندون گرفتم و سر تکون دادم

از صبح نبودم زبونت رو موش خورده؟-

با صدای ضعیف و لرزونی گفتم

... خوبم اما-

!!بله، از صورت مثل لبو و چشم های پف کرده ات معلومه-

نفسم رو سنگین بیرون دادم

خاله زنگ زده بود-

خوب؟-

... امشب بله برون امیر-

بغضم شکست و زدم زیر گریه. از اینکه خودم رو لو داده بودم و حالا احمدرضا می فهمید چقدر ضعیفم از خودم بدم اومد

پس بگو چرا غمباد گرفتی!! پاشو پاشو نمیخواه آبغوره بگیری. امیر حافظ قرار نبود تا آخر با تو بمونه؛ اون فقط دلش -  
!برای تو می سوخت که هواتو داشت، همین

از روی سرامیک ها بلند شدم. عصبی بودم و پر از درد نالیدم

من نیازی به دلسوزی دیگران ندارم... من همینم؛ ساده و زودباور! مثل بقیه هفت رنگ نیستم-

... اومدم برم که مچ دستم رو گرفت کشید. چون کارش یهوئی بود

[۲۳:۴۴ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۵۲#

پرت شدم تخت سینه اش. سرش رو روی صورتم خم کرد گفت

پس دوست نداری بهت ترحم بشه، آره؟-

با چشم های پر از اشک سر تکون دادم

پس میری مثل یه دختر خوب آماده میشی و توی این مراسم شرکت می کنی-

هراسون ازش فاصله گرفتم

نه، نه... من نمی تونم-

تا وقتی همینطور ضعیف و وابسته به دیگران باشی همیشه مایه ی تمسخر و دلسوزی دیگران میشی! دیگه ادعای بزرگی -  
!و محکم بودن نکن

سرم و پایین انداختم. هر چی فکر می کردم نمی تونستم توی این مراسم حاضر بشم.

وقتی بهش فکر می کردم که تمام توجه امیر حافظ به یه دختر دیگه است، قلبم فشرده میشد.

تو چه بیای چه نیای من به زور می برمت پس مثل یه دختر بچه ی خوب میری دوش میگیری، کمپرس آب سرد روی -  
!صورت و چشم هات میذاری، آرایش می کنی و همراه من میای

با مظلومیت نگاهش کردم.

!من چیزی از این نگاه نمی فهمم جز اینکه یه دختر بدبخت و ضعیف جلوی روم ایستاده.

از کنارم رد شد و بهارک رو از بغلم گرفت و رفت. حاج و واج ایستاده بودم

:همینطور که از پله ها بالا می رفت ادامه داد

.فقط یکساعت وقت داری و از الان شروع میشه.

میدونستم همچین کاری رو می کنه. با گام های سنگین پله ها رو بالا رفتم و وارد اتاق شدم

در حموم رو باز کردم. لباس هام رو درآوردم و زیر دوش نشستم

.فقط یه دوش ساده گرفتم. حوله پوشیدم و از حموم بیرون اومدم

.احمد رضا رو دیدم که روی تخت لم داده بود. با دیدنم از جاش بلند شد

.اومد سمت. حوله ام رو محکم چسبیدم. دستم و گرفت و سمت کاناپه ی گوشه ی اتاق برد

.هلم داد روی کاناپه و کیسه ی یخ رو یهو روی چشم هام گذاشت

... اومدم بلند شم که فشاری به تخت سینه ام آورد و

[۲۳:۴۴ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۵۳#

.مجبورم کرد به پشتی مبل تک نفره ی گوشه ی اتاق تکیه بدم

.از سردی کمپرس یخ مورمورم شد اما کاری نمیتونستم بکنم

!همینطور میمونی و از جات تکون نمی خوری.

.بعد از چند دقیقه کمپرس یخ رو از روی صورت و چشم هام برداشت

.حالا پاشو برو یه کرم بزن.

.بلند شدم. نگاهی تو آینه به صورت قرمزم انداختم

میرم آماده بشم-

!سریع آماده شو، در بازه-

با یادآوری این شب استرس افتاد تو دلم و بغض راه گلوم رو گرفت

اما باید قبول می کردم که من برای امیر حافظ فقط به دختر بی کس و کار بودم که از روی ترحم باهام خوب رفتار می کرده

به سختی دستی به صورتم کشیدم. کت زرشکی با شلوار مشکی و تاپ مشکی پوشیدم

موهام رو جمع کردم و جلوی موهام رو کمی موس زدم

رو سری ساتنی سرم کردم. بهارک رو آماده کردم و از اتاق بیرون اومدم

احمدرضا آماده و مثل همیشه شیک از اتاقش بیرون اومد

نگاهی به سر تا پام انداخت

قیافه ی مادر مرده ها رو به خودت نمیگیری، فهمیدی؟-

با بغض سر تکون دادم. جلوتر ازم از پله ها پایین رفت

نفسم رو پر صدا بیرون دادم و پله ها رو پایین اومدم. از سالن بیرون زدم

احمدرضا تو ماشین نشسته بود و نگاهش به رو به روش بود. در و باز کردم و نشستم

ماشین و روشن کرد و از حیاط بیرون زد. تمام مسیر دعا دعا می کردم تا این بغض لعنتی نشکنه

هرچی به خونه ای که نمیدونستم کجای این شهر بزرگه نزدیک می شدیم، مهار کردن بغضم سخت تر می شد

ماشین و کنار خونه ی بزرگی نگهداشت. نتونستم خودم رو کنترل کنم و شونه هام لرزید. اشکم روی گونه ام جاری شد

احمدرضا روی رول ضرب گرفت

گریه ات تموم نشد؟-

اما حالم خیلی بد بود. یهو بوی عطرش توی دماغ پیچید. دستش رو پشتی صندوق گذاشت

صداش از فاصله ی کمی به گوشم نشست

[۲۳:۴۴ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۵۴#

مگه بهت نگفته بودم گریه نکن-

دستم رو زیر چشم هام کشیدم

سرم چرخوندم، فاصله بینمون کم بود

می شه من نیام؟-

اخمی کرد

صورتت رو تمیز کن بیا پایین، وای به حالت یه قطره اشک از اون چشم های لعنتی بیاد-

در ماشین باز کرد و پیاده شد

نگاهم رو به سقف ماشین دوختم

خدایا کمکم کن-

از ماشین پیاده شدم و کنار احمد رضا ایستادم

احمد رضا آیفون رو زد

بعد از چند لحظه در باز شد، وارد حیاط شدیم

نگاهم رو به حیاط بزرگ و سرسبز جلوی روم دوختم

همه چیزشون نشون می داد که یه خانواده پولدار هستن

سمت پله های ورودی ساختمون حرکت کردیم

. اگه دختر خوبی باشی از اینجا می برمت یه جای خوب-

دستش رو پشت کمرم گذاشت. گرمی دستش از روی لباسم احساس می شد

در سالن باز شد. آقا و خانمی میانسال جلوی در ایستادن

احمد رضا باهاشون سلام و احوال پرسی کرد

دسته گلی رو که سر راه گرفته بود رو بهشون داد

:با صدای زن سر بلند کردم

سلام عزیزم-

به سختی لبخندی زدم

سلام، تبریک می گم-

لبخندی زد و سمت سالن راهنماییمون کرد.

وارد سالن بزرگ ال مانندی شدیم

صدای بقیه به گوش می‌رسید، انگار همه اومده بودن

قلبم محکم به سینه‌م می‌زد

سمت سالنی که حدس زدم سالن مهمون‌ها باشه راهنماییمون کرد

با دیدن آقاجون و خانم جون و بقیه نفسم رو به سختی بیرون دادم

مرجان مثل همیشه شیک‌پوش کنار خاله نشسته بود

سرچرخوندم که نگاهم به امیرحافظ افتاد

حس کردم چیزی ته دلم خالی شد

با دیدن نگاهم لبخندی زد. سریع نگاهم رو ازش گرفتم

احمدرضا بازوم رو گرفت و سمت مبلی راهنماییم کرد

با همه سلام و احوال‌پرسی کردیم و روی مبل نشستم

آقاجون ناراحت بود خبری از هانیه و نسترن نبود

[۲۳:۴۵ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۵۵

با کشیده شدن دستم به خودم اومدم. احمدرضا اخمی کرد

جواست کجاست؟ بشین-

به ناچار کنار احمدرضا جا گرفتم. مرجان اخمی کرد و خاله لبخندی زد اما هیچ کس حال دل آشوبم رو نمیدونست

همون خانم و آقا اومدن نشستن

پشت سرشون پسری با قدی تقریباً بلند اما هیکلی تنومند، موهای مجعد کوتاه، تیشرت سفید و شلوار جین آبی روی مبل تک نفره ای نشست

نگاهم اومد بالا و به صورت کشیده و استخوانیش افتاد

انگار با اون چشمهای درشت قهوه ای روشنش تمام افراد توی مجلس رو تحت الشعاع قرار داده بود

آقاجون با صدای همیشه محکم لب زد

## ناب رمان

خب آقای نریمان، انگار تمام صحبت ها شده و امشب محض مشخص کردن عروسی هست و نشون کردن دختر خانوم -  
!شما

.آقای سالار، اجازه ی ما هم دست شماست و شما بزرگ تر مائی-

.شما لطف دارین اما دیگه دوره نمونه ی قدیم نیست و جوون ها خودشون تصمیم می گیرن-

:آقای نریمان حرفی نزد که صدای بم و خشدار ی گفت

.نوشین برای ما عزیزه و خوشبختیش خیلی مهمه-

:این صدای بم و خشدار واقعاً به اون چهره ی عبوس می اومد. خانم نریمان لبخندی زد گفت

.پس نوشین جون رو صدا کنم-

.و بلند شد. با رفتن خانم نریمان دوباره دام به هول و ولا افتاد

.دست احمدرضا پشت سرم و روی دسته ی مبل قرار گرفت

.با استرس دست های بهارک رو ماساژ دادم. صدای احمدرضا کنار گوشم بلند شد

!آروم باش، دست بچه رو کندی-

.قلبم تو سینه ام بیقرار می زد. لحظه ای نگاهم چرخید و روی امیر حافظ ثابت موند

.با دیدن لبخند روی لبش نمیدونستم بخندم یا به بغض توی گلوم اجازه ی جولان بدم

با صدای ملیح

.دخترونه ای تمام رشته ی افکارم پاره شد و مثل کسی که از بلندی پرش کرده باشن به خودم اومدم

.سرم چرخید. با دیدن دختر ظریف رو به روم حسرت نشست توی دلم

.کت و شلوار کرم رنگی به تن داشت و موهای بلند بلوندش رو شلوغ بالای سرش جمع کرده بود

.شال حریر کوچکی باز روی موهاش انداخته بود. همه بلند شدن. به سختی بلند شدم. توی ذهنم دنبال اسمش بودم

یادمه خاله اسمش رو گفته بود اما حالا چرا یادم نبود؟

با اون صدای نرم و ملیحش و لبخند گوشه ی لبش و برق شادی توی چشم هاش دروغه اگه بگم حسودیم نشد و بغض توی  
گلوم سنگین تر

.خوش اومدین-

.لب بهارک رو کشید

...ای جوونم چه دختر بچه ی نازی-

و مثل نسیمی از کنارمون رد شد رفت. اما بوی ادکلنش هنوز حضورش رو اعلام می کرد

با نشستن دختر پیش امیر حافظ همه نشستن

با نشستنش اسمش یادم اومد که هم مادرش هم خاله، نوشین گفته بودن. اما حواس من مگه سر جاش بود؟

خاله بلند شد و دو تا جعبه از توی کیفش بیرون آورد. سمت امیر حافظ و نوشین رفت

یکی از جعبه ها رو به امیر حافظ داد. امیر حافظ در جعبه رو باز کرد

نگاهم به برق حلقه ی توی جعبه افتاد که امیر حافظ از توی جعبه بیرون آورد و دست نوشین رو توی دستش گرفت

با دیدن ناخون های لاک خورده ی نوشین یاد اون روزی که امیر حافظ با چه دقتی ناخون هام رو لاک زد افتادم

همین که امیر حافظ حلقه رو توی دست نوشین کرد، سرم و پایین انداختم و قطره اشک سمجی روی گونه ام سر خورد

بازوم محکم فشرده شد. سریع اشکم رو پاک کردم و سر بلند کردم که با نگاه دقیق و خیره ی برادر نوشین رو به رو شدم

[۲۳:۴۵ ۱۸/۰۶/۱۳]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۵۷#

سریع نگاهم رو ازش دزدیدم. قلبم تند می زد

دوست نداشتم فکر کنه من امیر حافظ رو دوست دارم اما سخت بود به بی خیالی زدن

همه دست زدن و امیر حافظ زنجیر پلاکی رو گردن نوشین کرد

هوای سالن خفه کننده بود. کاش زودتر تموم می شد تا به خونه برگردم

صدای آقای نریمان بلند شد

صدرا جون پاشو یه دور شیرینی تعارف کن-

پسر عبوس بلند شد و دیس شیرینی رو از روی میز برداشت. زیر چشمی نگاهی به امیر حافظ و نوشین انداختم

لبخند روی لبهای هر دو بود و آروم با هم صحبت می کردن. دستم رو مشت کردم و نگاهم رو ازشون گرفتم

صدای احمدرضا کنار گوشم بلند شد

!!چه عجب فهمیدی نباید انقدر نگاه کنی-

لب گزیدم که سنگینی نگاهی رو بالای سرم احساس کردم. سر بلند کردم و با نگاه صدرا مواجه شدم. گوشه ی لبش بالا رفت

شیرینی بر نمی دارین؟-

.هاج و واج فقط نگاه می کردم که احمدرضا دست دراز کرد و شیرینی برداشت برای هر دومون

.صدرا رد شد رفت

دلت نمی خواد که این برادر فضول عروس خانوم فکرهای اشتباه کنه، هوم؟؟-

.سری تکون دادم

همه در حال بگو بخند بودن و قرار شد مراسم عروسی رو عید نوروز سال جدید بگیرن و یه جشن عقد آخر هفته ی آینده که تا مرجان هست بگیرن

.احمدرضا بلند شد. نگاه همه به سمت احمدرضا کشیده شد. دستی به کت تنش کشید

.ما دیگه باید بریم. فردا صبح عازم یه سفر کاری هستم-

.خاله اخمی کرد

!احمدرضا جان، هنوز که زوده-

.مهم اومدن ما بود که اومدیم، خوشبخت بشن-

:آقای نریمان گفت

.شام آماده کردیم پسرم-

!یه وقت دیگه، حالا که فامیل شدیم و حتماً رفت و آمدها هم زیاده-

.با آقای نریمان دست داد. از روی میل بلند شدم و کنار احمدرضا قرار گرفتم

مثل کسی که

[۲۳:۴۵ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۵۸#

.هیچ پناه و تکیه گاهی نداشته باشه. احمدرضا سمت امیر حافظ و نوشین رفت. بی میل باهاش همگام شدم

.هرچی بهشون نزدیک تر می شدم ضربان قلبم بالاتر می رفت. احساس می کردم کف هر دو دستم عرق کرده

.کاش احمدرضا حالم رو درک می کرد. این مرد انگار می خواست شکنجه ام بده

.من از روبرویی با امیر حافظ و نامزدش هراس داشتم

.امیر حافظ و نوشین بلند شدن. با فاصله ی کمی کنار احمدرضا ایستادم

## ناب رمان

سرم پایین بود و سعی می کردم با امیر حافظ چشم تو چشم نشم

!انگار تو هم به جمع مرغ و خروس ها پیوستی-

باید این کار و می کردم-

تبریک می گم به هر دوتون-

سرم رو بلند کردم

منم تبریک می گم و امیدوارم خوشبخت بشین-

امیر حافظ لبخندی زد. احساس یه آدم مجرم رو داشتم. امیر حافظ دقیق نگاهم کرد

هول کردم و ناخواسته بیشتر به احمدرضا نزدیک شدم. این کارم از چشم امیر حافظ دور نمود

احمدرضا با همه خداحافظی کرد که مرجان بلند شد

منم تا یه جایی برسونید-

قلبم انگار خالی شد. امکان نداشت با مرجان تو یه ماشین بشینم. امشب چه خبر بود؟

!!چرا هر چی سعی می کردم از این آدم ها دور بشم، قانون جذب برعکس کار می کرد

میدونستم چون توی جمع گفته بود احمدرضا مجبور بود سکوت کنه

خنده ای عصبی کرد

حتماً-

!و جلوتر از سالن بیرون رفت. با همه خداحافظی کردم اما چه خداحافظی ای؟ در حد یک کلمه

برادر نوشین سری برام تکون داد و با صدای بمش گفت

!خوشحال میشم بیشتر ببینمتون-

توی دلم گفتم “خدا اون روز رو نیاره” و سمت در سالن حرکت کردم که پدر نوشین گفت

صدرا جان بدرقه کن-

صدرا کنارم قرار گرفت و در سالن رو باز کرد. دلم نمی خواست با مرجان هم کلام یا حتی هم قدم بشم

از در سالن بیرون اومدم

انقدر خونه ی ما بد بود که سریع بلند شدین؟-

[۲۳:۴۷ ۱۳/۰۶/۱۸]، دیانه (ویدیا)  
پارت\_۲۵۹#

.هول کردم

.نه، اما دیدین که آقا کار داشتن-

.ابرو هاش سمت بالا رفت

!پس حدسم درست بود، تو همسرش نیستی-

.من پرستار دختر آقام-

.سری تکنون داد. احمد رضا اخی کرد و اومد جلو

.خداحافظ آقای نریمان-

.و بازوم رو گرفت. فشار دستش روی بازوم زیاد بود

چی داشتی یه ساعت باهاش می گفتی؟-

.هیچی به خدا-

.صدام چنان بغضی داشت که بازوم رو ول کرد. صدای مرجان اومد

جلو بشینم؟-

.احمد رضا پوزخندی زد

.نخیر خانوم، عقب می شینید-

.مرجان اخی کرد

یعنی چی؟-

.واضح نبود؟ می تونید با آژانس برید-

.و در جلو رو باز کرد

.بشین دیانه-

.بعد ماشین رو دور زد و رفت پشت فرمان نشست. نیم نگاهی به مرجان که با اخی ایستاده بود انداختم و جلو نشستم

.در عقب باز شد و مرجان نشست. در رو محکم بست. احمد رضا از آینه ی ماشین نگاهی بهش انداخت

!تا حالا ماشین سوار نشدی که اینطوری در می بندی؟؟-

!من سوار شدم اما فکر کنم نوکر خونه ات تا حالا تو عمرش ندیده-

احمد رضا پوزخندی زد

!نوکر؟ ... ما نوکر نداریم-

و ماشینو روشن کرد. نگاهم رو به سیاهی شب دوختم

میگن خون خون رو می کشه اما انگار واقعاً من دختر مرجان نبودم

آدرس بده کار دارم-

مرجان آدرسی رو گفت. موزیک ملایمی از سیستم پخش می شد

از اینکه دیگه توجه امیر حافظ به یکی دیگه بود بغضم گرفت

خودم کم غم و غصه داشتم، اینم بهش اضافه شد! احمد رضا ماشین و کنار خونه ای نگهداشت

می تونی بری-

احمد من دارم هفته ی آینده میرم، کمی به حرف هام فکر کن-

احمد رضا دستی به گردنش کشید

میشه پیاده شی ... کار دارم-

... یکبار به خاطر همین غرور و غد بودند با مرد دیگه ای ازدواج کردم-

[۲۳:۴۹ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت ۲۶۰ #

اما بازم برات درس نشد و درست نشدی ...

!!الانم برو با یکی دیگه ازدواج کن ... پیاده شو-

مرجان پیاده شد. هموز در و کامل نبسته بود که احمد رضا پر گاز حرکت کرد. سرعتمون خیلی بالا بود

ترسیده به صندلی چسبیدم. ماشین و تو حیاط پارک کرد و پیاده شد. بهارک تو آغوشم به خواب رفته بود

احمد رضا اومد سمتم و بهارک رو از بغلم گرفت. رفت سمت خونه

بازو هامو بغل کردم و با قدم های آرام سمت در ورودی سالن حرکت کردم. دلم به جای آرام برای گریه می خواست

دلم میخواست ساعت ها گریه کنم. روی پله های توی حیاط نشستم و نگاهم رو به چراغ های پایه بلند حیاط دوختم

دستم و زیر چونه ام زدم و خیره ی رو به روم شدم اما تمام اتفاقات ساعتی پیش، جلوی روم رژه می رفت

## ناب رمان

دیگه امیر حافظ هوام و نداشت و برام لاک نمی زد. سرم و روی زانو هام گذاشتم و هق زدم

با نشستن چیزی روی شونه ام سر بلند کردم. نگاهم به احمد رضا افتاد

سریع اشکم رو پاک کردم. کنارم روی پله ها نشست

اشک های تو تمومی نداره؟-

سرم و پایین انداختم

دلم گرفته-

چون امیر حافظ با یکی دیگه ازدواج کرده؟ ... قرار نیست همه ی حمایت ها و توجهات اطرافیانمون ختم به عشق و - عاشقی بشه

امیر حافظ ذاتش مهربونه و حواسش به همه هست. دلش برات می سوخت چون کسی باهات خوب نبود  
تو حق داری اونو دوست داشته باشی و حالا بخاطر اینکه نیست گریه کنی اما خب اونم حق انتخاب داره و فکر نکنم انقدر  
!احق می بود که عاشق تو می شد

با چشم های اشکی سر بلند کردم و متعجب نگاهش کردم. آروم با دو انگشت روی گونه ام زد

چی، حقیقت تلخه! یه پسر تحصیل کرده نمیداره دختر خنگ دهاتی رو بگیره وگرنه باید به عقلش شک کرد-

[۲۳:۴۹ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۶۱#

بهتره به جای آبغوره گرفتن پاشی بیای چمدون ببندی... تو و بهارک رو هم میبرم

از روی پله ها بلند شدم. حالا رو به روی هم قرار داشتیم. سر بلند کردم

ما رو برای چی؟-

دختر کوچولو تو کارای من فضولی نکن. همه ی لباس ها رو توی یه چمدون بذار، فقط سه روز میریم-

و سمت در سالن رفت. نفسم رو فوت کردم و دنبالش وارد سالن شدم

میدونستم مخالفت کردنم بی فایده است

توی سکوت چمدون رو بستم و سمت تختش رفتم که بهارک رو بردارم. بازوم رو گرفت

!شب همینجا می خوابی-

ابرو هام از تعجب بالا پرید

... اما آقا-

بهتره بحث الکی نکنی و بخوابی، چون خسته ام صبح زودم باید راه بیوفتیم-

## ناب رمان

سمت گوشه ی تخت رفتم و کنار بهارک دراز کشیدم. احمدرضا لامپ و خاموش کرد و سمت تخت اومد.

تو راه پیراهنش رو درآورد. سریع ازش چشم گرفتم اما صدای پوزخندش رو شنیدم و تخت که بالا و پایین شد.

دستم و زیر سرم گذاشتم و نگاهم رو به تاریک روشن اتاق دوختم.

حالا که فکر می کنم می بینم حرف های احمدرضا حقیقه. من زیادی خیالبافی کردم.

تمام دلسوزی های امیر حافظ رو اونجوری که خودم دوست داشتم تعبیر کردم.

اما حالا باید دیدگاهم رو عوض کنم که تا کسی بهم محبت کرد فکر و خیال الکی نکنم.

نفسم رو بیرون دادم و چشمهام رو بستم. کم کم چشمهام گرم خواب شد.

با صدای موزیکی که در حال پخش بود چشمهام رو باز کردم. هوا هنوز گرگ و میش بود.

احمدرضا با بالاتنه ی برهنه رو به روی آینه ایستاده بود و داشت موهاش رو سشوار می گرفت.

از آینه نگاهی بهم انداخت.

بهتره زودتر بلند شی باید حرکت کنیم.

تو تخت نیم خیز شدم و از تخت پایین اومدم.

[۲۳:۴۹ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۶۲#

سمت در اتاق رفتم. باید صبحانه آماده می کردم و کمی تنقلات می گرفتم.

سریع چای ساز رو به برق زدم و میز و چیدم. سبد کوچکی برداشتم و توش رو پر کردم.

می خوام اول دست و صورتت رو بشوری و دستی به جنگل سرت بکشی؟.

تند دستم رو روی سرم گذاشتم و با لمس کردن موهام که معلوم بود چه وضعی داره با خجالت سرم رو پایین انداختم و از کنارش رد شدم که با تن صدای ارومی گفت

!!بچه ی خنگ.

واینستادم و سریع سمت پله ها دویدم. وارد اتاقم شدم.

سمت آینه رفتم. با دیدن صورت و موهام زدم روی سرم. این چه وضعش بود آخه؟

سمت سرویس بهداشتی رفتم و دست و صورتم رو شستم. رو به روی آینه ایستادم و موهای بلندم رو شونه کردم.

شلوار لی همراه با مانتوی بالا زانو پوشیدم و موهام رو با کلیپس بالای سرم جمع کردم. حالا وضع بهتری داشتم.

## ناب رمان

از اتاق بیرون اومدم و سمت آشپزخونه رفتم. احمدرضا در حال ریختن چائی بود

با دیدنم یکی از ابروهاش رو بالا داد و گفت

درس اول: یه دختر موفق همیشه به ظاهرش میرسه تا جذاب باشه-

انگشت اشاره اش رو بالا آورد

نکته، ظاهر مرتب با آرایش های زننده و جلف فرق می کنه. حالام صبحانه ات رو بخور تا راه بیوفتیم-

سمت میز رفتم. اما از اینکه می دیدم احمدرضا داره با ملایمت باهام رفتار می کنه تعجب کرده بودم

صبحانه رو خوردم و احمدرضا چمدون رو پشت ماشین گذاشت

بهارک خواب رو روی صندلی عقب خوابوندم و جلو نشستم

احمدرضا داشت با تلفنش صحبت می کرد. ماشین رو روشن کرد و از حیاط بیرون اومد. هوا روشن شده بود

نمیدونستم قراره کجا بریم

[۲۳:۴۹ ۱۳/۰۶/۱۸], دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۶۳#

اما خدا خدا می کردم اون پسره باهامون نباشه

ماشین از تهران خارج شد. هوا چون نزدیک پاییز بود کمی سرد بود

خوبه برای بهارک لباس گرم گذاشته بودم. گوشی احمدرضا دوباره زنگ خورد

سلام هامون، نزدیکم صبر کنید-

و گوشی رو قطع کرد. جلوی یه رستوران کوچک بین راهی نگهداشت. چراغی زد

هامون از ماشینش پیاده شد و پشت سرش نینا و طرلان. بهارک هنوز خواب بود

پیاده شو-

از برزو خبری نبود. از ماشین پیاده شدم. هامون و دخترا سمتون اومدن. با هم احوالپرسی کردیم

هامون گفت

بریم صبحانه بخوریم؟-

ما صبحونه خوردم ولی یه چائی می خوریم-

طرلان ابرویی بالا داد

ما به سختی بیدار شدیم بعد تو صبحانه ات رو هم خوردی؟؟-

احمد رضا لبخندی زد

دیانه کلاً سحر خیزه، صبحانه آماده کرد خوردیم-

:هامون با تحسین نگاهم کرد و با مزاح گفت

به این میگن زن زندگی... بریم صبحانه که من دارم از گرسنگی می میرم-

احمد رضا در عقب رو باز کرد و بهارک خواب رو برداشت

باورم نمی شد که احمد رضا داشت به بهارک توجه می کرد اما خوشحال بودم

:انگار از نگاهم متوجه تعجبم شد که آروم گفت

!بهارک دخترمه-

و جلوتر از من شروع به رفتن کرد. دنبالش راه افتادم و کنارش همقدم شدم

وارد رستوران کوچک شدیم

تختی رو انتخاب کردیم و نشستیم. هامون صبحانه سفارش داد

خوب احمد، به نظرت آمل به ریسکش می ارزه که رستوران بسازی؟-

!آره ولی باید قبلش همه ی جوانب رو بسنجیم... اما میدونم کارم اشتباه نیست-

هامون سری تکون داد. صبحانه رو آوردن و بعد از خوردن صبحانه همه بلند شدیم و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

[۲۳:۵۰ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۶۴#

پس احمد رضا داشت برای تأسیس یه رستوران جدید به آمل می رفت. از جاده های سرسبز رد شدیم

نهار و توی رستورانی خوردیم و ساعت ۴ به ویلایی رسیدیم

هامون در ویلا رو باز کرد و ماشین ها پشت سر هم وارد ویلا شدن

از ماشین پیاده شدم. هوا سرد بود و سوز داشت. احمد رضا چمدون رو از صندوق عقب برداشت

هامون در سالن رو باز کرد. وارد سالن بزرگ و مبله ای شدیم

خوب، سه تا اتاق بیشتر نیست که یکیش مال خودمه... اون دو تا رو با هم کنار بیاین-

و خندید. احمد رضا با چمدون سمت اتاقی رفت

من و دیانه و بهارک توی این اتاق می خوابیم-

با این حرف احمدرضا لحظه ای تعجب رو تو چهره ی هر سه شون دیدم

هامون سریع به خودش اومد اما نینا و طرلان پوزخندی زدن و سمت اون یکی اتاق رفتن

دنبال احمدرضا وارد اتاق شدم. احمدرضا لباسهایش رو عوض کرد و از اتاق بیرون رفت

لباس های بهارک رو عوض کردم. یه دست لباس راحتی مناسب پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم

هامون سینی چائی به دست از آشپزخونه بیرون اومد و سینی رو روی میز گذاشت

کنار احمدرضا رفت

برای فردا بریم زمین رو ببینیم؟-

احمدرضا چائی رو برداشت

خیلی خوبه ... خدا کنه طرف دبه درنیاره و معامله بشه-

هامون سری تگون داد و طرلان گفت

الان آوردن ما به اینجا برای چیه؟؟-

هامون خندید

برای خنده آوردیمت-

طرلان اخمی کرد که احمدرضا گفت

خوب راست میگه ... قرار شد از طرف پدرت نماینده بشی چون من و هامون انقدر پول نداریم-

چرا از برزو نخواستین تا بیاد؟-

احمدرضا اخم وحشتناکی کرد و گفت

[۵۰:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۶۵#

دفعه ی آخرت باشه حرف اون آدم عوضی رو پیش من میزنی-

طرلان با ترش رویی از جاش بلند شد و سمت اتاقش رفت. با رفتن طرلان احمدرضا گفت

حیف که به پول پدرش نیاز دارم وگرنه این دختره ی از دماغ فیل افتاده رو با خودم جائی نمی آوردم-

آروم باش، دوباره خودش برمی گرده-

## ناب رمان

بعد از خوردن شامی سبک چون خسته بودیم هر کی سمت اتاقش رفت. وارد اتاق شدم

احمد رضا با یه شلوارک کنار پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید

بتوی روی زمین پهن کردم و بهارک رو روش خوابوندم

شالم رو از روی سرم برداشتم و موهای بلندم رو باز کردم

احمد رضا چرخید و نگاهش روی موهای بلندم ثابت موند. هول کردم و تکه ای از موهام رو پشت گوشم زدم

رفت سمت تخت و روی تخت دراز کشید. کنار بهارک دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد

چون شب زود خوابیده بودم زودم بیدار شدم. بهارک چشمهایش باز بود

بوسه ای روی گونه اش زدم و بدون سر و صدا از اتاق بیرون اومدم. همه جا توی سکوت فرو رفته بود

سمت آشپزخونه رفتم. بهارک رو روی میز گذاشتم

زیر چائی رو روشن کردم. نگاهی تو یخچال انداختم. همه چی بود

شیر گرم کردم. آب جوش اومد و چای دم کردم اما نون نبود

کمی شیر تو کاسه ریختم که هامون با نون محلی وارد آشپزخونه شد

با دیدنم لبخندی زد و گفت

!چه زود بیدار شدی-

شب زود خوابیده بودم. صبح بخیر-

صبح توام بخیر-

نون رو روی میز گذاشت و لپ بهارک رو کشید

تا شما بقیه رو بیدار کنید منم میز رو چیدم-

[۵۱:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۶۶#

دستت درد نکنه-

و از آشپزخونه بیرون رفت. کمی نون توی شیر برای بهارک ریز کردم و جلوش گذاشتم

میز صبحانه رو چیدم. احمد رضا وارد آشپزخونه شد

سلام-

سری تکنون داد و پشت میز نشست

چائیش رو کنارش گذاشتم و چرخیدم تا برای بقیه هم چائی بریزم که مچ دستم رو گرفت

سؤالی نگاهش کردم

!بشین صبحانه ات رو بخور. تو قرار نیست کارهای بقیه رو بکنی... تو فقط برای یه نفر کار می کنی اونم منم-

به ناچار روی صندلی نشستم. هامون و نینا و طرلان هم وارد آشپزخونه شدن

بعد از خوردن صبحانه برای دیدن زمین رفتن

حوصله ام سر رفته بود. بهارک رو بغل کردم و سمت حیاط ویلا رفتم. هوا سرد بود

نگاهی به درختهای پر از نارنگی انداختم. رنگ نارنجیش تضاد زیبایی با برگهایش ایجاد کرده بود

نفسم رو مثل آه بیرون دادم. حالا که تنها شده بودم دوباره یاد امیر حافظ افتادم

یعنی الان داشت چیکار می کرد؟ پوزخند تلخی زدم. معلومه داشت با عشقش خوش خوش میگذرود

اشک حلقه زد توی چشمهام

روی صندلی های توی حیاط نشستم. بهارک داشت با توپش بازی می کرد. چند وقت دیگه تولد ۲ سالگیش بود

دستی به صورت نم دارم کشیدم. غصه خوردن هیچ چیزی رو درست نمی کرد

نه پدري که ندیده بودمش رو بر می گردوند نه مادري که من و قبول نداره و نه امير حافظي که خوش خيالانه فکر می کردم  
دوشش دارم

نمیدونم چقدر تو حیاط نشسته بودم که ماشین احمدرضا وارد حیاط شد. از روی صندلی بلند شدم

دختر زودتر پیاده شدن. هامون نایلونی توی دستش بود. وارد سالن شدن

... احمدرضا اومد سمت و

[۵۱:۲۳/۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۶۷#

نگاه خیره ای بهم انداخت. اخم کرد

دو دقیقه تنهات گذاشتم باز عزا گرفتی؟-

سرم رو پایین انداختم

!دختر جون، بزرگ شو... دنیا برای عاشقی نیست؛ بخصوص اگه به طرفه باشه-

## ناب رمان

و از کنارم رد شد و رفت داخل. دست بهارک رو گرفتم و وارد سالن شدم. هامون با دیدنم گفت:  
زود بیا نهار بخوریم-

بی میل سمت آشپزخونه راهم رو کج کردم و روی صندلی کنار احمدرضا نشستم.  
همینطور که نهار می خوردم راجب امروز داشتن صحبت می کردن و مثل اینکه از زمین خیلی خوششون اومده بود.  
از اینکه از حرف هاشون سر در نمی آوردم ناراحت بودم.  
دو روزی آمل موندیم و بعد از دو روز به سمت تهران حرکت کردیم.  
از اینکه داشتیم به جشن نامزدی امیر حافظ و نوشین نزدیک می شدیم استرس گرفته بودم. نمیدونستم چه مدل لباسی بپوشم.  
یاد لباسهایی که امیر حافظ برام خریده بود افتادم و آه پر از حسرتی کشیدم.  
!چقدر بخاطر حضورش در جمع ها احساس خوبی بهم دست می داد و استرسم از بین می رفت  
اما حالا بودنش کنار دیگری باعث استرسم می شد. فقط یه روز تا جشن نامزدیشون مونده بود و من هنوز بلاتکلیف بودم که  
چی بپوشم.  
همین موضوع باعث می شد تا دل دل کنم برای نرفتن

روی تراس نشسته بودم و به غروب آفتاب خیره بودم. دلم عجیب گرفته بود.  
تمام روز یا درس می خوندم یا با بهارک سر می کردم. در حیاط باز شد و ماشین احمدرضا داخل حیاط شد.  
تا اومدم بلند شم از ماشین پیاده شد.

[۱۳:۵۱ ۲۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۲۶۸#

سرش بالا اومد و نگاهی بهم انداخت. از تراس بیرون اومدم و پله ها رو طی کردم.  
در سالن باز شد. وارد سالن شد.  
سلام آقا-

سلام. برو آماده شو باید جایی بریم-

متعجب گفتم:

با من؟-

جز تو کسی هم توی این خونه زندگی می کنه؟-

!نه-

پس زود آماده شو-

چشم-

راهم رو سمت پله ها کج کردم. وارد اتاق شدم و لباس مناسبی پوشیدم

بهارک رو آماده کردم. سوار ماشین شدم. نمیدونستم قراره کجا بریم اما سکوت کرده بودم

ماشین و تو پارکینگ پاساژ بزرگی پارک کرد

پیاده شو-

از ماشین پیاده شدم. کنارم قرار گرفت. سوار آسانسور شدیم و طبقه ی پنج از آسانسور بیرون اومدیم

نگاهی به پاساژ بزرگ و مجلل جلوی روم دوختم. بازوم رو گرفت و سمت فروشگاه بزرگی برد

وارد مغازه شدیم. دو خانم و دو آقا پشت میزی نشسته بودن

با دیدن احمدرضا بلند شدن و احوالپرسی کردن. سلامی گفتم و نگاهم رو به لباس های مجلسی پیش روم دوختم

ژورنالتون رو بیارین-

بله آقا... بفرمائید بنشینید-

کنار احمدرضا روی کاناپه نشستم

دختری با مانتوی کوتاه و شلوار نود که پابندش با هر راه رفتنی جلب توجه می کرد با ژورنال اومد جلو و ژورنال رو روی میز گذاشت

احمدرضا ژورنال رو باز کرد و بی توجه ورق می زد تا اینکه نگاهش به لباس عروسی قرمز رنگی افتاد

همینو می خوام-

سایز ایشون؟-

احمدرضا سری تکون داد

بله-

چشم، الان. تا شما و خانم به اتاق پرو برید، آوردم-

احمدرضا بلند شد. منم متقابلاً بلند شدم

در اتاقی رو باز کرد. احمدرضا وارد اتاق شد

نگاهی به اتاق بزرگ رو به روم انداختم که چند تا در دیگه ام بود

همون دختر با کاور لباس سمتون اومد. بهارک رو زمین گذاشتم و سمت یکی از اتاق های پرو رفتیم

لباس و دستم داد و بیرون رفت. مانتوم رو از تنم درآوردم و لباس کوتاه قرمز رنگ رو تنم کردم

با شلوار پام اصلا همخونی نداشت. چند ضربه به در زده شد

در و باز کن ببینم-

دستم و روی بالا تنه ی برهنه ام گذاشتم و در اتاق پرو رو باز کردم

احمدرضا نگاهی بهم انداخت

نمیخوای که با همین شلوار بیوشیش؟-

نگاهی به پیراهن عروسی تنم و شلوارم انداختم. صندل های پاشنه بلند قرمز رو جلوی پام گذاشت

درست بپوش تا تو تنت ببینم-

و در اتاق رو بست. شلوارم رو درآوردم و صندل ها رو پام کردم

حالا لباس توی تنم قشنگ تر معلوم می شد

در اتاق پرو باز شد. خجالت کشیدم و نمیدونستم چیکار کنم

نگاه خیره و سنگین احمدرضا رو احساس می کردم اما جرأت سر بلند کردن نداشتم

دستش زیر چونه ام نشست و سرم رو بلند کرد. گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم

نگاهش انگار یه جور دیگه بود. حرف نگاهش رو درک نمی کردم

لبخندی گوشه ی لبش نشست

پسندیدم، همین ها رو برمیداریم. عوض کن بیا-

از اتاق بیرون رفت. با رفتنش نفسم رو آسوده بیرون دادم

سریع لباس ها رو عوض کردم. بعد از خرید لباس از مغازه بیرون اومدیم

مانتوی بلند جلو باز با ساپورت ضخیمی خریدم و یه دست لباس برای بهارک خریدیم

هوا کاملاً تاریک شده بود. سوار ماشین شدیم

[۵۱:۲۳/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۷۰#

احساس خوبی داشتم از اینکه قرار بود شیک برم. ماشین و کنار رستوران نگهداشت

بعد از شام میریم خونه-

نگاهی به رستوران بزرگ جلوی روم انداختم. مردی با لباس فرم اومد سمتمون

سلام آقا-

احمدرضا سری تکون داد و گارسون در شیشه ای رستوران رو باز کرد

همراه احمدرضا وارد سالن بزرگ و شیک رستوران شدیم

از دیدن اون همه تجمل لحظه ای انگشت به دهن موندم. احمدرضا آروم به پهلوم زد

خوردی، همراهم بیا-

هر قدمی که برمیداشتم یکی تا کمر خم می شد و خوش آمد می گفت

احمدرضا سمت خلوت سالن رفت و میزی رو انتخاب کرد

روی صندلی نشستم که هامون به سمتمون اومد

سلام پسر، مگه نرفته بودی خونه؟-

احمدرضا بهش دست داد

نه، بیرون کمی خرید داشتیم. بگو شام رو بیارن باید برم، خسته ام-

سفارش دادم-

نگاهی به من انداخت

خوبی؟-

لبخندی زدم

سلام-

... سلام، خوش اومدی به رستوران ما. خوب، من میرم به کارهام برسم. با اجازه-

و رفت. پس اینجا رستوران خودشون بود

کجا دستام رو بشورم؟-

با دستش به سمت چپ سالن اشاره کرد همراه بهارک به اون سمت رفتم

بعد از شستن دست های بهارک و خودم بیرون اومدم

سمت میز رفتم اما نگاهم به دختری که پشت بهم ایستاده بود افتاد

کفش های ورنی پاشنه بلند، شلوار ساق کوتاه و مانتوی تنگ زیر باسن

به میز نزدیک شدم. داشت با احمدرضا صحبت می کرد. از صدایش شناختم

[۵۱:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۷۱#

از صدایش شناختم که طرلانه

نوکرِت رو هم با خودت آوردی؟-

هنوز درست صحبت کردن رو یاد نگرفتی؟ ... اون پرستار دخترمه-

پشت سر طرلان قرار گرفتم. احمدرضا با دیدنم ابرویی بالا داد

طرلان به عقب برگشت. با دیدنم ابرویی بالا داد و پوزخندی زد

بدون اینکه حرفی بزنه از کنارم رد شد رفت. متعجب نگاهش کردم

به مغز کوچولوت فشار نیار بچه، بیا بشین-

روی صندلی نشستم و گارسون میز رو چید. غذای بهارک رو دادم و اومدم غذای خودم رو بخورم که نگاه خیره ی احمدرضا افتاد

همیشه انقدر حواست بهش هست؟-

به کی؟-

تک خنده ای کرد

... خنگی دیگه-

و شروع به خوردن کرد. شونه ای بالا دادم و شامم رو خوردم

بعد از خوردن شام از هامون خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم

نگاهم رو به سیاهی شب دوختم. بهارک توی بغلم به خواب رفته بود

ماشین رو توی حیاط پارک کرد. از ماشین پیاده شدم

سمت پله ها رفتم اما راه نرفته رو برگشتم و رو به روش قرار گرفتم. متعجب نگاهم کرد

ممنون بابت وقتی که امروز برام گذاشتین-

ابرویی بالا داد و روی صورتم خم شد. انقدر نزدیک اومد که نوک دماغش به دماغم خورد

هول کردم. نفسش رو توی صورتم فوت کرد

!برای منم به تجربه بود بیرون رفتن با دختر بچه های خنگ-

و چشمکی زد و ازم فاصله گرفت و سمت پله ها رفت

متعجب و شوکه سر برگردوندم و نگاهم رو به رفتنش دوختم. این مرد خیلی عجیب بود

وارد اتاق شدم. بعد از تعویض لباس هام زیر پتو خزیدم

فردا شب مراسم نامزدی و عقد امیر حافظ بود

[۲۳:۵۲ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۷۲#

از صبح که بیدار شده بودم دلشوره امونم رو بریده بود. هر چی به عصر نزدیک تر می شدم استرسم بیشتر می شد

بهارک رو حموم کردم و خودمم دوش گرفتم اما هنوز آماده نشده بودم. در سالن باز شد و احمدرضا وارد شد

تو هنوز آماده نیستی؟-

مردد نگاهش کردم

!مثل بچه گریه ی بارون زده به من نگاه نکن... تا دوش میگیرم لباسهات رو پوشیده باشی-

و سمت اتاقش رفت. لباس های بهارک رو تنش کردم

گل سرهای ریز و صورتیش رو روی موهای بورش زدم. روی تخت گذاشتمش

اینجا بشین تا منم آماده بشم. دختر خوبی باشی بهت یه چیز خوشمزه میدم-

خنده ی سرخوشی کرد. لباس زیرهام رو پوشیدم. پیراهن قرمز رنگ عروسی رو تنم کردم و رو به روی آینه نشستم

آرایش ملیحی کردم. دلم می خواست لاک بزنم اما نداشتم

از روی صندلی بلند شدم تا ساپورتم رو بپوشم که در اتاق باز شد

با دیدن قامت بلند احمدرضا هول کردم. نگاهی به سر تا پام انداخت

بشین روی تخت-

من؟-

... نه، من!!! آره دیگه-

روی تخت نشستم. پیراهن کوتاه بود و پاهای لختم کاملاً پیدا بود. دستی به دامن پیراهن کشیدم

با صدای خنده اش سر بلند کردم

اون دامن و هر چی بکشی بیشتر از اون پایین نیما-

کنارم روی تخت نشست. نمیدونستم می خواد چیکار کنه

میز عسلی کنار تخت رو کشید جلو و لاک قرمز رنگی رو روی عسلی گذاشت

متعجب سر بلند کردم

این لاک برای منه؟-

چی؟ به من نیما لاک زدن بلد باشم؟ هر چند تا حالا نزدm اما امشب دلم می خواد برای یه گربه ی بارون زده که از قضا -  
خیلیم بغض کرده لاک بزnm

شوکه نگاهش می کردم. باورم نمی شد این همون آدم باشه

دستم و گرفت و روی کوسن کوچیکی که روی پاش گذاشته بود قرار داد

در لاک رو باز کرد. نگاهم به لاک جیغ توی دستش افتاد

[۲۳:۵۲ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۷۳#

آروم فرچه ی لاک رو روی ناخون هام که حالا کمی بلند تر شده بود کشید

لاک خوش رنگی بود. لاک زدن انگشت های دستم تموم شد

با دیدن ناخون هام ذوقی ته دلم نشست. احمدرضا جلوی پام نشست. پاهام رو توی هم جمع کردم

مچ پام رو گرفت. گرمی دستش که روی پام نشست هول کردم و ضربان قلبم بالا رفت

می خوام ناخون های پات رو هم لاک بزnm-

.... اما-

اما نداره. زودباش، دیر شده-

## ناب رمان

سکوت کردم و احمدرضا ناخون های پام رو لاک زد. در لاک رو بست و سمت میز آرایش رفت

از جام بلند شدم. برس و توی هوا تکون داد

موهات رو باید باز بذاری ... بیا اینجا ببینم-

پشت سرم قرار گرفت. موهای بلندم رو شونه کرد. موس مو رو برداشت و روی موهام زد

تکه ای از جلوی موهام رو توی دستش گرفت و با واکس مو تابوند. پشت سرم برد

گیره ای از روی میز برداشت و پشت سرم زد. نگاهی به سر تا پام انداخت

مانتوت رو بپوش، میرم آماده بشم-

با رفتن احمدرضا از اتاق رو به روی آینه قرار گرفتم. دستام رو جلوی آینه گرفتم و با دیدن لاک روش لبخندی زدم

مانتو و ساپورتم رو پوشیدم. شالم رو روی سرم انداختم و بهارک رو بغل کردم

از اتاق بیرون اومدم. احمدرضا آماده از اتاقش بیرون اومد. کت و شلوار خوش دوختی تنش بود و موهایش رو به بالا شونه کرده بود

از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم

آهنگ ملایمی رو پلی کرد. دوباره کمی استرس گرفتم. ماشین کنار خونه ی پدری نوشین نگهداشت

چیزی برای استرس و غصه خوردن نیست. بهتره به خودت مسلط باشی-

از ماشین پیاده شدیم. دسته گل بزرگی رو از پشت ماشین برداشت

[۱۳/۰۶/۱۸ ۲۳:۵۲] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۷۴#

نگاهم به گلهای لیلیوم افتاد که به زیبایی تزئین شده بود. کنارم قرار گرفت

سمت در رفتیم. در حیاط باز بود و سر درش چراغونی شده بود

صدرا کنار در ایستاده بود. شلوار لی با پیراهن مردانه ی یقه باز و موهایش رو هم یک طرف سرش شونه کرده بود

رو به روش قرار گرفتیم. نگاهی به هر دوی ما انداخت

خیلی خوش اومدین-

احمدرضا دسته گل رو به طرفش گرفت

متشکرم-

و با دستش به داخل اشاره کرد

بفرمائید-

با هم وارد حیاط بزرگشون شدیم. تمام حیاط رو میز چیده بودن. امیر علی اومد جلو

به آقا احمد رضا ... بفرما داداش، خوش اومدی-

با دیدن امیر علی احساس کردم چقدر دلم برای امیر حافظ تنگ شده. بغض دوباره راه گلوم رو گرفت

امیر علی نگاه خیره ای بهم انداخت و گفت

!چه خوشگل شدی-

سر بلند کردم. احمد رضا اخمی کرد و امیر علی بی خیال لب بهارک رو کشید

خانوم ها تو هستن، بیا هدایت کنم-

نمی خواد، خودم همراهش میرم به عطی هم تبریک بگم-

امیر علی دست توی جیب کتش کرد و شونه ای بالا داد

از روی سنگفرش ها شروع به راه رفتن کردیم. کنار در ورودی سالن ایستاد

نگاهش رو به چشمهام دوخت

وای به حالت ببینم یک قطره اشک ریختی... حالام برو تو-

مگه با عطی کار نداشتی؟-

بعد می بینمش-

و پشت بهم رفت سمت میز و صندلی ها. وارد سالن شدم

با دیدن خاله به سختی لبخندی روی لبهام قرار گرفت. خاله اومد سمتم و در آغوشم کشید

!سلام عزیزم، چقدر خوشگل شدی-

ممنون، مبارک باشه-

خاله عمیق نگاهم کرد و لبخندش جمع شد

انشالله عروسی خودت. بیا بریم معرفیت کنم-

و دستم رو گرفت

با خاله همراه شدم. نگاهی به سالن انداختم. تمام میل ها رو برداشته بودن و جاش میز و صندلی چیده بودن

قسمتی رو زیبا تزئین کرده بودن برای عروس و داماد. با صدای خاله به خودم اومدم

اینم دختر خوشگل من، دیانه-

نگاهم به سه زنی که همسن خاله بودن افتاد. هر سه زیبا و شیک بودن. لبخندی زدن

سلام دخترم، من منیره ام-

منم ندام-

و منم ثریا-

لبخندی زدم

خوشبختم از دیدنتون-

ما هم عزیزم-

خاله بهارک رو از بغلم گرفت

برو اتاق ته راهرو لباسهات رو عوض کن-

با اجازه ای گفتم و به سمتی که خاله اشاره کرده بود راه افتادم

در اتاق نیمه باز بود. صدای چند نفر از تو اتاق می اومد. وارد اتاق شدم

نگاهم به هدی و نسترن و هانیه افتاد. هر سه آرایش کرده بودن اما آرایش هانیه کمتر بود

نسترن لباس کوتاهی پوشیده بود و موهایش رو بالای سرش جمع کرده بود. هر سه نیم نگاهی بهم انداختن

بدون توجه مانتوی جلو بازم رو درآوردم همراه ساپورتم. دستی به موهام کشیدم

نگاهی توی آینه به خودم انداختم. ساده بودم اما راضی

کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم اما صدای نسترن رو واضح شنیدم

چقدر من از این دختره ی دهاتی بدم میاد-

نایستادم تا ادامه بدن و به سمتی که خاله و دوستاش بودن رفتم

هنوز به میز نرسیده بودم که صدای شاد خانوم نریمان باعث شد سر جام بایستم

## ناب رمان

سلام دخترم، خوش اومدی-

سلام. ممنون .... مبارکه-

مرسی عزیزم. دختر نازت کو؟-

متعجب نگاهش کردم

دخترم؟-

آره دیگه-

آها منظورتون بهارکه-

کمی فکر کرد

درسته-

خوبه ممنون-

برو عزیزم بشین از خودت پذیرایی کن-

و از کنارم رد شد. خاله با دیدنم ذوق کرد و گفت

!!چقدر خوشگل شدی-

لبخندی زدم. خاله عذرخواهی کرد و رفت تا به مهمون ها برسه. نگاهم رو به جمعیت کم جلوی روم دوختم

موزیک ملایمی توی سالن پخش می شد. لبخندم محو شد و انگار کوهی از غم روی دلم تلنبار شد

با صدایی که ورود عروس و داماد رو اعلام می کرد، شل بلند کلاه داری روی سرم انداختم تا موها و بازو هام پیدا نباشه

صدای موزیک عوض شد و موزیک شادی با صدای بلند شروع به خوندن کرد

نگاهم به در سالن کشیده شد. امیر حافظ کت و شلوار مشکی با پیراهن مردونه ی سفیدی تنش بود و نوشین لباس نباتی رنگی با لبخند عمیقی به لب

به تک تک مهمون ها سلام کردن. هر چی به میز ما نزدیک تر می شدن استرسم بیشتر می شد

با دیدنشون کنار میز مون به ناچار بلند شدم. نگاه امیر حافظ افتاد بهم

:احساس کردم قلب لعنتیم دوباره ضربان گرفت. لبخندی زد گفت

!موش کوچولومون چه خوشگل شده-

## ناب رمان

لبم رو به دندون گرفتم و نگاهی به نوشین انداختم که سلام و احوالپرسیش با دوست های خاله تموم شد

نگاهم کرد و لبخند مهربونی زد. سریع گفتم

مبارکه-

با ناز گفت

مرسی عزیزم-

و دستش و دور بازوی امیر حافظ حلقه کرد. نگاهم لحظه ای پر از حسرت به دست حلقه شده اش افتاد

نگاهم رو از دست هاشون گرفتم اما به نگاه امیر حافظ گره خوردم. بغضم رو به سختی قورت دادم

احساس کردم حالم رو فهمید که گفت

بریم عزیزم-

نوشین سری تکون داد و با هم سمت بقیه ی مهمون ها رفتن

روی صندلی نشستم اما قلبم هنوز می زد؛ نه از سر شوق بلکه با درد و سنگین

کمی از شربتی که روی میز بود خوردم تا بغضم پایین بره

خانواده ی نوشین خانواده ای آزاد بودن و تعدادی دختر وسط در حال رقص بودن

با صدای ویبره ی گوشیم نگاهی بهش انداختم. پیامی داشتم. پیام رو باز کردم

[۵۲:۲۳/۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۷۷#

شماره سیو نبود

حال جوجه ی بارون زده ی ما چگونه؟-

متعجب به پیام نگاه کردم. یعنی چی؟ این کی بود؟ پیام بعدی ازش اومد

میدونم خنگی اما دوست دارم امشب یکم اون کله ات رو مشغول کنم-

و دیگه پیامی ازش نیومد. یعنی کی بود؟

یادمه به کسی شماره ام رو نداده بودم! با دیدن مرجان لحظه ای شوکه شدم

لباس شب فوق العاده جذب و جذابی تنش بود. موهای کوتاهش رو بلوطی کرده بود

چاک دامن لباسش تا بالای رانش می اومد. با کفش های مشکی پاشنه بلند

با موزیک خارجی شروع به رقص کرد. انگار خلق شده بود برای تسخیر دیگران

صدای آروم ندا خانم و منیژه خانوم به گوشم نشست

مرجان هیچ تغییری نکرده... انگار همون مرجان چند سال پیشه-

آره، راستی نفهمیدی دخترش چی شد؟-

نه والا دخترک بیچاره-

دلم نمی خواست دیگه صداشون رو بشنوم. به بهانه ی بهارک بلند شدم

امیر حافظ سمت مردونه رفته بود. هدی و نسترن با دیدنم پوزخندی زدن اما توجهی نکردم

اگر مرجان تنهام نمیداشت شاید من الان اینجا نبودم

سمت آشپزخونه رفتم. کسی تو آشپزخونه نبود. کمی آب برای بهارک تو شیشه اش ریختم

خواستم پیام بیرون که در فلزی کنار آشپزخونه باز شد و قامت صدرا تو چهارچوبش نمایان شد

هول کردم. انگار اونم از دیدن من شوکه شده بود. هر دو خیره ی هم بودیم

تک سرفه ای کرد که به خودم اومدم و سریع سمت در آشپزخونه رفتم. اما صداش رو شنیدم

!چه عروسک کوچولو مچولویی-

پشت گوشهام داغ شد. اگر کسی من و با این وضع با صدرا می دید چی فکر می کرد؟

پام که به سالن رسید نفسم رو آسوده بیرون دادم

[۲۳:۵۲ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۷۸#

امیر حافظ همراه بقیه وارد سالن شدن و سمت اتاق عقد رفتن. با دیدن احمدرضا دست بهارک رو گرفتم

مستقیم اومد سمتم. نگاه خیره ای بهم انداخت. سرم رو پایین انداختم

دستش پشت کمرم نشست و به جلو هولم داد

بریم اتاق عقد-

... اما-

!چی؟ نکنه نمیای؟-

سرم و پایین انداختم. فشار دستش و بیشتر کرد. با بی میلی باهاش همگام شدم

سمت در اتاقی که برای عقد آماده کرده بودن رفتیم

تعداد کمی صندلی دور اتاق چیده بودن و سفره ی عقد زیبایی پهن بود

امیر حافظ و نوشین کنار هم نشسته بودن. مرد روحانی روی صندلی نشسته بود و داشت خطبه رو می خوند

دست احمد رضا روی بازوم نشست و از پشت کاملاً تو بغلش فرو رفتم

احساس معذب بودن می کردم. نگاهم رو به نوشین و امیر حافظ دوختم

با صدای بله ی نوشین صدای کل بلند شد و همه چیز برای من تموم شد

حمایت های امیر حافظ و حتی محبت های زیر پوستیش. دوباره بغض اومد راه گلوم رو بست. با فشار بازوم به خودم اومدم

مرد روحانی رفت. با رفتنش صدای بلند موزیک بلند شد

پارسا همراه امیر علی جلوی نوشین و امیر حافظ خیلی مردونه شروع به رقص کردن

همه کادوهاشون رو دادن. احمد رضا دو تا زنجیر بهشون داد و یه سفره چند روزه به یکی از روستاهای بیلاقی

مهمون ها اتاق رو برای راحتی عروس داماد ترک کردن. احمد رضا با بقیه رفت

تا نیمه های شب مراسم ادامه داشت. کم کم مهمون های غریبه تر رفتن. دلم می خواست هرچه زودتر بریم

امیر حافظ و نوشین کنار هم نشسته بودن و در حال صحبت توی گوش هم بودن

... با هر حرفی که از دهن امیر حافظ در می اومد لبخند نوشین عمیق تر می شد و

[۵۳:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۷۹#

انگار قلبم فشرده تر می شد. دلم می خواست هر چی زودتر برم

فضا برام سنگین بود. لباسهام رو پوشیدم. خاله اومد سمت

میری عزیزم؟-

بله، انشاالله خوشبخت بشن-

خاله نرم گونه ام رو لمس کرد و فقط لبخند زد. با اومدن احمد رضا سمت نوشین و امیر حافظ رفتیم

هر دو بلند شدن. احمد رضا با ژست خاصی دست تو جیب شلوارش کرد

خوشبخت بشین-

امیر حافظ لبخند زد

## ناب رمان

من و نوشین تصمیم گرفتیم جشن اول عقدمون رو هفته ی آینده جمعه شب بریم یه جای خاص... از شما هم دعوت می کنم.

احمد رضا ابروئی بالا داد. نگاهش کردم تا قبول نکنه اما احمد رضا خیلی خونسرد گفت

باشه حتماً.

با امیر حافظ دست داد

دیانه، عزیزم، خداحافظی کن بریم.

ابرو هام پرید بالا. این به من گفت عزیزم؟؟!! انگار امیر حافظ هم تعجب کرده بود چون پوزخندی زد گفت

انگار همه چی امن و امانه؟.

آره، مگه قرار بود نباشه؟.

امیر حافظ ابرویی بالا داد و به گفتن یه نه اکتفا کرد. با بقیه هم خداحافظی کردیم

مرجان اومد سمت احمد رضا و با عشوه گفت

... احمد.

احمد رضا ایستاد و سوالی نگاهش کرد

یه مهمونی دعوت شدم، میای؟.

تو هر روز مهمونی دعوتی؛ نه، نمیام.

اما این مهمونیش فرق می کنه ... از همونایی که دوست داریه.

من خیلی وقته خیلی چیزها رو دوست ندارم.

و دستش و پشت کمرم گذاشت

بریم.

مرجان اخمی کرد

لیاقت نداشتی از اول.

و با حرص از مون دور شد. دلم خنک شد از اینکه احمد رضا حرصش رو درآورده بود

چی؟ خیلی خوش به حالت شد که اینطور حرصش دادم.

گاهی فکر می کردم این مرد ذهن خونه

تو هر چیزی که تو ذهنم میگذره رو میتونی بخونی؟-

به ماشین رسیده بودیم. اومد سمتم که قدمی به عقب گذاشتم

[۵۳:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_ ۲۸۰#

پشتم به بدنه ی فلزی ماشین برخورد کرد. کوچه تاریک بود و فقط چراغ کم نور کوچه روشن بود

دستهایش رو دو طرف سرم روی بدنه ی ماشین گذاشت و بهم نزدیک شد

قلبم بکوب تو سینه ام می زد و گونه هام گر گرفته بودن

فاصله مون خیلی کم بود. سرش روی صورتم خم شد. هرم نفس های گرمش به صورتم می خورد

لبه اش مماس لبهام بود. آب دهنم رو به سختی قورت دادم

تن صدایش رو پایین آورد انقدر که بمی صدایش واضح بود

من ذهن دختر بچه ها رو خوب بلدم بخونم-

و ابروئی بالا داد. چشم هام از فرط تعجب درشت شد

یعنی واقعاً می خونین؟-

لبه اش از هم کش اومد و دندون های سفید یکدستش نمایان شد

تو چرا انقدر خنگی و بخاطر این خنگیت باید تقاص پس بدی-

تا اومدم بفهمم چی شد لبه اش روی لاله ی گوشم نشست. احساس کردم ته دلم خالی شد. گازی از لاله ی گوشم گرفت

با صدای بم تری کنار گوشم لب زد

هر خنگی یه تنبیهی داره-

داغی نفسهایش به گوش و گردنم می خورد. احساس ضعف توی پاهام می کردم. چشمهام بسته بود

با خوردن نسیم خنکی تو صورتم چشمهام رو باز کردم که نگاهم تو تاریکی کوچه به چشمهای افتاد

ازم فاصله گرفت. دستی به گردنش کشید

سوار شو-

و سمت در راننده رفت. نفسم رو یکجا بیرون دادم. پاهام جون نداشت

به سختی در ماشین رو باز کردم و نشستم. بهارک تو بغلم خواب بود. نگاهم رو به تاریکی دوختم

ناخواسته دستم سمت گوشم رفت و جایی که گاز گرفته بود رو لمس کردم

احمدرضا ماشین رو روشن کرد و با تیکافی ماشین از زمین کنده شد

امشب چون دختر قوی ای بودی میخوام ببرمت یه جای خوب-

برگشتم سمتش و نگاهم رو به نیمرخ مردونه اش دوختم

[۲۳:۵۳ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۸۱#

بدون اینکه نگاهم کنه چشم به جلوی روش دوخته بود. نمیدونستم قراره کجا بریم اما بهتر از خونه رفتن بود

نگاهم به تابلویی افتاد که نوشته بود دربنده ماشین و پارک کرد

از ماشین پیاده شد. در سمت رو باز کرد و بهارک رو از بغلم گرفت

هوا کمی سرد بود. از ماشین پیاده شدم و کنارش شروع به راه رفتن کردم

نگاهم به خیابون بزرگ جلوی روم بود که دو طرفش درخت بود و رستوران های شیک

زن و مردهایی که دو به دو دست در دست هم قدم می زدن. صدای دو رگه ای که آهنگی رو با سوز می نواخت

احمدرضا سکوت کرده بود. مرد لبو فروش با دیدنمون گفت

آقا لبو می خورید؟ تازه است و خوشمزه-

احمدرضا نگاهم کرد و سمت مرد رفت. دو کاسه ی کوچیک لبو گرفت. آخر شب بود و چراغ های کمی روشن بود

صدای آب دلنواز به گوش می رسید. روی سکوی همون نزدیکی نشستیم. بخار از لبوهای توی دستمون بلند شده بود

با صدای احمدرضا برگشتم سمتش و نگاهم لحظه ای با نگاهش گره خورد

چون دختر خوبی بودی و حرفم رو گوش کردی آوردمت اینجا-

دستتون درد نکنه-

گوشه ی لبش از لبخندی کج شد و گفت

یه روز خودم به مرجان میگم تو دخترشی-

....!نه-

چرا دوست نداری مادرت بفهمه تو دخترشی؟-

چهره ام تو هم رفت

من مادری ندارم.

ابرویی بالا داد

ولی من دوست دارم که مرجان این قضیه رو بفهمه.

چرا میخواین این کار و کنین؟

زد روی دماغم

این دیگه فضولیش به تو نیومده پیشی خانوم. قد عقلت فکر کن.

یعنی چی؟

لحظه ای چشمه‌هاش برق زد

یادت نرفته که با هر خنگی یه تنبیهی تو راه داری؟

ته قلبم خالی شد و سکوت کردم. نفسش رو با صدا بیرون داد و نگاهش رو ازم گرفت

[۵۳:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۸۲#

هیچ وقت دلم نمی خواست مرجان بفهمه که من دخترشم چون هیچ موقع خودم رو دخترش ندونستم

احمدرضا بلند شد

بریم.

بلند شدم و با هم به سمت ماشین رفتیم. تا خونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. ماشین و تو حیاط پارک کرد

از ماشین پیاده شدم و سمت خونه رفتم. بهارک رو تو تختش گذاشتم. لباسهام رو عوض کردم

دلم می خواست یه جوری از احمدرضا تشکر کنم اما نمیدونستم چطور این کار و بکنم! از اتاق بیرون اومدم

صدا از آشپزخونه می اومد. سمت آشپزخونه رفتم. احمدرضا با یه شلوارک سرش تو یخچال بود

دنبال چیزی می گردین؟

سرش و از توی یخچال بیرون آورد

آره، یه مسکن.

سرتون درد می کنه؟

آره.

الان می تونستم محبتش رو جبران کنم.

اجازه میدین من بدون قرص سردردتون رو خوب کنم؟-

دست به سینه شد.

چطوری؟-

اجازه میدین؟-

بی تفاوت شونه ای بالا داد.

هر کاری می کنی بکن فقط این سر درد لعنتی خوب بشه.

چشم... شما برید اتاقتون.

احمد رضا از آشپزخونه بیرون رفت. با رفتنش چند تیکه یخ از یخچال برداشتم و تو نایلونی ریختم.

تو بشقابی گذاشتم و سمت اتاقش راه افتادم. در اتاقش نیمه باز بود. چند ضربه به در زدم.

بیا تو.

وارد اتاق شدم. روی تختش دراز کشیده بود. جلو رفتم. نگاهی سؤالی به سینی توی دستم انداخت.

با این میخوای حال رو خوب کنی؟-

بله. میشه دمر بخوابید و زیر سرتون بالش نباشه؟-

بی هیچ حرفی دمر خوابید. کنارش روی تخت نشستم و نایلون یخ رو روی برآمدگی گردنش گذاشتم و آرام شروع به ماساژ کردم.

[۵۳:۲۳ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۸۳#

:میدونستم بعد از چند دقیقه سردردش خوب میشه. ۲۰ دقیقه ای می شد که با صدای خمار گفت

حالم بهتره.

یخ رو برداشتم. به پشت شد. از تخت پایین اومدم. به تاج تخت تکیه داد.

کاری با من ندارین؟-

نه، میتونی بری.

سمت در اتاق رفتم اما مکثی کردم.

بابت لباس و امشب ممنون-

و سریع از اتاق بیرون اومدم. وارد اتاق خودم شدم و زیر ملحفه ی تخت خزیدم. بهارک خواب بود

دلم نمی خواست به چیزی فکر کنم و کم کم چشم هام گرم خواب شد

چند روزی از جشن امیر حافظ و نوشین میگذره. این مدت سعی کردم کمتر بهشون فکر کنم و تا قسمتی موفق شدم

در حال خوندن کتاب بودم که احمدرضا اومد. سلامی دادم

کتاب رو گذاشتم و سمت آشپزخونه رفتم تا مثل همیشه برایش چائی بیارم

:سینی به دست از آشپزخونه بیرون اومدم. کتابمتوی دستش بود و داشت بهش نگاه می کرد. با دیدنم گفت

کی رفتی اینا رو خریدی؟-

من نرفتم-

سوالی نگاهم کرد

امیر حافظ برام آورد-

اخمی میون ابروهاش نشست

اون اینجا اومده بود؟-

:سریع گفتم

نه، قبلاً. گفت درس بخونم تا کنکور بدم-

مگه درس خوندی؟-

بله اما دانشگاه نرفتم-

سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت. چائی رو گذاشتم و رفتم تا کمی با بهارک بازی کنم

روزها به کندی میگذشتن و به روزی که امیر حافظ برای مهمونی دعوت کرده بود نزدیک تر می شدیم

حالا که سعی داشتم فراموشش کنم، دلم نمیخواست برم اما با زنگ امیر حافظ و یادآوری برای مهمونی

[۱۳/۰۶/۱۸ ۲۳:۵۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۸۴#

تمام امیدم برای نرفتن نا امید شد. احمدرضا تأکید کرد حتماً میایم

گوشی رو قطع کرد و نیم نگاهی بهم انداخت

فردا حرکت می کنیم-

نمیشه خودتون برید؟ من و بهارک خونه می مونیم-

اخمی کرد

فکر نکنم پرسیدم میای یا نه؛ گفتم حرکت می کنیم! یعنی شما باید بیاین ... حالام برو چند دست لباس بردار-

میدونستم با این مرد نباید یکی به دو کنم. بی هیچ حرفی سمت اتاقم راه افتادم

لباسهای بهارک و برداشتم اما نمیدونستم برای خودم چی بردارم

در اتاق باز شد و احمدرضا با یه چمدون کوچک دستی وارد اتاق شد. سوالی نگاهش کردم

یه چی زل زدی؟ نکنه با لباسهای تنت میخوای بری؟-

نه، داشتم لباسهام رو جمع می کردم-

چمدون رو گذاشت و از اتاق بیرون رفت. چمدون کوچیک رو برداشتم و لباس ها رو توش چیدم

کنار بهارک دراز کشیدم اما خوابم نمی برد. استرس داشتم. نمیدونستم چطور برخورد کنم

تمام شب تو بی خوابی به سر بردم. صبح بلند شدم و میز صبحانه رو چیدم

احمدرضا وارد آشپزخونه شد. پشت میز نشست. سبزی که آماده کرده بودم رو روی کابینت گذاشتم

احمدرضا بلند شد

همه ی وسایل رو آماده کردی؟-

بله-

پس خودت هم برو آماده شو-

سمت پله ها رفتم که صدام کرد. برگشتم. محکم با سر تو سینه اش رفتم. دستش دور کمرم حلقه شد

بوی عطرش تا عمق وجودم رفت. گرمی تنش رو احساس می کردم. گونه هام گر گرفت و ضربان قلبم بالا رفت

بازو هام رو گرفت. گفت

باز دست و پا چلفتی شدی؟-

سر بلند کردم که نگاهم به نگاهش گره خورد

!من پیر میشم ولی تو بزرگ نمیشی-

... آقا-

:دستش و گذاشت روی لبهام. لبخندی روی لبهاش نشست و گفت

[۵۴:۲۳/۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۸۵#

:لبخندی زد و گفت

!دست و پا چلفتی-

.و نوک دماغم رو کشید. از کارهاش تعجب کرده بودم. از کنارم رد شد رفت

.پله ها رو بالا رفتم. آماده شدم و بهارک رو هم آماده کردم

.سوار ماشین شدیم. احمدرضا به امیر حافظ زنگ زد و آدرس جایی که قرار بود به هم ملحق بشیم رو پرسید

.بعد از چند دقیقه ماشین و گوشه ای نگهداشت. مردی از ماشین جلویی پیاده شد

.با دیدنش ضربان قلبم دوباره بالا رفت. امیر حافظ یه شلوار لی مشکی با یه تیشرت مشکی تنش بود

.اومد سمت ماشین. احمدرضا پنجره ی سمت خودش رو باز کرد

:امیر حافظ سرش رو کمی داخل آورد و گفت

.سلام-

:سلام آرومی زیر لب گفتم. احمدرضا گفت

خوب از کدوم ور باید بریم؟-

.دنبال ماشین ما بیاین-

.باشه-

!امیر حافظ رفت و سوار ماشین خودشون شد. احمدرضا دنبالشون راه افتاد. نمیدونستم کیا هستن

.لحظه به لحظه از شهر دورتر می شدیم. بعد از مسافتی به روستای کوچیکی رسیدیم

.سه تا ماشین جز ماشین ما بودن

.ماشین ما کنار چمنزاری ایستادن که جاده ی پهن و بزرگی داشت. همه از ماشین ها پایین اومدن

.احمدرضا کمر بندش رو باز کرد

.پیاده شو-

## ناب رمان

از ماشین پایین اومدم. نگاهم به حمید و امیر علی و هدی و هانیه و نسترن افتاد که از یه ماشین پیاده شدن

امیر حافظ با نوشین تو یه ماشین بودن. اما از اون یکی ماشین که دو دختر و دو پسر بودن فقط برادر نوشین، صدرا رو شناختم

همه دور هم جمع شدن و شروع به سلام و احوالپرسی کردن

کنار احمد رضا ایستاده بودم که صدرا گفت

سلام خانم کوچولو-

متعجب سر بلند کردم

[۵۴:۲۳/۱۸/۰۶/۱۳]، دیانه (ویدیا)  
پارت\_۲۸۶#

از نگاه متعجبم لبخندی زد گفت

فکر کنم از همه کوچیک تر مون تو باشی-

احمد رضا اخمی کرد

لازمه از سن دیگران مطلع بشی؟-

صدرا نگاهش رو مستقیم به نگاه احمد رضا دوخت

انه، از چهره اش معلومه-

احمد رضا اومد حرفی بزنه که امیر علی پیش دستی کرد و گفت

همین جا چادر بزنیم و بمونیم-

دختر! معترض گفتن

اینجا؟-

صدرا گفت

آره شبهای اینجا عالیه. کمی استراحت می کنیم-

و بعد با دستش تپه ای رو نشون داد

میریم اون سمت-

بقیه هم قبول کردن و سه تا چادر به پا شد. پسرا هیزم آوردن و آتیش روشن کردن

امیر حافظ امیر حافظ کتری رو گلی کرد و روی آتیش گذاشت

نوشین چسبیده به امیر حافظ کنار آتیش ایستاد

بهارک تو چمنزار با ذوق مشغول بازی کردن بود. حواسم بهش بود تا چیزی نشه

دختر سفره ای پهن کردن. سبد خوراکی ها رو از تو ماشین آوردم و همه دور سفره نشستن

امیر علی ظرف مربائی درآورد و گفت

این مرباش عالییه.

امیر حافظ خندید

اونو دیانه درست کرده.

امیر علی ابروئی بالا انداخت. احمدرضا اخمی کرد و با تن صدای پایین گفت

!نگفته بودی به اون از چیزهایی که درست کرده بودی دادی.

ترسیده لبم رو به دندان گرفتم. حرفی برای زدن نداشتم. سر بلند کردم که با نگاه خیره ی صدرا مواجه شدم

نگاهم رو ازش گرفتم. دخترخاله های نوشین دخترهای خونگرمی بودن برعکس هدی و نسترن

البته هانیه برخوردش بهتر شده بود هرچند خیلی آروم هم شده بود

بعد از خوردن صبحانه که البته بیشتر شبیه نهار بود، بلند شدن و سیب زمینی تو آتیش انداختن

صدرا گفت

حالا پیش به سوی پیاده روی.

[۵۴:۲۳/۱۸/۰۶/۱۳]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۸۷#

!یه کم تنقلات با خودتون بردارین، شاید وسط راه کم آوردین.

نسترن گفت

یعنی وسیله ها اینجا باشه؟.

صدرا نگاهش کرد و خیلی جدی گفت

!نه، کولشون می کنیم و با خودمون می بریم.

همه زدن زیر خنده. نسترن اخمی کرد که صدرا دوباره گفت

## ناب رمان

دختر دم بخت اخم نمی کنه؛ می ترشه! این شیرین عقل ما رو ببین، بس که عشوه اومد برای امیر حافظ اونم یه دل نه صد - دل عاشقش شد و چشم بسته گرفتش

نوشین با خنده زد به بازوی صدرا

دیدی گفتیم؟ الان از ذوق، نیشش بسته نمیشه! شماهام اگه دخترای خوبی باشید نمی ترشید-

و دستش و رو هوا تکون داد و جلوتر از همه شروع به راه رفتن کرد. احمدرضا کنارم اومد و باهام همگام شد

سکوت احمدرضا برام عجیب بود. هرچند می دونستم این روزها رو رد کرده. بهارک و از بغلم گرفت

میارمش-

!لازم نکرده، هنوز اونقدر پیر نشدم که نتونم یه نیمچه کوه رو با دو تا پسر بچه بالا نرم-

چیزی از حرفهای سر در نمی آوردم. من که چیزی نگفته بودم! امیر علی اومد کنار احمدرضا و شروع به صحبت کردن

کمی از شون عقب مونده بودم. با صدای گرم و مهربون همیشگی این بار برعکس همیشه استرس افتاد تو دلم

دیگه اذیت نمی کنه؟-

سر بلند کردم و نگاهم رو به پشت سر امیر حافظ دوختم

نه، سرش تو کار خودشه-

...خیلی خوبه-

خواست چیزی بگه که احمدرضا گفت

دیانه بیا اون شیشه شیر بهارک رو بده-

بله آقا-

با اخم وحشتناکی نگام کرد. دهنم بسته شد. لحظه ی آخر صدای امیر حافظ رو شنیدم

!میدونم اذیت می کنه اما تو چیزی نمیگی-

[۲۳:۵۴ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت جدید بین شده

پارت\_۲۸۸#

سر برگردوندم

دیگه نیازی نیست بگم، خودم باید از پس مشکلاتم بر پیام آقا امیر حافظ-

و پا تند کردم سمت احمد رضا

چی بهت می گفت؟-

چیزی نمی گفت-

از دروغ خوشم نمیاد، فهمیدی؟-

بهارک و تو بغلم گذاشت و سمت امیر علی رفت. این امروز یه چیزیش شده

شیشه ی بهارک و از توی کوله ام در آوردم و گذاشتمش زمین و دستش رو گرفتم

یکی از دختر خاله های نوشین که اسمش المیرا بود اومد کنارم

گفتی اسمت دیانه بود، درسته؟-

لبخندی زدم

بله-

تو زن احمد رضائی؟-

من؟ نه، من پرستار بهارکم-

لحظه ای احساس کردم چشمه اش از شنیدن اینکه نسبتی با احمد رضا ندارم برق زد

چه دختر نازی داره-

بله بهارک خیلی شیرینه-

معلومه به باباش رفته-

به کی؟ به آقا؟-

آره دیگه، از اون پدر خوش تیپ و خوش برخورد همچین دختری حتماً به وجود میاد-

اما آقا بد اخلاقه-

اخم مصنوعی کرد

نگو، خیلی مرد با کمالاتیه-

ابرو هام پرید بالا

بله، درسته-

خانم خوشگله میای بغل خاله؟-

بهارک چسبید بهم

حتماً خیلی بهت وابسته است-

بله-

عیب نداره، پدرش همسر خوب بگیره اینم به اون عادت می کنه-

از اینکه بهارک بخواد جز خودم به کس دیگه ای وابسته بشه حس بدی بهم دست داد

دوست نداشتم تنها دلخوشی که دارم رو ازم بگیرن  
دست کرد تو کیفش و شکلاتی از کیفش درآورد

ببین خاله برات چی داره... میای پیش خاله؟-

بهارک مردد نگاهم کرد

میدونستم شکلات خیلی دوست داره بخصوص که تو خونه اصلاً بهش نمیدادم

[۲۳:۵۴ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۸۹#

بهارک با ذوق دست دراز کرد سمت المیرا. المیرا با ناز گفت

اول باید بیای بغلم-

بهارک مکث کرد

بهارک شکلات نمیخوره، براش خوب نیست-

المیرا بی توجه به حرفم جلوی پای بهارک زانو زد گفت

بیای بغلم از این شکلاتا تو کیفم زیاد دارم-

دلم نمی خواست بهارک سمتش بره اما بهارک با تمام بچگیش رفت سمت المیرا و المیرا بغلش کرد و شکلات رو داد دستش

حالم یه جوری شد اما نمی تونستم تند برخورد کنم. المیرا با عشوه گفت

احمدرضا ببین، دخترت اومده بغلم-

ابرو هام پرید بالا. چه زود باهانش صمیمی شده بود! احمدرضا و صدرا همزمان به عقب برگشتن

صدرا گفت

المیرا، بچه رو دوست داری یا بابای بچه رو؟-

المیرا اخمی کرد.

صدرا تو باز شروع کردی؟-

نه والا، برام سؤال بود آخه-

نمی خواد برات سؤال باشه-

و سمت احمد رضا رفت. احمد رضام انگار مثل من تعجب کرده بود. المیرا کنار احمد رضا قرار گرفت

لبم رو با حرص توی دهنم کشیدم. چرا من مثل اینا دلبری بلد نبودم؟

نگاهم رو به جلوی پام دوختم که کسی کنارم قرار گرفت

:سر بلند کردم. نگاهم به هانیه افتاد. تعجب کردم. انگار تعجبم رو از نگاهم خوند که گفت

چی، به من نمیداد بخوام باهات دوست بشم؟-

:با تعجب گفتم

با من؟-

آره با تو. میخوام با هم دوست باشیم-

اما...

اما چی؟ ازت بدم می اومد؟ آره خوب، قبلاً دوست نداشتم باهات دوست بشم اما حالا دوست دارم-

!اون وقت چرا دوست داری؟ من هنوز همون دختر دهاتیم و هیچ چیزی فرق نکرده-

دستش رو دور بازوم حلقه کرد

[۵۴:۲۳ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت ۲۹۰ #

چرا، یه چیز عوض شده اونم منم که دیگه اون آدم سابق نیستم که فقط تا جلوی دماغم رو ببینم. حالام دلم می خواد باهات - دوست بشم

اما هدی و نسترن و نسرين چی؟-

اونایه زمانی دوستم بودن، الان مثل نمک روی زخمم هستن ... یعنی تو متوجه نشدی؟-

:سرم و پایین انداختم. آروم گفتم

!نه-

بس که سرت تو لاک خودته! بگذریم؛ از این لحظه من و تو با هم دوستیم-

اما من که هنوز قبول نکردم-

مگه اومدم خواستگاریت که لازم به فکر کردن داری؟ میخوام دوست باشیم، نیازی به فکر نیست. ما از الان دوست میشیم-

شونه ای بالا دادم. این خانواده واقعاً قابل پیش بینی نبودن

نگاهم به احمدرضا و المیرا بود که داشتن با هم صحبت می کردن

دلَم بهارکم رو می خواست. احساس می کردم با نبودنش چیزی کمه. بهارک با دیدنم دست دراز کرد ستم

...ماما-

المیرا با تعجب سر برگردوند

!به تو میگه ماما؟-

بله-

اخمی کرد

اما تو نباید بهش این کلمه رو یاد بدی-

من بهش نگفتم تا بهم بگه-

نگاهی به احمدرضا انداختم تا اون چیزی بگه اما سکوت کرده بود. امیر حافظ گفت

دیانه از بس مهربونه باعث میشه تا بهارک فکر کنه مادر واقعیش هست و بهش میگه ماما-

نگاهم غم گرفت و احساس کردم قلبم سنگین شد. سر بلند کردم. نگاهم به لبخند آشنای روی لبهای امیر حافظ افتاد

:عقلم نهیب می زد که امیر حافظ ذاتش مهربونه. بهارک و از بغل المیرا گرفتم که دوباره گفت

اما این درست نیست. شاید پدرش بخواد همسر بگیره و اون و مادر صدا کنه-

با صدای بلند خنده ی صدرا سر چرخوندم. صدرا میون خنده گفت

!المیرا، دخترخاله ی عزیزم، تو نگران آینده ی مادر این بچه نباش-

[۵۵:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۹۱#

## ناب رمان

المیرا رو ترش کرد اما انگار کسی داشت به دلم چنگ میزد. اگر احمد رضا ازدواج می کرد چی؟؟ اونوقت من بدون بهارک چیکار می کردم؟

با تکون دستی به خودم اومدم. نگاهی به هانیه که بازوم توی دستش بود انداختم

خواست کجاست؟ یکساعته دارم صدات می کنم-

کارم داشتی؟-

نه، واقعاً یه چیزیت هست-

بی مقدمه گفتم

تو چرا می خوای با من دوست باشی؟-

بی تفاوت شونه ای بالا داد و نگاهش رو به جلوش دوخت

نمیدونم اما خیلی وقته دلم می خواست باهات دوست بشم. تو به نظر من دختر شجاع و قوی ای هستی؛ ناخواسته تو - زندگیته نه پدر داشتی نه مادر اما خندون و ساده ای

امیر علی کنارمون اومد گفت

میبینم شما دو تا خوب با هم صمیمی شدین... خبریه؟-

هانیه نگاهش کرد

نه، بده با دختر عمه ام دوست بشم؟-

امیر علی ابرویی بالا انداخت

نه، خیلیم عالییه-

با هم در حال صحبت بودن و المیرا بیشتر به احمد رضا چسبیده بود. کنار المیرا و احمد رضا قرار گرفتیم

المیرا داشت چیزی به احمد رضا می گفت

هتل شما میگیرم. فقط ما آزاد هستیم، مشکلی که نداری؟ vip پس تولدم رو حتماً-

نه، شما تشریف بیارین-

هانیه آروم گفت

غلط نکنم این المیرا ترشیده خوابهایی برای احمد رضا دیده. آبی دلم میخواد به المیرا بگم احمد رضا یه قاتله و امکان داره - !زنش بشی تو رو هم به قتل برسونه

سر چرخوندم سمتش

!!انگی-

خندید

نه بابا مگه از جونم سیر شدم؟ احمدرضا کله ام رو بیخ تا بیخ میبره-

بهارک با دیدنم دست دراز کرد سمت. از بغل احمدرضا گرفتمش

لحظه ای گرمی دستش رو روی دست سردم احساس کردم

[۲۳:۵۵ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۹۲#

سر بلند کردم. نگاهمون با هم تلاقی کرد. لحظه ای گونه هام گر گرفت

بهارک رو بغل کردم و از احمدرضا فاصله گرفتم. راه طولانی بود و احساس خستگی می کردم

از تپه رد شدیم. نگاهم به مزرعه ی آفتابگردون افتاد

با دیدن اونهمه گلهای آفتابگردون نتونستم ذوقم رو پنهون کنم و با شادی گفتم

!!واااای چقدر گل آفتابگردون-

صدرا دست تو جیبش کرد

این مزرعه کار خودمونه-

متعجب نگاهش کردم

یعنی شما کشاورزین؟-

خندید و اومد کنارم. با تن صدای آرومی گفت

نه خانم کوچولو؛ من رشته ام کشاورزیه و عاشق گل و گیاهم-

لبم رو به دندان گرفتم

خیلی خوبه-

نوشین گفت

بیاین کاکتوس هایی که کاشته رو بهتون نشون بدم-

اما من دلم می خواست لای گلهای آفتابگردون راه برم و غروب آفتاب رو تماشا کنم

سمت احمدرضا رفتم

من می تونم برم بین گل ها؟-

احمد رضا نگاهم کرد

دوست داری؟-

با ذوق سر تکون دادم. دست دراز کرد و بهارک رو از بغلم گرفت

زود بیا-

نیشم باز شد. دست دراز کرد و نوک دماغ رو کشید. چرخیدم و سمت مزرعه ی آفتابگردان ها رفتم

وقتی کاملاً لای گل ها رفتم فقط سرم پیدا بود. با شوق چرخیدم و دستهام رو از هم باز کردم. باد خنکی می وزید

گوشه ی شالم به برگ پهن آفتابگردون گیر کرد و از سرم کشیده شد

باعث شد کلیپس سرم باز بشه. موهای بلندم با وزش باد دورم رها شد

چرخیدم تا شالم رو از برگ گل جدا کنم. احساس کردم کسی لای آفتابگردون ها بود

کمی نگاه کردم اما انگار اشتباه می کردم. شالم رو روی سرم انداختم بدون اینکه موهام رو ببندم

[۵۵:۲۳/۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۹۳#

کمی لای آفتابگردون ها چرخیدم و به سمت جایی که بقیه بودن رفتم

نگاهی انداختم. بهارک بغل هانیه بود اما احمد رضا نبود. سمت هانیه رفتم

بهارک رو از بغلش گرفتم. دلم می خواست ببرسم احمد رضا کجاست اما روم نمی شد

نوشین و امیر حافظ با فاصله از بقیه کنار هم بودن. صدرا داشت چیزی رو به هدی توضیح می داد

تو چرا تنها ایستادی؟-

هانیه شونه ای بالا داد

اینطوری بهتره. احمد رضا رفت. نمیدونم این دختره المیرا، چی تو این بداخلاق دیده که سریع دنبالش رفت-

از اینکه المیرا دنبال احمد رضا رفته احساس خوبی پیدا نکردم اما حرفی نزد

صدرا اومد سمتمون گفت

از اینجا خوشتر اومد؟-

خیلی مزرعه ی قشنگی دارین-

اینجا حاصل زحمت من و دوستانه-

سری تکون دادم. هوا داشت تاریک می شد که المیرا به همراه احمدرضا او مدن

لبخندی روی لبهای المیرا بود اما از چهره ی احمدرضا چیزی مشخص نبود

:امیر علی با کنایه گفت

خوش گذشت؟-

احمدرضا پوزخندی زد

چیه؛ حسودیت شده، توام می تونی دست به کار بشی-

امیر علی لب گزید

!بر منکرش لعنت-

خوب بریم بچه ها-

امیر علی رو کرد به صدرا

ما رو برای چی آورده بودی اینجا؟-

صدرا خندید

همینطوری آوردمتون-

امیر علی از گردن صدرا گرفت

اینهمه راه کوبیدی ما رو آوردی برا همین؟-

پسر تو چقدر تنبلی! اینجا نمیشه شب موند. میریم توی ده خونه ی یکی از بچه ها شام دعوتیم-

همه با هم راه اومده رو برگشتیم. هوا کاملاً تاریک شده بود که به ماشین ها رسیدیم

[۲۳:۵۵ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۹۴#

:نسترن رو کرد به صدرا

شما که خونه ی دوستت دعوتی، چرا گفتی اینجا چادر بزنیم؟-

صدرا نگاهش کرد

چون بعد از شام بر می گردیم-

## ناب رمان

امیر علی زد رو شونه ی صدرا

داداش مثل اینکه یه چیزیت شده ها... چرا مثل این بی خانمان ها ما رو با خودت اینور اونور می بری؟-

صدرا تک خنده ای کرد

بده دارم یه شام توپ بهتون میدم؟-

حمید دست هاشو بهم مالید گفت

خیلیم عالیه! راه بیوفتین-

همه سوار ماشین هاشون شدن. کنار احمدرضا تو ماشینش جا گرفتم

ماشین و روشن کرد. نمیدونم چی شد این حرف و زدم

می خواین بگین المیرا بیاد اینجا؟-

احمدرضا سر برگردوند سمتم. اخم غلیظی کرد

بی جا ... لازم نکرده-

و ماشین و روشن کرد و دنبال ماشین بقیه راه افتاد. سکوت کردم

بهارک تو بغلم به خواب رفته بود. نرم گونه اش رو نوازش کردم

احمدرضا زیرچشمی نگاهم کرد

دوستش داری؟-

سر بلند کردم

من عاشق بهارکم-

احساس کردم لبخندی روی لبهاش نشست و سری تکون داد

اگه بخوام زن بگیرم شاید اون دوست نداشته باشه که تو پرستار دخترمون باشی... بعد باید برگردی روستا پیش بی بی یا -  
اینکه یه کاری برای خودت همینجا دست و پا کنی

احساس کردم ته دلم خالی شد. احساس ضعف می کردم. با صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفتم

مگه شما می خواین زن بگیرین؟-

با بی تفاوتی ابرویی بالا داد

منم مردم و نیاز دارم یکی خونه منتظرم باشه-

!خوب من و بهارک هستیم که-

:سرش و آورد جلو و نگاهش رو به صورتم دوخت. با تن صدای آرومی گفت

یعنی تو حاضری همه جوره من و ساپورت کنی؟-

[۱۳/۰۶/۱۸ ۲۳:۵۵] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۹۵#

.گنگ نگاهش کردم. لحظه ای متوجه ی منظورش شدم

.گونه هام از خجالت گل انداخت. سریع رو ازش گرفتم

نگاهم رو به جاده ی تاریک دوختم. قهقهه ای زد اما جرأت برگشت نداشتم و تا رسیدن به خونه ی دوست صدرا سکوت کردیم.

.همه از ماشینهاشون پیاده شدن. هوا سوز داشت. ماشین ها کنار در فلزی بزرگی نگهداشته بودن

.صدرا رفت سمت زنگ و زنگ را فشرد. بعد از چند دقیقه صدای مردونه ای اومد

.اومدم-

:در رو باز کرد. نگاهم به مرد جوانی که لباسهای محلی تنش بود افتاد. با دیدن صدرا لبخندی زد گفت

به به، آقا صدرا ی خودمون؛ از اینورا؟ پسر، تو مگه قرار نبود زودتر بیای؟-

.بچه ها رو برده بودم مزرعه رو نشونشون دادم-

.مرد سمت ما اومد

.خیلی خوش اومدین، بفرمایین-

.همه وارد حیاط سرسبز مرد شدیم. زن جوانی با لباسهای محلی سمتمون اومد. نوشین رفت جلو

سلام پریا جان، مزاحم نمیخوای؟-

.زن که حالا فهمیده بودیم اسمش پریاست لبخند دلنشینی زد و با همه ی ما احوالپرسی کرد

:محمد، شوهر پریا، گفت

.بساط و تو حیاط پشتی آماده کردم. بفرمائید اونور-

.از خونه ی کوچیکی رد شدیم و سمت پشت خونه رفتیم. دو تخت کنار هم گذاشته شده و وسایل پذیرایی چیده شده بود

:آتش روشن بود و سیخ های کباب روش. امیر علی رفت سمت آتش گفت

## ناب رمان

صدرا چه دوستی داریا!! به چه غذایی! راضی به زحمت نبودیم-

:همه زدن زیر خنده و امیر حافظ گفت

.آبروی ما رو بردی امیر علی-

:محمد خندید و در جواب امیر حافظ گفت

.دوستهای صدرا رو چشم ما جا دارن، خیالت راحت داداش-

:همه توی جو صمیمانه ای شام رو خوردیم و خانوم ها با هم شروع به صحبت کردن. محمد گفت

صدرا، شب رو اینجا می مونین؟-

.صدرا نگاهی به بقیه انداخت

!نه، میخوام ببرمشون شالیزار؛ تو شب خیلی قشنگه-

.محمد حرفش رو تأیید کرد و همه بلند شدیم. بعد از خداحافظی از محمد و همسرش سوار ماشین هامون شدیم

.سمت شالیزار حرکت کردیم. همه جا تو تاریکی مطلق فرو رفته بود

.با اینکه شیشه های ماشین بالا بود اما سوز هوا احساس می شد

:ماشین ها رو کنار چادرها نگه داشتیم. همه پیاده شدیم. امیر علی گفت

.باید آتیش روشن کنیم-

.امیر علی و حمید شروع به روشن کردن آتیش کردن. بهارک رو توی ماشین خوابوندم

.صدای جیرجیرک ها به گوش می رسید. با احساس سرما بازو هام رو تو آغوش گرفتم

.نگاهم سمت امیر حافظ و نوشین کشیده شد

.دستهای امیر حافظ دور نوشین حلقه بود و نوشین به سینه ی امیر حافظ تکیه داده بود

.با حسرت نگاهم رو ازشون گرفتم و به گندم زار چشم دوختم. با صدای صدرا چشم چرخوندم

سردته؟-

!نه-

اما نوک دماغت به چیز دیگه میگه!! میخوای پالتوم رو بیارم بپوشی؟-

نه نه، ممنون. الان میرم کنار آتیش-

و قدمی برداشتم که مچ دستم توی دست گرمش اسیر شد. ترسیده نگاهی به اطراف انداختم

:از اینکه کسی حواسش به ما نبود نفسم رو آسوده بیرون دادم و با صدای لرزونی گفتم

میشه دستم رو ول کنی؟-

تو چه نسبتی با احمدرضا داری؟-

گفتم که، پرستار دخترشم-

فشاری به دستم آورد و دستم رو رها کرد

[۲۳:۵۷ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۹۷#

تو نگو اما خودم می فهمم که تو چرا و چطور توی این خانواده هستی-

سر برگردوندم

یعنی دارید تو زندگی دیگران دخالت یا سرکشی می کنید؟ آقا اصلاً از این کار خوشش نمیاد-

اومد سمتم و توی دو قدمیم ایستاد. نگاهش رو تو تاریکی شب به چشمهام دوخت

:با تن صدای خش دارش گفت

برام مهم نیست آقاتون از چی خوشش میاد از چی خوشش نمیاد-

و نفسش رو با صدا توی صورتم رها کرد و از کنارم رد شد رفت

سمت آتیش رفتم. بچه ها دور آتیش جمع شده بودن

تنها جای خالی کنار احمدرضا بود. سمتش رفتم و با فاصله کنارش نشستم

با آقا صدرا تون خوش گذشت؟-

ترسیده نگاهش کردم. پوزخندی زد و نگاهش رو از صورتم گرفت

دلم شور افتاد. دوست نداشتم دیگه احمدرضا مثل قبل بشه و اذیتم کنه

هانیه رو به روم کنار حمید نشسته بود. سر که چرخوندم نگاهم به المیرا افتاد که اون طرف احمدرضا و با فاصله ی کمی ازش نشسته بود

از اینکه داشت جلب توجه می کرد احساس خطر کردم. دلم نمی خواست بهارک رو از دست بدم

## ناب رمان

بچه ها از خاطراتشون حرف می زدن اما من نگاهم به آتیش در حال سوختن بود که احساس کردم تو تاریکی شب دست احمدرضا روی پهلوم نشست

ته دلم خالی شد. زیر چشمی نگاهش کردم اما نگاهش به صحبت های امیر علی و حمید بود

جرات تکون خوردن نداشتم. دستش آرام روی کمرم بالا پایین می شد

احساس قلقلک می کردم، حسی که تا حالا تجربه نکرده بودم

با صدای صدرا دستش رو از روی پهلوم برداشت. نفسم رو سنگین بیرون دادم

[۲۳:۵۸ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۲۹۸#

از جاش بلند شد

تا این سیب زمینی ها پخته می شن می خوام تا یه جا ببرمتون-

:همه بلند شدیم. امیر علی گفت

باز چه نقشه ای داری؟-

جای بدی نمی برمتون، بیاین-

همه دنبال صدرا راه افتادیم. احمدرضا کنارم قرار گرفت. هوا تاریک بود و فقط صدای جیرجیرک ها به گوش می رسید. سمت شالیزار رفتیم

حالا همه نور گوشی هاشون رو خاموش کنن-

همه گوشی هاشون رو خاموش کردن. با دیدن صحنه ی جلوی روم لحظه ای نفسم از هیجان بند اومد

کرم های شب تاب باعث شده بودن همه جا بدرخشه. دستمو با هیجان جلوی دهنم گذاشتم

دخترها جیغ زدن و هرکدوم یه جور اظهار خوشحالی کردن. یاد روستای خودمون و بی بی افتادم

وقتی بعضی از شبها بی بی رو مجبور می کردم تابستون تا چشمه بریم تا شبها کرم شب تاب ببینیم

غرق زیبایی شالیزار بودم که گرمی دستی رو روی شونه ام احساس کردم. سر بلند کردم

:نگاهم به احمدرضا افتاد. با صدای آرامی گفت

دوست ندارم اون پسر بهت نزدیک بشه، می فهمی؟-

بله آقا-

درد آقا-

لبم رو به دندون گرفتم. نگاهش از چشم هام سر خورد و روی لب هام نشست.  
گونه هام گر گرفتن. فشار دستش روی بازوم بیشتر شد. نگاهم رو ازش گرفتم و به جلوی روم دوختم.  
هوا سوز بدی داشت. بازو هام رو توی بغلم گرفتم که چیز گرمی روی شونه هام افتاد.  
زیر چشمی نگاه کردم. پلپور احمد رضا روی شونه هام بود و عطرش تا عمق حلقم فرو رفت.  
پلپور رو بیشتر دورم گرفتم. بعد از چند دقیقه هم برگشتیم.  
سیب زمینی ها پخته شده بودن و آتیش همه جا رو روشن کرده بود.

[۵۸:۲۳ ۱۳/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)  
پارت ۲۹۹#

نگاهم رو به آتیش دوختم. نوشین سرش رو روی شونه ی امیرحافظ گذاشته بود.  
پلپور رو بیشتر کشیدم سمت سینه هام و پاهام رو توی شکم جمع کردم.  
سرم رو روی پاهام گذاشتم و دستهام رو دور پاهام حلقه کردم. دلم عجیب گرفت.  
دنیا هیچ وقت ساز موافق باهام ننواخته بود. همیشه سازش مخالف بود.  
انگار اونم فهمیده بود هرسمتی که من رو بکشه میرم. گاهی عجیب دلم یه حمایت می خواست، یه بودن.  
با صدای احمد رضا با فاصله ی کمی سرچرخوندم، نوک دماغم به دماغش خورد.  
جوجه ی بارون زده چرا دوباره زانوی غم بغل کرده؟-  
نمی دونم چی شد چشم هام پر از اشک شد. نگاهش رو به چشم هام دوخت.  
فکر می کردم خیلی قوی هستی-  
نفسم رو سنگین بیرون دادم تا بغضم همراهش از گلو خارج بشه. امیر علی گفت:  
وای چه سکوتی! چیه مثل این بدبختایی که عشقشون و لشون کرده همه غمبرک زدین؟ حمید اون سیب زمینی ها رو بده -  
بخوریم.

حمید سیب زمینی هایی که توی سینی بود سمت امیر علی گرفت، اما صدرا پیش دستی کرد و سینی رو زودتر گرفت.  
امیر علی خیز برداشت سمتش و خودشو انداخت روی صدرا. حمید سینی سیب زمینی ها رو برداشت.  
اون دو تا هنوز داشتن کشتی می گرفتن و بقیه تشویق می کردن.  
سیب زمینی داغ و برداشتم که دستم سوخت. آروم آخی گفتم. احمد رضا سیب زمینی رو از دستم گرفت.

دست و پاچلفتی بیا اینو بخور، پوست کندم-

:سیب زمینی رو از دستش گرفتم. المیرا اخمی کرد و با ناز گفت

.کاش یکی برای منم سیب زمینی پوست بگیره-

[۵۸:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۰۰#

:هائیه طوری که المیرا بشنوه گفت

!دست که داری اگه کسی رو نداری-

.المیرا پشت چشمی نازک کرد. بعد از کمی شب نشینی آتیش ها خاموش شد. بچه ها بلند شدن

.خوب بریم برای خواب-

:امیر حافظ دستش و دور کمر نوشین حلقه کرد و گفت

.ما که چادرمون فقط دو نفره است-

.با این حرفش احساس کردم یکی محکم توی صورتم زد. لعنت به من که هنوز نتونستم با این موضوع کنار بیام

:امیر علی خندید

.داداش به امشب و پاشو بیا سمت ما عذب اوقلی ها-

.امیر حافظ با خنده ابرویی بالا داد

!ای زن ذلیل-

.امیر علی: خوب، خانوما تو یه چادر ما آقایونم تو یه چادر

.همه قبول کردیم. بهارک رو از توی ماشین برداشتم و سمت چادر رفتم. پتویی زیر خودم و بهارک انداختم

.پلیور احمدرضا هنوز تنم بود. بدون اینکه درش بیارم همونطور با پلیور خوابیدم. خیلی زود خوابم برد

.با سر و صدای مردا از بیرون چشم باز کردم. بقیه همه خواب بودن. شالم رو سرم کردم و از چادر بیرون اومدم

.امیر علی و حمید با پسر خاله ی صدرا داشتن آتیش روشن می کردن. ماشین صدرا نبود

.با نگاهم دنبال احمدرضا گشتم اما نبود. امیر علی با دیدنم سلامی داد

با لبخند جوابش رو دادم و سمت ماشین راه افتاد. از دور نگاهم به قامت بلند احمدرضا افتاد که به بدنه ی ماشین تکیه داده بود

جلو رفتم. از بوی سیگار فهمیدم داره سیگار می کشه. رو به روش قرار گرفتم

موهایش بهم ریخته بود و چشم هاش کمی پف داشت

با دیدنم نگاهی به سر تا پام انداخت. بدون مقدمه ای گفتم

[۵۹:۲۳ ۱۸/۰۶/۱۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۰۱#

چرا اول صبح با شکم گرسنه سیگار می کشیدی؟

دستش اومد سمت صورتم و با شصت گونه ام رو نوازش کرد

چرا نباید بکشم موش کوچولو؟

خوب، ضرر داره برای معده تون-

گوشه ی لبش کمی کج شد

!وقتی از خواب بیدار میشی زشت تر میشی-

ابروهام پرید بالا. این بار با صدای بلند خندید و سرش اومد جلوتر

کمتر از یک انگشت با صورتم فاصله داشت. بوی عطرش به طرز عجیبی با بوی سیگارش مخلوط شده بود

قلبم محکم به سینه ام می زد. نفسش رو محکم تو صورتم فوت کرد و ازم فاصله گرفت. دوباره سخت شد

چیکارم داشتی؟-

من؟-

جز تو کی اینجااست؟-

من که کار تون نداشتم-

چشمهایش رو تنگ کرد

پس برای چی اومدی؟-

خودمم نمیدونستم دلیل اول صبح دیدن احمدرضا چی بود! هول کردم

اومدم دنبال پمپرز برای بهارک-

و سریع در ماشین رو باز کردم. با دیدن سبد تنقلات خم شدم و سیب ترشی از توی سبد برداشتم

کمر راست کردم و دوباره رو به روی احمدرضا قرار گرفتم. سیب و بالا آوردم

اول سیب بخورین بعد سیگار بکشین-

دست دراز کرد تا سیب رو بگیره اما دستم و کامل توی دستش گرفت

دستهای گرم بود. انگار توش زندگی جریان داشت. هر دو سکوت کرده بودیم

سیب رو از دستم گرفت. زمزمه اش رو گنگ شنیدم: “داری با من چیکار می کنی؟” اما منظور حرفش رو نفهمیدم

برای بهارک لباس و پمپرز برداشتم. سمت چادر راه افتادم اما گرمی دستش هنوز روی دستم بود

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۰۱], دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۰۲#

بعد از خوردن صبحانه راه افتادیم سمت خونه. بعد از طی مسافتی از بقیه خداحافظی کردیم و راهمون به سمت خونه جدا شد.

احمدرضا ماشین و پارک کرد. از ماشین پیاده شدم و سمت در ورودی سالن حرکت کردم در و باز کردم و وارد سالن شدم

بهارک رو زمین گذاشتم و سمت آشپزخونه رفتم. زیر چائی رو روشن کردم و برای بهارک فرنی درست کردم

از آشپزخونه بیرون اومدم. فرنی بهارک رو بهش دادم. احمدرضا تو سالن نبود. سمت اتاق خودم رفتم. وان رو آب کردم

لباسهای خودم و بهارک رو درآوردم. بعد از یه حموم چند دقیقه ای بیرون اومدم

بلوز شلاری پوشیدم. موهای بلندم نم داشت. توی کلاه حمام به سختی جمعشون کرده بودم

بهارک گوشه ی اتاق داشت با اسباب بازی هاش بازی می کرد

از اتاق بیرون اومدم. احمدرضا تو سالن نشسته بود و لب تابش جلوش باز بود

سمت آشپزخونه رفتم. چائی تو سینی گذاشتم. سمت احمدرضا رفتم

خم شدم تا سینی رو بذارم که حوله از سرم دراومد و موهای بلندم دارم رو هوا پخش شد

سر بلند کردم. با سر بلند کردنم سر احمدرضا هم بالا اومد و خیره ی موهام شد

موهام رو پشت گوشم زدم و خم شدم تا کلاه رو بردارم که دست احمدرضا روی گردنم نشست

گرمی دستش با سردی پوست گردنم تضاد عجیبی داشت. قلبم دوباره شروع به تند زدن کرد. آب گلویم رو به سختی فرو دادم

صدای بمش کنار گوشم بلند شد

چرا موهاش هر روز بلندتر از دیروز میشه؟-

با این حرفش سر بلند کردم. نگاهمون بهم گره خورد. بدون هیچ حرفی خیره ی هم بودیم. زودتر نگاهم رو گرفتم

چائیتون سرد شد.

دستش و نرم از روی گردنم برداشت

[۰۱:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۳۰۳#

حسی ته دلم رو قلقلک داد و ازش فاصله گرفتم  
چند روزی از اومدنمون می گذشت

احمدرضا درگیر کارهای ساخت هتلش بود. منم به شدت درس می خوندم

تابستون داشت به پایان می رسید. غروب بود. تو حیاط نشسته بودم و کتابی توی دستم بود. بهارک داشت دنبال گربه ی  
پشمالو می کرد

در حیاط باز شد و احمدرضا وارد حیاط شد. از ماشین پیاده شد. از روی صندلی بلند شدم. احمدرضا جلو اومد

نگاهی به من و بعد به کتاب توی دستم انداخت. روی صندلی توی حیاط نشست

برام چائی بیار.

بله آقا.

و سمت در ورودی سالن حرکت کردم. چائی و روی سینی گذاشتم و سمت حیاط برگشتم

احمدرضا پا روی پا انداخته بود و داشت سیگار می کشید. سینی رو روی میز گذاشتم که گفت

چرا بدون کنکور دانشگاه نمیری؟

من؟

سری تکون داد

آره، تو می تونی مدیریت بخونی و از اونورم بهت اجازه میدم بعضی از روزها بیای هتل تا با کار آشنا بشی.

ذوق کرده روی صندلی رو به روش نشستم

واقعاً؟

چائی رو برداشت

بله اما به شرطی که خنگ بازیات از بین نره.

ابروهام از تعجب پرید بالا

چی؟

.هیچی، هنوز مونده بزرگ بشی-.

.از روی صندلی بلند شد و سمت ورودی سالن رفت. سربرگردوندم و نگاهم رو به رفتنش دوختم

.کلی ذوق داشتم از اینکه بدون کنکور دانشگاه می رفتم

.دست بهارک و گرفتم و وارد سالن شدم. احمدرضا از پله ها پایین اومد

.باید مدارکت رو از اون روستایی که درس می خوندی بگیریم-.

.نگاهش کردم

.کی بگیره آقا؟-

.نگاهم کرد

.یه روز با هم میریم و میاریمشون-.

.چشمهام از این حرفش برقی زد

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۰۳] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۰۴#

.خدا خدا می کردم تا یادش نره. چند روزی از حرفی که احمدرضا زده بود می گذشت اما دیگه چیزی نگفته بود

:کم کم داشتم نا امید می شدم که یه روز زنگ زد گفت

.آماده باش، عصر حرکت می کنیم تا آخر شب برسیم و صبح برگردیم تا به کارهام برسیم-.

.لبخندم رو نتونستم پنهون کنم و لبخندی روی لبهام نشست

.تا میام آماده باشین-.

.چشم آقا-.

.و گوشی رو قطع کردم. از اینکه بعد از مدت تقریباً ۶ ماه داشتم دیدن بی بی می رفتم خیلی خوشحال بودم

.چمدون کوچیکی برداشتم. میدونستم اونجا هوا به شدت سرده. برای خودم و بهارک لباس گرم برداشتم

.سمت اتاق احمدرضا رفتم و چند تا لباس گرم براش برداشتم. با صدای زنگ آیفون چمدون به دست پایین اومدم

.درارو بستم و از خونه زدم بیرون. احمدرضا تو ماشین منتظر بود

.سوار شدم و زیر لب سلامی دادم. سری تکون داد و ماشین و روشن کرد

.با سرعت بالا حرکت می کرد. هوا داشت تاریک می شد

## ناب رمان

نگاهم به جاده ی پیش روم بود و به موسیقی ملایمی که از سیستم پخش می شد گوش می دادم.  
ماشین تو پیچ روستایی که تمام کودکی و نوجوانیم رو اونجا گذرونده بودم پیچید. بغض ناخواسته راه گلوم رو گرفت.  
دوباره یاد کاری که مرجان باهام کرده بود افتادم. نفرت جوانه زده خیلی وقت بود درخت تنومندی شده بود.  
با صدای احمدرضا سر چرخوندم  
خوب، از کدوم طرف برم؟-  
همین جاده خاکی رو مستقیم برید روستا پیداس-  
باشه-

با دیدن خونه های کاهگلی و درخت هایی که تو تاریکی فقط یه سایه بودن لبخندی زدم.  
کمی جلوتر برید-  
ماشین کنار خونه ی کوچیک کاهگلی نگهداشت. با ذوق به در خونه اشاره کردم.  
!اینجا خونه ی بی بیه-

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۰۳] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۳۰۵#

احمدرضا ماشین و کنار در چوبی کوچیک نگهداشت. شب شده بود و میدونستم شاید بی بی الان خواب باشه.  
چند ضربه به در زدم و منتظر شدم تا بی بی بیاد و در و باز کنه. چند دقیقه گذشت  
دیگه داشتیم ناامید می شدیم که صدای قدم های بی بی رو شنیدم بعد صدای آرومش رو  
کیه؟-

با ذوق گفتم

بی بی در و باز کن ... منم، دیانه-

در با صدای قیژی باز شد. نگاهم به قامت خمیده اش و اون گیسوان سفیدی که از دو طرف چارقدر سرش بیرون بود افتاد.  
تو تاریک و روشن کوچه چشم های حلقه زده از اشکش رو دیدم و دلم لرزید.  
قدیمی سمتش برداشتم. بی بی دستهایش رو باز کرد.  
بی بی به قربونت بره کجا رفتی؟ نگفتی یه بی بی پیرم دارم که چشم انتظارمه؟-  
عطر تنش و نفس کشیدم. چقدر دلتنگش بودم. بی بی سرم رو بوسید و نگاهی به احمدرضا انداخت.

تو باید پسر برادر حاجی باشی-

بله-

بی بی با لحن غمگینی گفت

خدا پدر مادرت رو بیامرزه. خیلی خوش اومدی پسر، بفرمائید-

تو تاریکی هوا حیاط خیلی مشخص نبود اما من تک تک گوشه کنار این حیاط رو از بر بودم

بی بی در سالن رو باز کرد. هوای گرم خونه و اون بوی همیشگی پپچید توی دماغم

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. احمد رضا چمدون کوچیک رو گوشه ی سالن گذاشت

بی بی سمت آشپزخونه رفت. دنبالش به طرف آشپزخونه حرکت کردم

بی بی زیر سماور رو کمی زیاد کرد. چرخید و اون نگاه مهربونش رو که ردی از پیری زیر چشم ها و دور لبهاش مشخص بود رو بهم دوخت

حاجی تو رو به عقد این مرد درآورده؟-

سری تکون دادم. بی بی آهی کشید. با صدایی پر از بغض لب زدم

... بی بی، اونم دیدم-

... با این حرفم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۰۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۰۶#

بی بی اومد سمت گفت

مرجان ایرانه؟-

سر تکون دادم و اشکم روی گونه ام جاری شد

بالاخره دیدمش-

بی بی دستهام رو توی دستش گرفت

دختری که من بزرگ کردم قویه، مگه نه؟-

خسته ام بی بی، خیلی سخته خودت رو بی تفاوت نشون بدی اما از درون منفجر بشی-

بی بی صورتم رو توی دستهای گرفت. نگاه مهربونش رو به چشمهام دوخت

## ناب رمان

اون مادر تو نیست، اینو یادته خیلی وقت پیش گفتی؟ اما امروز همون زن برگشته... هرچقدرم بگی مادرت نیست و ازش - بدت میاد، اما بازم ته دلت کتمان نمی کنی که اون مادرته! به هر دلیلی که گذاشته رفته اما اون تو رو ۹ ماه توی شکمش نگهداشته

!اما بی بی اون اصلاً نمیدونه دختر داره یا نه؛ فکر میکنه من پرستار دختر معشوقه شم-

:بی بی زیر چشمهام دست کشید و سرم رو تو بغلش کشید و کنار گوشم نجوا کرد

.هییسس آروم باش دخترکم. بیا برای شوهرت چائی ببر-

.با این حرف بی بی احساس کردم از بلندی پرتم کردن پایین. از آغوش بی بی بیرون اومدم

!بی بی اون شوهر من نیست-

وا، مادر! مگه صیغه ی محرمیت بینتون نخوندن؟-

.بی بی جان اونو فقط برای راحتی آقا خوندن-

.اما تو زنتی مادر؛ بیا چائی ببر-

.سکوت کردم. میدونستم با بی بی نباید کل کل کنم

.سینی چائی رو از دست بی بی گرفتم و به سالن برگشتم

.احمدرضا روی تشک کنار پنجره قدی اتاق نشسته بود. سینی چائی رو کنارش گذاشتم

.بی بی مهربونی داری-

.با این حرفش سر بلند کردم

.خسته ام، کجا بخوابم؟-

.الان جاتونو توی اتاق پهن می کنم-

.سری تکون داد. بی بی با ظرف میوه از آشپزخونه بیرون اومد

[۰۳:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۰۷#

.رفتم سمتش

بی بی جان جای آقا رو تو اتاق بندازم؟-

.آره دخترم، بدو-

.سمت اتاق راه افتادم. در اتاق رو باز کردم. مثل چند ماه پیش بود و هیچ فرقی نکرده بود

## ناب رمان

یه دست رختخواب که از همه بهتر بود وسط اتاق پهن کردم. خواستم از اتاق بیرون بیام که احمد رضا تو چهارچوب در نمایان شد.

قدمی عقب گذاشتم. قدمی به جلو برداشتم

.جاتون رو پهن کردم-

.از بالای شونه ام نگاهی به پشت سرم انداخت

.آب هم برام بیار-

و از کنارم رد شد رفت سمت تشکی که پهن کرده بودم. از اتاق بیرون اومدم. بی بی داشت بهارک و روی تشک می خوابوند

.پارچ آب با لیوان برداشتم و سمت اتاق رفتم. احمد رضا داشت پیراهنش رو در می آورد. آب و کنارش گذاشتم

.خواستم از اتاق بیام بیرون که میچ دستم رو گرفت. از گرمی دستش روی میچ دستم حالم یه جوری شد

سر بلند کردم. فاصله ی بینمون رو پر کرد و چسبیده بهم ایستاد. سوالی نگاهم رو بهش دوختم. نگاهش رو به چشمهام دوخت

تو از چند سالگیت اومدی اینجا؟-

.یادم نمیاد! از وقتی چشم باز کردم خودم رو توی این خونه و کنار بی بی دیدم-

.دستش اومد سمت صورتم و آروم رو گونه ام رو نوازش کرد

!پس با همه ی خنگیت دختر شجاعی هستی-

.با این حرفش ابرو هام بالا پرید. با این کارم لیم رو محکم کشید که ناخواسته صدای آخم از گلویم خارج شد

.ازم فاصله گرفت و دستی به گردنش کشید

!میتونی بری-

بی هیچ حرفی از اتاق بیرون اومدم و کنار بهارک و بی بی دراز کشیدم. نگاهی به بی بی و بهارک انداختم که هر دو غرق خواب بودن

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۰۳] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۰۸#

.نور کم ماه از پنجره وارد خونه شده بود و هوای تاریک خونه نیمه روشن بود

.یاد بچگیام و روزهایی که توی این خونه ی کوچیک داشتم افتادم

.همینطور تمام خاطراتی که از تهران رفتنم تا الان داشتم جلوی چشمهام بودن

## ناب رمان

کم کم چشمهام گرم خواب شد و به خواب رفتم. صبح با صدای بی بی چشم باز کردم.  
اول گنگ به اطرافم نگاه کردم اما با یادآوری اینکه دیشب روستا اومدیم از رختخواب بلند شدم

بی بی نون محلی تازه دستش بود. با دیدنم لبخندی زد

صبح بخیر مادر، بیدار شدی؟-

صبح بخیر بی بی، آره-

برو مادر چند تا تخم مرغ از لونه مرغ ها بیار برای صبحانه-

چشم، الان-

روسریم رو سرم انداختم و از خونه بیرون اومدم. هوای سرد اول صبح باعث شد بازو هام رو بغل بگیرم و سمت لونه ی مرغ ها برم

سرم و خم کردم و نگاهی توی لونه ی مرغ انداختم. با دیدن چند تا تخم مرغ چشمهام برقی زد و برشون داشتم

مرغ ها توی حیاط داشتن دونه می خوردن. سر بلند کردم که نگاهم به احمدرضا افتاد

لباس اسپرتی تنش بود و موهای جوگندمیش ژولیده روی پیشونیش افتاده بود

سلام آقا، بیدار شدین؟-

عمیق نگاهم کرد

سلام. چه هوایی داره اینجا-

با این حرفش ناخواسته لبخندی زدم و گفتم

یه جایی هست خیلی قشنگه. گاهی وقت ها که وقتم آزاد بود اونجا می رفتم-

احمدرضا کمی کمرش رو خم کرد تا هم قدم بشه. فاصله ی صورت هامون قد یه بند انگشت بود

نگاهش تو کل صورتم چرخید و روی چشم هام ثابت موند

پس امروز با هم میریم تا از جای مخفی تو هم دیدن کنیم؛ چطوره؟-

چشمهام برقی زد و با ذوق گفتم

واقعاً؟-

سری تکون داد

آره. تا آبی به دست و صورتم میزنم صبحانه رو آماده کن-

و از کنارم رد شد

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۰۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۰۹#

با تخم مرغ ها وارد خونه شدم. بهارک هنوز خواب بود. سمت آشپزخونه راه افتادم. بوی عطر چائی کل خونه رو برداشته بود.

بی بی تخم مرغ ها رو از دستم گرفت. سفره ی صبحانه رو تو سالن پهن کردم و وسایل صبحانه رو بردم

بی بی تخم مرغ ها رو آورد. احمدرضا وارد سالن شد و با هم دور سفره نشستیم

بعد از خوردن صبحانه مدارکام رو از توی گنجه برداشتم

بی بی هرچی اصرار کرد نموندیم. کمی تو راهی برامون درست کرد

:از بی بی خداحافظی کردیم. لحظه ی آخر بی بی بغلم کرد و کنار گوشم گفت

مراقب خودت باش. این مرد، مرد خوبیه... برای دخترش مادری کن-

..... بی بی-

هیسس .. به حرفهام گوش کن. برو، مراقب خودتون باشین-

سوار ماشین شدیم

خوب، حالا اون جای دنج خانوم کوچولو کجاست؟-

با دستم سرایشی رو نشون دادم

از اونجا که پایین بریم، سمت چپ-

احمدرضا سرایشی رو پایین اومد و پیچید سمت چپ. درختهای بلند دو طرف جاده رو گرفته بود و برگ های نیمه زرد. خبر اومدن پائیز رو میداد

همینجا نگهدار. باید بقیه اش رو پیاده بریم-

احمدرضا ماشین و پارک کرد و با هم پیاده شدیم و سمت درختهای بلند رفتیم. کمی جلوتر چشمه ی آبی بود

چون جاش پرت بود، کمتر کسی می اومد. دوطرف چشمه رو درخت گرفته بود

من و قتهای تنهائیم می اومدم اینجا-

احمدرضا به اطراف نگاهی کرد

جای خیلی خوبیه-

## ناب رمان

بهارک رو زمین گذاشتم. احمدرضا روی سنگ کنار چشمه نشست. چرخى اطراف زدم و هواى تازه رو نفس کشیدم

احمدرضا نگاهم کرد

!کوچولو، بیا اینجا-

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۰۴]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۱۰#

چرخیدم سمتش و با گامهای آروم و شمرده طرفش رفتم. توی دوقدمیش ایستادم. نگاهی به سر تا پام انداخت

از کی اینجا میای؟-

روی سنگی نزدیک احمدرضا نشستم و نگاهم رو به چشمه دوختم

نمیدونم کلاس چندم بودم که یه روز یکی از هم کلاسی هام گفت "تو بی پدر و مادری"! از مدرسه با گریه بیرون زدم و -  
وقتی به خودم اومدم که اینجا بودم

احمدرضا سری تکون داد

یه چائی بهم میدی؟-

سمت ماشین رفتیم و چائی برداشتم با دو تا لیوان. چائی ریختم و توی سکوت با هم چائی خوردیم

فردا باید دنبال کارات برم-

ته دلم ذوقی داشتم از اینکه قرار بود درس بخونم. ماشین و روشن کرد و برگشتیم

چند روزی از اومدنمون میگذشت و این مدت احمدرضا دنبال کارهای دانشگاهام بود

شب شده بود که احمدرضا برگشت. پوشه ی توی دستش رو روی میز گذاشت

کاراتو کردم و از اول مهر هفته ای ۳ روز کلاس داری-

نگران نگاهش کردم

بهارک چی؟-

صحبت کردم مثل اینکه مهد هم دارن-

خیالم راحت شد. بلند شدم تا برم چائی بیارم اما با حرفی که زد سر جام ایستادم

مرجان امروز رفت-

برگشتم و نگاهش کردم

برگشت خارج؟-

سری تکون داد

آره، باید می رفت-

احساس کردم ته دلم خالی شد. با اینکه ازش نفرت داشتم اما اینکه این دل لعنتی ته تهش دوشش داشت عذاب می داد

روزها از پی هم میگذشتن و پائیز داشت نزدیک می شد

این مدت از خانواده ی آقاجون و بقیه خبر نداشتم. حتی دیگه کمتر به امیر حافظ فکر می کنم

احمدرضا از صبح رفته بود و بهارک انگار بی حال بود. لپاش گل انداخته بود و بدنش تب داشت

هول کرده بودم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۰۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۱۱#

نمیدونستم چیکار کنم. شماره ای هم از احمدرضا نداشتم و این بیشتر عصبیم می کرد

بهارک و آماده کردم و لباس پوشیدم. زنگ زدم به آژانس. پولی هم همراهم نبود

آدرس هتل احمدرضا رو دادم. ماشین کنار هتل نگهداشت

:سمت دربان رفتم. با دیدنم خواست احوالپرسی کنه که سریع گفتم

میشه کرایه رو حساب کنید؟-

بله خانوم-

دربان هتل رفت تا کرایه رو حساب کنه. سمت ورودی هتل رفتم

وارد هتل شدم. سر شب بود و هتل تقریباً شلوغ بود. سمت پذیرش رفتم. مردی پشت میز بود

سلام آقا-

سلام، بفرمائین-

ببخشید، آقای سالار هست؟-

شما؟-

بگید دیانه اومده-

مرد نگاهی به سر تا پام انداخت. بهارک تو بغلم به خواب رفته بود. سمت در بزرگی رفت

## ناب رمان

طاقت نیاورد و دنبالش راه افتادم. همین که در و باز کردم نگاهم به احمد رضا و المیرا افتاد که با فاصله ی کمی کنار هم ایستاده بودن.

المیرا مانتویی کوتاه با روسری ساتن تنش بود که البته روسریش روی شونه هاش افتاده بود.

احمد رضا با دیدن مرد اخمی کرد و خواست حرفی بزنه اما همین که نگاهش به من افتاد اومد سمت

تو اینجا چیکار می کنی؟-

سلام آقا. بهارک مریض شده-

چرا زنگ نزدی؟-

لیم رو گزیدم

شمارتون رو نداشتم-

احمد رضا دستش و روی پیشونی بهارک گذاشت و از داغی بدنش لحظه ای تعجب کرد. المیرا اومد سمتون

چی شده احمد جون؟-

ابرو هام پرید بالا

بهارک مریض شده. باید ببرمش دکتر-

میخوای ببریش پیش دوستم؟ کارش خوبه-

احمد رضا انگار مردد بود اما گفت

بریم-

و ...

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۰۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۱۲#

المیرا هم همراهمون اومد. بهارک بغل احمد رضا بود. دلم بدجور شور می زد. می ترسیدم اتفاقی برای بهارک بیوفته

احمد رضا سمت ماشینش رفت. راننده از ماشین پیاده شد. احمد رضا چرخید تا بهارک و بغلم بده که المیرا پیش دستی کرد

عزیزم، بده من-

احمد رضا نیم نگاهی به دست دراز شده ام انداخت و بهارک و تو بغل المیرا گذاشت. المیرا روی صندلی جلو نشست

بی میل روی صندلی عقب نشستم. حالم یه جور ی بود. حتی خودمم نمیدونستم حالم چطوریه

احمدرضا ماشین و روشن کرد و المیرا آدرسی رو بهش گفت

تمام مسیر نگاهم رو به سیاهی شب دوختم. بغض سنگینی رو توی گلویم احساس می کردم

ماشین و کنار مطبی پارک کرد و با هم پیاده شدیم. وارد مطب بزرگی شدیم

کمی شلوغ بود. سمت منشی رفتیم و المیرا با منشی صحبت کرد

دختر از جاش بلند شد و گرم احوالپرسی کرد

چند لحظه صبر کنید-

وارد اتاق شد و بعد از چند لحظه برگشت

بفرمائید-

همراه المیرا و احمدرضا وارد اتاق شدیم. زنی تقریباً ۳۵ ساله پشت میز نشسته بود. با دیدنمون بلند شد و با المیرا دست داد

المیرا بهارک رو روی تخت گذاشت. دکتر سمتش رفت. سریع بالای سر بهارک ایستادم. دکتر لحظه ای سر بلند کرد و نگاهم کرد

بهارک و معاینه کرد و براش دارو نوشت. از اینکه فقط کمی سرما خورده بود و تبش بخاطر دندونای شیریش بود دلم آرام شد.

سوار ماشین شدیم و بهارک رو توی بغلم گرفتیم. بیدار شده بود و کمی سرحال بود

احمدرضا از آینه نگاهم کرد. چشم ازش گرفتم. المیرا همه اش حرف می زد

خوب المیرا خانوم، آدرس بدین برسو نمتون. امشب خیلی اذیت شدی-

انه، چه حرفیه؟ اگر مشکلی نداره امشب پیش بهارک جون باشم-

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۰۴]، دیانه (ویدیا)

پارت ۳۱۳#

با این حرف المیرا سریع سر بلند کردم و نگاهم رو به احمدرضا دوختم

انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد، که سر بلند کرد

با نگاهم ازش خواش کردم تا قبول نکنه، اما احمدرضا نگاهش رو ازم گرفت گفت

نمی خوام مزاحمت بشم، دیانه به بهارک می رسه-

خدا خدا می کردم قبول کنه و نیاد

اما المیرا با ناز گفت

عزیزم نکنه دوست نداری من پیام خونتون؟-

:احمدرضا بد از کمی سکوت گفت

نه، این چه حرفیه؟-

.خیلی خوبه، پس می‌آم-

.عصبی نفسم رو بیرون دادم و تا رسیدن به خونه سکوت کردم

.احمدرضا ماشین رو توی حیاط پارک کردو پیاده شدیم

.بهارک تو بغلم بود. احمدرضا در سالن باز کرد و با هم وارد سالن شدیم

احمدرضا بهارک رو از تو بغلم گرفت. به سمت آشپزخونه رفتم و داروهای بهارک رو با لیوان آبجوش توی سینی گذاشتم و بیرون اومدم

.احمدرضا تو سالن نبود. بهارک روی زمین داشت نق نق می‌کرد

.نگاهم به سمت المیرا کشیده شد، که بی‌خیال در حال صحبت با موبایلش بود

.عصبی شدم، سینی رو روی میز گذاشتم. بهارک و بغل کردم

.المیرا با دیدنم سریع تلفن رو قطع کرد و اومد تا بهارک بگیره، که اجازه ندادم

:اخمی کرد و با تن صدای پایین گفت

!ببین دختر کوچولو دیگه دوران حکومتی تو توی این خونه به پایان رسیده، پس بهتره به فکر یه جای دیگه باشی. فهمیدی؟-

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۰۴]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۱۴#

.انقدر شوکه شده بودم که نمیدونستم چی و چطوری جوابش رو بدم فقط با چشمهای گشاد شده نگاهم رو بهش دوخته بودم

:با صدای بهارک به خودم اومدم. میون ابرو هام اخمی نشست و همینطور که سمت بهارک می رفتم گفتم

.شما فکر کنم خیالات برتون داشته. تا زنده ام اجازه نمیدم کسی به بهارک نزدیک بشه-

.یهو بازوم کشیده شد و به عقب پرت شدم. سر بلند کردم

.نگاهم به چهره ی خشمگین المیرا افتاد

!دختر جون تو مثل اینکه من و نمی شناسی-

.و فشاری به بازوم داد و ولم کرد. بازوم رو ماساژ دادم

احمدرضا از پله ها پایین اومد. داروهای بهارک رو دادم

دل تو دلم نبود. دلشوره گرفته بودم. بهارک خوابش میومد

خواستم بغلش کنم ببرم بالا که المیرا پیش دستی کرد

!من می برم می خوابونمش. تو بلد نیستی-

سفت بهارک رو چسبیدم. نگاهم به احمدرضا بود

تو برو چائی برام بیار-

ناامید دستم سست شد و المیرا بهارک رو گرفت اما بهارک با گریه دست دراز کرد ستم

... ماما ... ماما-

احمدرضا با دیدن این کار بهارک از روی مبل بلند شد

المیرا جان شما اذیت میشی، بذار دیانه خودش بهارک رو بخوابونه-

با این حرف احمدرضا لبخندی روی لبهام نشست و سریع بهارک رو از المیرا گرفتم

المیرا انگار عصبی شده بود اما لبخندی زد و بهارک رو ول کرد

سمت پله های طبقه ی بالا رفتم و وارد اتاق شدم

[۰۴:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۱۵#

لباسهای بهارک رو عوض کردم و روی پاهام گذاشتمش. نگاهم رو به چهره ی معصومش دوختم

فکر اینکه کسی جز من بهارک رو بزرگ کنه برام آزار دهنده بود

خم شدم و آرام گونه اش رو بوسیدم. تبش پایین اومده بود

از وجود المیرا نگران بودم اما کاری ازم بر نمی اومد

همونطور کنار بهارک خوابم برد. صبح با تکون خوردن های بهارک هراسون چشم باز کردم و دستم و روی پیشونیش گذاشتم

تبش کاملاً قطع شده بود. آرام از کنارش بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم

در اتاق احمدرضا نیمه باز بود. حسی قلقلکم داد تا سمت اتاقش برم

قلبم تند تند می زد. نگاهم رو از در نیمه باز اتاق به داخل اتاق دوختم

## ناب رمان

با دیدن المیرا که فقط لباس زیر تنش بود و لای بازوهای احمدرضا به خواب رفته بود احساس کردم ته دلم خالی شد و از یه بلندی پرتم کردن پایین

اومدم عقب گرد کنم که دستم به مجسمه ی کنار در خورد و صدایی داد

هول کردم و با هر دو دستم مجسمه رو سفت گرفتم

دوباره سر جاش گذاشتم. نفسم رو آسوده بیرون دادم

نگاهم به چشمهای باز احمدرضا افتاد. سریع ازش چشم گرفتم و سمت پله های طبقه ی پایین رفتم

حالم خوب نبود. با دیدن سالن بهم ریخته و جامهای مشروب آهی کشیدم

پس بعد از رفتن من با هم مشروب خورده بودن

سمت آشپزخونه رفتم. حالم خوب نبود

هر بار که یاد صحنه ی صبح مب افتادم تپش قلبم بالا می رفت

مثل دیوونه ها دور خودم می چرخیدم. عصبی کنار گاز ایستادم و کبریت رو برداشتم تا روشن کنم اما حواسم پرت شد و کبریت دستم رو سوزوند

آخی گفتم و خواستم انگشتم رو توی دهنم کنم که دستی مردونه مچ دستم رو گرفت

سر بلند کردم

نگاهم به نگاه احمدرضا گره خورد. بی دلیل چشمهام پر از اشک شد و سوزش

دستم رو فراموش کردم

احمدرضا نگاهم کرد و با صدای آرومی گفت

بخاطر انگشت دستت داری گریه می کنی؟-

دلیل دیگه ای نداشتم تا قانعش کنم. فقط سری تکون دادم. با فرو رفتن انگشتم توی دهنش دلم زیر و رو شد

دستم رو مشت کردم و ناخواسته قدمی به عقب برداشتم. نرم انگشتم رو از دهنش بیرون آورد

حالم یه جورى شد. لبخندی زد

الان دیگه حتماً خوب شده؛ بوسیدمش-

سریع دستم رو از توی دستش درآوردم. انگار انتظار این کار و نداشت

دستهایش رو توی جیب سوئیشرتش کرد

بهارک بهتره؟-

زیر چائی رو روشن کردم. چرخیدم و سمت یخچال رفتم

بله، خدا رو شکر دیگه تب نداره-

سنگینی نگاهش رو احساس می کردم. در یخچال رو باز کردم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۰۵] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۱۷#

کره و پنیر و مربا رو برداشتم و روی میز چیدم. نون از فریزر درآوردم

توی سکوت ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد

قوری رو برداشتم و چائی دم کردم

میرید المیرا خانوم رو بیدار کنید؟ صبحونه آماده است-

بدون اینکه نگاهش کنم سرم رو پایین انداختم. قدمی برداشت و فاصله ی کم بینمون رو پر کرد

دستش رو چونه ام نشست و مجبورم کرد سر بلند کنم

آروم سرم رو بالا آوردم و نگاهم رو به گردن مردونه اش دوختم. فشاری به چونه ام آورد

مجبور شدم نگاهم رو سوق بدم سمت صورتش. توی سکوت نگاهم رو به نگاهش دوختم

وقتی دید نگاهش می کنم گفت

چیزی شده؟-

چشم هام رو به معنی نه روی هم گذاشتم

نفسش رو کلافه بیرون داد و از آشپزخونه بیرون رفت. روی صندلی نشستم

سرم رو توی دستهام گرفتم. دلم فقط شور بهارک رو می زد

از اینکه المیرا با این کارهایش ازم دورش کنه برام عذاب آور بود

باید کاری می کردم. با صدای پاهاشون نفسم رو بیرون دادم و بدون اینکه بلند بشم برای خودم چائی ریختم

المیرا روی صندلی کنار احمد رضا نشست

نگاهم به رون های سفید کشیده اش افتاد و اومد بالاتر روی پیراهن سفید مردونه ای که تنش بود و فقط دو تا دگمه اش بسته بود

## ناب رمان

بالا تنه ی پرش و اون زنجیر ظریف گردنش بیش از اندازه وسوسه کننده بود. موهای بلندش رو بالای سرش جمع کرده بود

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۰۵] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۱۸#

با دیدن پیراهن مردانه ی تنش یاد شبی افتادم که صبحش یه همچین پیراهن سفید مردونه ای تنم بود اما توی تن من زار می زد.

المیرا با پیروزی خیره ام بود. نگاهم رو ازش گرفتم و توی سکوت صبحانه ام رو خوردم. احمدرضا بلند شد

لباس هام رو آماده کن.

از روی صندلی بلند شدم که المیرا هم بلند شد

می خوام من آماده کنم؟

نه، دیانه کارش اینه.

و از آشپزخونه بیرون زد. دنبالش راه افتادم

دوباره شده بود همون احمدرضایی که روزهای اول اومدم دیده بودم

نگاهم دوباره به جام ها و بطری روی میز افتاد. با انزجار از میز چشم گرفتم و پله ها رو بالا رفتم

پشت در اتاقش مکثی کردم و آروم در و هول دادم و وارد اتاق شدم

با دیدن تخت بهم ریخته و لباسهایی که هر کدوم سمتی پرت شده بود اعصابم بیشتر خورد شد

از تخت چشم گرفتم

چی می پوشید؟

تی شرتش رو از تنش درآورد و سمت در حموم رفت

کت و شلوار سورمه ای همراه با پیراهن خاکستری.

الان آماده می کنم.

در حموم رو باز کرد و وارد حموم شد. سمت کمد رفتم و درش رو باز کردم

نگاهی به رگال لباسها انداختم. کت و شلوار و درآوردم و پیراهن رو کنارش روی صندلی گذاشتم

سمت تخت بهم ریخته رفتم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۰۵] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۱۹#

## ناب رمان

ملحفه ی تخت رو برداشتم تا کنم که چیزی از لاش افتاد زمین

نگاهم به لباس زیر مشکی المیرا افتاد که روی سرامیک ها افتاده بود

خواستم خم شم و برش دارم که صدای احمدرضا از توی حموم باعث شد بچرخم سمت در حموم

پشت در حموم ایستادم

بله؟-

بیا تو حموم-

ابرو هام پرید بالا

بله؟!

نشنیدی مگه؟ میگم بیا تو حموم-

من آقا؟-

دختره ی خنگ، جز تو دیگه کی تو اتاقه؟؟-

چشمهام رو بستم و آروم در حموم رو باز کردم. هوای گرم و رطوبت دار حموم خورد توی صورتم

حالا چرا چشمهات رو بستی؟-

هول کرده بودم و قلبم محکم توی سینه ام می زد. با صدایی که مرتعش بود گفتم

کارم دارین؟-

نه فقط محض خنده گفتم بیای!! معلومه که کارت دارم، چشمهات رو باز کن-

... اما-

درد و اما ... چشمهات رو باز می کنی یا خودم پیام باز کنم؟-

با استرس آروم چشمهام رو باز کردم. با دیدن احمدرضا که توی وان دراز کشیده بود و فقط سرش پیدا بود نفسم رو آسوده بیرون دادم

احساس کردم گوشه ی لبش بالا رفته. ایستاده بودم

حالا چرا مثل مجسمه اونجا و ایستادی؟ بیا جلو-

ها؟-

نشنیدی؟ گفتم بیا جلو می خوام پشتم رو کیسه بکشی. آخه میگن دخترهای دهاتی خوب کیسه می کشن-

نفسم رو بیرون دادم.

یالا بیا.

بی میل با قدم های آروم سمت وان حرکت کردم

[۰۶:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۲۰#

قلبم محکم می زد. کنار وان ایستادم. سرش رو کمی بلند کرد

ایستادی به چی نگاه می کنی؟-

هی... هیچی-

پس لیف رو بردار-

نگاهی تو حمام انداختم. بی میل لیف رو برداشتم

نمیدونستم چیکار کنم. لیف رو کمی کفی کردم. نگاهم به بالا تنه ی برهنه اش افتاد

با پایهای لرزون کنار وان نشستم. دست لرزونم رو جلو بردم و پشتش رو لیف کشیدم. به هر سختی بود کارم تموم شد

می تونم برم؟-

برو-

دستش رو شستم و از حموم بیرون اومدم. تخت و مرتب کردم

خواستم از اتاق بیرون پیام که المیرا وارد اتاق شد. ابرویی بالا داد

به شما در زدن یاد ندادن؟-

اخمی کرد و تنه ای بهم زد. جلو در اتاق دست به سینه شدم

با دیدن لباس هاش که همونطور روی زمین افتاده بود سمتم چرخید

چرا لباس هام رو جمع نکردی؟-

پوزخندی زدم

لازم ندیدم لباساتو جمع کنم-

احمدرضا از حموم بیرون اومد. المیرا با دیدنش گل از گلش شکفت

لباساتون رو روی صندلی گذاشتم-

بیا موهام رو خشک کن-

باید برم، بهارک بیدار شده-

اومدم از اتاق بیرون پیام که مچ دستم کشیده شد و توی بغل نم دارش پرت شدم

:به مچ دستم فشار آورد و با تن صدای خشمگین گفت

از کی تا حالا به خدمتکار انقدر شجاع شده تا از حرف های رئیسش سرپیچی کنه؟-

شوکه نگاهش کردم. با صدای گریه ی بهارک

[۰۶:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۲۱#

مچ دستم رو ول کرد. سریع از اتاق بیرون زدم. ماساژی به دستم آوردم

وارد اتاق شدم. بهارک رو بغل کردم. دست و صورتش رو شستم و از اتاق بیرون آوردم

احمد رضا آماده همراه المیرا از اتاق خارج شدن. بدون اینکه نگاهشون کنم سمت آشپزخونه رفتم

با بسته شدن در سالن بغضم شکست. روی صندلی نشستم. گاهی عجیب احساس بی کسی می کردم

حتماً دانشگاه و خرید لوازم هم کنسل بود. توی دلم هرچی فحش بلد بودم نثار المیرا کردم

داروهای بهارک رو دادم

غروب بود که زنگ آیفون به صدا دراومد. با دیدن امیرحافظ متعجب شدم

اون اینجا چیکار داشت؟

بی هیچ حرفی آیفون رو زدم و کنار در سالن ایستادم

در حیاط باز شد و امیر حافظ وارد حیاط شد. سمت در ورودی سالن اومد

دسته گل زیبایی توی دستهایش بود. لبخند غمگینی زدم

سلام. چرا تنها اومدین؟ نوشین همراهتون نیست؟-

:لحظه ای احساس کردم از این همه رسمی صحبت کردنم امیر حافظ متعجب شده اما حرفی نزد. لبخندی زد گفت

سلام بانو، خوبی؟ بفرمائید-

گل ها رو طرفم گرفت

دستتون درد نکنه-

گل ها رو از دستش گرفتم. بهارک رو بغل کرد. وارد سالن شد

به سمت آشپزخونه رفتم و توی فنجون چائی ریختم

داخل سینی گذاشتم. لحظه ای نگاهم به گل های طبیعی که آورده بود افتاد اما نگاهم رو گرفتم و سمت سالن رفتم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۰۶] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۲۲#

امیر حافظ در حال بازی با بهارک بود. سینی چائی رو روی میز گذاشتم

بهارک رو زمین گذاشت. روی مبل رو به روش نشستم

فنجان چائی رو برداشت و نزدیک صورتش برد. عمیق نفس کشید

!همه جا چائی خوردم اما نمیدونم چرا چائی های تو یه طعم و عطر دیگه ای داره-

با اینکه با حرفش احساس کردم چیزی ته قلبم خالی شد اما اینبار نه از لذت تعریفش بلکه طعم تلخ تنهائی اینکه نباید با حرف های آدم ها هوایی بشی و تمام حرف ها فقط پوشالی هستن، لبخند تلخی گوشه ی لبهام نشست

انگار معنی لبخندم رو فهمید که توی سکوت چائی رو خورد. فنجونش رو روی میز گذاشت

درسهات چطوره؟-

از اول مهر وارد دانشگاه میشم-

سریع نگاهم کرد

چطوری؟-

آقا کارهام رو درست کرد. قرار شد مدیریت بازرگانی بخونم و بعد از تموم شدن درسم توی هتل شروع به کار کنم-

به مبل تکیه داد

از کی تا حالا احمدرضا انقدر مهربون شده؟ بعدش، مگه تو قرار نبود تجربی بخونی؟-

بی تفاوت شونه ای بالا دادم

نه، برام مهم نیست تو چه رشته ای درس بخونم فقط می خوام هرچه زودتر مستقل بشم. فکر نکنم تا آخر خونه ی آقا - بمونم، پس باید کاری داشته باشم

توی سکوت خیره ام بود. سرم رو پایین انداختم. بلند شد

میرید؟-

عمیق و خیره نگاهم کرد

[۰۶:۰۰:۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۲۳#

باید برم-

سمت در سالن حرکت کرد. نتونستم خودم رو نگهدارم

چرا وقتی همه باهام بد بودن شما بهم محبت میکردی؟ چرا هیچوقت نگفتین تو زندگیتون دختری به اسم نوشین هست؟-

قلبم محکم می زد. اینهمه جسارت رو از کجا پیدا کرده بودم، خودم هم نمیدونستم! روی پاشنه ی پا چرخید

قدم به قدم آرام و استوار اومدم سمتم. توی دو قدمیم ایستادم. قلبم بیقرار می زد

به من نگاه کن دیانه-

آروم سرم رو بلند کردم. نگاهم رو به اون دو گوی مهریون دوختم

مامان می خواست خودش تو رو بزرگ کنه اما آقاجون می گفت نه. چهره ی اولین روزی که قنداقی بودی خوب یادمه- معصوم و زیبایی داشتی. بعد از اون روز دیگه ندیدمت. کم کم از خاطرم رفتی تا اینکه بعد از چند سال برگشتی. چهره ات مثل همون روز اول معصوم و آرام بود. خودت نمی فهمی اما تو خیلی دوست داشتنتی هستی دیانه، خیلی

نفس رو سنگین بیرون داد

اما انگار قسمت اینه بعضی چیزها فقط تو رویا بمونن-

هیچی از حرفهای سر در نمی آوردم

من هیچی از حرفهای نمی فهمم-

لبخندی زد. آرام نوک دماغم رو کشید

خنگی دیگه... منم عاشق همین خنگ بازیات شده بودم-

با این حرفش احساس کردم سالن دور سرم چرخید. چشمهام گشاد شد

دیانه تو برام مثل یه خواهر نداشته عزیزی، می فهمی اینو؟-

[۰۸:۰۰:۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۲۴#

پوزخند تلخی زدم. با صدای ضعیفی نالیدم

خوبه، حالا معنی صحبت هات رو فهمیدم پسر خاله-

امیرحافظ آهی کشید و بی هیچ حرفی سمت در سالن رفت

## ناب رمان

با بسته شدن در سالن روی مبل ولو شدم. نگاهم رو به جای خالیش دوختم

حرف های امیر حافظ توی سرم بالا و پایین می شد. قطره اشک سمجی روی گونه ام نشست. با پشت دست پاکش کردم

باید همه چیز رو فراموش می کردم. امیر حافظ حالا زن داشت و تمام محبتش برادرانه بود

بلند شدم تا سالن رو جمع کنم که در ورودی باز شد

هراسون سر چرخوندم. احمدرضا تو چهارچوب در نمایان شد. ترس نشست توی دلم

وارد سالن شد. نگاهش به دو فنجان خالی روی میز افتاد. اخمهاش توی هم رفت

کی اینجا بوده؟-

لب گزیدم

چیه رنگ و روت پریده؟ پرسیدم کی اینجا اومده بوده؟-

!امیر حافظ-

و سریع سرم رو پایین انداختم. پوزخند صداکاری زد

پس معشوقه ات اومده بود؟-

با دادی که زد از ترس چشم هام بسته شد

کی بهت اجازه داده که در رو روی هر کسی باز کنی، ها؟-

... آقا-

!درد و آقا ... دو روز بهت رو دادم دوباره خودسر شدی-

بسکوت کردم. سمت آشپزخونه رفت. تا اومدم نفسم رو بیرون بدم با دسته گلی که امیر حافظ آورده بود اومد بیرون

گل رو رو هوا تکون داد

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۰۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۲۵#

با تمسخر گفت

آخییی ... برات گل آورده بود از دلت دربیاره تا دوباره با توی احمق عشق بازی کنه؟-

گل و محکم پرت کرد روی زمین

## ناب رمان

من و باش که دلم برات سوخت، اومده بودم بیرمت بیرون تا وسایل مورد نیازت رو بخری ... اما مثل اینکه خانم با -  
!معشوقشون خوش بودن

اومد سمت و توی دو قدمیم ایستاد. ناخواسته و ترسیده گامی به عقب برداشتم. این کارم باعث شد تا بیشتر عصبی بشه  
پوزخندی زد و انگشت اشاره اش رو سمت گرفت

وای به روزگارت اگر دفعه ی بعد بدون اجازه ی من کسی رو توی این خونه ی بی صاحب راه بدی ... دمار از -  
!روزگارت درمیارم، فهمیدی؟؟

با ترس سر تکون دادم

بله آقا-

خوبه. اون گلم تا اومدن من سر به نیست میکنی-

و سمت در سالن رفت. در و محکم بهم زد و از سالن خارج شد

با رفتنش نفس حبس شده ام رو بیرون دادم. پاهای سستم رو کشیدم و به سختی روی مبل نشستم

سرم رو توی دستم گرفتم

چند روزی از اون ماجرا میگذره و احمدرضا آخر شب میاد و صبح میره. دوباره شده همون آدم روزهای اول

به مهر نزدیک می شدیم اما دیگه شور و شوقی نداشتم. چون هیچ چیز نخیریم

دیگه داشتم ناامید می شدم

فردا اولین روز کلاس بود اما من حتی یه خودکار هم نخیریده بودم

بهارک رو خوابونده بودم و توی سالن کتاب به دست نشسته بودم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۰۸]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۲۶#

در ورودی رو با پاش بست

چی رو داری نگاه می کنی؟ بیا یکیش رو از دستم بگیر-

سریع سمتش رفتم و چند تا نایلون رو از دستش گرفتم. روی مبل نشست

با سینی چائی اومدم و سینی رو روی میز گذاشتم

برات وسایل گرفتم. نگاه کن ببین چیزی کم و کسر نیست؟-

با ذوق دستهام رو به هم کوبیدم و با ذوق گفتم

واای، یعنی برای من وسایل خریدین؟-

گوشه ی لبش بالا رفت. کنار نایلون ها نشستم و دونه دونه باز کردم

کلی دفتر و جزوه و کتاب همراه با چند تا خودکار و مداد

تو یه نایلون یه کتونی با کوله و مانتو و شلوار بود. همه رو کنار گذاشتم

دستتون درد نکنه-

سری تکنون داد

فردا چه ساعتی باید اونجا باشی؟-

ساعت ۸ اولین جلسه شروع میشه-

خوبه، صبح بیدارم کن-

وسایل رو جمع کردم و با لا تو اتاقم بردم. دوباره با ذوق به وسایل نگاه کردم. اشک تو چشمهام حلقه زد

وسایل مورد نیازم رو تو کوله ام گذاشتم. از اینکه می تونستم بهارک رو هم همراه ببرم خوشحال بودم

تو چند ساعتی که کلاس داشتم اون رو توی مهد میذاشتم

صبح زود بیدار شدم. میز صبحانه رو چیدم. برای بهارک کمی خوراکی برداشتم و توی کیف مخصوصش گذاشتم

دوشی گرفتم و لباس پوشیده از اتاق بیرون اومدم

سمت اتاق احمدرضا رفتم. آروم در اتاق رو باز کردم

احمدرضا دمر روی تخت خوابیده بود

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۰۹] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۲۷#

با گامهای آروم جلو رفتم. بالای سرش کنار تخت ایستادم. داشت دیر می شد اما نمیدونستم چطور بیدارش کنم

از کمر کمی خم شدم و با صدای آروم لب زدم

... آقا ... آقا-

اما حتی کوچکترین تکونی نخورد. کمی تن صدام رو بالا بردم

... آقا-

یه تکونی خورد. فایده نداشت. دستم رو جلو بردم و روی کتف برهنه اش گذاشتم. تکونی بهش دادم

## ناب رمان

به پهلوشد و آروم چشمهایش رو باز کرد. با دیدنم اخمی کرد. دستهام رو توی هم قلاب کردم

دیر شده، میشه پاشین؟-

سر چرخوند و به ساعت روی دیوار نگاه کرد. دستی لای موهایش کشید

آماده میشم-

از اتاق بیرون اومدم. وسایلم رو همراه بهارک پایین بردم. صبحانه ی بهارک رو دادم. احمدرضا اومد

با دیدن میز صبحانه و آماده بودن ما انگار تعجب کرد اما چیزی نگفت. توی سکوت صبحانه اش رو خورد

کمی استرس داشتم. اولین بار بود بعد از این همه سال داشتم وارد به محیط غریبه می شدم

سوار ماشین شدیم. هوا کمی سرد شده بود. احمدرضا ماشین و کنار در ورودی دانشگاه نگاهداشت

کمی پول روی داشبورد ماشین گذاشت

بذار تو کف؛ لازمت میشه-

دست بردم جلو و پولها رو برداشتم. از ماشین پیاده شدم. بهارک رو بغل کردم

[۰۹:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۲۸#

احمدرضا هم پیاده شد. در ماشین رو با ریموت بست

شما هم میاین؟-

دستی به کت تنش کشید و اخمی کرد

باید محیط رو ببینم-

حرفی نزدم و باهاش هم گام شدم. سنگینی نگاه بقیه رو روی خودمون احساس می کردم

وارد حیاط بزرگ دانشگاه شدیم. هر گوشه تعدادی دانشجو مشغول صحبت بودن

سمت سالن رفتیم. یه سالن بزرگ با کلی اتاق. احمدرضا دو تا تقه به اتاق مدیریت زد

با صدای بفرمائید وارد شدیم. مرد پشت میز با دیدن احمدرضا بلند شد

سلام آقای سالار... خوش اومدین-

احمدرضا باهاش دست داد و با هم شروع به صحبت کردن

مرد اومد سمتمون و با هم از اتاق بیرون اومدیم. سالن رو رد کردیم

## ناب رمان

آقای سالار شما خودتون می دونید ما اینجا مهد نداریم اما بخاطر راحتی بعضی از همکارها، قسمتی رو برای نگهداری - بچه های کوچیکشون قرار دادیم تا با خیال راحت به تدریسخون برسن

احمدرضا در جواب به معنی بله سر تکون می داد

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۰۹] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۲۹#

به قسمت دیگه ای از دانشکده که ساختمون نسبتاً کوچک تری از ساختمون اصلی داشت رفتیم

سالنی طویل با پنجره های بلند

در اتاقی رو باز کرد. اتاقی بزرگ با کلی امکانات. دو تا خانم جوون با لباس فرم مخصوصی مشغول بازی با بچه ها بودن

با دیدنمون اومدن سمتمون. بعد از احوالپرسی ییکیشون اومد سمت

همراه من بیا عزیزم-

بهارک به بغل باهاش هم قدم شدم. به هر بهانه ای بود بهارک رو ازم گرفت. دل نگرانش بودم اما مجبور بودم بذارمش

با احمدرضا و اون آقا بیرون اومدیم. شماره ام رو دادم تا اگه بهارک بهانه گرفت باهام تماس بگیرن

از ساختمون خارج شدیم. مرد با احمدرضا دست داد و رفت. احمدرضا رو به روم قرار گرفت. نگاهم کرد

مراقب خودت و بهارک باش-

چشم-

دستش اومد سمت صورتم و با شصتش گونه ام رو لمس کرد. پشت بهم کرد و سمت در دانشکده رفت

نفسم رو بیرون دادم. سمت قسمتی که کلاس ها بود رفتم. نگاهی به ساعت انداختم. الانم دیر شده بود

پا تند کردم. پشت در کلاس نفس تازه کردم و چند ضربه به در زدم. با صدای “بفرمائید” آروم در رو باز کردم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۰۹] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۳۰#

با دیدن دختر پسرهایی که نشسته بودن کمی هول کردم. سر چرخوندم

زن میانسال و محجبه ای کنار تخته ایستاده بود

بیا تو عزیزم-

تن صداس انگار آرامش خاصی داشت که باعث شد کمی آروم بگیرم. سلامی زیر لب دادم و وارد کلاس شدم

روی اولین صندلی خالی که تقریباً ته کلاس قرار داشت، نشستم. با صدای استاد سر بلند کردم

خودت رو معرفی می کنی عزیزم؟-

.آروم از روی صندلی بلند شدم و لب تر کردم

.دیانه فروغی-

.استاد سری تکون داد

از کجا؟-

.ساکن تهران-

.بشین عزیزم-

.نشستم اما قلبم محکم می زد. بعد از کمی صحبت و معرفی خودش که فهمیدم فامیلش احمدی هست، درس رو شروع کرد

.تمام ساعتی که درس می داد تو خلسه ی تن صداش فرو رفتم. کلاس تمام شد و با خداحافظی از کلاس بیرون رفت

.دقیقه تا کلاس بعدی زمان داشتم. سریع کوله ام رو برداشتم و از کلاس بیرون اومدم ۲

.سمت اون یکی ساختمون رفتم. پشت در اتاق نفسی تازه کردم و در زدم

.خانم نجم در اتاق رو باز کرد. با دیدنم خندید

چیة؟ به این زودی دلت برای دختر کوچولوت تنگ شد؟-

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۰۹], دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۳۱#

:لبخند پر استرسی زدم و خواستم برم داخل که با مهربونی گفت

مامان کوچولو، دخترت تازه آروم شده. آگه دوباره ببیننت بهانه گیری می کنه. نگران نباش، حواسم بهش هست؛ برو سر -  
کلاست

.با اینکه دلم برایش حتی توی همین چند ساعت لک زده بود، به ناچار قبول کردم و سمت در خروجی راه افتادم

.وارد محوطه ی دانشگاه شدم. همه تو حیاط بودن. سمت بوفه ی دانشکده راه افتادم

.دست توی پالتوی پائیزی تنم کردم. آب معدنی گرفتم و روی نیمکت خالی گوشه ی حیاط نشستم

.کمی از آب معدنی رو خوردم. چیزی به کلاس بعدی نمونه بود

.بلند شدم و سمت در سالن راه افتادم. با نگاه به کلاس ها، کلاسم رو پیدا کردم

.درش نیمه باز بود و تعداد کمی توی کلاس در حال صحبت بودن

## ناب رمان

وارد کلاس شدم. بعضی از بچه ها سرشون رو بلند کردن

روی صندلی جلو نشستم و جزوه ام رو از توی کوله درآوردم

صدای دو تا دختری که پشت سرم نشسته بودند بلند شد

واای نازنین، صبح این دختره رو با یه مرد خوشتیپ دیدم. نمیدونی لامصب چه قد و هیکلی داشت! یه بچه ام بغل این - دختره بود

اون یکی گفت:

شاید شوهرش بوده-

نه بابا کلاس قبلی حواسم بهش بود. حلقه تو دستش نبود. شاید فامیلش بود-

خنگ، فامیلش چرا باید بیارتش دانشگاه؟-

با اومدن تعداد زیادی از بچه ها، دیگه صداشون رو نشنیدم اما حرف هاشون برام تعجب آور بود

بی تفاوت شونه ای بالا دادم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۰۹] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۳۲#

با نشستن بچه ها استاد وارد کلاس شد. مردی میانسال و بسیار جدی بود

بعد از یه آشنائی کوتاه، شروع به درس دادن کرد. تمام حواسم پیش بهارک بود

بالاخره کلاس تموم شد. وسایلم رو جمع کردم و از کلاس بیرون اومدم

سمت سالنی که بهارک بود رفتم. بعد از تشکر از خانم امامی، معلم مهد بهارک، بیرون اومدم

بهارک محکم دستش رو دور گردنم حلقه کرد. عطر تنش رو نفس کشیدم. چقدر دلتنگش بودم

از محوطه ی دانشگاه خارج شدم. نگاهی به اطرافم انداختم. استرس داشتم

سرگردون نگاهم رو به اطراف دوختم. با دیدن احمدرضا که با فاصله ی چند متری اون سمت خیابون ایستاده بود احساس کردم دنیا رو بهم دادن

با خوشحالی اون سمت خیابون راه افتادم. با دیدنمون سوار شد

بهارک رو روی صندلیش گذاشتم و در جلو رو باز کردم و نشستم

سلام-

سر چرخوند و نگاهم کرد

.سلام-

.ماشین و روشن کرد

چطور بود؟-

.با ذوق دستهام رو به هم مالیدم

.خیلی خوب بود همه چیز ... فقط، دلتنگ بهارک بودم-

.سر تکون داد

.باید خودت مسیر رو یاد بگیری-

.بله. باعث زحمت شمام شدم-

.دلم هوس غذای خونگی کرده-

.دلم می خواست ازش تشکر کنم

چی می خورین؟-

.قیمه-

.رسیدیم خونه درست می کنم-

[۰۹:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۳۳#

.ماشین و کنار در حیاط نگهداشت

خودتون نمایین؟-

.جائی کار دارم... برای شام میام-

.بهارک رو بغل کردم. در حیاط رو باز کردم. با دور شدن ماشین سر چرخوندم و نگاهی بهش انداختم

.وارد حیاط شدم. بعد از طی کردن حیاط در سالن رو باز کردم. خسته بودم

.بهارک رو زمین گذاشتم و بدون عوض کردن لباسهام بسته ی گوشت و لپه رو بیرون گذاشتم

.نیمرو درست کردم و همراه بهارک خوردم. وسایلم رو جمع کردم و وارد اتاق شدم

.بهارک خوابش می اومد. خوابوندمش. برنج خیس کردم و قیمه رو بار گذاشتم

.فردا کلاس نداشتم. بلوز و شلوار دخترونه ای پوشیدم. نگاهم تو آینه به چهره ام افتاد

## ناب رمان

موهام رو شلوغ با کلیپس بالای سرم بسته بودم. بلوز و شلوار به نسبت روز اولی که خریده بودم به تنم بهتر نشسته بود.

انگار کمی آب زیر پوستم رفته بود. هوا تاریک شد. وضو گرفتم و سجاده ام رو پهن کردم. نمازم رو خوندم

بهارک بیدار شد. لباس راحتی تنش کردم و به سالن اومدم. همه چیز آماده بود

با صدای ماشین احمدرضا سریع سمت پنجره رفتم

پرده رو کمی کنار دادم. از ماشین پیاده شد و سمت ساختمون اومد. سریع از پنجره فاصله گرفتم

در سالن باز شد. وارد سالن شد. سلامی دادم. سمت پله های طبقه ی بالا رفت

[۱۰:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۳۴#

میز توی سالن رو چیدم. دیس برنج زعفرانی رو وسط میز گذاشتم

ظرف قیمه رو به طرف و سبزی تازه و دوغ رو طرف دیگه اش

با صدای پاهاش دست بهارک رو گرفتم. نگاهی به میز شام انداخت

خودشم به اندازه ی قیافه اش خوشمزه است؟-

پشت میز نشست. بهارک رو روی صندلی گذاشتم و کنارش نشستم. برای خودش غذا کشید

:نگاهم به قاشقی بود که می خواست بذاره دهندش. همین که لقمه ی اول رو خورد، گفت

!خوبه. قابل تحمله-

نفسم رو آسوده بیرون دادم. توی سکوت شام رو خوردیم

بعد از خوردن شام پاکت سیگاراش رو برداشت و سمت میل گوشه ی سالن رفت

وسط راه گرامافون رو روشن کرد. میز رو جمع کردم و ظرفهای شام رو شستم

سینی چائی رو برداشتم و به سالن برگشتم. بهارک داشت با پشمالو بازی می کرد

سینی رو روی میز کوچک رو به روش گذاشتم. اومدم کمرم رو صاف کنم که مچ دستم رو گرفت

سر بلند کردم. نگاهم به نگاهش گره خورد. با صدایی بم تر از همیشه گفت

دختر عجیبی هستی؛ تا میام باور کنم مثل بقیه ای، با کارهات تمام معادلاتم رو عوض می کنی. نه به سرسنگین شدن اون -  
!روزت، نه به غذای امشب

شما آقای این خونه هستین و من به پرستار بیشتر نیستم پس نباید تو کارهای شما دخالت کنم-

:عمیق نگاهم کرد. انقدر نگاهش عمق داشت که تاب نیاوردم و سرم رو پایین انداختم. دستم رو ول کرد گفت

!راست میگی، یادم رفته بود تو یه خدمتکار بیشتر نیستی-

.کمرم رو صاف کردم و نفسم رو نامحسوس بیرون دادم. ازش فاصله گرفتم

از پس فردا باید یاد بگیری خودت بری و بیای. بیکار یا خدمتکارت نیستم هر روز پیام دنبالت، فهمیدی؟-

.بله آقا-

.سمت پله ها رفتم. وارد اتاق شدم. بهارک خواب بود. در تراس رو باز کردم

.باد سردی به صورتم خورد. آروم وارد تراس شدم. همه جا تاریک بود

.کنار لبه ی تراس ایستادم. نگاهم رو به دوردست ها دوختم

.ناراحت بودم اما دلیلی برای ناراحتیم پیدا نمی کردم

.احمدرضا راست می گفت؛ من یه پرستار یا به گفته ی خودش خدمتکار بیشتر نبودم

.همین که اجازه داده بود دانشگاه برم برام کافی بود. نگاهم به تراس خونه ی رو به رومون افتاد

.تو تاریک روشن تراس مردی ایستاده بود و نور کم سیگارش از اینجا معلوم بود اما چهره اش توی تاریکی مشخص نبود

.با یادآوری اینکه چیزی روی سرم نیست سریع دستم رو روی سرم گذاشتم و چرخیدم

.وارد اتاق شدم. همزمان با ورودم توی اتاق، در اتاق باز شد. هول کردم

.احمدرضا نگاهی به من و نگاهی به پشت سرم انداخت

.آروم دستم رو از روی سرم برداشتم

.با دو گام بلند اومد سمتم. با تته ای از کنارم رد شد و وارد تراس شد

.نمیدونم چرا ترسیدم! پشت سرش وارد تراس شدم

.مرد ناشناس خونه ی رو به روئی چرخید و رفت. با چرخیدن احمدرضا سمت چیزی ته دلم خالی شد

.اخمی کرد

چیه؟ معشوقه ی جدید؟-

متعجب لبم رو خیس کردم.

بله؟-

!خودت رو به اون راه نزن. می بینم با پارسا خوب دل و قلوه میدی-

آه از نهادم بلند شد. چرا یادم رفته بود خونه ی رو به رو خونه ی پارساست؟ پوز خندی زد

چیه؟ موهات و باز گذاشتی تا بیشتر برات دلبری کنی؟-

... به خدا من-

نداشت ادامه بدم. عصبی دستش رو روی لبهام گذاشت

.هیس، ساکت شو. نمی خوام صدات رو بشنوم-

.همونطور به عقب هولم داد. عقب عقب وارد اتاق شدم. در و بست و پرده رو محکم کشید

.یکبار دیگه ببینم این پرده کنار رفته کاری می کنم تا خودت از کرده ات پشیمون بشی-

.از اتاق بیرون رفت. هاج و واج به جای خالیش خیره شدم

باز چی شده بود که اخلاقت عوض شده بود؟؟

.سمت تخت رفتم و کنار بهارک خوابیدم. صبح وقتی بیدار شدم رفته بود

.تمام روز به کارهایی که باید انجام می دادم رسیدگی کردم

.شب تا دیروقت بیدار بودم اما نیومد. مجبوراً سمت اتاقم رفتم و خوابیدم تا صبح زودتر بیدار بشم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۱۰] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۳۷#

.با صدای زنگ ساعت هراسون از خواب بیدار شدم. ساعت ۷:۳۰ بود

.از اتاق خارج شدم و پله ها رو تا یکی پایین اومدم

.سریع میز رو چیدم. چائی دم کردم. لقمه ای برای خودم برداشتم

.وسایل مورد نیاز بهارک رو توی ساک مخصوصش گذاشتم

.مانتو شلوارم رو پوشیدم. لباسهای بهارک رو تنش کردم. آرام سمت اتاق احمدرضا رفتم

.درش رو باز کردم. مثل همیشه دمر روی تخت خوابیده بود و لباسهایش هر کدام یه طرف اتاق پخش و پلا بود

.دست بهارک رو گرفتم. نگاهی به میز آماده انداختم و از خونه خارج شدم. هوا کمی سرد بود

## ناب رمان

تا سر کوچه پیاده رفتم. باید کچه رو رد می کردم تا به خیابون اصلی می رسیدم  
بهارک رو بغل کردم تا احساس خستگی نکنه. کنار خیابون ایستادم اما دریغ از یه سواری  
می ترسیدم شخصی سوار شم. اولین بارم بود که تنهائی جایی می رفتم. کمی استرس داشتم  
داشت دیر می شد. با ایستادن ماشین مشکی غول پیکری جلو پام ترسیده قدمی به عقب برداشتم  
شیشه های دودیش پایین اومد و صدایی که گفت  
می رسونمت-

سر بلند کردم. نگاهم به مردی افتاد که این روزها احمدرضا به شدت ازش نفرت داشت  
ترسیدم و با هول گفتم  
نه ممنون. خودم میرم-  
پارسا نگاهم کرد  
چی؟ از چی می ترسی؟ اینکه آفات دعوات کنه؟ خیالت راحت، اون مهمونی که آفات رفته و تا خرخره خورده لنگ ظهر -  
!از خواب بیدار بشه هنر کرده

[۱۰:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۳۳۸#

از شنیدن اینکه دیشب احمدرضا مهمونی بوده و نوشیدنی خورده احساس بدی بهم دست داد  
مگه دیرت نشده؟ بیا سوار شو می رسونمت-  
با اکراه و دودلی سمت ماشین رفتم. خواستم در عقب رو باز کنم که خم شد و زودتر در جلو رو باز کرد  
به ناچار سمت در جلو رفتم. به سختی روی صندلی جلو جا گرفتم. بهارک رو روی پاهام گذاشتم  
بوی عطرش پیچید توی مشامم. نه تلخ بود نه شیرین  
دانشگاه میری؟-

سر چرخوندم و به نیمرخش خیره شدم. چهره ی بدی نداشت؛ مردونه و گیرا  
بله-

خوبه، موفق باشی-

ممنونی زیر لب گفتم. ماشین و کنار دانشکده نگهداشت

تعجب کردم از اینکه چطور بدون دادن آدرس من و آورد اما حرفی نزد

ممنون-

خواهش می کنم-

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. سمت در ورودی دانشکده رفتم. بهارک رو مهد گذاشتم

با تند کردم تا به کلاسم برسم. همینطوریم دیرم شده بود

همینطور که می رفتم زیپ کوله ام رو باز کردم تا برنامه ام رو چک کنم که محکم به کسی برخورد

چیزی نمونه بود تا پخش زمین بشم که دستی دور کمرم حلقه شد. با ترس دستم رو به لباسش گرفتم

قلبم محکم تو سینه ام می زد. چشم هام رو باز کردم اما با دیدن مرد رو به روم ابرو هام از تعجب بالا پرید

اون اینجا چیکار می کرد؟! انگار اونم تعجب کرده بود. هر دو با تعجب بهم خیره بودیم

زودتر به خودم اومدم. دستم رو از روی پیراهنش برداشتم که به خودش اومد و

[۱۰:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴], دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۳۹#

متعجب با اون صدای خشدارش گفت

تو اینجا چیکار می کنی؟-

ازش فاصله گرفتم

درس می خونم-

!!نگفته بودی-

نگاهم رو سؤالی بهش دوختم

باید می گفتم؟-

آره، مثلاً فامیلیم-

فامیل من نه، شما فامیل آقا هستین-

اومد حرفی بزنه که سریع گفتم

من باید برم، کلاس دیر شده-

باشه-

از کنارش رد شدم و سمت سالن پا تند کردم اما فکرم درگیر صدرا بود.

اون اینجا چیکار می کرد؟ سر تکون دادم

پشت در اتاقی که کلاسم برگزار می شد ایستادم. در بسته بود. استرس گرفتم. نکته استاد اومده باشه

همین اول صبحی بدبیاری؛ لعنتی! با صدایی از پشت سرم به هوا پریدم. صدرا پشت سرم ایستاده بود

کلاست اینجااست؟-

بله اما فکر کنم استاد اومده باشه.

اما من فکر می کنم استادتم مثل خودت تنبله و دیر اومده.

ابروهام پرید بالا. صدرا دستش رو روی دستگیره گذاشت و رو به پایین کشید

برو داخل.

... اما.

هییس، برو تو.

قدمی جلو گذاشتم. نگاهی به کلاس شلوغ انداختم که هر کی با یکی دیگه حرف می زد

پس استاد هنوز نیومده بود. صدرا پشت سرم وارد شد که گفتم

استاد نیومده، شما می تونین برین.

لبخندی زد گفت

استاد منم.

با این حرفش از خجالت سرم رو پایین انداختم و سمت ته کلاس رفتم. با صدای صدرا همه ساکت شدن

روی صندلی خالی ته کلاس نشستم. صدرا کنار میزش ایستاد

نگاهی به کل کلاس انداخت و شروع به صحبت کرد

هیچی از حرفهایش رو نمی فهمیدم چون تمام حواسم پیش بهارک و احمدرضایی بود که خواب بود

[۱۰:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۴۰#

صدای پچ پچ دخترا به خاطر وجود استاد جوون و خوشتیپ کلاس دیدنی بود. کتابم رو باز کردم

یکساعت کامل صدرا راجع به نحوه ی تدریش و کتاب صحبت کرد

## ناب رمان

بعد از تموم شدن کلاسش از بچه ها خداحافظی کرد. لحظه ی آخر سر بلند کرد و نگاهش رو بهم دوخت

سرم رو پایین انداختم. صدرا برادر زن امیر حافظ بود

تا ظهر کلاس داشتم. بعد از تموم شدن کلاس هام بهارک رو گرفتم و سوار ماشین شدم

با کلیدی که داشتم در حیاط رو باز کردم. وارد حیاط شدم. با دیدن ماشین احمدرضا تعجب کردم. یعنی نرفته بود؟

با تند کردم. در ورودی سالن رو باز کردم. صدائی از آشپزخونه می اومد. سمت آشپزخونه رفتم

مردی با لباس اسپورت پشت بهم در حال درست کردن قهوه بود

!آقا-

مرد سر چرخوند. با دیدن هامون، دوست احمدرضا، لبخندی زد

!سلام آقا هامون. شما، اینجا؟-

سلام. احمدرضا کمی ناخوش بود. از صبح رستوران نیومده بود. اومدم دیدنش. دانشگاه خوش میگذره؟-

بله ممنون. الان حالش چطوره؟-

خوبه. دیشب تولد اون دختره ... اسمش چیه دوست دخترش؟... المیرا، زیاده روی کرده معده اش دوباره ملتهب شده-

:با آوردن اسم المیرا احساس کردم ته دلم خالی شد. با صدای تحلیل رفته ای گفتم

الان حالشون خوبه؟-

بهتره. بالا دراز کشیده-

ممنونی زیر لب گفتم و با قدم های نامتعادل سمت پله های طبقه بالا راه افتادم اما تمام ذهنم درگیر بود

!پس دلیل دیر اومدن دیشبش بخاطر تولد المیرا بوده

[۱۱:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۴۱#

بهارک توی بغلم بالا و پایین می شد. از خستگی زیاد شونه هام درد می کرد. حالم خوب نبود

یه چیزی روی قلبم سنگینی می کرد. سمت اتاقم رفتم

بهارک رو کنار اسباب بازی هاش گذاشتم. با همون مانتو شلوار از اتاق بیرون اومدم

سمت اتاق احمدرضا رفتم. آروم دو ضربه به در زدم. صدای خشدار احمدرضا بلند شد

بیا تو-

## ناب رمان

در و باز کردم. اتاق بوی عطرش رو می داد. پا توی اتاق گذاشتم

نگاهم به اتاق بهم ریخته افتاد. سر بلند کردم. روی تختش دراز کشیده بود و مثل همیشه با بالا تنه ای برهنه به تاج تخت تکیه داده بود.

ته ریش داشت و موهایش بهم ریخته روی پیشونیش ریخته بود.

لب گزیدم. با صدای تحلیل رفته ای گفتم

.سلام-

سلام. کی اومدی؟-

.الان رسیدم. دوستتون گفت حالتون خوب نیست-

.نگاهم کرد عمیق و پرنفوذ

.چیزیم نیست. هامون زیادی شلوغش کرده-

.صدای هامون از پشت سرم بلند شد

!من زیادی شلوغش کردم؟ حرف الکی زن! تو یه دکتر به خاطر اون معده ی لعنتیت نمیری، آخر کار دستمون میدی-

.هامون شلوغ نکن-

.هامون سینی قهوه رو روی کنسول گذاشت

.من میرم رستوران. دیانه اومده، میدونم که مراقبت هست-

.برو-

هامون خداحافظی کرد و رفت. با رفتن هامون جلو رفتم و لباس ها رو از کف اتاق برداشتم و توی سبد گوشه ی اتاق گذاشتم

.بیا سرم رو ماساژ بده ... درد می کنه-

[۱۱:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۴۲#

.با گامهای آرام سمت تخت رفتم. با فاصله کنارش روی تخت نشستم

.معذب بودم. دستم سمت سرش رفت. دو طرف شقیقه اش رو آرام شروع به ماساژ دادن کردم

.چشمهایش رو بست. کاملاً روش خم شده بودم و هرم نفس های داغش به صورتم می خورد

!چه مسخره است که تو زن ۹۹ ساله ای منی، ... یه دختر بچه-

## ناب رمان

دستم روی شقیقه هاش خشک شد. کلمه ی زن همه اش توی سرم اکو می شد. با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم

این خواسته ی آقاجونه، بخاطر اینکه معذب نباشم و محرم باشیم وگرنه من فقط پرستار دخترتونم-

چشمهایش و باز کرد. مچ هر دو دستم رو توی دستهایش گرفت و خم شد روی صورتم

کمی خودم رو کشیدم عقب. حالا کاملاً روم خم بود

تو فکر کردی من توی دختر بچه رو به عنوان زنم قبول می کنم؟ یا مثل این رمانهای دختر بچه ها عاشقت بشم؟-

از حرفهایش سر در نمی آوردم. نگاهم رو بهش دوختم

مگه قراره شما عاشق من بشین یا من اومدم که شما رو عاشق کنم؟! من فقط از اجبار که اینجام-

با این حرفم احساس کردم دستهایش سست شد. پوزخندی زد

زبون در آوردی برای من منم منم می کنی!! باشه، به زودی زن می گیرم و تو هم باید از اینجا بری-

اتاق دور سرم چرخید. قلبم هزار تیکه شد. بهارک ... بهارک چی می شد؟

[۱۱:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۴۳#

نگاهش رو از روی صورتم بر نمی داشت. بغض توی گلویم سنگین شده بود. ولم کرد و ازم فاصله گرفت

از روی تخت بلند شدم. سیگاری روشن کرد. پشت بهش از اتاق بیرون اومدم. سریع سمت اتاق خودم رفتم

با دیدن بهارک که داشت بازی می کرد سمتش رفتم. از روی زمین برش داشتم و سفت بغلش کردم

اشکهام روی گونه هام جاری شدن. من نمی تونستم از بهارک جدا بشم. اون مثل پاره ی تنم بود

با صدای نق بهارک گذاشتمش زمین. حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم اما باید غذا درست می کردم

لباسهام رو با بلوز شلواری عوض کردم. دست بهارک رو گرفتم و از اتاق بیرون اومدم

بدون نگاه کردن به اتاق احمد رضا پله ها رو پایین اومدم

کمی سوپ بار گذاشتم. غذای بهارک رو آماده کردم و غذای پشمالو رو هم دادم

بهارک روی مبل خوابش برده بود. با دیدنش دوباره بغضم گرفت

غذای احمد رضا رو روی سینی چیدم و سمت اتاقش رفتم. در اتاقش باز بود

وارد شدم. با دیدنم روی تخت نشست

براتون غذا آوردم-

## ناب رمان

سینی رو کنارش روی تخت گذاشتم و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون اومدم

\*

یک هفته از اون روز می گذره و احمد رضا دوباره از صبح تا آخر شب رستوران میره

تو کلاسهایی که با صدرا دارم سعی می کنم کمتر باهاش هم کلام بشم

تمام دخترهای کلاس عاشق این استاد جوون هستن

[۱۳:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴], دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۴۴#

از سالن دانشگاه بیرون اومدم. بارون به شدت می بارید. یک ماهی می شد که دانشگاه می اومدم

بهارک رو بغل کردم. مونا، همکلاسیم، باهام هم قدم شد. گفت

دیانه خیلی دلم می خواد راجب زندگیت بدونم. تو چرا انقدر توداری؟-

نگاهش کردم. یه دختره ریزه میزه با موهای رنگ شده و مانتوی تتگ

زندگی من چیز جالبی نداره-

مونا لب بهارک رو کشید

!من که میدونم این ملوسک دختر خودت نیست-

من دیرم شده، باید برم-

برو اما قراره ما دوستای خوبی برای هم بشیم-

و از کنارم رد شد رفت. خنده ام گرفته بود. مونا دختر خیلی خوبی بود و تنها کسی بود که توی کلاس ها کنارم می نشست

!شدت بارون زیاد شده بود. هوا داشت تاریک می شد اما دریغ از یه ماشین

نگران بهارک بودم. می ترسیدم مریض بشه

ماشینی جلوی پام نگهداشت. نگاهم رو به سمت دیگه ای دادم اما صدای صدرا باعث شد تا سرم رو کمی خم کنم

میری خونه؟-

!نه میرم شبگردی-

:لحظه ای احساس کردم ابروهام پرید بالا. خنده ای کرد گفت

!تو شوخی هم بلدی؟-

نفسم رو کلافه بیرون دادم

میرسونمت-

نه ممنون، خودم میرم-

اگه به فکر خودت نیستی به فکر اون بچه باش، مریض میشه-

نگاهی به بهارک که توی بغلم خواب بود انداختم. راست می گفت. به ناچار سمت ماشین رفتم

زشت بود عقب بشینم. در جلو رو باز کردم و سوار شدم

[۱۴:۰۰:۱۸/۰۶/۱۴]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۴۵#

هوای گرم داخل ماشین و بوی ادکلن مردونه باعث می شد تا آدم به خلسه بره. ماشین رو روشن کرد

آدرس-

آدرس خونه رو دادم اما عجیب دلم شور می زد. نگاهم رو به سیاهی شب دوختم و نم نم بارونی که روی شیشه ی ماشین  
برخورد می کرد

چند وقته خونه ی احمدرضا کار می کنی؟-

نمیدونم چرا از اینکه من و به چشم یه کارگر می دید احساس بدی بهم دست داد. با صدای ضعیفی لب زدم

چند ماهی میشه-

اُپس خیلی مهربونی که توی این چند ماه بهارک انقدر باهات مچ شده-

انگشتم رو نرم روی گونه ی بهارک کشیدم

میدونستی المیرا با احمدرضا خیلی صمیمی شدن؟-

بله-

سنگینی نگاهش رو احساس می کردم اما سرم رو بلند نکردم. با رسیدن به کوچه نفسم رو بیرون دادم

ماشین و کنار در حیاط نگهداشت. تا اومدم تشکر کنم ماشین احمدرضا پشت سر ماشینمون پارک شد

لحظه ای نفس کشیدن رو فراموش کردم. نمیدونم حالم چطور بود که صدرا نگران پرسید

حالت خوبه؟ چیزی شده؟-

سر تکون دادم و با دست لرزون در ماشین رو باز کردم

!عه، احمدرضا هم که رسید-

در سمت خودش رو باز کرد. زودتر از من پیاده شد. از ماشین پیاده شدم

:احمدرضا هم پیاده شد. صدرا رفت سمتش گفت

.سلام آقای سالاری-

:احمدرضا نگاه کرد و گفت

!سلام. شما، اینجا؟-

.دیانه جون رو رسوندم-

.احمدرضا ابرویی بالا داد

... اون وقت-

[۱۴:۰۰:۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۴۶#

چطور مسیرت سمت دانشگاه دیانه خورد؟ ...-

.مسیر ما یکیه، من یکی از درس های دیانه رو تدریس می کنم-

.احمدرضا سری تگون داد

!خوبه، بفرمایید تو-

.نه ممنون، میرم-

.سمت ماشین اومد. از نگاه خیره ی احمدرضا می ترسیدم. صدرا نگاهم کرد

.خدافظ-

.سری تگون دادم. صدرا سوار ماشینش شد و دنده عقب گرفت و رفت

.با رفتنش احمدرضا در حیاط رو با ریموت باز کرد. وارد حیاط شدم

:احمدرضا ماشین رو توی حیاط آورد. به در ورودی سالن رسیده بودم که صداش از پشت سرم بلند شد

!!که صدرا استاده-

.ترسیده به عقب برگشتم

.بله-

چرا بهم نگفته بودی؟-

آروم سرم رو بالا آوردم

!نمیدونستم مهمه-

وقتی تنبیهت کردم می فهمی که چقدر مهمه-

بهارک رو از بغلم گرفت. مچ دستم رو گرفت کشید. پرتم کرد وسط حیاط

!توی همین بارون میمونی تا بفهمی نباید سوار ماشین یه غریبه بشی-

در سالن رو باز کرد و وارد خونه شد. مات توی حیاط موندم

بارش باران زیاد شد. با لرز دستم و زیر بغلم زدم. نیم ساعتی بود که همونطور زیر بارون ایستاده بودم

سنگینی نگاهش رو از پشت پنجره احساس می کردم. از خستگی زانو هام سست شد و روی زمین زانو زدم

نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای در حیاط باعث شد نور امید کمی تو دلم روشن بشه

احمد رضا در سالن رو باز کرد

[۱۴:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۴۷#

اومد سمتم. تمام لباسهام خیس آب بود

شانس آوردی مهمون اومد. برو لباس هات رو عوض کن بیا پایین-

با گامهای ناتوان سمت سالن رفتم. وارد سالن شدم. هوای گرم سالن زیر پوست نم دارم دوید

پله ها رو بالا رفتم. وارد اتاق شدم. لباسهام رو عوض کردم

رو سری روی موهای نم دارم انداختم و از اتاق بیرون اومدم

صدای صحبت از طبقه ی پایین می اومد. نگاهی از بالای پله ها انداختم اما کسی دیده نمی شد

پله ها رو پایین اومدم. تمام تنم درد می کرد. با دیدن امیر علی، حمید، هانیه و هدی تعجب کردم

تو تمام این مدتی که خونه ی احمد رضا کار می کردم اینجا نیومده بودن

هر چهار تاشون با دیدنم بلند شدن

سلام-

سلام-

سمت آشپزخونه رفتم. تو بدنم احساس گر گرفتگی می کردم اما اهمیت ندادم

سماور رو روشن کردم. میوه و شیرینی گذاشتم  
هانیه وارد آشپزخونه شد

حالت خوبه؟-

نگاهش کردم

آره، چطور؟-

احساس می کنم گونه هات تب دارن-

اِه بابا چیزی نیست. راستی، چی شد اومدین اینورا؟-

اگه بگم دلم برات تنگ شده بود دروغ نگفتم. بچه ها خونه ی ما بودن منم گفتم بیایم یه سر به شما بزنیم. زندگی کردن با -  
احمدرضا خیلی سخته، درسته؟

نه، آقا مرد خوبیه-

اینو جدی می گی؟-

آره باور کن-

با دیدن احمدرضا تو چهارچوب در که دست به سینه ایستاده بود کمی ترسیدم

[۱۴:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۴۸#

وقتی نگاهم رو متوجه ی خودش دید خیلی جدی گفت

این چائی آماده نشد؟-

الان میارم آقا-

احمدرضا از آشپزخونه بیرون رفت. با رفتنش هانیه گفت

اَخه این مجسمه ی ابو الهول کجاش قابل تحمله که تو میگی خوبه؟-

خنده ای تلخ کردم و سینی چائی رو برداشتم. هانیه ظرف میوه رو برداشت و با هم از آشپزخونه بیرون اومدیم

سینی رو جلوی احمدرضا گرفتم. فنجونی از تو سینی برداشت. لحظه ای نگاهم کرد

چرخیدم و به بقیه چائی تعارف کردم. کنار هانیه نشستم. جای خالی امیر حافظ توی ذوق می زد

لحظه ای دلم براش تنگ شد. نفسم رو سنگین بیرون دادم. امیر علی گفت

دیانه، حالت خوبه؟-

سر بلند کردم

بله، چطور؟-

احساس می کنم داری سرما می خوری-

نه فکر نکنم-

:هدی با هیجان گفت

!!احمد رضا خیلی وقته نیومده بودیم خونه ات به پیانو بزنی ... یادش بخیر قدیما-

حمید-دیگه هیچ چیز مثل سابق نیست

احمد رضا پا روی پا انداخت

چی شد شماها اومدین اینور؟-

:هانیه با خنده گفت

تو که نمای سمت ماها، گفتیم ما بیایم-

امیر حافظ و نامزدش خوبن؟-

امیر علی -آره، چند روزی میشه رفتن کیش

دستی دور لبه ی فنجونم کشیدم. احساس سوزش توی گلویم می کردم

با اصرار بقیه احمد رضا رفت سمت پیانو

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۴۹#

و پشت پیانو نشست. به پشتی مبل تکیه دادم. احمد رضا شروع به نواختن کرد

همه سکوت کرده بودیم

با تموم شدن آهنگ همه دست زدیم. بچه ها بعد از چند ساعت بلند و راهی رفتن شدن

از روی مبل بلند شدم. سرم گیج رفت و ضعف تو پاهام نشست

دستم و لبه ی مبل گرفتم تا کمی حالم جا بیاد. هانیه سریع اومد طرفم

خوبی دیانه؟-

آره-

دستم و گرفت

تو چرا انقدر داغی؟-

با این حرف هانیه توجه بقیه بهم جلب شد. امیر علی اومد جلو

گفتم مریضی، با لجاجت میگی نه-

و دستش رو روی پیشونیم گذاشت

از کی انقدر تب داری و هیچی نمیگی؟-

با صدای ضعیفی گفتم

من خوبم، چیزیم نیست. نگران نباش-

با دستش به شونه ام فشار آورد و مجبورم کرد روی مبل بشینم. مچم رو توی دستش گرفت

احمد رضا بالای سرم دست به سینه ایستاده و با اخم به امیر علی خیره بود

فشارتم پایینه! ... باید سرم بزنم. حمید برو از تو ماشین سرم رو بیار. دفترچه بیمه ات کجاست دارو بنویسم حمید بره -  
بیاره؟

احمد رضا خیلی خونسرد گفت

بزرگش نکن امیر علی ... چیزی نیست، بخوابه خوب میشه-

امیر علی با اخم به احمد رضا نگاه کرد

داری چی میگی؟؟ تا صبح؟ یعنی تمام شب توی تب بسوزه؟ .... برو دیگه حمید-

حمید رفت سمت در سالن. هانیه بلند شد

یگو کجای اتاقته برم بیارم-

توی کشوی کمدم-

[۱۴:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴], دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۵۰#

هانیه سمت اتاقم رفت. مچ دستم هنوز توی دست امیر علی بود. احمد رضا با اخم نگاهم می کرد

فشارش خیلی پایینه، باید سرم بزنم-

## ناب رمان

هانیه اومد. امیر علی چیزی توی دفترچه نوشت. حمید مهر رو داد و امیر علی مهری پای دفترچه زد و دادش دست حمید

:احمد رضا با صدایی که سعی در کنترل کردن عصبانیتش داشت گفت

!اگه معاینه ات تموم شده بیا اینور بشین-

امیر علی بلند شد

تو چرا انقدر بداخلاقی؟-

!امیر علی حوصله ندارم، شروع نکن-

:امیر علی به معنی تسلیم دستش رو بالا برد. هانیه آروم گفت

این چش شده؟-

سری به معنی نمیدونم تکون دادم. حمید اومد و با کمک هانیه به طبقه ی بالا رفتیم. روی تختم دراز کشیدم

:امیر علی سرم رو زد. رو کرد به احمد رضا

میخوای شب بمونم؟-

نه خودم بدم تموم شد درش بیارم، برید دیرتون میشه-

:هانیه خم شد گونه ام رو بوسید گفت

خیلی دلم می خواد بمونم اما از این ابن ملجم می ترسم-

:لبخند بی جونی زدم. خداحافظی کردن و رفتن. با رفتنشون احمد رضا اومد بالای سرم گفت

آخی ... مظلوم نمایندیت تموم نشده هنوز؟ فکر کردی منم مثل اونا گول ظاهر مظلومت رو می خورم؟-

یهو خم شد روی صورتم. نگاهش رو به چشمهام دوخت

!!اما کور خوندی، توام مثل مادر تی ... یه هرزه! اما یادت رفته من کیم!! بهت یادآوری می کنم من کیم-

[۱۴:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۵۱#

اما آقا من کار اشتباهی نکردم-

حرفی نزد و از اتاق بیرون رفت. بعد از چند دقیقه با ظرفی پر از آب اومد و کنارش روی کنسول کنار تخت گذاشتش

متعجب نگاهش کردم. لبخندی زد

!مثل اینکه تب داری، میخوام پاشویه ات کنم. اما اول باید لباست رو دربیارم-

من خوبم آقا-

اما احمد رضا بی توجه به حرفم اومد سمتم. سرم رو از دستم کند

آخی گفتم و دستم و روی زخمی که داشت ازش خون می رفت گذاشتم

وقتی خم شد روی صورتم از بوی دهنش فهمیدم حالت عادی نداره و مشروب خورده. ترسیدم

قلبم محکم مثل گنجشکی که اسیر شده باشه تو سینه ام می کوبید

دکمه ی پیراهنم رو باز کرد گفت

مادرت می گفت عاشقمه اما یکبار هم اجازه نداد لمسش کنم. همیشه سرکش بود-

بدنم می لرزید. پیراهنم رو درآورد. با خجالت دستم سمت بالا تنه ام که لباس زیر نپوشیده بودم

نگاهش لحظه ای روی بالا تنه ام ثابت موند. دستش رو نرم کشید روی پوستم و رفت پایین سمت شلوارم

گرمی دستش تضاد بدی رو با بدن سردم به وجود آورده بود. صدام تو گلو خفه شده بود

دستش و روی شلوارم گذاشت که سریع دستم و روی دستش گذاشتم. با صدای متعجب از بیماری و ترس نالیدم

.... آقا خواهش-

اما با دادی که زد سکوت کردم

ساکت باش، کاریت ندارم فقط میخوام پاشویه ات کنم-

میدونستم حالاتش دست خودش نیست

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۱۵] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۵۲#

چشمهام رو بستم. با حس درآوردن شلوارم روتختی رو چنگ زدم و لبم رو به دندان گرفتم

دستم می سوخت

با نشستن قطره ای آب سرد روی صورتم سریع چشمهام رو باز کردم. قطره ی بعدی هم نشست روی صورتم

از سردی آب احساس کردم پوستم دون دون شد. حبه ی یخ رو توی دستش چرخوند و از بالای قفسه ی سینه ام شروع به حرکت داد

دستم و روی دستش گذاشتم. اخی کرد

دستت رو بردار-

سردمه-

نه اشتباه می کنی، تو تب داری و باید اینطوری تبت رو بیارم پایین-

و چند تا حبه یخ دیگه هم روی شکمم گذاشت. اشکم بی صدا گونه هام رو خیس کرده بود

لرزش بدنم دیگه دست خودم نبود

کم کم چشمهام از ضعف داشت بسته می شد که احساس کردم روی زمین و هوا معلقم. صدایش کنار گوشم بلند شد

چرا خودت باعث میشی تا شکنجه ات کنم؟-

نای حرف زدن نداشتم. با احساس فرود اومدن تو یه جای گرم کمی چشمهام رو باز کردم

احمدرضا اومد سمت تخت و بغلم کرد. سرم روی سینه اش بود

دستش رو دور کمر برهنه ام حلقه کرد. صدای زمزمه اش توی گوشم بود اما نمیدونستم چی داره میگه

دستش نرم روی کمرم بالا و پایین می شد اما هنوز احساس سرما می کردم

... لبهای گرمش روی کتفم نشست. کم کم چشمهام گرم شد و

[۱۵:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۵۳#

با احساس سوزش توی گلویم چشمهام رو باز کردم. نور باعث شد تا چشم هام رو لحظه ای ببندم

آروم آروم چشمهام رو باز کردم. گیج بودم و تمام تنم درد می کرد

آب دهنم به سختی از گلویم پایین می رفت. متعجب نگاهی به تخت احمدرضا انداختم

خواستم بلند شم اما با دیدن بدن برهنه ام دستم رو روی پیشونی دردناکم گذاشتم

اتفاقات دیشب کم کم جلوی چشمهام اومدن

لحظه ای از احمدرضا، از مادری که فقط سایه اش باعث عذابم بود متنفر شدم. از دست ضعیف بودن خودم

ملحفه رو دورم گرفتم و بلند شدم. احمدرضا نبود و از این قضیه خوشحال بودم

سمت اتاق خودم رفتم. آروم در اتاق رو باز کردم. اتاق بهم ریخته بود و باعث می شد تا اتفاقات دیشب واضح تر به نظر بیاد

بهارک هنوز خواب بود. لباسی پوشیدم. پله ها رو پایین اومدم

خونه توی سکوت فرو رفته بود. کمی شیر گذاشتم داغ بشه. عسل زدم و خوردم

نباید می‌داشتیم مریضی هم بهم غلبه کنه. خسته روی صندلی نشستم  
برای اولین بار از اینکه انقدر آدم ضعیفی بودم از خودم متنفر شدم  
!دلم نمی خواست این دیانه رو؛ دختری که تو سری خوره  
اما وقتی هیچ پشتوانه ای نداشته باشی ناخواسته مطیع و آروم میشی  
!نفسم رو سنگین بیرون دادم. کمی حالم بهتر بود اما روحم داشت پژمرده می شد و من دلم اینو نمی خواستم

[۱۵:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴], دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۵۴#

از ترحم دیگران بیزارم. دارو هام رو خوردم. غذای بهارک رو دادم  
با تمام بی حالیم روی مبل نشستم و کتابهام رو باز کردم و مروری کردم  
هر چی به اومدن احمد رضا نزدیک می شد، ترس و استرسم بیشتر می شد  
دوباره عجیب ترس از این مرد رخنه کرده تو تمام وجودم  
با باز شدن در حیاط و شنیدن صدای ماشین قلبم شروع به تند زدن کرد. نمیدونستم چیکار کنم  
در سالن باز شد و بوی عطرش از خودش زودتر اعلام وجود کرد  
قامتش تو چهارچوب در نمایان شد. قلبم سنگین به سینه ام می کوبید  
وارد سالن شد. اخمی میان ابرو هاش بود. سریع سلامی دادم که بی جواب موند  
چمدونم رو ببند، میخوام برم مسافرت-  
چشمی زیر لب گفتم و سمت طبقه ی بالا راه افتادم. وارد اتاقش شدم  
چمدون کوچکی برداشتم و چند دست لباس توش چیدم. وارد اتاق شد و سمت حموم رفت  
حوله ام رو با یه دست لباس آماده کن-  
چشم آقا-

عصبی نگاهم کرد و وارد حموم شد. سریع کارهایی که گفته بود رو انجام دادم و از اتاق بیرون اومدم  
بعد از چند دقیقه آماده از پله ها پایین اومدم. داشت با تلفنش صحبت می کرد  
آره عزیزم، آماده ام ... میام دنبالت-

یعنی داشت با المیرا مسافرت می رفت؟

چمدونش رو گذاشت زمین و اومد سمتم. همین که بهم رسید ترسیده قدمی به عقب برداشتم.

[۱۵:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۵۵#

پوزخندی زد با تمسخر و گفت

آخی، انقدر ترسناکم که ازم می ترسی؟-

بیهو با داد گفت

لعنتی، از من می ترسی؛ منی که این همه مدت تو خونه ام بودی و کاریت نداشتم اما از اون صدرای عوضی نمی ترسی، -  
!ها؟ من ترس دارم ولی اون نه؟

حرفی نزدم و سرم و پایین انداختم

!تا یک هفته نیستم، پاتو کج بذاری قلم پاتو می شکونم-

تنه ای بهم زد و از کنارم رد شد. با صدای بسته شدن در سالن روی مبل ولو شدم

بهارک اومد سمتم و به پام چسبید. نگاهی به چشمهای معصومش انداختم

دلم برای این بچه می سوخت. فردا باید دانشگاه می رفتم

تمام درها رو قفل کردم. از ترس لامپ های سالن رو روشن گذاشتم. سمت طبقه ی بالا حرکت کردم

با یادآوری اینکه احمدرضا توی این خونه آدم کشته و شاید روح زن این خونه اینجا باشه تیره ی پشتم لرزید

سریع وارد اتاق شدم و در اتاق رو قفل کردم. شروع به دعا خوندن کردم

بهارک رو بغل کردم و به هر سختی ای بود خوابیدم. اما چه خوابیدنی؟ تا صبح چندین بار بیدار شدم

با روشن شدن هوا انگار دنیا رو بهم دادن. صبحانه آماده کردم و کامل خوردم

باید قوی می شدم مثل تمام روزهایی که دلم برای داشتن پدر و مادر لک می زد اما از کنارشون عبور می کردم

بهارک رو آماده کردم. قرصهام رو خوردم. هوا کمی آفتابی بود. در حیاط رو قفل کردم

امروز با صدرا کلاس داشتم. وقتی یادم می اومد بخاطر اون توی بارون موندم، دوست نداشتم باهاش درس داشته باشم

بهارک رو کلاس گذاشتم. از اینکه دختر آرومی بود خدا رو شکر کردم. هم زمان با من صدرا سمت کلاس اومد

با دیدن لبخندی روی لبش نشست

سلام-

سرم رو پایین انداختم

سلام-

:و سریع وارد کلاس شدم. صندلی کنار مونا مثل همیشه خالی بود. با دیدنم گفت

خانوم، پریروز که با استاد خوشتیپ رفتی، امروزم که باهاش اومدی... خبرائیه؟-

و چشمکی زد

نه بابا چه خبری؟-

با صدای صدرا هر دو سکوت کردیم. صدرا شروع به تدریس کرد. فکرم پیش احمدرضا و المیرا بود

.اینکه المیرا داشت خودش رو تو زندگی احمدرضا پیرنگ می کرد

.با خوردن چیزی به پهلوم آخ بلندی گفتم و چرخیدم سمت مونا

چرا میزنی؟-

با ابرو به جلو اشاره کرد

چییه؟ چی شده؟-

صدای پسر پشت سریم بلند شد

!استاد، خانم فروغی عاشق شده-

:متعجب نگاهش کردم. اومدم چیزی بگم که مونا گفت

ذلیل شده، استاد صدات می کنه ... حواست کجاست؟-

سریع از جام بلند شدم

استاد با من کار داشتین؟-

:همه زدن زیر خنده. صدرا دستی به لیش کشید تا خنده اش رو مهار کنه و گفت

.مثل اینکه حواستون به کلاس نیست. بفرمائید بنشینید-

سر جام نشستم و تا پایان کلاس سعی کردم فقط به درس گوش بدم

:با تموم شدن کلاس و بلند شدن بچه ها صدرا گفت

[۱۵:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۵۷#

خانم فروغی شما بمونید-

فشاری به کوله ام آوردم. مونا چشمکی زد و آروم گفت

بوفه منتظرتم-

واز کلاس خارج شد. از نگاه معنادار بچه ها خوشم نیومد. کوله ام رو برداشتم و سمت میزش رفتم

تا رسیدن به میزش نگاهش خیره ام بود و من این و دوست نداشتم

بفرمائید-

بلند شد و رو به روم قرار گرفت. فاصله ی بینمون قد یه کف دست بود

حالت خوبه؟-

سر بلند کردم و سوالی نگاهم رو بهش دوختم

بله، چطور؟-

اما من فکر می کنم حالت خوب نیست. اگر چیزی شده به من بگو-

بیخشید اما فکر کنم اشتباه فکر می کنید. من کاملاً حالم خوبه و فقط کمی کسالت دارم که با استراحت خوب میشه. میتونم - برم؟

خیره ام شد

دلم که نمیداد بذارمت بری اما مجبورم ... برو-

سرم رو پایین انداختم و سریع از کلاس خارج شدم. سمت بوفه رفتم

مونا با دیدنم دستی تکون داد و یکی از شیر نسکافه هایی که گرفته بود رو به طرفم گرفت

!خوب، استاد خوشتیپ چیکارت داشت؟-

هیچی-

به من الکی نگو-

باور کن چیز خاصی نمی گفت-

!با دیدن نوشین، نامزد امیرحافظ، تعجب کردم. اون اینجا چیکار می کرد؟

انگار من و دید که اومد سمتم گفت

به به دیانه جون، شما هم اینجائی؟-

مونا با خنده گفت

!کجا باشه؟ بچه باید درس بخونه-

نوشین با ناز خندید گفت

!بله اما دیانه جون نگفته بود درس می خونه-

مونا به آهان کشداری گفت

[۱۶:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۵۸#

نوشین رو کرد بهم

صدرا رو ندیدی؟-

من؟ نه-

باشه عزیزم، خوشحال شدم از دیدنت-

و رفت سمت سالن. با رفتنش مونا گفت

عوضی، میگی این کی بود یا همینجا چالت کنم؟-

خواهر جناب نریمان و نامزد پسر خاله ام-

مونا بشکنی زد

!پس این استاد خوشگل ما به نسبتی با شما داره که دورت می چرخه-

لیوان یکبار مصرف رو انداختم تو سطل زباله

با من نه، با پسر خاله ام-

منگول چه فرقی می کنه؟-

زیر لب زمزمه کردم

خیلی فرق می کنه-

چیزی گفتم؟-

نه، بریم کلاس شروع شد.

همراه مونا سمت کلاس رفتیم. بعد از تموم شدن دانشگاه بهارک رو برداشتم. مونا اومد سمت

من با مترو میرم. اگر تنهایی تا جایی با هم بریم.  
بریم.

با مونا همراه شدم. اینطوری بهتر بود و مسیرها رو یاد می گرفتم

سوار مترو شدیم. اولین بارم بود سوار مترو می شدم

کمی استرس داشتم نکنه گم بشم اما چیزی به مونا نگفتم. مونا زودتر از من پیاده شد

با اعلام مقصد از جام بلند شدم و از مترو بیرون اومدم

به هر سختی بود بالاخره مسیر و یاد گرفتم. در و باز کردم و وارد خونه شدم. چند روزی از رفتن احمدرضا میگذره

توی این مدت هیچ تماسی نداشتیم. مثل روزهای قبل سوار مترو شدم. چهارشنبه بود و تا شنبه کلاس نداشتیم

نگاهم رو به زن های فروشنده دوختم. با دیدن وسایل توی دستشون دلم خواست بخرم

خانومی اومد سمت. کلی گل سر و پابند و دستبند دستش بود

[۱۶:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۵۹#

پابند خوشگلی چشمم رو گرفت. پابند رو همراه با گردنبند مشکی که دور گردن بسته می شد برداشتم

چندین کش موی رنگی گرفتم که از خریدشون کلی ذوق کردم. پولشون رو حساب کردم و از مترو پیاده شدم

هوا سرد بود. دلم می خواست جشن دو نفره ای با بهارک بگیرم. شوقی زیر دلم دوید. وارد خونه شدم

یه راست با لباسهای سمت آشپزخونه رفتم. بهارک رو روی میز گذاشتم

یه کیک شکلاتی بپزیم.

بهارک با ذوق دستهایش رو به هم زد. تند دست به کار شدم و کیک رو آماده کردم

برای شام هم کتلت درست کردم

دستی دور آشپزخونه کشیدم. لباسهای کثیف رو انداختم تو ماشین و با بهارک رفتیم حموم

نگاهم به خریدهایی که کرده بودم افتاد. گردنبند رو گردنم کردم. موهام رو دوگوشی بستم

پابند رو هم پام کردم. یه دست تاپ شلوارک برداشتم پوشیدم

## ناب رمان

رژری به لبهام زدم. چرخ زدم و بهارک رو بغل کردم. پله ها رو پایین اومدم. هوا کاملاً تاریک شده بود. سیستم رو روشن کردم. آسمون رعد و برقی زد. توجه نکردم و الکی با بهارک شروع به رقص کردم. با رعد و برق بعدی تمام برق ها رفت و خونه توی تاریکی بدی فرو رفت. همیشه از تاریکی می ترسیدم. بهارک شروع به گریه کرد. نمیدونستم چیکار کنم. هول کرده بودم و از ترس قلبم محکم به سینه ام می کوبید. با صدای زنگ تلفن جیغی کشیدم. کورمال کورمال سمت تلفن رفتم.

[۱۶:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۶۰#

به هر مکافاتی بود تلفن رو پیدا کردم و برداشتم. با صدای تحلیل رفته ای گفتم:  
بله؟-

سلام دیانه، خوبی؟-

به مغزم فشار آوردم اما نفهمیدم کیه

شما؟-

منم پارسا. دیدم برقاتون قطع شده ... حتماً باز کننتور مشکل دار شده-

یعنی برق های شما نرفته؟-

نه. اگه بیای در و باز کنی درست می کنم-

:کمی مکث کردم. انگار فهمید دو دلم که گفت

بهمن اعتماد داشته باش. میدونم تنهایی تو تاریکی سخته، بیا در و باز کن-

چند لحظه صبر کنید-

باشه فقط زود که موش آب کشیده شدم-

تلفن رو قطع کردم. میدونستم احمدرضا بفهمه می کشتم اما بهتر از توی تاریکی موندن بود

بهارک رو بغل کردم. سمت فانوس های دکوری رفتم و روشنشون کردم

کمی نور همه جا رو گرفت. از جالباسی جلوی در پالتوم رو پوشیدم و شالی روی سرم انداختم

بهارک رو دوباره بغل کردم و در سالن رو باز کردم. لحظه ای از دیدن تاریکی حیاط وهم برم داشت

همه جا تاریک بود و صدای شر شر بارون به راحتی به گوش می نشست

## ناب رمان

صلواتی توی دلم فرستادم و بهارک رو محکم گرفتم. سمت در حیاط رفتم و در و آروم باز کردم.

نور چراغ کوچه به صورتم خورد. لحظه ای چشمم رو بستم

با صدای پارسا آروم چشمم رو باز کردم

می تونم پیام تو؟-

نگاهش کردم. بارونی بلندی تنش بود

بله بفرمائید-

از جلوی در کنار رفتم و پارسا وارد حیاط شد

[۱۶:۰۰:۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۶۱#

:بارون به شدت می بارید. پارسا نور گوشیش رو جلوی پامون گرفت گفت

!کنتور زیرزمینه، حتماً باز فیوز پریده-

:با هم سمت طبقه ی پایین رفتیم. پارسا گوشی رو گرفت سمتم گفت

.اینو توی دستت بگیر تا من فیوز رو پیدا کنم-

!گوشی رو از دستش گرفتم. دلم شور می زد. اگر احمدرضا می اومد چی؟؟ حتی فکرشم وحشتناک بود

بعد از چند دقیقه همه جا روشن شد. پارسا چرخید و رو به روم قرار گرفت

.دیدم گفتم فیوز پریده! باید وقتی احمدرضا اومد یه فکری به حال فیوز بکنه-

.دستتون درد نکنه-

.لبخندی زد و بهارک رو از بغلم گرفت. از زیرزمین بیرون اومدیم

:هر دو روی پله های ورودی سالن ایستادیم. نمیدونم چی شد که گفتم

.دستتون درد نکنه، چائیم آماده است-

.پارسا لبخندی زد

یعنی افتخار یه چائی در خدمت شما رو داریم؟-

.لبخند پر استرسی زدم

بله-

با کمال میل-

وارد سالن شدیم. پارسا بهارک رو زمین گذاشت

لحظه ای احساس کردم نگاهش از نوک پاهام بالا اومد و روی صورتم ثابت موند

سر خم کردم و با دیدن پاهای برهنه ام خجالت زده و هول، سریع سمت پله های بالا رفتم

تا شما بشینید، منم میام-

راحت باش-

وارد اتاق شدم. قلبم تند به سینه ام می کوبید. نگاهم تو آینه به خودم افتاد

[۱۶:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴], دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۶۲#

موهام پریشون از شال روی سرم دورم ریخته بود. مانتوی کوتاهم باعث شده بود تا پاهای لختم کاملاً پیدا باشه

از اینکه پارسا من و اینطوری دیده گونه هام از خجالت گر گرفت. سریع لباسهای مناسبی پوشیدم

شالی روی سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم. پارسا داشت با بهارک بازی می کرد

صدای خنده ی بهارک کل سالن رو برداشته بود

سمت آشپزخونه رفتم و کیک و چائی توی سینی گذاشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم

سینی رو جلوی پارسا گرفتم. نگاهی به سینی انداخت گفت

خوش به حال احمدرضا ... یعنی هر روز از این چائی های خوش عطر و کیک خوشمزه می خوره؟-

حرفی نزد. پارسا چائیش رو خورد و کلی از کیک تعریف کرد. دلم شور می زد

!تازه فهمیده بودم چه غلطی کردم و یه مرد ناشناس رو به خونه راه دادم

اگر احمدرضا می فهمید حتماً می کشتم. پارسا بلند شد. سریع بلند شدم. متعجب نگاهم کرد

من میرم-

نفسم رو آسوده بیرون دادم. خنده ای کرد گفت

!انقدر نامرد نیستم که به یه دختر بی پناه تعرض کنم-

خجالت کشیدم و سرم و پایین انداختم

اگر کمکی تو درسهات خواستی، من هستم-

دستتون درد نكنه-

خواستی بخوابی در سالن رو قفل كن. نمیدونم احمدرضا با چه وجدانی تو رو با یه بچه تنها گذاشته رفته!! کاری داشتی - زنگ بزن.

[۱۶:۰۰:۱۸/۰۶/۱۴], دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۶۳#

دستتون درد نكنه-

پارسا لبخندی زد و رفت. با رفتن پارسا نفسم رو بیرون دادم

در سالن رو قفل کردم. دیگه اشتباهی برای غذا خوردن نداشتم

سالن رو جمع کردم و با بهارک به اتاق رفتم. سمت تراس رفتم و پرده رو کنار زدم

نگاهم سمت تراس خونه ی پارسا کشیده شد. احساس کردم پشت پرده بود

سریع پرده رو انداختم. لباس عوض کردم. پیراهن کوتاهی پوشیدم و زیر لحاف خزیدم

تند تند شروع به خوندن دعا کردم. شب خواب کنار تخت رو روشن کردم

نگاهم رو به بهارک که غرق خواب بود دوختم

یعنی این مدت احمدرضا با المیرا کجا رفته بودن؟ نفسم رو مثل آه بیرون دادم

چشمهام رو بستم. کم کم چشمهام گرم خواب شد

با حس چیزی روی رونم نفسم گرفت. جرأت باز کردن چشم رو نداشتم. قلم محکم به سینه ام می کوبید

همین که دستش اومد بالا با چشم بسته چرخیدم و تو جام نشستم

متکا رو محکم بغل کردم و با حق حق نالیدم

... تو رو خدا به من کاری نداشته باش ... تو چطور می وارد خونه شدی؟ من که در رو قفل کرده بودم-

گرمی نفس هاش رو کنار گوش و گردنم احساس می کردم. چشمهام و بسته بودم و متکا رو توی دستم فشار می دادم

اشک تمام صورتم رو خیس کرده بود. صدای حق حق خفه ام تبدیل به سکسکه شده بود

همه اش توی ذهنم دنبال این بودم که این آدم چطور وارد خونه شده!؟

[۱۸:۰۰:۱۸/۰۶/۱۴], دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۶۴#

دیگه داشتم سخته می کردم. صدای بمش کنار گوشم بلند شد

!هیسس، آروم باش. چرا انقدر کولی بازی درمیزی؟ منم-

با شنیدن صدایش سریع چشم باز کردم و چرخیدم. نگاهم به نگاهش گره خورد.

چند روز بود رفته بود، چرا از بوی عطرش نفهمیدم احمدرضاس؟ ابرویی بالا داد و از روی تخت بلند شد.

شما کی اومدین آقا؟-

چند دقیقه ای میشه ... خسته ام، میرم استراحت کنم-

از اتاق بیرون رفت. هنوز باورم نمی شد اومده باشه. بالاخره بعد از چند روز بی خبری اومده بود.

دستی به صورت اشکیم کشیدم و نفسم رو بیرون دادم. روی تخت ولو شدم. نگاهم رو به سقف دوختم.

جای دستش و هنوز روی پاهای برهنه ام احساس می کردم. به پهلوی شدم و چشم هام رو بستم.

بعد از کلی کلنجار رفتن چشمهام گرم خواب شدن. ساعت رو کوک کرده بودم تا زود بیدار بشم.

صبح با زنگ ساعت چشم باز کردم و بلند شدم. دلم می خواست آراسته دیده بشم.

دوشی گرفتم و موهام رو با سشوار خشک کردم. لباس پوشیده از اتاق بیرون اومدم. در اتاق احمدرضا بسته بود.

در سالن رو باز کردم. هوای سرد به صورتم خورد. دستم و تو جیب پالتوم فرو کردم و در حیاط رو باز کردم.

سمت نونوائی رفتم. نگاهم به صف طولانی نونوائی افتاد.

پوفی کشیدم و خواستم برم تو صف و ایستم که پارسا با دو تا نون از صف بیرون اومد.

... با دیدنم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۶۵#

لبخندی زد و اومد سمت

صبح بخیر بانو-

سلام. صبح شمام بخیر-

اومدی نونوائی، بهارک تنها نیست؟-

نه، آقا برگشته-

پارسا ابرویی بالا داد

پس بالاخره اومد؟-

!!بله ... چقدر نونوائی شلوغ-

.آره، بیا یکی از این نون ها مال تو-

.نه دستتون درد نکنه-

.یهو بازوم رو گرفت و از توی صف بیرون آوردم. دستم و ول کرد

.معذرت می خوام، مجبورم کردی. تعارف نداریم، یکیشم برای ما بسه-

.به ناچار نون رو ازش گرفتم. با هم همقدم شدیم

شما تنها زندگی می کنید؟-

.نه، همراه مادرم و پارمیس، خواهرم-

.سری تکون دادم. جلوی در از هم جدا شدیم. نگاهی به در خونتون انداختم

.پارسا وارد خونه شد. در و باز کردم و وارد حیاط شدم

.چائی دم کردم. میز صبحانه رو چیدم و بالا رفتم. بهارک هنوز خواب بود

.لباسم رو عوض کردم. تونیک کوتاهی همراه با ساپورت پوشیدم

.موهام رو با دقت برس کشیدم و یک طرف شونه ام جمع کردم. از اتاق بیرون اومدم

.کتاب به دست توی سالن نشستم. با صدای پایی سر بلند کردم

.احمدرضا داشت از پله ها پایین می اومد. بلند شدم ایستادم. نگاهی بهم انداخت

.سلام. صبح بخیر آقا-

.سلام-

.صبحانه آماده است-

.و زودتر به سمت آشپزخونه رفتم. احمدرضا پشت میز نشست

.چائی ریختم و کنارش گذاشتم. از کیک دیشب مونده بود

.سر میز گذاشتم. نگاهی به کیک انداخت

این مدت که نبودم کسی نیومده؟-

با این حرفش دلم هری ریخت و

[۱۸:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۶۶#

:چرخیدم و پشت بهش کردم. همونطور که پشتم بهش بود گفتم

نه کسی نیومد-

.سنگینی نگاهش رو احساس می کردم. قلبم محکم می کوبید. نفسم رو سنگین بیرون دادم. از آشپزخونه بیرون رفت

.دستم و روی قلبم گذاشتم. صدای پیانو کل خونه رو برداشت

!نمیدونستم میره رستوران یا خونه میمونه

.صبحانه ی بهارک رو دادم. از آشپزخونه بیرون اومدم. احمدرضا پشت پیانو بود

!آقا-

.احمدرضا دست از پیانو زدن برداشت

.بچه ها ظهر میان اینجا ... می خوام دور هم کباب درست کنیم-

.پس دوستهایش می خواستن بیان. آشپزخونه رو جمع کردم و وسایل مورد نیاز رو روی میز آشپزخونه چیدم

.دست بهارک رو گرفتم و طبقه بالا رفتیم. یکی از کتابهام رو برداشتم

.هوا آفتابی بود. پرده رو کنار زدم. نور کامل وارد اتاق شد

.در تراس رو باز کردم. هوای سرد هجوم آورد توی اتاق. روی صندلی نشستم و کتابم رو باز کردم

.ساعتی نگذشته بود که در حیاط باز شد. هامون همراه نینا و ترلان وارد حیاط شدن و سمت در ورودی سالن اومدن

.کتابم رو بستم و نگاهم رو به درخت های پائیز زده دوختم

.چقدر دلم یه پشتوانه می خواست؛ کسی که تمام حواسش برای من بود

.آهی کشیدم و بلند شدم. باید می رفتم پایین. لباسهای بهارک رو عوض کردم

.دستی به صورتم کشیدم. لباسم خوب بود. شالی سرم انداختم

[۱۹:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۶۷#

:از اتاق بیرون اومدم. صدای بگو بخندشون از توی سالن می اومد. هامون گفت

دیانه نیست؟-

## ناب رمان

به اون چیکار داری؟-

.هامون نگاهش بهم افتاد

.هیچی، خودش اومد-

.لبخندی زدم و سلامی زیر لب گفتم. نینا و ترلان سر تکون دادن

.سمت آشپزخونه رفتم. چائی ریختم و به سالن برگشتم

:داشتن حرف می زدن. با آوردن اسم پارسا گوشهام تیز شد. احمدرضا گفت

.سایه ی نحس این مرد همیشه روی زندگیم بوده-

.هامون نگاهش کرد

.ما نباید بذاریم اون مزایده رو پارسا ببره-

.نینا بلند شد

.تو رو خدا یه امروز و ول کنید بریم دنبال خوشیمون-

:و رفت سمت سیستم. هامون گفت

.احمدرضا، المیرات کجاست؟-

:نگاهی به احمدرضا انداختم. گذرا نگاهی بهم انداخت. بی میل گفت

.خوبه-

.هامون پوزخندی زد

!مواظب باش یه بچه تو دامن نذاره-

.خفه شو هامون-

:با صدای زنگ آیفون متعجب شدم. ترلان گفت

.منتظر کسی هستی؟-

.احمدرضا بی تفاوت شونه ای بالا داد

.نه-

.سمت آیفون رفتم. نگاهم به مونا افتاد. تعجب کردم. این اینجا چیکار می کرد؟ آیفون رو برداشتم

!مونا-

مونا نیشش باز شد

در و باز کن یخ کردم-

تو اینجا چیکار می کنی؟-

مرض، دختره ی دیوونه! در و باز کن-

دو دل بودم. با صدای احمدرضا ترسیده به عقب برگشتم

[۱۹:۰۰:۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۶۸#

با اخم اشاره ای به مانیتور آیفون کرد

باز کن-

دوستمه، میره-

گفتم باز کن-

به ناچار آیفون رو زدم. خدا لعنتت نکنه مونا؛ آخه چه وقت اومدنه؟

در سالن رو باز کردم. مونا پر سر و صدا اومد. گفت

... بی شعور، نگفته بودی انقدر پولداری! خونه رو باباااا-

چشم و ابرو برآش اومدم اما انگار نه انگار! با دیدن احمدرضا پشت سرم نیشش بسته شد. گفت

!سلام آقا ... شما باید همسر دیانه باشی-

لبم رو گاز گرفتم. جرأت نداشتم برگردم احمدرضا رو ببینم. صدای جدی احمدرضا از پشت سرم بلند شد

خیر، ایشون خدمتکار اینجا هستن-

مونا با تعجب نگاهم کرد. لبخند تصنعی زد

بله، دیانه جون گفته بود شوهر نداره. آخه دیدم به هم میاین گفتم لابد به من الکی گفته-

!خانم محترم، چشمهات حتماً مشکل داره-

مونا متعجب گفت

نه، من چشمهام سالمه-

اما من اینطور فکر نمی کنم. حتماً یه چشم پزشکی برو-

و از مون دور شد. با رفتن احمد رضا مونا یهو بازوم رو چسبید

وای خدا، این کی بود؟ مردک قوزمیت، یکی نیست بگه از خدات باشه. ولی دیانه، خدائی تو اینجا خدمتکاری؟-

سرم و پایین انداختم. یهو دستش رو دورم حلقه کرد

تو کارت آبرومندانه است-

[۱۹:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۶۹#

اصلاً خجالت نداره! ولی باید قول بدی یه بار کل زندگیت رو برام تعریف کنی

بیا تو-

مونا وارد سالن شد. صدای بگو بخندشون بلند بود. مونا سوت آرومی زد

به اینا میگن پولدارای بی غم-

هییس، الان میشنون-

فدای سرم-

با مونا سمت آشپزخونه رفتیم. مونا بعد از نیم ساعت رفت

احمد رضا و دوستهایش تو حیاط شروع به درست کردن کباب کردن

کتاب توی دستم بود اما فکرم جای دیگه ای بود. بی پناهی چقدر دردناکه؛ اینکه کسی رو نداشته باشی

دلَم می خواست کاری پیدا می کردم اما میدونستم نمیشه. از تو سری خور بودن خسته شده ام

غروب بود که احمد رضا و دوستهایش بعد از کلی بریز بیاش رفتن

با رفتنشون خونه رو جمع کردم و شب زودتر به تخت رفتم تا صبح دیر بیدار نشم

صبح مثل همیشه بیدار شدم. نمیدونم احمد رضا کی اومده بود؟

صبحانه اش رو آماده کردم و از خونه زدم بیرون. مونا کنار در دانشگاه منتظرم بود. با دیدنم به سمتم اومد

به به خانوم، امروز زود اومدیا-

سلام-

علیک سلام-

## ناب رمان

بهارک و به مهد بردم و همراه مونا سمت کلاس خودمون رفتیم

دیانه، از دیروز دارم به زندگیت فکر می کنم. تو رو خدا خل شدم، خودت بگو-

خنده ای کردم. روی صندلی نشستم. مونا کنارم نشست. نسبت به این دختر حس خوبی داشتم

!نمیدونستم چی شد که شروع به تعریف کردن از روز اول تا به امروز کردم

[۱۹:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۷۰#

بعد از تموم شدن حرفام مونا دستش و روی دستم گذاشت

!الهی بمیرم، چقدر سختی کشیدی-

اینا رو نگفتم تا ترحم کنی-

میدونم. از اینکه انقدر دختر قوی ای هستی بهت حسودی می کنم. راستی تو هیچ خانواده ی پدری نداری؟-

نه متأسفانه-

خیلی حیف شد! اما دیانه، اگر به حرف من گوش کنی یه کاری می کنم این احمدرضای خودخواه خودش دنبالت راه بیوفته-

!من فقط بهارک برام مهمه، همین-

یعنی تو هیچ علاقه ای به احمدرضا نداری؟-

نه، مگه دیوونه ام؟ من از اون مرد می ترسم، می فهمی؟-

مونا سری تکهون داد. با اومدن استاد دیگه حرفی نزدیم اما ذهنم مشغول بود

:بعد از تموم شدن کلاس رو کردم به مونا

کاش یه درآمدی داشتم-

مگه الان نداری؟-

!نه-

ولی تو باید از ش ماهیانه بگیری-

اما مونا اون خرج دانشگاهم رو میده، زشته-

مونا نفسش رو کلافه بیرون داد

ولش کن فعلاً باید مثل بقیه قاتاق بشی ... بسه هر چی مظلوم بودی! برای کارم یه فکری می کنیم، نگران نباش-

## ناب رمان

اون روز با مونا خیلی حرف زدیم. روزها بدون هیچ اتفاقی از پس هم می اومدن و می رفتن

احمد رضا درگیر رستورانش بود و شعبه ای که توی شمال قرار بود افتتاح کنه

روز به روز طرز پوششم عوض می شد. سعی می کردم با داشتن همون لباسها تیپ های درست و هماهنگ بزنم

بعضی روزها که احمد رضا نبود مونا می اومد خونه و کلی مسخره بازی می کردیم

وجود شاد و شیطان مونا باعث شده بود تا روحیه ی منم شاد باشه

[۱۹:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۷۱#

دلم می خواست تیپ های جدیدتر بزنم

با اینکه توی خونه به کامپیوتر و گوشی لمسی دسترسی نداشتم، اما با کمک مونا کم کم داشتم کار با لب تاپ رو یاد می گرفتم

پاییز داشت تموم می شد و چیزی تا شب یلدا نمونده بود

توی اتاقم داشتم کتاب می خوندم که احمد رضا بدون در زدن وارد اتاق شد

سریع لحاف رو روی پاهای لختم کشیدم. سرم رو بلند کردم

طره ای از موهام که روی صورتم ریخته بود رو کنار زدم. نگاهش به موهام کشیده شد

کاری داشتید آقا؟-

احمد رضا نگاهش رو از موهام گرفت. چند تا تراول گذاشت روی میز آرایش

من وقت ندارم، برو برای خودت و بهارک لباس زمستونی بخر-

ممنون، خودم میخوامم بهتون بگم-

احمد رضا اول تعجب کرد اما سریع به خودش اومد

چیز دیگه ای لازم نداری؟-

نه، دستتون درد نکنه-

احمد رضا از اتاق بیرون رفت. با رفتنش سریع سمت تراول ها رفتم. شمردمشون

از اینکه خودم هیچ درآمدی نداشتم کمی ناراحت شدم. اما به خودم تلقین کردم که این پول بابت کار کردن توی خونه اش هست

به مونا پیام دادم تا فردا با هم برای خرید بریم و اونم قبول کرد

## ناب رمان

صبح زود بیدار شدم. صبحانه آماده کردم. گوشی خونه زنگ خورد. گوشی رو برداشتم

[۱۹:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۷۲#

صدای پر از مهر خاله توی گوشی پیچید

سلام دیانه عزیزم-

سلام خاله جان، خوبین؟-

احساس کردم خاله از این طرز صحبت کم‌تعب کرد. بعد از مکثی گفت

فدات بشم خوبیم. تو و بهارک خوبین؟-

بله، عالی! خدا رو شکر-

خاله جون زنگ زدم برای پس فردا شب که شب یلدا هست دعوتتون کنم. امسال قراره شب یلدا خونه ی ما باشه به مناسبت -  
نامزدی امیر حافظ و نوشین. حتماً به احمد رضا بگو بیاد

چشم خاله، حتماً میایم-

خاله خداحافظی کرد. دلم می خواست خوب بدرخشم. مونا اومد

بهارک رو خوب پوشوندم. همراه مونا رفتیم بازارگردی

اول لباسهای بهارک رو خریدیم. بعد از خرید برای بهارک رفتیم تا برای خودم لباس بخریم

مونا همون اول چند دست لباس تو خونه ای خرید

مونا، پس فردا شب مهمونی دعوتم-

نگران نباش-

نگاهم به شومیز زیبایی افتاد که زیرش مشکی بود و سرآستیناش کیپ بود اما خود آستینش کمی کلوش بود با کت قرمز  
خوش رنگ

مونا نگاهم رو دنبال کرد

خودشه ... عالییه-

با هم وارد مغازه شدیم. بعد از پرو کردن لباس و خریدش، ست کیف و کفش قرمز رنگی هم گرفتیم و در آخر پالتویی از  
جنس مخمل و یه نیم بوت برداشتم

توی فست فودی خسته نشستیم. مونا خندید گفت

!!!! دست این آقاتون درد نکنه، خوب پول داده بودا-

[۰۰:۲۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۷۳#

خندیدم

کوفت و آقاتون-

!چیه؟ والا آقاتونه دیگه-

و هر دو زدیم زیر خنده. از مونا بابت اومدنش تشکر کردم

شب که احمد رضا اومد قضیه مهمونی خاله رو گفتم. نگاهم کرد

امروز خرید رفته بودی؟-

بله-

خوبه-

و دیگه چیزی نگفت. فردا کلاس داشتم. شب زودتر خوابیدم تا صبح دیر نکنم

صبح آماده بهارک رو برداشتم و به دانشگاه رفتم

وارد کلاس شدم. مونا اومده بود. کنارش نشستم

دیانه؟-

بله؟-

میدونی ابروهات پاچه بزی شده؟-

!زهر مار ... ابروهای به این قشنگی-

جمع کن بابا کجاش قشنگه؟-

پشت چشمی براش اومدم. نیشگونی از بازوم گرفت

امروز باید ببرمت سرویس بهداشتی-

برای چی؟-

معلومه، باید تمیزشون کنم-

نمی خواد-

!تو حرف نزن! سؤالی نبود، دستوری بود-

خنده ام گرفته بود. وجود بعضی از آدم ها چقدر توی زندگی آدم خوب بود

خدا رو بابت دوست خوبی مثل مونا داشتن شکر کردم

!مونا کارش رو عملی کرد و یکی از زنگ ها بردم سرویس بهداشتی. مونده بودم چطور مجهز اومده بود

ابروهام رو تمیز کرد. نگاهی تو آینه انداختم. خیلی خوب شده بود

یاد بگیر خودت تند تند زیرشونو تمیز کنی-

چشم بانو-

بعد از تموم شدن کلاس بهارک رو برداشتم و به خونه برگشتم

بالاخره شب مهمونی رسید. قبلش یه دوش گرفتم

لباس های بهارک رو تنش کردم و لباس های خودم رو پوشیدم. کمی آرایش کردم

... تکه ای از موهام رو یه وری روی شونه ام ریختم و

[۲۰:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۷۴#

نگاهی تو آینه به خودم انداختم. از دیدن ظاهرم کلی ذوق کردم

از دیدن لاک هایی که خریده بودم چشمهام برقی زد

سریع روی صندلی نشستم و لاک قرمز و مشکی رو برداشتم. با دقت شروع به لاک زدن کردم

انگشتم و جلوی صورتم گرفتم و شروع به فوت کردن کردم. وقتی مطمئن شدم خشک شده، کیفم رو برداشتم

دست بهارک رو گرفتم و از اتاق بیرون اومدم. دلم می خواست تغییر کنم

!تربیت بی بی درست بود اما از من یه دختر گوشه گیر درست کرده بود. شاید هم تو سری خور

همزمان با من احمدرضا هم آماده از اتاق بیرون اومد

نگاهم به قامت بلندش و کت و شلوار اسپرتی که پوشیده بود افتاد

!این مرد عجیب جذاب و پر از جذبه بود. نگاهم کرد، نه یکبار! بلکه خیره از بالا تا پایین و از پایین تا بالا

ابرویی بالا داد. لبخندی زدم گفتم

!میدونم خوشگل شدم آقا-

## ناب رمان

با این حرفم ابرو هاش پرید بالا. تعجب رو می شد توی صورتش دید

خنده ام گرفته بود و همزمان قلبم پر تلاطم به سینه ام می کوبید. سوئیچش رو تو هوا چرخوند

!همچین مالی نیستی-

و از پله ها پایین رفت. حالم گرفته شد اما یاد حرف مونا افتادم که گفته بود “ما قرار نیست برای دیگران زندگی کنیم، ما “قراره برای خودمون زندگی کنیم

نفسم رو بیرون دادم و آروم زمزمه کردم

من قراره برای دل خودم زندگی کنم پس موفق می شم-

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۲۰] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۷۵#

پله ها رو آروم پایین اومدم. احمد رضا توی ماشین نشسته بود. در عقب رو باز کردم

بهارک رو روی صندلی مخصوصش گذاشتم و روی صندلی جلو نشستم

خیلی شیک کمر بندم رو بستم. سنگینی نگاهش رو احساس می کردم

دستهای لاک زده ام رو روی کیفم که روی پاهام بود گذاشتم

گرمی دستش روی دستم نشست. ته دلم خالی شد. با ناخن شصتش روی ناخن های لاک زدم رو لمس کرد

نه خوبه، راه افتادی! توی اون خراب شده درس می خونی یا برای قرتی بازی میری؟-

سر بلند کردم

مگه قراره اونایی که درس می خونن شلخته باشن؟-

نیم نگاهی بهم انداخت

!نه، مثل اینکه یه مدت ولت کردم هار شدی-

... اما من-

دستم رو توی دستش فشرد

... هیسس-

لبم رو به دندان گرفتم تا صدام در نیاد. تا رسیدن به خونه ی خاله دستم توی مشتش بود

همین که ماشین رو پارک کرد دستم و رها کرد. نفسم رو آسوده بیرون دادم

## ناب رمان

.چرخید تا چیزی بگه که چند ضربه به پنجره خورد. سر چرخوندم. تو نگاه اول شناختم

.امیر حافظ بود. خیلی وقت می شد ندیده بودمش

.خاکستر دوست داشتنش هنوز ته قلبم بود. از ماشین پیاده شدیم

:امیر حافظ با همون لبخند آشناس گفت

!این تویی دیانه؟-

!سعی کردم تا تو صدای ناز داشته باشه؛ مثل تمام زنهای اطرافم

سلام امیر حافظ، خوبی؟ نوشین جون خوبه؟-

.امیر حافظ خندید. دست هاشو از هم باز کرد

واو دختر، تو چقدر تغییر کردی! احمدرضا مطمئنی این دیانه است؟-

.احمدرضا شونه ای بالا داد

.به نظر تو تغییر کرده ولی به نظر من همون دختر دهاتیه-

.چرت نگو پسر، خودتم میدونی تغییر کرده-

.احمدرضا چیزی نگفت که خندیدم

.آقا احمدرضا به من لطف داره-

.امیر حافظ دست زد

!نه، زبونتم باز شده-

:احمدرضا کلافه گفت

سرما زدیم، نمیخوای تعارف کنی؟-

.چرا، بریم داخل-

:با هم سمت در حیاط رفتیم. امیر حافظ بهارک رو بغل کرد و باهام همگام شد. با صدای آرومی گفت

چی باعث شده انقدر تغییر کنی؟-

.سر بلند کردم و نگاهم رو به نگاهش دوختم

خودم، دلم میخواد از این به بعد برای خودم و دلم زندگی کنم. دیگه مهم نیست مادرم منو نمی خواد، خمتکار یه مرد و - دخترشم؛ از یه زاویه ی دیگه زندگی رو نگاه می کنم. مگه چند بار به دنیا میام که بخوام برای خودم تلخش کنم؟

## ناب رمان

امیر حافظ لبخندش جمع شده بود و با دقت مثل کسی که توی چهره ام دنبال چیزی باشه نگاهش رو به صورتم دوخت

لبخندی زدم

چیه؟ حرفهام بد بود؟-

لبخندی زد

نه، خوش به حالت که دیدگاهت به زندگی اینطوریه-

:احمد رضا گفت

دپانه، نمیخواهی کمی تندتر بیای؟-

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۲۰] دپانه (ویدیا)

پارت\_۳۷۷#

دستی به روسری سرم کشیدم و گامهام رو کمی بلندتر برداشتم

:احمد رضا کنار در سالن ایستاده بود. کنارش ایستادم. پوزخندی زد گفت

چیه؟ عشق قدیمیتون رو دیدین گونه هاتون گل انداخته؟-

لبخندم رو حفظ کردم

امیر حافظ پسر خاله ام هست و فکر نمی کنم صحبت باهاش مشکلی داشته باشه. سرم و کمی جلو بردم و تن صدام رو -  
پایین آوردم

مشکلی داره؟-

نفسش رو توی صورتم فوت کرد

!نه، واقعاً دور برت داشته-

و در سالن رو باز کرد. پشت سرش وارد سالن شدم

همه اومده بودن و سالن بزرگ خاله حسابی شلوغ بود

چند تا دختر بچه و پسر بچه در حال بازی بودن. آقاجون و خانوم جون مثل همیشه تو صدر مجلس نشسته بودن

خاله با دیدنمون اومد سمتمون و با احمد رضا احوالپرسی کرد

با دیدنم چشمهانش برقی زد

!خاله دورت بگرده، چقدر ماه شدی-

خندیدم و گونه اش رو نرم بوسیدم. سمت بقیه رفتیم. جوون ها سمت دیگه ی سالن نشسته بودن.  
سمت آقاجون و خانوم جون رفتیم و باهاشون سلام احوالپرسی کردم. با تمام بی میلیم حالشون رو پرسیدم.  
هرچند هر دو تعجب کرده بودن. حالا که فکر می کردم آقاجون اصلاً مرد بدی نیست.  
تمام این سالها خرجم رو داده و از دور مراقبم بوده. نگاه سنگینشون رو احساس می کردم.  
سمت جوون ها رفتیم. هانیه بغلم کرد. با بقیه احوالپرسی کردم. صدرا بلند شد

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۲۰] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۷۸#

اومد سمتم. با لبخندی براندازم کرد. آروم، طوری که بقیه نشنون گفت

!چقدر زیبا شدی-

ممنون-

کنار هانیه نشستم. همه در حال بگو بخند بودن. احمدرضا کنار بزرگ ترها نشسته بود. بهارک با بچه ها بازی می کرد.  
امیر حافظ کنار نوشین نشسته بود و دستهاشون تو دست هم قفل بود

:هانیه زد به پهلوم و گفت

شیطون چقدر عوض شدی! توام از این کارا بلدی؟-

دستی به گوشه ی روسریم کشیدم

پس چی؟ حالا نظرت چیه؟-

خیلی خوشگل شدی-

خندیدم که نگاهم به در موند. المیرا! اون اینجا چیکار می کرد؟ نوشین بلند شد

.عه، المیرا هم اومد-

!و سمت در سالن رفت. نگاهم به سمتی که احمدرضا نشسته بود افتاد. نمیدونم چرا احساس کردم کلافه است

.المیرا با لبخند سمتشون رفت و با همه احوالپرسی کرد

.اومد سمت ما و با صدرا و امیر علی به راحتی دست داد

نیم نگاهی بهم انداخت و خیلی سرد حالم رو پرسید. متقابلاً همون کار و کردم

:هانیه آروم گفت

ایشش، این دختره ی ترشیده رو کی دعوت کرده؟-

نمیدونم والا-

نوشین با خنده گفت

المیرا جون تنها بود ما ازش خواستیم تا امشب رو با ما همراه باشه-

حمید سری تکون داد. بعد از شام آقاجون حافظ باز کرد و شروع به خوندن کرد

گوشی آقاجون زنگ خورد. از جمع فاصله گرفت. نمیدونم طرف مقابل کی بود اما احساس کردم رنگ آقاجون عوض شد

[۲۱:۰۰ ۱۴/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۷۹#

با افتادن گوشی روی سرامیک ها همه هراسون از روی مبل ها بلند شدن

دائی حامد زودتر خودش رو به آقا جون رسوند

آقا جون حالتون خوبه؟-

اما رنگ آقا جون از قرمزی داشت به کبودی می زد. حامد داد زد

ماشین و روشن کنین-

خانوم جون گریه می کرد. همه به تکاپو افتاده بودن. ساعتی نگذشت که خونه خالی از بزرگ تر ها شد

همه بیمارستان رفتن. هدی و هانیه و نسترن و نوشین تو سالن نشسته بودیم

بهارک رو خوابونده بودم. استرس داشتم. هدی گفت

اینکه برای آقا جون اتفاقی بیوفته-

هانیه سریع گفت

بگو زبونم لال، خدا نکنه-

ساعت پاسی از شب گذشته بود. نوشین شماره ی امیر حافظ رو گرفت

سلام امیر، چی شد؟ ... خوب، باشه ... مراقب خودت باش-

با تموم شدن تماس نوشین نگاهمون رو بهش دوختم. امیر گفت

خطر رفع شده. مثل اینکه یه سکنه ی خفیف رو رد کردن-

نسترن گفت

!چی؟ سخته؟ آخه چرا؟ آقا جون که حالش خوب بود-

نوشین شونه ای بالا داد. خیالم راحت شد که حالش خوب بود. اما هرچی بود مربوط به اون تماس می شد. بالاخره احمدرضا اومد و به خونه برگشتیم. فرداش آقا جون از بیمارستان مرخص شد. همه رفتیم دیدنش. رنگ پریده تر به نظر می رسید اما بازم اقتدار خودش رو داشت. با دیدنم با دست اشاره کرد تا برم جلو.

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۲۱] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۸۰#

با قدم های لرزون سمتش رفتم. دستش رو به طرفم دراز کرد. مردد بودم اما اروم دستم رو توی دستش گذاشتم. برای اولین بار احساس کردم دستهایش چقدر امنه. سایه ی سالهای بچگیم حالا واضح شده بود.

:با صدای ضعیفی گفت

بزرگ شدی ... خیلی زود بزرگ شدی-

سرم رو پایین انداختم

رسم دنیا همینه-

آروم زد پشت دستم

مراقب خودت باش-

!چشم-

روزها از پی هم می اومدن و می رفتن. تمام وقت مشغول درس بودم

کمتر تو دید احمدرضا بودم. شب آقا جون همه رو دعوت کرده بود و خواسته بود تا منم باشم

لباس پوشیده آماده منتظر احمدرضا بودم. در سالن باز شد

بریم-

:بلند شدم و دست بهارک رو گرفتم. کنار در سالن ایستاده بود. خواستم از در برم بیرون که گفت

سرتو بلند کن-

متعجب سرم رو بالا آوردم

این چیه کشیدی به لبِت؟-

دستم متعجب سمت لبم رفت

.چیزی نکشیدم-

.ابرویی بالا داد

چیزی نکشیدی؟ پس این چیه من دارم می بینم؟-

!هیچی-

.سرش رو آورد جلو و نگاهش رو به چشمهام دوخت

چرا ازم فرار می کنی؟-

.کمی خودم رو عقب کشیدم

.اشتباه می کنید-

.دستش رو بالای سرم رو در گذاشت. حالا کامل تو حصار دستهایش بودم

.بوی ادکلنش پیچید توی دماغم. ضربان قلبم بالا رفت. هر دو خیره ی هم بودیم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۲۱], دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۸۱#

چطور از اون لعنتی ها نمی ترسی اما من برات هیولام؟-

.نگاهم رو ازش گرفتم. دستش زیر چونه ام نشست و مجبورم کرد سرم و بالا بیارم

.سرم رو آرام بالا آوردم. کلافه ازم فاصله گرفت

!لعنتی-

:و سمت ماشینش رفت. نفسم رو بیرون دادم. یاد حرف مونا افتادم

”مردهایی مثل احمدرضا عادت کردن به همه ی زنهای ناخونک بززن بعد ولشون کنن“

.نباید میذاشتم اینطوری بشه. سمت ماشین رفتم و سوار شدم. احمدرضا توی سکوت رانندگی می کرد

.تا رسیدن به خونه ی آقا جون حرفی بینمون رد و بدل نشد. ماشین و پارک کرد

.از ماشین پیاده شدیم. در حیاط باز بود. وارد حیاط شدم. احمدرضا در سالن رو باز کرد

:با ورود به سالن نگاه همه سمت ما چرخید. سلامی دادم که آقا جون گفت

!بیا پیش بقیه بشین-

:کمی تعجب کردم اما رفتم جلو و پیش بقیه نشستم. آقا جون نگاهی به همه انداخت گفت

## ناب رمان

این یه سخته ی خفیف باعث شد تا کمی به خودم بیام و بدونم تا ابد زنده نیستم. دلم میخواد تا خودم هستم ارثیه ی شماها رو - بدم. اینطوری با خیال راحت از دنیا میرم

با این حرف آقا جون همه به حرف اومدن. خاله با گریه گفت

!چه حرفیه آقا جون؟ خدا نکنه-

نه دخترم، این حرف و نزن. من دیگه عمرم رو کردم. هرچی خواست و صلاح خدا باشه. بذارین حرفم رو کامل بزنم-

همه سکوت کردن. آقا جون پوشه ی جلوش رو باز کرد

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۲۱] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۸۲#

عینکش رو به چشمش زد و شروع به خوندن کرد

همه سکوت کرده بودن و آقا جون ارثیه ای رو که به هر کدوم تعلق داشت می خوند

زمینی رو به اسم مرجان کرده بود. حتی یکی از ملکهایش رو به نام احمدرضا

سروش رو از پوشه ی جلوی روش برداشت. نگاهش رو به تک تک اعضای خانواده دوخت

اما به چیزی که هست، اینه که خونه ی ته کوچه میرسه به دیانه-

نسترن سریع گفت

!اما آقا جون، اون ملک که خیلی ارزش داره-

اون ملک متعلق به پدر بزرگ پدری دیانه است و تنها وارث اون ملک دیانه است. تمام این سالها دست کسی بوده و ماهانه - اجاره اش توی بانک گذاشته می شده. هر وقت بخوای به نامت می کنم و اینم کارت به اسم خودت با رمزش

کیف کوچیک چرمی رو روی میز گذاشت. همه شوکه شده بودن

نمی تونستم هیچ عکس العملی از خودم نشون بدم. باورم نمی شد که ارثی به من رسیده باشه

:آقا جون سکوت رو شکست و گفت

این همه سال اگر سکوت کردم دلیل داشته اما حالا می خوام بدونید که اون ملک مال دیانه است-  
شام حاضره، بریم شام بخوریم

همه بلند شدن

بعد از شام جو کمی آرام تر شد اما احساس می کردم احمدرضا بیقراره ولی دلیلی برای این بیقراریش پیدا نمی کردم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۲۱] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۸۳#

احمد رضا بلند شد.

ما بریم. دیانه بلند شو.

:بلند شدم که آقا جون گفت

.این کارت هم همراه خودت ببر.

.سمتش رفتم و کارت رو از دستش گرفتم. بعد از خداحافظی از بقیه از خونه بیرون اومدم

:سوار ماشین شدیم. همین که احمد رضا ماشین و روشن کرد با تمسخر گفت

!!از امروز دیگه پولدار شدی! حتماً دیگه به کسی هم محل نمیدی.

.حرفی نزدم اما ته دلم از اینکه پشتوانه ای داشتم خوشحال شدم

.خدا رو بابت محبتش شکر کردم. احمد رضا ماشین رو توی حیاط پارک کرد

.بهارک رو بغل کردم و سمت خونه راه افتادم. وارد اتاق شدم. بهارک رو خوابوندم

.خواستم لباسهام رو دربیارم که در اتاق باز شد. سؤالی سر برگردوندم

.هوس چائی کردم، برام چائی دم کن.

.بله الان میام.

.احمد رضا رفت. بدون اینکه لباسهام رو عوض کنم از اتاق بیرون اومدم. احمد رضا تو سالن نشسته بود و سیگار می کشید

.چائی دم کردم. توی سینی گذاشتم و به سالن برگشتم. سینی رو روی میز گذاشتم

:خواستم برم بالا که گفت

.فردا بیدارم کن خودم می برمت دانشگاه.

.ممنون، خودم میرم.

!فردا بیدارم کن.

.چنان با تحکم گفت که سکوت کردم و سمت اتاقم رفتم. کنار بهارک دراز کشیدم. ذهنم خیلی مشغول بود

.چرخیدم. نگاهم به چهره ی معصوم بهارک افتاد

[۲۳:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۸۴#

!دلم برای این بچه می سوخت. آینده ای که معلوم نبود چی می خواست بشه

کم کم چشمهام گرم خواب شد و به خواب رفتم. صبح مثل همیشه زود بیدار شدم

بعد از چیدن میز برخلاف میل بهارک رو برداشتم و بدون بیدار کردن احمدرضا از خونه بیرون اومدم

ماشین پارسا از خونه اش بیرون اومد. با دیدنم جلوی پام نگهداشت. شیشه رو پایین داد

سلام بانو، صبحت بخیر-

سلام جناب پارسا، صبح شمام بخیر-

برسونمت؟-

نه ممنون، خودم میرم-

هر جور میلته-

دستی تکنون داد و رفت. با مترو خودم رو به دانشکده رسوندم

مونا نیومده بود. هیجان داشتم تا همه چیز رو بهش بگم. با دیدن مونا رفتم سمتش

به به دیانه خانوم. می بینم شنگول میزنی، چیزی شده؟-

دستش رو گرفتم

بریم تو کلاس تعریف می کنم-

داری نگرانم می کنیا ... الان بگو-

بیا، بدو-

روی صندلی هامون نشستیم. همه ی اتفاقات دیشب رو برای مونا تعریف کردم. بعد از تموم شدن حرفم مونا بشکنی زد

!!!ایول بابا، چه بهو یه شبه پولدار شدیا-

هر دو خندیدیم. بعد از تموم شدن کلاس ها با بهارک و مونا از دانشکده بیرون اومدیم اما با دیدن احمدرضا ترسیده قدمی به عقب برداشتم

اومده دنبالت-

آره می ترسم-

ترس نداره، مراقب خودت باش. من میرم-

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۲۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۸۵#

## ناب رمان

با رفتن مونا ترسیده سمت ماشین احمدرضا راه افتادم. به ماشین رسیدم

احمدرضا تکیه اش رو از ماشین گرفت. عینک آفتابیش رو برداشت

پوزخندی زد گفت

!!مثل اینکه دانشگاه هارت کرده ... دیگه برای حرف من تره هم خورد نمی کنی-

!اینطور نیست آقا-

خفه شو، سوار شو-

در ماشین و باز کردم و سوار شدم. احمدرضا با سرعت از کنار در دانشکده رد شد

قلبم تند می زد. میدونستم این سکوت طوفان بدی به همراه داره

ماشین و تو حیاط پارک کرد و پیاده شدیم. در سالن رو باز کرد و کنار ایستاد. ترسیده وارد سالن شدم

بهارک و گذاشتم زمین که از پشت گردنم رو گرفت

چنان فشاری به گردنم آورد که آخ آرومی گفتم. صداش کنار گوشم بلند شد

که من و آدم حساب نمی کنی؟ فکر کردی دوزار پول گیرت اومده می تونی هر کاری بکنی؟ ... نکنه یادت رفته تو صیغه -  
ی ۹۹ ساله ی منی... می فهمی من هر کاری بخوام می تونم بکنم؟

من فقط پرستار دخترتونم-

سرم رو آورد بالا. سرش رو روی صورتم خم کرد. هرم نفس های داغش به صورتم می خورد

نگاهش رو به نگاهم دوخت

!حواست و جمع کن، تو مادرت نیستی ... پس قرار نیست شبیه اون بشی-

!اون مادر من نیست! من مادری ندارم-

خوبه-

ولم کرد و رفت سمت پله ها که نمی دونم چی شد از دهنم دراومد و گفتم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۲۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۸۶#

!شما بهتره مراقب المیرا جونتون باشید تا خیانت نکنه، اونوقت زنتونم نیست که به قتل برسونیدش-

یهو چرخید و اومد سمتم. نفهمیدم چی شد فقط صدای سیلیش انگار تو ی گوشم اکو شد و پرت شدم زمین

سرم به چیزی برخورد کرد. گرمی خون رو زیر سرم احساس کردم

چشمهام تار شد. روی دو زانو کنارم نشست. سینه اش از خشم بالا و پایین می شد. فقط لب زدم! منظوری نداشتم-

و چشمهام بسته شد. با درد چشم باز کردم. نگاهم چرخید و به سقف خیره موند بالاخره به هوش اومدی؟-

چشم چرخوندم. نگاهم به امیر علی افتاد که کنارم ایستاده بود. نگاهش کردم. لبخندی زد

خدا رو شکر خوبی. باز چی به این وحشی گفتی که رم کرده؟-

اشک توی چشمهام حلقه زد و از گوشه ی چشمم سر خورد و لای موهای پشت گوشم محو شد. سرم توی دستم رو تنظیم کرد

البته چیز خاصی نیست، زود خوب میشی-

لبهای خشکم رو از هم باز کردم. ممنون-

کاری نکردم ... بیشتر مراقب خودت باش-

چشم روی هم گذاشتم

سرتم تموم شد. فقط برای باندت که عوض بشه فردا یا خودم میام یا میگم احمدرضا عوض کنه-

تا اسم احمدرضا رو آورد ریشه ای به تنم افتاد. دستم و دراز کردم و گوشه ی پیراهنش رو گرفتم. نگاهش روی لباسش چرخید و اومد بالا به چشمهام نگاه کرد

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۲۴] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۳۸۷#

نمیدونم از نگاهم خوند یا نه که گفت  
خودم میام، نگران نباش-

لبخند بی جونی زدم. امیر علی از اتاق خارج شد. با رفتن امیر علی دستم و روی پیشونیم گذاشتم

فقط لحظه ای که سیلی به صورتم خورد و گرمی خون رو احساس کردم یادم بود. دیگه هیچی یادم نمی اومد

چیزی روی قلبم سنگینی می کرد. بغض توی گلویم بالا و پایین می شد

با حس سنگینی چیزی روی پاهام چشم باز کردم

نگاهم به نگاه معصوم بهارک افتاد که بهم چشم دوخته بود

دست دراز کردم. از خدا خواسته اومدم ستم. توی بغلم خزید

دستم و دورش حلقه کردم. چقدر این دختر دوست داشتی بود

احساس ضعف شدیدی کردم اما می ترسیدم از اتاق بیرون برم

بهارک با اون لهجه ی ناز بچه گانه اش گفت

ماما گشتمه.

باید بلند می شدم و چیزی به بهارک می دادم. به سختی توی تخت نشستم

سرم کمی گیج رفت. کمی صبر کردم تا حالم بهتر بشه. از تخت پایین اومدم

دستم و به دیوار گرفتم و سمت در رفتم اما وسط راه نگاهم به آینه افتاد. باند سفیدی دور سرم پیچیده شده بود

موهای بلندم روی شونه هام رها بودن. کبودی یک طرف صورتم بد تو ذوق می زد

با درد دستی روی گونه ی کبود و متورم کشیدم. از اتاق بیرون اومدم

به هر مکافاتی بود پله ها رو طی کردم. بوی سیگار سالن پایین رو برداشته بود و موسیقی از گرامافون در حال پخش بود

[۲۴:۰۰:۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۸۸#

نگاهم سمت احمد رضا کشیده شد که روی کاناپه ی نزدیک پنجره دراز کشیده بود و دورش رو ته سیگار گرفته بود

سرم درد می کرد اما باید چیزی درست می کردم. تصمیم گرفتم ماکارونی درست کنم

آب گذاشتم و مایه اش رو آماده کردم. در قابلمه رو گذاشتم و دستی به آشپزخونه کشیدم

خسته روی صندلی میز آشپزخونه نشستم. غذای بهارک رو گذاشتم سرد بشه

سرم روی میز بود که چیزی به پام چسبید. ترسیده سر بلند کردم

نگاهم به نگاه معصوم بهارک افتاد. لبخند بی جونی زدم

عروسک، تو چطور پایین اومدی؟ نگفتی می افتی؟-

گذاشتمش روی صندلیش و غذاش رو جلوش گذاشتم. با ولع شروع به خوردن کرد

با وجودی که فردا باید دانشگاه می رفتم، اما نمیدونستم چطور با این قیافه برم؟

میز شام رو با دقت چیدم. اشتهاهی برای خوردن نداشتم

بهارک غذاش رو خورده بود و مثل همیشه داشت با اسباب بازیهایش بازی می کرد

از آشپزخونه بیرون اومدم. نمیدونستم چطور بگم که شام آاده است

انگار تازه متوجه ی من شده بود. سریع از روی کاناپه بلند شد. ترسیدم

قلبم شروع به تند زدن کرد. اومد سمتم. با ترس دستهام رو مشت کردم

یکی گفته یه دختر تنها و بی دفاع می تونه شجاع باشه و از پس مردی بر بیاد؟

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۲۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۸۹#

توی دو قدمیم ایستاد. سرم و پایین انداختم. دلم می خواست سر بلند کنم و نگاهش کنم

!شامتون آماده است-

حرفی نزد. تکونی به خودم دادم و خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم رو گرفت

ته دلم خالی شد. احساس کردم پشت سرم قرار گرفت. صدای بمش توی گوشم نشست

خودت شام خوردی؟-

نفسم رو بیرون دادم. این مرد انگار هزار شخصیت داشت

اشتها ندارم، شما بخورید-

اما دستم کشیده شد

!شامت رو میخوری بعد میری-

حوصله ی بحث نداشتم. وارد آشپزخونه شدم. احساس کردم از دیدن میز شام تعجب کرد اما حرفی نزد و نشست

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. کمی برای خودم غذا کشیدم

هر دو توی سکوت غدامون رو خوردیم. خواستم میز و جمع کنم که اجازه نداد

!تو برو خودم جمع می کنم-

طاعت نیاوردم و سرم و بلند کردم. نگاهمون به هم گره خورد

ته ریش داشت و موهای شقیقه اش انگار از هر وقت دیگه ای بیشتر سفیدشون رو نشون می دادن

## ناب رمان

سنگینی نگاهش رو روی گونه ام احساس می کردم اما هیچ حسی نداشتم

.چرخیدم از آشپزخونه بیرون اومدم. سرم دوباره داشت درد می گرفت

.دست بهارک رو گرفتم و سمت طبقه ی بالا رفتم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۲۴] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۹۰#

.صبح مثل همیشه بیدار شدم. با کش مو هام رو شل بستم. مانتو شلوار پوشیدم و بهارک رو آماده کردم

.آروم از اتاق بیرون اومدم. بدون نگاه کردن به اتاق احمدرضا پله ها رو پایین اومدم. گونه و سرم هنوز درد می کرد

.با اینکه کرم پودر زده بودم اما هنوز کبودی صورتم مشخص بود

.خواستم در سالن رو باز کنم که هیکل احمدرضا جلوی در نمایان شد

.ترسیده هینی کشیدم و قدمی به عقب گذاشتم. سوئیچش رو توی دستش چرخوند

.این کی آماده شده بود که من نفهمیدم؟!در سالن رو باز کرد

.میرسونمت-

.از سالن بیرون رفت. کوله ام رو روی دوشم جا به جا کردم و دنبالش راه افتادم. توی سکوت رانندگی می کرد

.نگاهم رو به خیابون ها دوختم. کنار در دانشکده نگهداشت

چه ساعتی تعطیل میشی؟-

.ممنون، خودم میام. شما به کارتون برسید-

ازت اجازه نخواستم برای اومدن؛ پرسیدم چه ساعتی بیام؟-

.یک تمومه-

.یک میام دنبالت-

.پیاده شدم و دست بهارک رو گرفتم. مونا داشت به ماشین ما نگاه می کرد

.رفتم سمتش. با دیدنم مثل همیشه با خنده اومد جلو اما یهو چهره اش تو هم رفت

صورتت چی شده؟-

!چیزی نیست-

.به من دروغ نگو-

بعد بهت میگم مونا-

باشه بریم-

با هم سمت دانشگاه رفتیم. بهارک رو گذاشتم مهد و وارد کلاس مون شدیم. با نشستمون مونا گفت

خوب، منتظرم-

تمام اتفاقاتی که افتاده بود رو برای مونا تعریف کردم. دستم و توی دستش گرفت

تو الان خودت پول داری، چرا مستقل نمی شی؟ اصلاً بردار از همشون شکایت کن! تا کی باید تو سری خور باشی؟ غلط -  
اکرده دست روت بلند میکنه

... هیسس مونا-

خاک تو سرت دیانه، نشستی مردک احمق رو نگاه کردی؟؟-

چیکار می کردم؟-

باید از پیشش بری، می فهمی؟-

سکوت کردم. ساعت اول با صدرا کلاس داشتیم. وارد کلاس شد. نگاهی تو کل کلاس انداخت

لحظه ای بهم خیره شد

نگاهم رو ازش گرفتم. شروع به تدریس کرد اما چیزی از حرفهاش نمی فهمیدم

تمام فکرم پیش حرفهای مونا بود. چرا تا حالا خودم به این موضوع فکر نکرده بودم؟

اینکه می تونم مستقل بشم. کلاس تموم شد اما من هنوز نرفته بودم

با صدای مونا به خودم اومدم

دیانه-

بله، چی شده؟-

ای درد و چی شده. حواست کجاست؟ کلاس تموم شد-

نگاهی به صندلی های خالی انداختم اما صدرا هنوز تو کلاس بود. وسایلم رو برداشتم که صدرا گفت

خانم فروغی شما باشید-

مونا نگاه معناداری بهم انداخت و از کلاس بیرون رفت. سمت میز صدرا رفتم

[۲۵:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۹۲#

کنار میز ایستادم و سرم رو پایین انداختم

کارم داشتن؟-

سرتو بلند کن-

متعجب سرم رو بالا آوردم. نگاهش روی گونه ام بود. هول کردم و مقنعه ام رو کمی جلو کشیدم

اتفاقی برات افتاده؟-

نه، چطور؟-

اما صورتت یه چیز دیگه میگه-

صورتم چیزی نیست، از پله افتادم-

پله هاش چه بد کبود می کنه، مثل جای سیلی-

اخم کردم

باید جواب پس بدم؟-

آره-

اون وقت چرا؟-

... چون-

چرخید و پشت بهم کرد. دستی به گردنش کشید. عصبی برگشت سمتم و دو تا دستهایش و روی میز گذاشت

چطور جرأت کرده دست روت بلند کنه؟ اصلاً اون چیکاره است؟ تو برای چی باید خونه ی اون باشی؟-

!تند نرید! زندگی من به خودم مربوطه-

آروم زد روی میز

... لعنتی ... لعنتی-

موندنم بی فایده بود. پشت بهش کردم و از کلاس بیرون اومدم. مونا پشت در منتظرم بود

چی می گفت؟-

.هیچی، اینم یکی مثل بقیه شون-

!میگم دیانه، نکنه این عاشقته-

چی؟-

.هیس، آروم باش. الان همه می فهمن-

.چرت نگو مونا-

!!ببین کی بهت گفتم! اما دیانه تو که صیغه ی احمدرضایی-

.خوب من فقط بخاطر دخترش اونجام-

!میدونم بابا اون سن باباتو داره! مردک ابوالهول ببین با صورتت چیکار کرده-

.نفسم رو سنگین بیرون دادم

.ولش کن مونا-

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۲۵], دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۹۳#

.بیخشید، نمی خواستم ناراحتت کنم-

.عیب نداره-

.سرم دوباره درد گرفته بود. تا تموم شدن کلاس ها فکرم همه اش به سمت صحبت های مونا می رفت

.با تموم شدن آخرین کلاس بهارک رو گرفتم

!راستی مونا-

جانم؟-

.هفته ی آینده تولد بهارکه-

.خیلی خوبه که ... میام کمکت-

یعنی تو میگی براش تولد بگیرم؟-

.آره. میایم کلی می رقصیم-

!فکر بدیم نیست ها-

.من برم-

برو عزیزم-

خم شد و گونه ی بهارک رو محکم کشید

نکن بچه دردش میاد-

... به تو چه-

و زیونش رو برام درآورد. خندیدم و از روی تأسف سری براش تکون دادم

از در دانشکده بیرون اومدم. بارون نم نم شروع به باریدن کرده بود

کنار خیابون ایستادم تا ماشینی بگیرم که چشمم به ماشین آشنائی افتاد. چقدر این ماشین برام آشنا بود

تا اومدم برگردم کنار پام ترمز کرد. دست بهارک و توی دستم فشردم. صدای آشنانش نشست توی گوشم

... دیانه-

چرخیدم. نگاهم به امیر حافظ و نوشین افتاد

سلام-

سلام، خوبی؟-

بله ممنون-

سوار شو می رسونیمت-

نه خودم میرم-

نوشین گفت

تعارف که نداریم، سوار شو عزیزم-

در عقب و باز کردم و نشستم. امیر حافظ از آینه جلو نگاهی بهم انداخت

نگاهم رو از ش گرفتم اما خیرگی نگاهش رو احساس می کردم

ماشین و روشن کرد. نوشین شروع به صحبت کرد

من با صدرا کار داشتم، چه خوب شد تو رو هم دیدیم-

زیر لب ممنونی گفتم و نگاهم رو به شهر بارون زده دوختم

[۲۵:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۹۴#

صدای موسیقی ملایمی فضای ماشین رو پر کرد

یاد محبت هایی که امیر حافظ برام خرج می کرد افتادم و بغض نشست توی گلو

هوای ماشین برام سنگین بود. دعا دعا می کردم هر چی زودتر برسم. ماشین و کنار در نگهداشت

مثل کسی که از زندان آزاد شده سریع پیاده شدم

!دستتون درد نکنه. بفرمائید چائی-

نوشین: ممنون عزیزم، دفعه ی بعد

از خدا خواسته دیگه تعارف نکردم. خداحافظی کردن. رفتم سمت در و کلید انداختم که ماشینی با صدای بدی پشت سرم  
ترمز کرد

ترسیده به در چسبیدم. قلبم تند می زد. چرخیدم

نگاهم به ماشین احمدرضا افتاد. با دیدنش یاد صبح افتادم که گفته بود میاد دنبالم

با خونسردی از ماشین پیاده شد. با هر گامی که بر می داشت انگار قلاده به گردنم بسته بودن و داشتن می کشیدم

چرا فراموش کرده بودم؟ قفسه ی سینه ام سنگین بالا و پایین می شد. توی دو قدمیم ایستاد

به لکنت افتادم

... آ آ آ آقا-

هییس نمیخوام صدات رو بشنوم. من و قال میزاری و با عشقت قرار میزاری؟-

... نه به-

انگشت اشاره اش رو توی هوا تگون داد

!هییس فقط خفه شو-

گریه ام گرفته بود. هیچ راه فراری نداشتم. چقدر از این مرد می ترسیدم

با صدای امیر علی انگار دنیا رو بهم دادن. زیر لب خدایا شکری گفتم

!شانس آوردی-

و چرخید پشت بهم کرد

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۲۵] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۹۵#

امیر علی نگاهی به احمدرضا و نگاهی به من انداخت

چیزی شده؟

احمدرضا دست تو اورکتش کرد

نه، مگه باید چیزی شده باشه؟

امیر علی شونه ای بالا داد

نه، مهم نیست. اومدم سر دیانه رو ببینم.

!می بینی که خوبه، لازم نبود بیای.

امیر علی ماشین و دور زد اومد سمتون

اگه من دکترم پس اون منم که تشخیص میده باید معاینه بشه یا نه. نمی خواین در و باز کنین؟

احمدرضا اومد سمتم. ترسیده کنار کشیدم که از چشم تیزبین امیر علی دور نموند

کلید انداخت و در و باز کرد. سریع بدون هیچ تعارفی وارد حیاط شدم

امیر علی پشت سرم وارد حیاط شد اما احمدرضا سمت ماشینش رفت تا پارکش کنه

:امیر علی کنارم قرار گرفت. با صدای آرومی گفت

باز کی پا رو دم این گذاشته که شده شمر؟

شما دیگه بیشتر باهاش آشنا هستین و فکر کنم اخلاقتون دستتون اومده.

امیر علی تک خنده ای کرد

توام خوب بلا شدیا ... برو لباساتو عوض کن بیا باندتو عوض کنم.

باشه.

بالا رفتم و لباسهام رو عوض کردم. از اتاق بیرون اومدم. سینه به سینه ی کسی شدم. سر بلند کردم

احمدرضا جلوی در ایستاده بود. قدمی عقب گذاشتم. پوزخندی زد

!اون داداش و نتونستی تور کنی، چسبیدی به این یکی؟ ... یا شایدم چند تا چند تا داری من خبر ندارم؟

هاج و واج مونده بودم. نگاهم رو به نگاهش دوختم و

[۲۵:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۹۶#

با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم

!من مثل شما نیستم هر روز با یکی باشم-

:یهو چونه ام رو محکم توی دستش گرفت و فشار داد. از بین دندونهای کلید شده اش گفت

!!نمیدونستم دانشگاه رفتن انقدر هارت می کنه! کاری نکن دیگه اجازه ندم بری-

با این حرفش ته دلم خالی شد. اگر نمیداشت برم دانشگاه چی؟ اون وقت چیکار می کردم؟

.انگار ترس و دلهره رو توی چشمهام دید که پوزخندی زد و ازم فاصله گرفت

.بدون هیچ حرفی سمت پله ها رفتم. امیر علی روی مبل نشسته بود. با دیدنم لبخندی زد

!چه عجب خانوم اومدن-

.لبخند کم جونی زدم

.بیا اینجا بشین ببینم زخمت تو چه وضعیتی-

.رفتم جلو و روی مبل نشستم. احمدرضا اومد پایین و روی مبل رو به روم نشست

.مجبور شدم روسریم رو از سرم دربیارم. امیر علی پشت سرم ایستاد و باند رو باز کرد

.احمدرضا نگاهش رو به امیر علی دوخته بود. اخمی میان ابروهاش نشست

.امیر علی دستی روی زخمم کشید. کمی درد می کرد

.خوب، زخمت خیلی بهتره اما یه باند کوچیک می بندم-

:وقتی کارش تموم شد سمت آشپزخونه رفت. از روی مبل بلند شدم که احمدرضا گفت

!اون روسری بی صاحبتم بنداز روی سرت-

.متعجب برگشتم سمتش

!چی؟ به چی نگاه می کنی؟ نشنیدی چی گفتم؟-

.نقسم رو بیرون دادم و روسری رو روی سرم انداختم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۲۵] دیانه (ویدیا)

پارت\_۳۹۷#

چیزی تا تولد بهارک نمونه بود و بعضی روزها با مونا برای خرید می رفتیم. کلی وسایل تزئینی خریدم و کادویی برای بهارک.

## ناب رمان

کت و شلوار خوش دوختی هم برای خودم خریدم تا توی تولدش بپوشم

هنوز چیزی به احمدرضا نگفته بودم. نمیدونستم واکنشش چیه. از صبح استرس عجیبی داشتم

احمدرضا صبحونه اش رو خورد و بلند شد

... آقا-

احمدرضا سر بلند کرد و نگاهش رو بهم دوخت

بله؟-

امشب میشه کمی زودتر بیاین؟-

برای چی؟-

!خوب ... چجوری بگم؟ ... امشب تولد بهارکه-

احمدرضا مکثی کرد

برام مهم نیست-

و سمت در آشپزخونه رفت

اما من مهمون دعوت کردم-

یهو برگشت سمت

!تو چیکار کردی؟-

رنگم پرید. فکر نمی کردم از اینکه بخوام برای بهارک تولد بگیرم انقدر عصبی بشه. به تنه پته افتادم

فکر می کردم خوشحال بشین-

تو غلط کردی بدون اطلاع من مهمون برای خودت دعوت کردی. فکر کردی چندرغاز پول برات رسیده می تونی همه - کاری بکنی دختره ی دهاتی احمق؟

بغض گلوم رو گرفته بود. هیچ چیزی برای گفتن نداشتم. رفت سمت در سالن

!زنگ می زنی کنسل می کنی-

سریع به سمتش رفتم و ناخواسته بازوش رو گرفتم. برگشت و نگاهم کرد

آقا تو رو خدا ... بهارک کلی ذوق داره. درسته بچه است اما می فهمه-

بازوش رو از توی دستم کشید و در سالن رو باز کرد

بهتره منتظر من نباشین! همینقدر که کنسلش نکردم برو خدا رو شکر کن-

!!سوار ماشین شد و از خونه بیرون رفت. با رفتنش عصبی در سالن رو به هم زدم. مردکِ احمق خودخواه از خودراضی

... پامو زمین کوبیدم. لعنتی ... لعنتی

با صدای زنگ آیفون ترسیده به مانیتور نگاه کردم اما با دیدن مونا دکمه رو زدم و منتظر ایستادم

مونا خوشحال وارد حیاط شد و پله ها رو دو تا یکی بالا اومد

سلام خانوم! چیه اول صبحی اخمات تو هم رفته؟-

... هیچی بابا-

باز این مجسمه ابوالهول اذیتت کرده؟-

حرفی نزدم

به خدا خری دیانه! بهت گفتم بیا برو خونه تنها بگیر، گوش نمی کنی-

برم خونه ی تنها بگیرم اون صیغه ی لعنتی چی میشه؟ اصلاً اینا به کنار، بهارک چی؟ من بدون بهارک نمی تونم-

آی آی نشد!!! ... خودتم می دونی بهارک دختر اونه. تو یه پرستار بیشتر نیستی! انقدر خودتو به این بچه وابسته نکن-

بعضی توی گلم نشست

مونا تو نمیدونی الانم وابسته شده-

دورت بگردم دیانه ... به خدا به خودت لطمه می زنی-

دستی زیر چشمهام کشیدم

خوب از کجا شروع کنیم؟-

مونا بشکنی زد و به سمت سیستم رفت

اول یه آهنگ شاد بعد کار-

آهنگی رو پلی کرد و هر دو مشغول کار شدیم. تمام خونه رو بادکنک زدیم و کلی وسایل تزئینی دیگه

کیک و سفارش داده بودیم و غذا هم قرار بود خودمون درست کنیم

با خنده و شوخی تا بعد از ظهر تمام کارها رو کردیم. غذا و دسر، همه چی آماده بود

مونا خندید گفت

تا من میام تو بهارک رو حموم کن. منم میرم کیک و میگیرم و میام-

باشه-

مونا رفت تا کیک و بیاره. بهارک و بغل کردم و سمت حموم رفتم. تمیز شستمش. خودمم دوش گرفتم

یک ساعت کمتر به اومدن مهمونا مونده بود. بهارک رو آماده کردم

مونا اومد. رفت دوش بگیره. هر دو آرایش کردیم و لباس پوشیدیم

مونا نگاهی بهم انداخت و گفت

چه خوشگل شدی-

خندیدم

ببند نیشو ... حالا به چیزی گفتم تا اعتماد به نفس بگیرم-

افتادم دنبالش. خندید و پله ها رو پایین رفت. صدای زنگ آیفون باعث شد تا هر دو مثل دو تا خانوم با وقار سمت در ورودی سالن بریم

نگاهی به مانیتور انداختم. خاله بود. در و باز کردم و منتظر ایستادم تا بیان

خاله به همراه امیر علی بود. امیر علی با دیدنمون بشکنی زد و گفت

می بینم بالاخره این خونه روی شادی رو هم دید-

خاله با محبت گونه ام رو بوسید

همه اش بخاطر وجود دیانه ام هست-

اوو بر منکرش لعنت-

خوش اومدین-

خاله رو کرد سمت مونا

معرفی نمی کنی؟-

دوستم مونا امروز خیلی کمکم کرده-

دستش درد نکنه ... کاری نداری خاله؟-

نه همه چی آماده است-

کنار خاله اینا نشستم که دوباره صدای زنگ بلند شد

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۲۶] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۰۰#

باورم نمی شد آقاجون و خانوم جون هم بیان اما اومده بودن. کمی استرس داشتم. کنار در سالن ایستادم

هر دو وارد شدن. سلامی دادم که آقا جون خم شد و روی سرم رو بوسید

نمیدونم چرا برای اولین بار این بوسه برام لذت بخش بود

با اومدن بقیه ی مهمون ها شروع به پذیرایی کردم. امیر حافظ و نوشین نیومده بودن و خبری از احمدرضا هم نبود

:بهارک با ذوق با نوه ی دائی محمد بازی می کرد. مونا اومد سمتم و آروم گفت

اون یکی پسر خاله ات اومده-

سمت در سالن رفتم. امیر حافظ همراه نوشین بود و دسته گل بزرگی توی دستشون بود. اومدن جلو

امیر حافظ گل های توی دستش رو گرفت سمتم. گلها رو از دستش گرفتم

خوش اومدین-

:با هم وارد سالن شدیم. امیر حافظ و نوشین با همه احوالپرسی کردن. آقا جون گفت

احمدرضا کجاست؟-

نمیدونم-

آقا جون اخمی کرد

... امیر حافظ، یه زنگ به احمدرضا بزن ببین-

هنوز حرف آقا جون تموم نشده بود که در سالن باز شد و احمدرضا وارد سالن شد. نگاهی به جمع کرد

:آقا جون با همون اخمش گفت

مگه امشب تولد دخترت نیست؟ باید دیرتر از همه بیای؟-

سر کار بودم. نمیتونم بخاطر یه تولد مسخره از کار و زندگیم بگذرم که اینجا باشم-

آقا جون سری نکون داد

!از کی تا حالا انقدر مقید کار شدی؟-

احمدرضا دیگه حرفی نزد و کنار عمو حامد نشست. سینی چائی رو جلوش گرفتم

:سر بلند کرد و لحظه ای نگاهش رو بهم دوخت. با صدای آرومی گفت

:تمام این فتنه ها زیر سر تونه-

:ازش فاصله گرفتم. هانیه با ذوق گفت

:تولد ... تولد ... بدو کبک و بیار دیانه که مردیم-

.همه اعلام کردن تا کیک بیاد. سمت آشپزخونه رفتم و ظرف کیک رو برداشتم و سمت سالن اومدم

.خاله بهارک رو روی صندلی مخصوصش گذاشت. همه جمع شدن. مونا آهنگ تولدت مبارک رو پلی کرد

:شوق و هیجان رو می شد تو چشمهای بهارک دید. کنار بهارک ایستادم. هانیه گفت

.وایستین عکس بگیرم-

.چند تا عکس دسته جمعی گرفت

احمدرضا، تو با دخترت عکس نمیگیری؟-

.احمدرضا اومد سمتمون و کنار من و بهارک ایستاد

.بعد از عکس بهارک شمع رو فوت کرد و همه کادوهاشون رو دادن

کیک و توی یخچال گذاشتم تا بعد از شام بخوریم. میز شام رو با کمک هانیه و مونا چیدیم. همه اومدن سمت میز

.خانوم جان نگاهی به میز انداخت

غذا رو از رستوران احمدرضا گرفتی؟-

.نه، خودمون درست کردیم-

.نگاه تحسین آمیزی بهم انداخت. همه دور میز نشستیم و شام تو شوخی و خنده صرف شد

.میز و تازه جمع کرده بودم که صدای زنگ آیفون بلند شد

!!با لب خندون سمت آیفون رفتم اما با دیدن کسی که اونور بود ته دلم خالی شد ... مرجان

[۲۶:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۰۲#

## ناب رمان

نمیدونستم چیکار کنم. چرا هیچ کس هیچی نگفته بود؟ چرا نگفته بودن مرجان برگشته؟  
با صدای دوباره ی زنگ به خودم اومدم و نا خواسته دکمه ی آیفون رو زدم. مونا اومد سمتم  
چی شده دیناه؟ چرا رنگت پریده؟-

... اون-

کی؟-

اون برگشته اما نمیدونم چرا کسی چیزی نگفته-

داری چی می گی؟ کی برگشته؟-

مرجان-

مادرت؟-

در سالن باز شد و بوی عطر سردش پیچید توی دماغم. نفسم رو سنگین بیرون دادم

تا اومدم لبخند بزنم زد تخت سینه ام و وارد سالن شد

با ورود مرجان انگار بقیه هم مثل من شوکه شده بودن. آقا جون با صدای تحلیل رفته ای گفت

چرا بی خبر اومدی؟-

مرجان پوزخندی زد

می بینم دور همین ... خوبه ... خیلی خوبه! اون کجاست؟-

همه نگاهی بهش انداختن. احمدرضا خیلی جدی گفت

کی؟-

... همون اون-

خاله رفت سمتش

منظورت کیه مرجان؟-

همونی که من فکر می کردم مرده اما زنده است! دختر اون مرد-

بدنم سرد شد. منظورش من بودم؟ احمدرضا اومد سمتش. پوزخندی زد

!!اچیه؟ بعد از این همه سال یاد دختری افتادی؟-

## ناب رمان

ساکت شو! من دختری ندارم. این همه سال به خاطر دوست داشتن توی لعنتی دور بودم اما حالا برگشتم ... من می -  
!خواست

خانوم جون با تحکم گفت

خجالت بکش مرجان، تا کی باید بار بی آبرویی تو رو یدک بکشیم؟-

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۲۶] ,دیانه (ویدیا)  
پارت\_۴۰۳#

مادر من، من چه بی آبرویی کردم جز اینکه عاشق این مرد شدم؟-

احمد رضا عصبی دست زد

خوبه، خیلی خوبه ... تو عاشق من بودی و با یکی دیگه ازدواج کردی؟-

اون دختر کجاست؟-

دیگه تحمل نداشتم. با دو گام بلند خودم رو بهش رسوندم. رو به روش قرار گرفتم

خیلی دوست داری بدونی اون دختر کجاست؟ چیکار می کنه؟-

رنگ از چهره ی مرجان پرید و قدمی به عقب برداشت

توی دهاتی چی می گی؟-

پوزخندی زدم

!من دهاتی همون دختریم که دنبالش-

دستش رفت سمت گلوش

دروغ میگی!! آقا جون، بگو این دختر دروغ میگه ... مگه اون بچه نمرده بود؟؟ چطور بعد از این همه سال زنده است؟-

احمد رضا پشت سرم ایستاد

!راستی، بهت نگفته بودم که من الان دوما دتم-

یهو رنگش قرمز شد. فریادی از خشم کشید

... دروغ می گی ... داری دروغ می گی لعنتی ... تو فقط مال منی-

زد تخت سینه ام. پرت شدم تو بغل احمد رضا. رفت سمت آقا جون و خانوم جون

... همه اش تقصیر شماست ... آقا جون، بگو داره دروغ می گه-

## ناب رمان

آقا جون سرش رو پایین انداخت. مرجان یهو هجوم برد سمت میز و هرچی روی میز بود پرت کرد

داری دروغ می گی ... بخاطر انتقام از من دارید دروغ می گید-

هیچ کس هیچ چیزی نمی گفت. رفت سمت احمدرضا و یقه اش رو محکم گرفت

لعنتی ... تو چرا نمی فهمی من دوستت دارم؟ باید طلاقش بدی، می فهمی؟؟-

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۲۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۰۴#

احمدرضا عصبی یقه ی مرجان و گرفت

!احمقی یا خودت رو زدی به حماقت؟ انقدر بی غیرت نیستم که ته مونده ی بقیه رو بگیرم-

!برو گمشو به همون خراب شده ای که ازش اومدی، فهمیدی؟ یه تار موی گندیده ی دخترت می ارزه به صد تایی مثل تو

خفه شو ... خفه شو ... راجب من درست صحبت کن-

گمشو از خونه ام بیرون-

باورم نمی شد این زن من و به دنیا آورده باشه. پس اون مهر مادری که میگن کجاست؟

نفرت بود که پشت نفرت تو قلبم انباشته می شد. مرجان سمت آقا جون رفت

تمام این نقشه ها زیر سر شما دوتااست-

دائی حامد با تحکم گفت

!مرجان-

جیه، ها؟ دروغ می گم؟ از همتون متنفرم-

رنگ آقا جون برگشت و لحظه ای نکشید که نقش زمین شد. دائی و خاله سمت آقا جون رفتن

احمدرضا با نفرت گفت

!کار خودت رو کردی؟ تازه حالش خوب شده بود-

مرجان به آقا جون چشم دوخته بود و چیزی نمی گفت. امیر علی رفت جلو. فریاد زد

کسی بهش دست نزنه؛ امیر حافظ زنگ بزن اورژانس بیا-

تمام لحظات انگار مثل سال می گذشت. نیم ساعت طول کشید تا اورژانس اومد

آقا جون دوباره سخته کرده بود. انتقالش دادن بیمارستان. همه رفتن

من موندم و یه خونه ی بهم ریخته و قلبی که انگار هزار تیکه شده بود

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۲۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۰۵#

انگار اشکم خشک شده بود. بغض مثل یه سیب توی گلوم گیر کرده بود. نه می شکست و نه فرو می رفت

... بهارک روی مبل خوابش برده بود. چقدر تنها بودم ... چقدر احساس بی کسی می کردم

چرا کسی رو نداشتم تا دلداریم بده؟ چرا انقدر تنها بودم؟

سرم و توی دستهام گرفتم. حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم. سردرگم بودم

هیچ حسی به این مثلاً مادر نداشتم

نگران حال آقا جون بودم. کاش میدونستم الان حالش چطوره. بی حال از جام بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم

مونا هرچی اصرار کرده بود که بمونه، اجازه ندادم. میدونستم مادرش دعواش می کنه

در یخچال رو باز کردم. نگاهم به کیک دست نخورده افتاد. چه شب افتضاحی بود

لیوانی آب خوردم و بهارک رو بغل کردم و سمت طبقه ی بالا راه افتادم

بهارک و روی تخت گذاشتم و کنارش دراز کشیدم. به هر سختی بود خوابیدم

با احساس تکون دستی چشم باز کردم. احمدرضا بالای سرم ایستاده بود. گنگ نگاهش کردم

چیزی شده؟-

بهتره بلند شی-

دلم گواهی بد می داد. بلند شدم

میشه بگید چی شده؟-

آقاجون بخاطر سخته ای که کرده بود متأسفانه نتونست دووم بیاره-

اتاق دور سرم چرخید. روی تخت نشستم. لبم رو به دندان گرفتم. باورم نمی شد آقا جون فوت کرده باشه. آخه چرا؟؟

بهتره بلند شی بریم اونجا-

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۲۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۰۶#

به سختی از جام بلند شدم. احمدرضا از اتاق بیرون رفت. قطره اشکی از چشمم روی گونه ام سر خورد

## ناب رمان

نگاهی به لباسهای داخل کمد انداختم. مانند شلوار مشکی با روسری سیاهی برداشتم و پوشیدم.

لباسهای بهارک رو تنش کردم. توی ساکش لباس گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم.

احمد رضا از اتاقش بیرون اومد. کت و شلوار مشکی تنش بود.

از خونه بیرون اومدیم. تا رسیدن به خونه ی آقا جون هر دو سکوت کرده بودیم.

با رسیدن به کوچه و شنیدن صدای قرآن دلم ریش شد. بغض بدی توی گلویم بالا پایین می شد.

ماشین رو کنار خونه ی آقا جون پارک کرد. از ماشین پیاده شدم.

چه زود همه جا رو سیاهپوش کرده بودن و دسته گل های بزرگ دو طرف در قرار داشت.

عکس آقا جون با اون چهره ی نورانی و پر ابهتش وسط گل ها قرار داشت.

امیر علی و امیر حافظ کنار در ایستاده بودن. سمتشون رفتم. هر دو ناراحت بودن. سلامی دادم و وارد حیاط شدم.

سمت خونه راه افتادم. در سالن رو باز کردم. صدای گریه ی خانم جون و بقیه انگار بیشتر به قلبم می زد.

نسترن و هدی و هانیه گوشه ای نشسته بودن. هانیه با دیدنم اومد سمتم و بهارک رو ازم گرفت.

سمت خانم جون رفتم. خم شدم و صورتش رو بوسیدم. نمیدونستم چی بگم.

خانم جون دستم رو گرم فشرد.

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۲۹] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۰۷

:خاله با دیدنم گریه اش بیشتر شد گفت

... دیدی پدرم رفت ... آقا جونت رفت ... بی پدر شدم.

نگاهم به نگاه پر از نفرت مرجان افتاد. لحظه ای از اینهمه نفرت تعجب کردم. پیش هانیه رفتم و کنارش نشستم.

کم کم خونه شلوغ شد و فامیل و همسایه ها می اومدن. باورم نمی شد دیشب آقا جون بین ما بود و حالا توی سردخونه

شروع به خوندن قرآن توی دستم کردم. تعدادی از مهمون ها بعد از شام رفتن. بهارک خوابش می اومد.

سمت یکی از اتاق ها رفتم تا بخوابونمش. مرجان سر راهم رو گرفت. سوالی نگاهش کردم.

اومد جلو و رو به روم قرار گرفت.

ببین، معلوم نیست از کدوم گوری پیدا شدی اومدی و خودت و تو دل این پیرمرد و پیرزن جا کردی، اما تو هیچ وقت -

!دختر من نیستی و نخواهی بود

!به هر قیمتی شده احمد رضا مال منه و ازت می گیرمش! برام مهم نیست که تو زنش شدی یا نه. من هیچ وقت مادرت نیستم

تمام نفرتم رو توی نگاهم جمع کردم

... منم علاقه ای به این ندارم که شما رو مادر صدا کنم. من هیچ وقت مادری نداشتم اما راجب شوهرم-

پوزخندی زدم

!اون شوهر منه و عاشقشم، اگر می خواستت چند سال پیش می گرفتم-

تنه ای بهش زدم و وارد اتاق شدم. تمام بدنم نبض شده بود و می زد

گونه هام گر گرفته بود. قلبم محکم به سینه ام می کوبید

بهارک رو روی تخت گذاشتم و بی جون کنارش ولو شدم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۲۹] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۰۸#

نگاهم رو به سقف سفید بالای سرم دوختم. مغزم انگار قفل کرده بود

همه چیز توی سرم بود. زنگ می زد اما انگار هیچی نبود

اصلاً نمیدونستم چیکار می کنم. از اینهمه بلا تکلیفی خسته شده بودم. کم کم چشمهام گرم خواب شد

با نور آفتاب چشم باز کردم. نگاهی به اطرافم انداختم. با یادآوری اینکه کجا هستم سریع از جام بلند شدم

از اتاق بیرون اومدم. کسی توی سالن نبود. نگاهی به ساعت انداختم. ۷ صبح رو نشون میداد

سمت آشپزخونه رفتم. چند تا خدمتکاری که گرفته بودن در حال کار بودن

لیوانی چائی برای خودم ریختم و روی صندلی نشستم

هنوز چائیم رو نخورده بودم که احمدرضا وارد آشپزخونه شد. نیم نگاهی بهش انداختم

اومد و روی صندلی رو به روم نشست. دست دراز کرد و لیوان چائی رو برداشت

متعجب نگاهش کردم. کمی از چائی رو خورد

دیشب مرجان چی می گفت بهت؟-

حرف خاصی نمی زد-

!همون حرفی که خاص نبود رو بگو-

از جام بلند شدم

می گفت شما مال اون هستین-

تو چی گفتی؟-

.چرخیدم و نگاهم رو مستقیم بهش دوختم

!!چی باید می گفتم؟ گفتم اگر می تونی پرستاری دخترش رو بکنی، مال شما-

.احساس کردم احمدرضا رنگ به رنگ شد اما حرفی نزد. سریع بیرون اومدم

.بقیه بیدار شدن. باید می رفتیم برای خاکسپاری. لباسهای مشکی تن بهارک کردم

.سوار ماشین احمدرضا شدم و سمت بهشت زهرا رفتیم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۲۹] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۰۹#

.غلغله ای به پا بود و همه جا شلوغ شده بود. صدای قرآن به گوش می رسید

.بهارک رو بغل کردم و گوشه ای ایستادم. آقا جون رو آوردن. خاله و خانوم جون خیلی بی تابی می کردن

.بالاخره خاکسپاری تموم شد. احساس کردم کسی کنارم ایستاد. سر بلند کردم

.نگاهم به پارسا افتاد. سلامی زیر لب دادم

حالت خوبه؟-

.بله، ممنون-

.تسلیت می گم-

.سری تکون دادم. احمدرضا با اخم نگاهمون می کرد. پارسا آروم سرش رو خم کرد

!من برم تا احمدرضا دوباره شما رو تنبیه نکنه-

.متعجب نگاهش کردم. پوزخندی زد

!من این مرد رو خوب میشناسم-

.و ازم فاصله گرفتم. با رفتن پارسا، احمدرضا اومد سمت

.اگه لاس زدنت تموم شده برو سوار ماشین شو ... باید بریم مسجد برای پذیرایی-

.جاش نبود تا حرفی بزنم. سمت ماشین حرکت کردم. احمدرضا ریموت ماشین و زد

.تا خواستم سمت در جلو برم، مرجان زودتر در جلو رو باز کرد و سوار شد

.در عقب رو باز کردم. میدونستم نگاه خیلی ها روی ما هست تا بدونن توی این خانواده چه خبره

## ناب رمان

احمدرضا اومد و سوار شد. بعد از سوار شدن رو کرد به مرجان گفت

بهت اجازه گرفتن یاد ندادن؟ کسی بهت گفت سوار ماشین من بشی؟-

مرجان عینکش رو زد گفت

بهتره حرکت کنی، الان خیلی ها دارن نگاهمون می کنن-

[۲۹:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۱۰#

احمدرضا فرمون و چرخوند و ماشین از جا کنده شد. وقتی از زیر ذره بین بقیه رد شدیم، با خشم رو کرد سمت مرجان

!بار آخرت باشه بدون اجازه سوار ماشینم میشی-

!!من الان عزادارم-

احمدرضا پوزخندی زد

!چقدرم تو به مرگ عمو اهمیت میدی-

آقا جون عمرش رو کرده بود-

از این حرف مرجان چشمهام از تعجب گرد شد. احمدرضا از آینه نیم نگاهی بهم انداخت. سری از روی تأسف تگون داد

ماشین کنار مسجد بزرگ محله نگهداشت. از ماشین پیاده شدم. مرجان و احمدرضا هم پیاده شدن

کنار در مسجد شلوغ بود. روسریم رو کمی جلو کشیدم

بهارک رو تو بغلم جا به جا کردم و به سمت مسجد راه افتادم. صدرا کنار امیر حافظ ایستاده بود

مجبور شدم بایستم و احوالپرسی کنم. صدرا خیره نگاهم کرد. از نگاهش معذب شدم

سریع سمت مسجد رفتم. وارد قسمت زنانه شدم و کنار هانیه و هدی نشستم

مرجان با سری افراشته وارد شد و کنار خانوم جان نشست

بعد از پذیرایی از مهمون ها و رفتنشون، همه به خونه ی آقا جون رفتیم

تعدادی از فامیلهای نزدیک هم اومده بودن و خونه شلوغ بود

عکس آقا جون با اونهمه ابهت روی دیوار سفید سالن نصب شد

... خانوم جون بی تابى می کرد، خاله هم مثل خانوم جون

[۲۹:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۱۱#

بهارک رو توی اتاق خوابوندم. سمت آشپزخونه رفتم

گل گاوزبون دم کردم و توی سینی گذاشتم. خانوم جون تو اتاقش بود

فنجونی به خاله دادم و ازش خواهش کردم تا بخوره. سمت اتاق خانوم جون رفتم

اولین بارم بود که وارد اتاقشون می شدم. آروم در اتاق رو باز کردم. خانوم جون روی صندلی گهواره ای نشسته بود

نگاهش به دیواری بود که بیشتر شبیه نمایشگاه عکس می موند. اتاقی ساده اما زیبا

آروم رفتم کنارش. سر چرخوند و نگاه اشکیش رو بهم دوخت. لبخند کم جونی زدم

خانوم جون، براتون گل گاوزبون آوردم-

سینی رو روی میز گذاشتم. دستم و گرفتم. کنارش روی زمین زانو زدم

دستم و روی زانوش گذاشت و با اون یکی دستش، دستم رو نوازش کرد. با صدای ضعیفی لب زد

تو ما رو می بخشی؟-

اشما در حق من بدی نکردین-

...! ما خیلی در حقت ظلم کردیم؛ اینکه تو اون روستا بزرگ شدی-

این حرف و نزنید! بی بی محبت رو در حق من تموم کرده. اینکه مادرم من و نخواست، تقصیر شما نیست-

خم شد و روی سرم رو بوسید

آقا جونت رو ببخش دخترم. خیلی چیزها این وسط پنهان ... نمیدونم چرا من و تنها گذاشت و رفت! قرار بود با هم همه - چیز رو بسازیم اما اون تنهام گذاشت

صدای هق هقش بلند شد. از جام بلند شدم. شونه هاش رو ماساژ دادم

خانوم جون، آقا جون دوست نداره این همه اشک بریزید-

[۳۰:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۱۲#

کمی از این نوشیدنی رو بخورین، حتماً حالتون بهتر میشه-

بازوش رو گرفتم و سمت تخت بردمش. کمی از گل گاوزبون رو خورد. روی تخت دراز کشید

می خواین کنارتون بمونم تا خوابتون ببره؟-

می مونی عزیزم؟-

سری تکون دادم. کنارش روی لبه ی تخت نشستم

!از گذشته ات تعریف می کنی؟ اگه ناراحت نمیشی-

گذشته ی من چیز بدی نداره که ناراحت بشم. خیلی از آدم ها مثل من بدون پدر و مادر بزرگ شدن، حتی تو شرایط بدتر -  
از من! من بی بی مهربون رو داشتم

از روزهای خوبی که داشتم برای خانوم جون تعریف کردم. با بسته شدن چشمهایش نگاهم رو به چهره ی چروکیده اش  
دوختم.

انگار این دو روز پیر تر از قبل کرده بودش! از روی تخت بلند شدم و آروم از اتاق بیرون اومدم

خاله اومد ستم

خوابید؟-

بله، خیالتون راحت-

الهی خاله فدات بشه که انقدر مهربونی-

کاری نکردم خاله جون-

خاله دورت بگرده، احمدرضا هم فکر می کنم سرش درد می کنه-

براش یه چائی بهارنارنج می برم-

خاله گونه ام رو بوسید. توی قوری خوش رنگی کمی بهارنارنج ریختم و با فنجان و ظرفی خرما سمت تراس رفتم

احمدرضا روی صندلی نشسته بود و سیگار می کشید. هوا به شدت سرد بود

روی صندلی فلزی رو به روش نشستم و سینی رو روی میز گذاشتم

با دیدنم نگاهش رو از حیاط گرفت و بهم چشم دوخت

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۳۰] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۱۳#

براتون چائی بهارنارنج آوردم-

خواستم بلند شم که گفت

!بشین-

نیم خیز شده بودم. دوباره روی صندلی فلزی نشستم

برام بریز-

می خواستم بگم خودت اینکار و کن اما ترجیح دادم سکوت کنم

فنجونش رو پر از چائی کردم. عطر بهارنارنج پیچید توی مشامم

:هر دو سکوت مرده بودیم. احمدرضا نگاهش رو به پشت سرم دوخت گفت

عمو برای من یه پدر بود. بعد از فوت پدر و مادرم عمو شد همه کسم. هر روز که بزرگ تر می شدم احساس می کردم -  
چقدر مرجان رو دوست دارم. تو اوج جوونیم فهمیدم با پسری که معلوم نیست خانواده اش کی و چیه ازدواج کرده، اونم  
!بدون اطلاع ما

خورد شدم ... شکستم ... از لچ مرجان با یکی از همکارانم که هیچ علاقه ای بهش نداشتم ازدواج کردم

بلند شد و سمت میله های تراس رفت. نگاهم رو به قامت مردونه اش دوختم

.چرا داشتیم به حرفهای مردی گوش می کردم که زجرم میده؟ صدایش سکوت بینمون رو شکست

... بهار اون چیزی که فکر می کردم نبود. خیلی باهانش مدارا کردم اما-

.چرخید و نگاهش رو به منی که محو حرفهایش بودم دوخت

من چرا دارم اینا رو به یه موش کوچولو میگم؟-

ناخواسته اخمی میان ابرو هام نشست. لبخند محوی روی لبهایش نمایان شد اما سریع جمع کرد. بلند شدم که اومد سمتم

.توی دو قدمیم ایستاد. نگاهش رو به چشمهام دوخت  
.... تا به خودم پیام کشیده شدم سمتش و

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۳۰] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۱۴#

.یهو تو یه جای گرمی فرو رفتم. سرم روی سینه اش قرار گرفت. دستش و دور کمرم حلقه کرد

:خواستم از بغلش پیام بیرون که آغوشش رو تنگ تر کرد. با صدای بمی گفت

!یه دقیقه وول نخور. فکر نکنم بغلم انقدر جای بدی باشه-

.بدون هیچ تکونی توی بغلش موندم. ضربان قلبش رو احساس می کردم

.بوی عطر تلخش تا مغز استخونم نفوذ کرد. هر دو سکوت کرده بودیم. بازو هام رو گرفت

.از بغلش بیرون اومدم. قلبم محکم توی سینه ام می زد. آرام گونه ام رو نوازش کرد

!همه دوست دخترام میگن بغلم جادو می کنه! اما انگار بغل توام از این جادو ها بلده-

!و چشمکی زد و خونسرد سمت صندلیش رفت. هاج و واج مونده بودم. این احمدرضا بود که از من تعریف کرد؟

## ناب رمان

سمت در تراس رفتم. نگاهم به مرجان افتاد که تو چهارچوب تراس ایستاده بود

یعنی تعریفش بخاطر در آوردن حرص مرجان بود؟

از این فکر حس بدی بهم دست داد. بی توجه به مرجانی که تو چهارچوب در ایستاده بود، تنه ای بهش زدم و از کنارش رد شدم

سمت اتاقم رفتم و کنار بهارک دراز کشیدم. لامپ و خاموش کردم

نمیدونم چقدر گذشته بود که در اتاق آروم باز شد

بوی عطرش مثل همیشه زودتر از خودش اعلام وجود کرد

[۰۰:۳۰/۱۸/۰۶/۱۴]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۱۵#

چشمهام رو بستم. تخت بالا و پایین شد. تعجب کردم؛ این وقت شب تو اتاق من چیکار داشت؟

با حلقه شدن دستش ناخواسته تکونی خوردم که کنار لاله ی گوشم گفت

.هییس، کاریت ندارم فقط می خوام اینجا بخوابم-

قلبم آروم گرفت اما هرم نفس های گرمش کنار گوش و گردنم حالم رو یه جوری می کرد

سرش رو توی گودی گردنم گذاشت. هوا کم آوردم. این چرا داشت این کارها رو می کرد؟

قلبم شروع به تند زدن کرد اما احمدرضا آروم بود

کم کم صدای نفسهای کشدارش خبر از خواب بودنش می داد. نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و سعی کردم بخوابم

با تابش نور، غلطی تو جام زدم. با یادآوری اینکه احمدرضا دیشب تو اتاقم بود سریع چشم باز کردم اما تخت خالی بود

تو جام نیم خیز شدم. یعنی دیشب خیالاتی شده بودم؟

سرم و خم کردم و متکای کناریم رو بو کشیدم. از بوی ادکلن مونده روی متکا فهمیدم اشتباه نکردم و احمدرضا شب رو تو اتاق بوده

از جام بلند شدم. دستی به لباسهام کشیدم و از اتاق بیرون اومدم

نگاهی تو سالن انداختم. خبری از احمدرضا نبود ... یعنی کجا رفته؟

بالاخره سوم و هفتم آقا جون هم تموم شد و همه به خونه هاشون رفتن

توی خونه ی به اون بزرگی فقط مرجان و خانوم جون مونده بودن

روزها از پی هم می اومدن و می رفتن. احمدرضاسخت درگیر رستوران جدیدش بود

[۳۰:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴], دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۱۶#

مرجان هنوز ایران بود و انگار قصد رفتن نداشت. بالاخره چهل آقا جون هم رد شد

به درخواست خانوم جون قرار شد همه خونه ی آقا جون جمع بشیم تا وصیت نامه رو باز کنن

احمد رضا قرار بود از رستوران بیاد. آژانس گرفتم و به خونه ی آقا جون رفتم

همه جمع شده بودن. سلامی دادم و روی صندلی نشستم. نگاه مرجان آزارم می داد

وکیل پیر آقا جون نگاهی به همه انداخت و عینک ته استکانیش رو جا به جا کرد

خوب، حالا که همه جمع هستین وصیتنامه رو باز می کنم-

شروع به خوندن مقدمه کرد. همه سکوت کرده بودن. اموال همونطور که آقا جون خواسته بود بین پسر ها و دختر هاش تقسیم شد.

وکیل نگاهی به همه انداخت گفت

دیانه کیه؟-

لیم رو با زیون خیس کردم

!من-

بیا جلو دختر جان-

بلند شدم و سمتش رفتم. پاکتی رو سمت گرفت

این پاکت مال تو هست-

پاکت سفید رو از دستش گرفتم و سر جام برگشتم

خوب ... یه مسئله ی دیگه هم هست که باید بگم؛ آقا قبل از فوتش برگه ای رو بهم داد و گفت اضافه کنم به وصیت نامه و -  
!اون مسئله بر می گرده به عقد موقت احمد رضا و دیانه

قلبم تند شروع به تپیدن کرد. منظورش چی بود؟ یعنی چی؟ سکوت سنگینی سالن رو در بر گرفته بود

[۳۱:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴], دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۱۷#

انگار وکیل هم بازیش گرفته بود چون توی خونسردی کامل چائیش رو نوشید

نگاهش رو دوباره به دفتر جلوی روش انداخت

!به درخواست آقا، عقد موقت شما فسخ میشه-

:احمدرضا با عصبانیت گفت

چی؟-

.اما من شوکه شده بودم. باورم نمی شد آقا جون چنین درخواستی کرده باشه

!اما من قبول ندارم-

نیازی به قبول داشتن شما نیست؛ مثل اینکه قبل از عقد وکیل وصی شما آقا بوده و قید شده هر زمان به خواست ایشان این -  
!عقد میتونه فسخ بشه

.مثل اینکه بقیه هم مثل من شوکه شده بودن اما مرجان با غرور پا روی پا انداخت

.وکیل پیر از روی مبل بلند شد. کیف چرم اصلش رو توی دستش گرفت

حرفی باقی مونده که زده نشده باشه؟-

.همه نگاهی به هم انداختن. دائی محمد بلند شد و تا جلوی در سالن وکیل رو همراهی کرد

:امیر علی خندید گفت

!خدا بیامرزت آقا جون که هیچ کس سر از کارهات درنیآورد-

.احمدرضا عصبی بلند شد

.دیانه، پاشو بریم-

.دائی محمد رفت سمتش

!اما از امروز دیانه دیگه تو خونه ی تو کار نمی کنه-

:احمدرضا پوزخندی زد و گفت

!کسی قرار نیست برای ما تصمیم بگیره. دیانه پاشو-

:مرجان با عشوه گفت

!من می دونستم تو به خواست آقا جون این دختر و گرفتی، حالا دیگه از زندگیت بندازش بیرون-

.احمدرضا نگاهی به سر تا پاش انداخت

!!هر خری اسم خودش رو مادر میذاره-

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۳۱] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۱۸#

!! راجب من درست صحبت کن-

من اصلاً آدم حسابت نمی کنم که بخوام باهات حرف بزنم. دیانه، پاشو-

از روی مبل بلند شدم و دست بهارک رو گرفتم. خانوم جون اومد سمتون. نگاهی به احمدرضا انداخت

فقط تا آخر هفته دیانه اونجا می مونه، بعد از اون خودش تصمیم می گیره تا کجا زندگی کنه-

احمدرضا عصبی دستی به پشت موهاش کشید

بعد راجبش صحبت می کنیم خانوم جون-

!صحبتی نمونده پسر، باید خیلی چیزها روشن بشه. برید فعلاً-

خداحافظی کردم و همراه احمدرضا از خونه بیرون اومدم

سوار ماشین شدیم و تا رسیدن به خونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد

وارد سالن شدم که احمدرضا گفت

تو که نمی خوای بهارک و تنها بذاری؟-

نیم نگاهی به بهارک انداختم. بغض بدی راه گلویم رو گرفته بود. سمت پله های طبقه ی بالا دویدم

وارد اتاق شدم. اشک روی گونه هام جاری شدن. پشت در سر خوردم

چرا آقا جون این عقد رو فسخ کرده بود؟! من بدون بهارک می مردم

دست کردم تو جیبم که دستم به پاکتی که وکیل داده بود خورد. سریع درش آوردم و در پاکت رو باز کردم

نگاهم روی نوشته ها بالا و پایین می شد. لبم رو به دندان گرفتم و اشکم روی کاغذ چکید

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۳۱] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۱۹#

”دخترم، دیانه؛ به حرفم گوش کن و از پیش احمدرضا برو. من اشتباه فکر می کردم، تو جوانی و آینده داری“

کاغذ رو سر جاش گذاشتم. از اون همه نوشته فقط همین دو سطر توی سرم بالا پایین می شد

سرم و روی زانو هام گذاشتم. صدای پیانو بلند شد. شونه هام لرزید

!انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا من و از بهارک دور کنه

با صدای ضربه های آرومی که به در می خورد قلبم ریش شد  
بلند شدم و در اتاق و باز کردم. نگاهم به قامت کوچولوی بهارک افتاد  
دلَم ضعیف رفت. کشیدمش توی آغوشم و عطرش و بلعیدم  
فردا دانشگاه داشتم اما اصلاً حس و حال رفتن نداشتم  
شب با تمام سختی هاش تموم شد. دوشی گرفتم. روسری روی سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم  
نگاهی به سالن به هم ریخته انداختم. چرخیدم که نگاهم به احمدرضا افتاد  
!روی مبل سه نفره خوابش برده بود. بالای سرش ایستادم. توی خواب چقدر مظلوم بود  
با کمترین صدا شروع به جمع کردن سالن کردم. چائی گذاشتم و پالتوم رو پوشیدم  
سمت نونوائی راه افتادم. دو تا نون گرفتم. سر کوچه بودم که نگاهم به پارسا افتاد  
:با دیدنم لبخندی زد گفت  
!این بار شما سحرخیز تر بودیا-  
سلام-  
سلام خالانوم. خوبی؟-  
ممنون. نونوائی می رفتین؟-  
آره اما حالا می خوام یکی از نون های همسایه ام رو بگیرم-  
[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۳۱] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۴۲۰#  
لبخندی زدم  
ایرادی نداره ... همیشه شما به ما نون دادین یه بارم ما به شما نون میدیم-  
دست دراز کرد و خواست نون رو از دستم بگیره. لحظه ای دستش به دستم خورد  
هول کردم. با مکئی، نون رو از دستم گرفت. سمت در رفتم  
دیانه-  
چرخیدم  
بله؟-

اگر به کار پاره وقت برات پیدا بشه انجام میدی؟-

!!من؟-

آروم زد رو پیشونیش

آخ یادم رفته بود تو تمام وقت باید مراقب بهارک باشی. فعلاً روز خوش-

اسری تکون دادم. وارد حیاط شدم. احمدرضا هنوز خواب بود. معلوم نبود دیشب تا کی بیدار بوده که تا حالا خوابیده

میز صبحانه رو چیدم. دست و صورت بهارک رو شستم. احمدرضا بیدار شده بود. صدای آب از سرویس بهداشتی می اومد

بهارک رو روی صندلی گذاشتم. چرخیدم که احمدرضا وارد آشپزخونه شد. لحظه ای هر دو خیره ی هم شدیم

ضربان قلبم بالا رفت. هول کردم و دستی به گوشه ی روسریم کشیدم. پوزخندی زد و روی صندلی نشست

چائی رو کنارش گذاشتم. روی صندلی کنار بهارک نشستم

!بهتره توی خونه ی من روسری سرت نباشه-

... اما-

اما چی؟ ها؟ چون محرم نیستیم؟ فکر کردی من اجازه میدم تو از این خونه بری؟-

... ولی-

ولی و اما برای من نیار، می فهمی؟ من نفهمم، هیچی نمی فهمم-

صدای زنگ آیفون باعث شد عصبی بلند شه. از آشپزخونه بیرون رفت

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۳۱] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۲۱#

!نفسم رو سنگین بیرون دادم. اصلاً نمیدونستم چیکار کنم و قراره چی بشه؟

احمدرضا تو چهارچوب در نمایان شد

پاشو با بهارک برید بالا-

برای چی؟-

!نمی فهمی؟ زود باش-

دست بهارک و گرفتم و از آشپزخونه بیرون اومدم

!تا نگفتم پایین نمیای-

## ناب رمان

!بی تفاوت شونه ای بالا دادم و سمت پله ها حرکت کردم. اما کنجکاو بودم چرا احمدرضا انقدر با هراس به من گفت برم بالا

وارد اتاق شدم. سریع سمت تراس رفتم. پرده رو کنار زدم

با دیدن زنی که وارد سالن شد و نفهمیدم کی بود، تعجب کردم

تو اتاق شروع به قدم زدن کردم. سمت در اتاق رفتم. آروم در اتاق رو باز کردم

صدای گنگی از پایین می اومد. آروم از اتاق بیرون اومدم. از ترس قلبم محکم می کوبید

میدونستم احمدرضا بفهمه باز علم شنگه به پا می کنه اما دل و زدم به دریا و سمت نرده های طبقه ی بالا رفتم

کمی خم شدم. کسی توی دیدم نبود. با شنیدن صدای المیرا ابرو هام ناخواسته بالا رفت

!احمدرضا، قرار بود ما با هم ازدواج کنیم-

نمیدونم چرا از شنیدن این حرف حس بدی بهم دست داد. یعنی احمدرضا قراره ازدواج کنه؟

!من دوست دارم احمدرضا-

بهت گفتم نیاز دارم فکر کنم-

اما ما این چند ماه با هم بودیم، چرا اون موقع نگفتی؟-

!المیرا، داری عصییم می کنی! گفتم این مدت تمام زندگیم بهم ریخته، نمی فهمی انگار، نه؟-

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۳۱] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۲۲#

عصبی گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم و خواستم سمت اتاق برم که با حرفی که زد، پاهام توان رفتن رو از دست داد

من دوستت دارم و برای داشتنت می جنگم-

دستم رو مشت کردم و وارد اتاق شدم. بهارک داشت بازی می کرد

دلم برای تنهایی بهارک می سوخت اما تا کی باید می موندم، حالا که آقا جون خواسته بود این خونه رو ترک کنم؟

نمیدونم چقدر گذشته بود که نگاهم خیره ی بهارک بود

در اتاق باز شد. سر چرخوندم. نگاهم به احمدرضا افتاد

عمیق نگاهم کرد. بلند شدم

المیرا رفت؟-

اخمی کرد و کامل وارد اتاق شد. به در تکیه داد

!پس فال گوش وایستاده بودی-

.بی تفاوت شونه ای بالا دادم

.نه، برای چی باید فال گوش وایستم؟ زندگی شما به من ربطی نداره. تا برای بهارک پرستار جدید پیدا کنید اینجا هستم-

آها، خوب شد گفتی ... نمیدونستم! اونوقت میشه بدونم کجا تشریف می برید؟-

!هر جایی جز اینجا-

.اخمی کرد

.اگر من نخوام اجازه بدم شما هیچ کجا نمیری-

!اما اجازه ی من دست شما نیست-

.شمرده و محکم اومد جلو توی دو قدمیم ایستاد. فاصله ی بینمون قد یه کف دست بود

از این فاصله هم گرمیش رو احساس می کردم. ضربان قلبم بالا رفت. قدمی به عقب برداشتم که

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۳۱] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۲۳#

.دستش دور کمرم حلقه شد و کشیدم سمت خودش

.پرت شدم تخت سینه ی مردونه اش. کف دستم رو روی سینه اش گذاشتم

.کمی سرم رو عقب بردم تا بهتر چهره اش رو ببینم

.کف دست گرمش داشت کمرم رو آتیش می زد. سرش رو خم کرد روی صورتم

.هرم نفس های گرم و کش دارش به صورتم می خورد. نگاهش رو به چشمهام دوخت

از من بدت میاد؟-

از سؤال بی مقدمه اش شوکه شدم. منظورش چی بود؟

.لبهام انگار قفل شده باشه فقط نگاهش کردم. پوزخندی زد

.احساس کردم پوزخندش تلخه. ولم کرد و پشت بهم سمت در اتاق رفت

.کمی فرصت بده تا برای بهارک پرستار بیارم. تو آزادی هر جایی دلت می خواد بری-

از اتاق بیرون رفت. زانو هام سست شدن و روی کف اتاق نشستم. یعنی داشت من و از خونه اش بیرون مینداخت؟

.خودخواه نمیدونستم نفسم به نفس بهارک بسته است؟ سرم و توی دستهام گرفتم

## ناب رمان

اشکم روی گونه ام سر خورد. قلم داشت از سینه ام کنده می شد و هیچ کاری از دستم بر نمی اومد

چند روزی می شد که احمدرضا سخت دنبال پرستار برای بهارک بود

سرگردون دانشگاه می رفتم و می اومدم. شب دیروقت می اومد و صبح زود می رفت

!نمیدونستم با کی داشت لج می کرد

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۳۳] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۲۴#

با صدای زنگ تلفن به خودم اومدم و سمت گوشی رفتم

بله؟-

صدای خانوم جان پیچید توی گوشی

سلام دیانه عزیزم-

سلام خانوم جون خوبین؟-

خوبم مادر، تو خوبی؟-

بله خداروشکر-

به احمدرضا زنگ زدم برنداشت! امشب بیاین اینجا-

اونجا؟-

اره عزیزم-

چشم-

چشم بی بلا مادر، برای شام منتظریم-

خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم. کلی دلشوره داشتم. شماره هتل رو گرفتم بعداز چند بوق کسی گوشی رو برداشت

سلام، آقای سالاری هستن؟-

!سلام بله شما؟-

...بگید دیانه هستم-

...چند لحظه-

بعداز چند لحظه صداش توی گوشی پیچید

بله؟-

سلام آقا-

سلام، چیزی شده؟-

نه! خانوم جون زنگ زدن گفتن شب بریم اونجا-

باشه آماده شید میام دنبالتون-

چشم. کاری ندارید؟-

:بعد از مکثی گفت  
خواستی دوش بگیری موهات رو کامل خشک کن-

ابرو هام پرید بالا

تا اومدم چیزی بگم سریع گوشی رو قطع کرد

ناخواسته لبخندی روی لب هام نشست

خودم نمیدونستم چی میخوام

بهارک رو آماده کردم

دوشی گرفتم و مو هامو سشوار کشیدم

مانتو شلوار مناسبی پوشیدم

کمی ارایش کردم

تو سالن کنار بهارک نشستم

در سالن باز شد و احمد رضا وارد سالن شد

بیا اتاقم لباس هام رو آماده کن-

مردد ایستادم

چرخید اومدم سمت

[۳۳:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] ,دیانه (ویدیا)  
پارت\_۴۲۵#

فاصله ی بینمون رو پر کرد

## ناب رمان

سرم رو کمی بالا آوردم تا چهره اش رو درست ببینم

تو هنوز اینجا داری کارمیکنی، پس باید تابع حرف های من باشی. همچنین آش دهن سوزیم نیستی که بخوام باهات رابطه -  
!برقرار کنم

برای لحظه ای گونه هام از خجالت گل انداخت. سریع سرم رو پایین انداختم. روی پاشنه ی پا چرخید و سمت پله های طبقه  
ی بالا رفت

خرسی بهارک رو کنارش گذاشتم و به دنبالش پله هارو بالا رفتم. در اتاق باز بود. وارد اتاق شدم. کتتش رو از تنش درآورد و  
روی تخت پرت کرد

سمت کمد رفتم. نگاهم رو سرگردون توی کمد بالا و پایین کردم تا لباسی پیدا کنم. دست دراز کردم که دستش به دستم خورد.  
هول کردم

پشت سرم قرار داشت، اما چرا متوجه نشده بودم؟ کاملاً بهش چسبیده بودم و راهی نداشتم تا کمی ازش فاصله بگیرم. لباسی  
رو برداشتم

اینو میپوشم-

دست لرزونم رو دراز کردم. لباس رو از دستش گرفتم. ازم فاصله گرفت. چرخیدم که سمت حموم رفت. فقط شلوارش پاش  
بود و بالا تنه اش برهنه بود

باوارد شدن توی حموم، لباس رو روی تخت گذاشتم. حوله اش رو هم کنارش. نمیدونستم از اتاق بیرون برم یا بمونم. بعداز  
چند دقیقه در حموم باز شد

حوله ام رو بیار-

...حوله رو از روی تخت برداشتم و سمت در حموم رفتم

حوله رو توی دستش گذاشتم و خواستم از اتاق بیرون بیام که با صداش سر جام ایستادم

!صبر کن-

:بدون اینکه برگردم گفتم

بله؟-

!بیا موهام رو بشواری کن-

باز هم بدون نگاه کردن بهش سمت میز رفتم. احمدرضا روی صندلی نشست. سشوار رو به برق زدم و روشنش کردم

نگاهم از آینه به صورتش افتاد. انگار فکرش درگیر بود. آروم شروع به شوار کشیدن کردم

می تونی بری-

## ناب رمان

از اتاق بیرون اومدم. بعد از چند دقیقه آماده پله ها رو پایین اومدم. هر سه سوار ماشین شدیم. نگاهم رو به سیاهی شب دوختم

ماشین و کنار در نگهداشت و پیاده شدیم. هم زمان با ما خاله هم رسید. بعد از احوالپرسی وارد حیاط شدیم

بقیه هم اومده بودن. خانوم جون نگاهی به همه انداخت

تا من ازتون نخوام، نمایید اینجا؟ امشب دور هم جمع شدیم تا کمی مثل تمام خانواده ها با هم اختلاط کنیم به خواست آقاجون -  
خدایا مرزتون. امیرحافظ، بهتره بری دنبال کارهای مراسم ... اما تو احمدرضا، کی برای بهارک پرستار می گیری؟  
!دیانه دیگه به تو محرم نیست

احمدرضا پا روی پا انداخت

!به زودی برایش می خوام مادر بگیرم-

همه نگاهشون رو به احمدرضا دوختن. قلبم محکم به سینه ام می زد. دلم بهارک رو می خواست

:امیر علی خنده ای مصنوعی کرد گفت

به سلامتی، این دختر خوشبخت کیه؟-

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۳۴] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۴۲۷#

:احمدرضا نگاهی به من و بعد به بقیه انداخت گفت

!غریبه نیست، همه می شناسینش-

:خانوم جون با تحکم گفت

حالا کی هست؟-

!المیرا، دختر دائی نوشین-

دختر قحط بود؟-

احمدرضا نگاهش رو به امیر حافظی که این حرف و زده بود انداخت

شما پیشنهاد بهتری داری؟-

امیر حافظ بی تفاوت شونه اش رو بالا داد

نه، شما مختاری با هر کس دوست داری ازدواج کنی-

!حدس زدنش سخت نبود اینکه المیرا بالاخره کار خودش رو کرد

!زیر چشمی به مرجان نگاه کردم. عجیب سکوت کرده بود

## ناب رمان

پس دیگه نیازی نیست دیانه اونجا زندگی کنه؛ دیانه، از فردا وسایلت رو بردار و بیا اینجا.

:هانیه مثل همیشه با خنده گفت

خانوم جون، دیانه بیاد پیش عمه مرجان؟-

.خانوم جون اخمی کرد

آره، اشکالش کجاست؟ مرجانم با اومدن دیانه مشکلی نداره؛ نکنه دلتون می خواد یه دختر جوون و ول کنم تو این شهر پر - از گرگ؟

!من میرم پیش بی بی-

... بی بی مریضه و فکر نکنم-

!سکوت کرد. امکان نداشت برای بی بی اتفاقی بیوفته

چرا بهم نگفتین بی بی مریضه خانوم جون؟-

.منم امروز فهمیدم. نو مگه دانشگاه نمیری؟ از فردا بیا اینجا-

.دیگه حرفی نزدم. نمی تونستم از احمدرضا بخوام تا تو خونه اش بمونم اگر خودش می خواست مقاومت کنه

.بعد از خوردن شام احمدرضا مثل همیشه زود بلند شد

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۳۴] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۲۸#

.با بقیه خداحافظی کردیم و از خونه بیرون اومدیم. بهارک خوابیده بود

!نگاهم رو به چهره ی معصومش دوختم. چقدر معصوم خوابیده بود

.از یادآوری اینکه قراره ازش جدا شم قلبم هزار تیکه می شه. با ایستادن ماشین تو حیاط سریع پیاده شدم

.وارد سالن شدم و پله ها رو بالا رفتم. بهارک رو روی تخت خوابوندم

.کمر صاف کردم. احمدرضا تو چهارچوب در ایستاد

!نگاهم رو ازش گرفتم. ته دلم ازش دلخور بودم به خاطر اینکه به خاطر بهارک هم شده نگفت بمونم

:وارد اتاق شد و توی دو قدمیم ایستاد. سؤالی سرم رو بلند کردم. با بی رحمی تمام گفت

!یک هفته سختشه بعد خیلی راحت فراموش می کنه-

.ته دلم خالی شد. پوز خندی زد

## ناب رمان

چیه؟ نکنه فکر کردی مثل اون رمان های عاشقانه ای که می خونی قراره من و تو هم سرانجاممون به هم رسیدن باشه و -  
پایان؟  
انه دختر جون؛ انگار یادته من سن پدرت رو دارم

چرخه دورم زد

تو چه جذابیته برای مردی مثل من داری؟ لب تر کنم تمام دخترهای شهر برام سر و دست می شکنن، فکر کردی میام -  
کلفت خونه ام رو می گیرم؟

با سرانگشتش گونه های سردم رو لمس کرد

البته از حق نگذریم با خنگ بازی هات باعث می شدی ساعت ها بخندم. بهتره این خونه و بهارک رو فراموش کنی ... -  
... فکر کنم آرزوت این بود هرچی زودتر از زندانت خلاص بشی، بفرما؛ اینم در قفس بازه

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۳۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۲۹#

زبونم قفل شده بود و نمی تونستم حرفی بزنم. توی سکوت نگاهم رو بهش دوختم

کلافه نگاهش رو از نگاهم گرفت و سمت در اتاق رفت

صبح وسایلت رو جمع کن و برو؛ اما قبل رفتن المیرا میاد، همه چیز رو بهش بگو-

سری تکون دادم. احمدرضا از اتاق بیرون رفت. با رفتنش پاهام سست شد و کنار تخت روی زمین نشستم

احمدرضا علناً بیرونم کرد! دیگه بس بود هر چقدر حقارت کشیدم. میدونستم بهارک دلتنگم میشه و منم دلتنگش خواهم شد  
اما باید می رفتم

نگاهم رو به چهره ی معصومش دوختم. هق هقم رو تو گلو خفه کردم. خواب انگار از چشمهام فرار کرده بود

به سختی از روی زمین بلند شدم. چمدونم رو باز کردم. نگاهی به لباسهای داخل کمد انداختم

اونهایی رو که با پول خودم خریده بودم توی چمدون چیدم. نگاهی به اتاق انداختم

دیگه چیزی برای بردن نداشتم. عکسی از بهارک رو هم داخل چمدون گذاشتم. کنار بهارک دراز کشیدم و آرام دستم رو  
دورش حلقه کردم

باید به دیدن بی بی می رفتم. با خوردن نور خورشید به چشمهام، سریع و هراسون روی تخت نشستم

گردنم درد می کرد. دستی به گردنم کشیدم و از جام بلند شدم. بهارک خواب بود. باید بهش صبحانه می دادم

از اتاق بیرون اومدم. همه جا توی سکوت بدی فرو رفته بود. وارد آشپزخونه شدم و کمی شیر توی شیرجوش ریختم تا گرم  
بشه

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۳۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۳۰#

## ناب رمان

سرم درد می کرد. بدنم کسل بود. صبحانه ی بهارک رو آماده کردم و توی سینی چیدم. به اتاق برگشتم

با دیدن چشمهای باز بهارک لبخند تلخی زدم

سلام خانوم کوچولو ... بیدار شدی؟-

بهارک خنده ی دلنشینی کرد. سینی رو روی عسلی گذاشتم و دستهام رو از هم باز کردم

!بدو بیا ببینم یه بوس بده-

بهارک خندون خودش و انداخت توی بغلم. عطر تنش رو با عشق بلعیدم. بغضم رو قورت دادم

بریم دست و صورت خوشگلنت رو بشوریم و صبحونه بخوریم-

دست و صورتش رو شستم و رو به روش روی تخت نشستم. لقمه های کوچولو دهنش گذاشتم. در اتاق باز شد

سر چرخوندم. احمدرضا با موهای ژولیده، شلوارک و بالا تنه ای لخت توی چهارچوب در نمایان شد. نگاهی به من و نگاهی به بهارک انداخت

!المیرا اومده-

قلبم خالی شد. مثل کسی که واقعاً دارن بچه اش رو ازش می گیرن از روی تخت بلند شدم

صدای پاشنه های کفشش انگار روی سرم بود. احمدرضا چرخید و المیرا خودش رو تو بغل احمدرضا جا کرد

!سلام عشقم-

!و گونه ی احمدرضا رو بوسید. نگاهم رو به زمین دوختم. دنبال قطعه شکسته های قلبم بودم، شاید پیداشون می کردم

المیرا، عزیزم، دیانه کارهایی که بخوای بکنی رو بهت میگه-

!احمد، من خودم بلدم-

وسط حرفش پریدم

بهارک عادت داره شب ها حتماً شیر بخوره ... هفته ای سه بار باید حموم بره ... صبحانه فرنی و شیر گرم دوست داره -  
...! مراقب باش بدعق نشه

[۰۰:۳۴/۱۸/۰۶/۱۴]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۳۱#

المیرا پشت چشمی نازک کرد

!خوب همه ی اینا رو خودمم بلدم-

... بله اما آقا صبح ها چائی تازه دم می خورن، قورمه سبزی دوست دارن و-

. عزیزم، من کلفت نیستم! احمد قراره به کلفت استخدام کنه.

. سر بلند کردم. نگاهی به احمد رضا انداختم. عمیق نگاهم کرد. بی تفاوت شونه ای بالا دادم

!خوبه پس، خودتون همه چیز و می دونید؛ من برم-

!هرچی زودتر، بهتر-

.پوزخندی زدم. کت بهاره ام رو روی لباسم پوشیدم. دسته ی چمدونم رو گرفتم و سمت بهارک رفتم

.خم شدم تا ببوسمش که دست های کوچولوش رو دور گردنم حلقه کرد. حال دلم خوب نبود

.دلم نمی خواست اشکم رو ببینن. گونه اش رو بوسیدم

!تو باید بمونی پیش بابا، خانوم کوچولو-

اما بهارک سفت گردنم رو چسبیده بود. احمد رضا اومد و از گردنم جداش کرد. صاف ایستادم. حالا رو به روی هم قرار داشتیم

.مراقب بهارک باشید-

.حرفی نزد. سریع از اتاق بیرون زدم. لحظه ی آخر لبخند پیروزمندانه ی المیرا رو دیدم

.صدای گریه ی بهارک که داشت با بغض صدام می کرد، حال بدم رو بدتر می کرد، اما باید می رفتم

.نمیدونم چطور از خونه زدم بیرون. با بستن در حیاط بغض شکست و اشکهام روی گونه هام جاری شدن

.سمت انتهای کوچه شروع به راه رفتن کردم. تمام هوش و ۰واسم پیش بهارک بود. با ترمز ماشینی به خودم اومدم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۳۴] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۳۲#

:سر بلند کردم. نگاهم به ماشین پارسا افتاد. شیشه رو داد پایین. متعجب گفت

!!دیانه-

.با پشت دست سریع اشکم رو پاک کردم

.حالت خوبه؟-

.بله-

.و به راهم ادامه دادم. صدای باز و بسته شدن در ماشین رو شنیدم اما اهمیتی ندادم

.با کشیده شدن بازوم چرخیدم. نگاهی به دست پارسا که بازوم رو چسبیده بود انداختم

آروم دستش رو کشید

میشه بگی چمدون به دست کجا میری؟-

اشما چه کاره ی منین؟-

من هیچ کاره اما یه دوست! احمدرضا بیروننت کرده؟-

اشک دوباره تو چشمهام حلقه زد

اییا، می رسونمت. زشته تو کوچه-

مزاحم نمی شم ... خودم میرم-

ازت خواهش می کنم سوار شو-

چمدونم رو از دستم کشید و صندلی عقب گذاشت

با گامهای آروم سمت در جلوی ماشین رفتم. نگاه آخرم رو به در خونه ی احمدرضا انداختم

سوار شدم. پارسا هم سوار شد و کمر بندش رو بست. ماشین و روشن کرد

میشه بگی چی شده؟ چرا داری میری؟-

هر شروعی یه روز پایانی داره. زندگی منم تو خونه ی آقا به پایان رسید-

اما بهارک-

به زودی به مادر جدیدش عادت می کنه-

اچی؟ داری چرت می گی ... مادر جدیدش کیه؟؟-

سر دردناکم رو به پشتی صندلی تکیه دادم

... مادر جدیدش-

و قطره اشکی روی گونه ام چکید

پس احمدرضا تو رو بیرون کرده؟-

[۰۰:۳۴/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۴۳۳#

نفسم رو سنگین بیرون دادم و نگاهم رو به خیابون های شلوغ اول صبح دوختم

پارسا بدون اینکه سؤال دیگه ای بپرسه می روند. هر لحظه که یاد بهارک و گریه هاش می افتادم قلبم هزار تیکه می شد

## ناب رمان

کم کم ماشین از حومه ی شهر خارج شد. ترسیده گفتم

کجا داریم میریم؟-

!نترس، جای بدی نمی برمت-

دلشوره گرفتم. پارسا تک خنده ای کرد

من به فرشته کوچولوها کاری ندارم خانوم کوچولو! دارم می برمت جایی که همیشه وقتی دلم از همه جا میگیره میرم -  
اونجا. البته بیشتر شبهاش قشنگه اما خوب، روزهاشم خالی از لطف نیست

کمی آروم شدم. جاده ی خاکی رو رد کرد. کنار جاده ی مزرعه ی بزرگی بود که تا چشم کار می کرد سبز بود

پارسا از ماشین پیاده شد. در ماشین و باز کردم و پیاده شدم. نسیم خنکی می وزید

پارسا دور زد و اومد کنارم به بدنه ی ماشین تکیه داد

با فاصله ی کمی کنارش به بدنه ی فلزی ماشین تکیه دادم

و قتاایی که دلم از همه جا می گیره میام اینجا، به دور از هیاهوی شهر. خوب گوش کن ... حتی صدای باد رو به خوبی -  
احساس می کنی

شاید الان برات شرایط سخت باشه اما آدما زود به شرایط عادت می کنن. تو دختر قوی ای هستی؛  
میدونم این شرایط رو هماز سر میگذرونی

حرفی برای گفتن نداشتم. دلم می خواست سکوت کنم و به صدای هو هو ی باد که از لای چمنزار به گوش می رسید گوش  
کنم.

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۳۵] دیانه (ویدیا)

۴۳۴\_پارت#

پارسا هم سکوت کرد. نگاهم خیره ی چمنزار بود اما تمام هوش و حواسم پیش بهارک بود

یعنی الان داشت چیکار می کرد؟ با المیرا دوست شده بود یا نه؟ با صدای پارسا به خودم اومدم

!بهتره بریم، یکساعته اینجا بایم-

سری تکون دادم

!مزاحم شما هم شدم-

اخمی تصنعی کرد

دیگه نبینم واسه ی من تعارف تیکه پاره کنیا کوچولو ... سوار شو بریم-

در ماشین و باز کردم و نشستم. پارسا هم سوار شد و ماشین و روشن کرد

خووب، کجا بریم؟-

میرم خونه ی آقاجون-

پارسا دیکه چیزی نگفت و بعد از مسافتی وارد کوچه ی آقا جون شدیم. ماشین و کنار در خونه نگهداشت

:خواستم پیاده بشم که گفت

!راجب پیشنهاد کارم فکر کن؛ اینطوری تایم هات هم پره و کمتر فکر و خیال می کنی-

سر بلند کردم و نگاهی به چهره ی مردونه اش انداختم. از احمدرضا کوچک تر بود اما نمیدونستم چرا احمدرضا از پارسا !انقدر بدش میاد

.دستتون درد نکنه، امروز خیلی اذیتتون کردم-

:پارسا لبخند دندون نمائی زد گفت

من یه نفر ما ... نیازی نیست انقدر رسمی صحبت کنی! کاریم نکردم. هر وقت نیاز به کسی داشتی تا باهاش درد و دل -  
کنی من در خدمتم

.ممنون-

از ماشین پیاده شدم. پارسا چمدون و کنار پام گذاشت و با تک بوقی خداحافظی کرد. تا لحظه ای که از پیچ کوچه محو بشه  
نگاهم رو به ماشین مشکیش دوختم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۳۵] ,دیانه (ویدیا)  
پارت\_۴۳۵#

.نفسم رو بیرون دادم و زنگ خونه رو زدم. بعد از چند دقیقه در باز شد. دسته ی چمدون رو آروم کشیدم و وارد حیاط شدم

.به اینجاش فکر نکرده بودم که چطور با مرجان می خوام زندگی کنم! مادری که از من متنفر بود

.در سالن رو باز کردم. صدای خانوم جون اومد

بالاخره اومدی؟-

.با نگاهم کل سالن رو از نظر گذروندم. نگاهم به خانوم جون که روی صندلی گهواره ای کنار عکس آقا جون بود، افتاد

.سلام-

.از روی صندلی بلند شد

!سلام دخترم. اتاق سمت راستی تو پیچ سالن رو برات آماده کردیم ... امیدوارم ازش خوشت بیاد-

.دستتون درد نکنه-

برو لباساتو عوض کن بیا.

چشم.

سمت اتاق رفتم. اتاق کوچک و دلبازی بود. لباس های کمی که با خودم آورده بودم رو توی کمد چیدم و کتاب هام رو توی قفسه ی کتابها

بلوز شلوار راحتی پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم. کمی احساس غریبی می کردم. با نشستن دستی روی شونه ام سریع چرخیدم

نگاهم به خانوم جون افتاد

بریم نهار.

دلم می خواست می پرسیدم مرجان کجاست اما سکوت کردم. همراه خانوم جون وارد آشپزخونه شدیم

شوکت با دیدنم حالم رو پرسید. روی صندلی نشستم. میلی به غذا نداشتم. یعنی بهارک نهار چی خورده؟؟

با صدای خانوم جون حواسم رو دادم بهش

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۳۵] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۴۳۶#

به چی فکر می کنی مادر؟

راستش رو بگم؟

آره مادر جون؛ چیزی شده؟

دلم برای بهارک تنگ شده.

و بغضم رو فرو خوردم. دست گرم خانوم جون روی دستم نشست

حالت و درک می کنم مادر اما کاریش نمیشه کرد ... خدا بیامرز حاجی رو؛ فکر می کنم اشتباه کرد نو رو خونه ی -  
!احمد رضا فرستاد

نفسم رو سنگین بیرون دادم. آروم روی دستم ضربه زد

غصه نخور مادر، همه چی درست میشه.

سری تکون دادم

!مرجان نیست.

خانوم جون لبخندی زد

باید کم کم پیداش بشه.

خوبه.

غذات رو بخور مادر.

کمی از غدام رو خوردم. بلند شدم و به همراه شوکت میز رو جمع کردیم. خانوم جون توی سالن نشسته بود

جزوه ام رو برداشتم و به سالن اومدم. چیزی از نشستتم نگذشته بود که صدای آیفون بلند شد

بلند شدم و سمت آیفون رفتم

نگاهم تو مانیتور به مرجان افتاد. دکمه رو زدم و اومدم سر جام

کی بود؟

!مرجان

خانوم جون عمیق نگاهم کرد و حرفی نزد. در سالن باز شد

!سلام مامان جونم

قلبم فشرده شد. زیر لب زمزمه کردم

”مامان جون، چه کلمه ی دور و ناشناخته ای“

خم شد و گونه ی خانوم جون رو بوسید. نیم نگاهی بهم انداخت

!اینم که اینجاست

!این نه، دیانه

همون ... چرا خونه مجردی نمی گیره؟

تا من زنده ام برای چی باید دنبال خونه مجردی باشه؟

!اوه مامی، سخت نگیر

[۰۰:۳۵ ۱۴/۰۶/۱۸], دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۳۷#

خانوم جون چشم غره ای رفت. مرجان بی خیال پا روی پا انداخت

شوکت با سینی چائی اومد و سینی رو روی میز گذاشت

نگاه خیره ی مرجان رو احساس می کردم اما سعی می کردم تا بهش بی توجه باشم. هرچند حال دلم اصلاً خوب نبود



## ناب رمان

مرجان عصبی به مبل تکیه داد. خنده ام گرفته بود. سمت تلفن رفتم و دفترچه رو از کنار میز تلفن قدیمی برداشتم

از شماره دائمی حامد شروع کردم. به خاله رسیدم. نگاهم روی شماره ی خونه ی احمدرضا ثابت موند

دو دل بودم، نمیدونستم چطوری شماره رو بگیرم! طپش قلب گرفتم

استرس و هیجان با هم سراغم اومده بود. نفسم رو سنگین بیرون دادم و شماره رو گرفتم

با هر بوقی که می خورد قلبم زیر و رو می شد. با پیچیدن صدای گرم احمدرضا، انگار زبونم قفل شده بود

بله؟-

با زبونم لبهای خشکم رو خیس کردم

سلام-

!سکوت .... نمیدونستم صدام رو شنیده یا نه

!الو؟-

بله؟-

صداش سرد بود. دلم می خواست حال بهارک رو ببرسم اما می دونستم جوابی نمی شنوم

روزه ی سکوت گرفتی؟ یا خیلی بیکاری؟-

نه، خانوم جون برای فردا ظهر خواستن بیاین اینجا-

!باشه-

تا اومدم بگم حال بهارک چطوره، صدای بوق ممتد گوشی بلند شد. بغضم رو قورت دادم و گوشی رو سر جاش گذاشتم

نگاهم رو به گل های قالی دوختم. نگاهم به پاهای لاک خورده ی مرجان افتاد

اگر تماس هات تموم شدن پاشو بریم دنبالش کارها! می خوام برم استراحت کنم-

بلند شدم. تقریباً هم قد بودیم. هیچکس باورش نمی شد مادر و دختر باشیم

!زودتر از من سمت آشپزخونه رفت. گاهی دلم می خواست بغلم کنه

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۳۶] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۳۹#

عصبی برای این خواسته ی مسخره ام سر تکون دادم و دنبالش وارد آشپزخونه شدم. مرجان رو کرد سمت شوکت

خوب شوکت خانوم، ما چیکار کنیم؟-

شوکت از دیدن من و مرجان انگار تعجب کرده بود

شوکت خانوم خواست کجاست؟ ما چیکار کنیم؟-

آها، خانوم جان چی بگم؟-

شوکت، حالت خوبه؟-

راستش نه-

خنده ام گرفته بود. لبم رو زیر دندونم کشیدم تا نخندم. مرجان سمت شوکت رفت و دستش رو روی پیشونی شوکت گذاشت

انتب که نداری-

نه خوبم خانوم جان، آخه کار بخصوصی نیست! فقط برنجه که میدم با دیانه پاک کنید-

مرجان روی صندلی آشپزخونه نشست. شوکت رو کرد بهم

مادر، تو هم بشین رو صندلی نزدیک خانوم-

سری تکون دادم و روی صندلی کناری مرجان نشستم. برای اولین بار بود با فاصله ی انقدر کم کنارش می نشستم

یه حال عجیبی داشتم. شوکت سینی برنج رو روی میز گذاشت و خودش رفت تا به بقیه ی کارهاش برسه

نگاهم به برنج ها بود که هیچ چیزی نداشت. زیرچشمی نگاهی بهش انداختم

دلم بارها می خواست بپرسه چرا من و نخواستی؟ اما هربار به خودم تشر زدم که نپرسم. مرجان بلند شد

این برنج پاک شده است، من میرم اتاقم-

و از آشپزخونه بیرون رفت. با رفتنش شوکت اومد کنارم نشست. سوالی نگاهم رو بهش دوختم. لبخندی زد

میدونم قلبت مهربونه و ازش کینه ای به دل نداری-

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۳۶] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۴۰#

لب گزیدم

اون برای من مادری نکرده تا ازش توقعی داشته باشم-

شوکت خانم دستش رو روی دستم گذاشت

میدونم مادر اما اونم بچه بود. اصلاً نمی دونست توئی هستی-

کلافه از روی صندلی بلند شدم

## ناب رمان

چرا این حرف ها رو میزنی شوکت خانوم؟ ما داریم مثل دو تا آدم اینجا زندگی می کنیم-

آره دخترم اما من دارم می بینم خانوم جون دوست داره شما با هم حداقل مثل دو تا دوست باشید-

هر چیزی زمان خودش رو داره شوکت خانوم؛ من این روزا خیلی کلافه ام ... خسته ام ... رشته ی زندگیم رو گم کردم-  
...

شوکت خانوم اومد سمتم و بغلم کرد

میدونم دخترکم، میدونم. خدا بزرگه، برو بخواب عزیزم کاری نیست-

لبخند تلخی زدم و از آشپزخونه بیرون اومدم. سمت اتاق خودم رفتم. نگاهم به گوشی لمسی که تازه خریده بودم افتاد

برش داشتم و نگاهی به عکس بهارک که رو صفحه ام بود انداختم. چشمهام اشکی شد. صفحه رو باز کردم

از همون شماره ی ناشناس پیامی داشتم. بازش کردم

“... من از دور حواسم به آدمهای زندگیم هست؛ از خیلی دور”

بعد از مدت ها دوباره پیام داده بود اما هیچ وقت کنجکاو نبودم بدونم کیه؟ آدم تنها گاهی عجیب به همین پیامهای ناشناس هم دلخوش می کنه

گوشی رو خاموش کردم و به پهلو دراز کشیدم. با بسته شدن چشمهام تصویر احمدرضا اومد جلوی چشمهام

نمیدونم چرا هیچ وقت از این مرد خشن و مستبد بدم نیومد!! با آوردن اسمش ته دلم مثل تمام این روزها خالی شد

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۳۶] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۴۱#

کسل از خواب پا شدم. باید دوش می گرفتم. سمت حموم توی اتاق رفتم و زیر دوش ایستادم

ته دلم خوشحال بودم که بهارک رو می دیدم. حتی فکرشم حالم رو خوب می کرد

سریع حوله ام رو پوشیدم و از حموم بیرون اومدم. نم موهام رو گرفتم

با دیدن لوازم آرایشی وسوسه شدم تا کمی آرایش کنم. روی صندلی نشستم و کرم رو برداشتم

خیلی کم به صورتم رسیدم. شومیز سورمه ای که تا زیر باسن بود همراه با شلوار راسته ی مشکی و صندل مشکی پوشیدم

رو سری روی موهای بافته شدم انداختم. از اتاق بیرون اومدم

خانوم جون و مرجان توی آشپزخونه بودن. مرجان نیم نگاهی بهم انداخت. خانوم جون لبخندی زد گفت

!چه خوشگل شدی-

نیشم باز شد و کنار خانوم جون نشستم. صبحانه رو کنار هم خوردیم. خانوم جون بلند شد

## ناب رمان

مرجان، دیانه؛ با هم کیک درست می کنید.

... مامی.

همینی که گفتم.

و از آشپزخانه بیرون رفت. مرجان عصبی سرش رو توی دستش گرفت. نگاهش کردم. دو دل لب زدم

من تنها هم می تونم درست کنم.

سر بلند کرد. نگاهش رو به نگاهم دوخت. ته چشمه‌هاش یه چیزی بود

با تنفر از مرجان فقط حال خودم بد می شد. باید بپذیرم آدم ها حق انتخاب دارن و مرجان انتخاب کرده که من رو نخواد

بلند شد

شیر و تخم مرغ رو بیار.

بلند شدم و سمت یخچال رفتم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۳۶] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۴۲#

موادی که لازم بود رو برداشتم و روی میز گذاشتم. مرجان کاسه ی بزرگی رو آورد. نگاهش به کاسه انداخت و نگاهی به من

حالا چیکار می کنن؟

ابروهام پرید بالا. انگار منظورم رو فهمید، اخمی کرد

چیه؟ خوب بلد نیستم.

یعنی شما آشپزی بلد نیستی؟

شونه ای بالا داد

نه.

... آهان.

و شروع کردم به اضافه کردن مواد توی کاسه. کنارم ایستاده بود و نگاهم می کرد

قالب کیک رو تو فر گذاشتم و دستی به پیشونیم کشیدم

انتموم شد.

## ناب رمان

اومد ستم و دستش سمت صورتم اومد. متعجب نگاهش کردم.

دستش برای اولین بار روی پیشونیم نشست. یه احساس عجیبی پیدا کردم. حسی که تا حالا تجربه نکرده بودم

!روی پیشونیت آرد بود-

لبخند کم جونی زدم و دستی به پیشونیم کشیدم، دقیقاً جایی که دست گذاشته بود

صدای آیفون بلند شد. مرجان سمت در آشپزخونه رفت

فکر کنم بقیه اومدن-

و از آشپزخونه بیرون رفت. نفسم رو بیرون دادم

شوکت خانوم کمک نمی خوای؟-

نه مادر، کاری نمونده ... برو پیش بقیه-

از آشپزخونه بیرون اومدم. عمو حامد و خانواده اش اومده بودن. با همه سلام و احوالپرسی کردم

هانیه چشمکی برام زد. کنارش نشستم

از زندگی جدید راضی هستی؟-

!خوبه دیگه-

سری از روی تأیید تکون داد و با صدای آرومی گفت

!خواستگار دارم-

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۳۶] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۴۳#

چرخیدم و کامل نگاهم رو به صورتش دوختم

!واقعاً؟-

چشمه‌اش و یه دور باز و بسته کرد

او هوم-

حالا میخوای ازدواج کنی؟-

پسر بدی نیست-

شرایطت چی؟-

## ناب رمان

سرش رو انداخت پایین

امامان با یکی از دکترهای آشنایش صحبت کرده بود ... عمل کردم-

.... ولی-

سکوت کردم

میدونم اول زندگی یعنی خیانت اما دیانه من چطور بهش بگم که دوست پسرم گولم زد و بهم تجاوز کرد؟ اصلاً باور نمی -  
کنن

دستم و روی دستش گذاشتم

میدونم، ببخشید نباید می پرسیدم. برات آرزوی خوشبختی می کنم-

لبخند تلخی زد. خاله و بقیه هم اومدن اما خبری از احمدرضا نبود. نگاهی تو جمع انداختم

همه داشتن با هم صحبت می کردن اما تمام هوش و حواس من پی بهارک بود و احمدرضایی که نیومده بود

بلند شدم به آشپزخانه برم که صدای آیفون بلند شد. سریع سمت آیفون رفتم

تنها کسی که هنوز نیومده بود، احمدرضا بود

بدون نگاه کردن به صفحه ی مانیتور کلید رو زدم. از در فاصله گرفتم

سمت پنجره ی قدی رفتم تا ببینمشون اما چیزی واضح دیده نمی شد

در سالن باز شد و بوی عطرش زودتر از خودش اعلام وجود کرد. ضربان قلبم بالا رفت و احساس کردم خون پر هجوم تا  
گونه هام دوید

پشت سرش بودم، کنار پنجره. با دیدن قامت بلندش که تنها بود ته دلم خالی شد

نگاهی به پشت سرش انداختم اما کسی نبود. امیر علی اومد سمتش گفت

!چه دیر اومدی-

احمدرضا با اون تم صدای بم و گیراش گفت

!کمی کار داشتم-

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۳۸] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۴۴#

قلبم از درد داشت فشرده می شد. پاهام انگار به زمین قفل شده بود. خاله با تعجب گفت

بهارک کو؟-

خونه پیش المیراست.

قلبم انگار هزار تیکه شد. ناخونم رو محکم به کف دستم فشار دادم

بغضم تو گلو بالا و پایین می شد. دیگه کسی چیزی نگفت

احمد رضا با همه سلام کرد و روی مبل نشست. با نشستن نگاهش به منی افتاد که هنوز کنار در ایستاده بودم

نگاهمون لحظه ای به هم گره خورد. عمیق و خیره نگاهم کرد، از بالا تا پایین

تاب نگاهش رو نداشتم. تمام ذوقم انگار پریده بود. با گامهای آرام سمت بقیه رفتم و کنار هانیه نشستم

سنگینی نگاهش رو احساس می کردم. بعد از چند دقیقه بلند شدم

خانوم جون، میرم به شوکت کمک کنم.

برو عزیزم.

سمت آشپزخونه رفتم. شوکت در حال آماده کردن وسایل نهار بود

شوکت خانوم شما برو یکم استراحت کن، من بقیه رو آماده می کنم.

نه مادر، خودم هستم.

شوکت جون تعارف الکی نکردم. هستم، شما برو.

خدا خیرت بده مادر.

لبخندی زد و از در پشتی آشپزخونه بیرون رفت. به کابینت تکیه دادم و نگاهم رو به میز دوختم

چرا احمد رضا بهارک رو نیاورده بود؟! یعنی بهارک انقدر با المیرا خوب شده؟

از اینکه المیرا جام رو تو دل بهارک بگیره یه حس حسادت اومد تو دلم

با صداش به خودم اومدم. به چهارچوب آشپزخونه تکیه داده بود

زندگی جدید خوش میگذره؟

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۴۰] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۴۵#

بی اهمیت به کنایه ی حرفش لب زدم

بهارک خوبه؟

با مادر جدیدش خیلی اخت شده، می بینی که نیاوردمش.

لبم رو به دندون کشیدم

یه زیر سیگاری بده-

هنوز هم همون احمدرضا بود. زیرسیگاری برداشتم و سمتش رفتم

زیر سیگاری رو طرفش گرفتم. حالا فاصله مون خیلی کم بود. زیر نگاهش بودم

!خوشگل شدی، رنگ به روت اومده-

ضربان قلبم بالا رفت. بوی ادکلنش تا مغز استخونم هجوم برد

جا سیگاری رو از دستم گرفتم و از آشپزخونه بیرون رفتم

با رفتنش نفسم رو سنگین بیرون دادم. شوکت اومد و با هم میز رو چیدیم. همه دور میز نشستیم

برام عجیب بود که مرجان دیگه سمت احمدرضا نمی رفت. بعد از نهار دایی حامد از خواستگار هانیه گفت

خانوم جون دایی حامد رو برد تو اتاق و با هم صحبت کردن. بعد از نیم ساعت از اتاق بیرون اومدن

قرار شد برای فردا شب بگن بیاد. احمدرضا بلند شد

ممنون از پذیراییتون، روز خوبی بود-

با همه خداحافظی کرد و بی توجه به منی که ایستاده بودم سمت در سالن رفت

:با رفتن احمدرضا امیر علی با خنده گفت

!نوشین، این دختر خاله ی تو بلای جون ما شد-

:نوشین با خجالت گفت

خودش میگه احمدرضا رو دوست داره-

حمید نیشخندی زد

!حالا واقعاً زن زندگیه؟ بمیرم برای بهارک، اون از مادرش که ندید، اینم از زندگی الانش-

[۰۰:۴۰ ۱۴/۰۶/۱۸], دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۴۶#

نوشین به امیر حافظ اشاره کرد و بلند شدن و بعد از خداحافظی رفتن

:بعد از رفتن امیر حافظ و نوشین، دایی حامد گفت

احمدرضا می خواد چیکار کنه؟ چه تصمیمی می خواد برای زندگیش بگیره؟-

مرجان بلند شد

چیه همتون سنگ احمد رضا رو به سینه می زنید؟ ۴۰ سالشه؛ خودش حتماً می دونه چه تصمیمی برای زندگیش بگیره ... -  
!بچه که نیست

انگار بقیه هم مثل من تعجب کرده بودن. مرجان با اون کفش های پاشنه بلندش سمت طبقه ی بالا رفت

با رفتنش امیر علی گفت

!اوه اوه خاله عصبی شد-

حمید زد روی شونه اش

!تو یکی خفه پسر-

و با هم زدن زیر خنده. خاله سری تکون داد. غروب بود که همه رفتن و خونه خالی شد

غروب جمعه مثل همیشه دلگیر بود. تو حیاط نشستم. هوا خنک بود

!نگاهم رو به درختهایی که نوید بهار رو می دادن دوختم. چه زود زمستون هم تموم شد

با نشستن مرجان روی صندلی فلزی، نیم نگاهی بهش انداختم. سیگاری روشن کرد و دودش رو غلیظ بیرون داد

دلت گرفته؟-

سری تکون دادم. پاش و روی پاش انداخت

منم تو غربت گاهی دلم می گیره. هر چقدر هم مشروب می خورم باز هم ذره ای اون طعم گس تلخ از قلبم نمیره. تنهائی -  
خیلی سخته، حتی به جنون می کشدت. سعی کن تو تنهائی خودت غرق نشی

دل و زدم به دریا

پدرم چطور مردی بود؟-

سیگارش رو خاموش کرد

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۴۰] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۴۷#

با خونسردی دستش رو قلاب کرد به پشت صندلی فلزی

!پدرت مرد خوبی بود اما ضعیف بود، خیلی ضعیف-

با حرص لبم رو به دندان گرفتم

اگر ضعیف بود چرا باهانش ازدواج کردی؟-

خم شد و دو تا دستش رو روی زانوهایش گذاشت. نگاه رنگیش رو به چشمهام دوخت

تو فکر کن حماقت کردم! نمی بینی دارم تاوان حماقتم رو با تنهائیم پس میدم؟! تو سعی کن مثل من حماقت نکنی دختر -  
!جون

و بلند شد و سمت ساختمون رفت. نگاهم رو بهش دوختم

آروم گام بر میداشت مثل کسی که شاید هیچ مقصدی نداشته باشه

چنگی به موهام زدم  
”زندگی لعنتی“

و بلند شدم. فردا اول صبح کلاس داشتم و اونم با صدرا! اصلاً از این استاد سیریش خوشم نمی اومد

تمام شب ذهنم درگیر بود و قلبم نا آرام. صبح زود آماده شدم و از خونه بیرون زدم

با مترو به دانشکده رفتم. وارد حیاط دانشگاه شدم. حالا که کار خاصی نداشتم دلم می خواست تا سر کار برم

یاد حرف پارسا افتادم اما هیچ شمه ای ازش نداشتم. دلم نمی خواست سمت خونه ی احمدرضا برم

با مونا وارد کلاس شدیم. صدرا هنوز نیومده بود. بعد از چند دقیقه وارد کلاس شد و شروع به تدریس کرد

بعد از تموم شدن کلاس رو کرد به بچه ها

!تصمیم دارم تعداد محدودی رو برای دیدن یه تالار رستوران توریستی تو یکی از شهرهای سرسبز شمال ببرم-

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۴۰] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۴۸#

از روی لیستی که این مدت داشتم انتخاب می کنم. اجباری نیست، اما اگه بیاین برای خودتون خوبه. آقای محمدی، خانم -  
...صمدی،

!اسم بچه ها رو به ترتیب خوند تا رسید به اسم من. یعنی منم جزو اون بچه ها بودم؟

آخر هفته برای سه روز میریم و بر می گردیم. تا اون موقع دوستان مهلت دارن تا تصمیم بگیرن. روزتون خوش-

با رفتن صدرا بچه ها شروع به صحبت کردن. یه تعداد گفتن باید به خانواده بگن و یه تعداد اوکی بودن

...مونا-

هوم؟-

تو نمیای؟-

نه، می بینی که اسمم نبود. البته اگر بودم هم نمیوادم. خودت می دونی مامانم حال نداره-

من چیکار کنم؟-

هیچی، بشین گوشه ی اتاقت زانوی غم بغل بگیر، اون یالغوزم عین خیالش نباشه! معلومه، برو! هم کار یاد میگیری و هم - حال و هوات عوض میشه

بد فکری هم نبود. از بیکاری و فکر و خیال بهتره. بعد از دانشگاه اومدم خونه و موضوع رو به خانوم جون گفتم

خانوم جون از اینکه صدرا هم هست خوشحال شد و تشویق کرد تا برم. اولین بار بود با بچه ها اردو می رفتم

بخاطر بهارک هیچ کجا نمی رفتم. حالم یه جور ی بود

با اعلام ساعت و تاریخ و اینکه قرار بود دو تا ماشین بشیم کمی استرس داشتم

کوله ی کوچیکی برداشتم و توش لباس و کمی تنقلات گذاشتم. یه دست مانتو شلوار اسپرت پوشیدم

خانوم جون خودش به صدرا زنگ زده بود و تأکید کرده بود تا هوای من و داشته باشه

قرار بود بیاد دنبالم. با زنگ آیفون خداحافظی کردم و از خونه بیرون اومدم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۴۰] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۴۹#

ماشین صدرا کنار در بود و خودش پشت فرمون. با دیدنم چراغی زد

لبخندی زدم و سمت ماشین رفتم. با دو دلی در جلو رو باز کردم و سوار شدم

سلام خانوم خانوما-

سلام-

صدرا ماشین رو روشن کرد و سمت جایی که قرار گذاشته بود رفتیم. با رسیدن و دیدن بچه ها از ماشین پیاده شدم

نگاه بعضی دخترها برام اصلاً جالب نبود. دو قسمت شدیم

کنار دو تا از دخترها که سعی داشتن تو ماشین صدرا باشن روی صندلی عقب نشستیم

یکی از پسرها که معلوم بود ترم آخریه، کنار صدرا نشست. با هم شروع به صحبت کردن

اون دو تا دخترم داشتن با هم پیچ می کردن. نگاهم رو به جاده دوختم

هر از گاهی سنگینی نگاه صدرا رو احساس می کردم. برای صبحانه تو سفره خونه ای بین راهی ایستادیم

:بعد از خوردن صبحانه دوباره حرکت کردیم. با ورود به شهر گیلان صدرا گفت

یکی از آشناها بزرگترین هتل رستوران رو توی این شهر قراره افتتاح کنه. ازش خواستم تا برای افتتاحیه اونجا باشیم و - شما کار رو از نزدیک ببینید

## ناب رمان

کنار رستوران کوچکی نگهداشت. فعلاً شب رو اینجا می مونیم و فردا صبح چرخی توی شهر می زنیم. شب هم برای دیدن افتتاحیه میریم

بچه ها خوشحال پیاده شدن. دو تا اتاق گرفته بود. یکی برای دخترها و دیگری برای خودشون

خسته وارد اتاق شدم. روی یکی از تخت های طبقاتی دراز کشیدم

به خانوم جون زنگ زدم و اطلاع دادم رسیدم. چشمهام روی هم قرار نگرفته خوابم برد

صبح زودتر از بقیه بیدار شدم و سمت حموم رفتم تا دوش بگیرم و کمی سر حال بیام

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۴۱] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۴۵۰#

حوله پوشیده از حموم بیرون اومدم. اون دو تا هم بیدار شده بودن. هوای شمال شرعی بود

احساس می کردم پوستم کمی خشک شده. کیف لوازم آرایشم رو بیرون آوردم. کمی آرایش کردم

مانتو شلوا ری پوشیدم. منتظر شدم تا آماده بشن. بعد از آماده شدنشون از اتاق بیرون اومدیم

همزمان در اتاق پسرا هم باز شد. اول صدرا بعد بقیشون بیرون اومدن

صدرا به شلوار لی آبی با تیشرت مشکی تنش بود  
با هم سلام و احوالپرسی کردیم

سمت سالن راه افتادیم تا صبحانه بخوریم. میزی انتخاب کرده و نشستیم. صدرا رو کرد به هممون

بعد از صبحانه گشتی توی بازار می زنیم و عصر برای دیدن رستوران می ریم-

همه موافقت کردن. سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. داخل شهر شلوغ بود و مردم در حال خرید بودن

نگاهم به مغازه ها بود که صدرا کنارم قرار گرفت

به نوشین گفتم یه قرار بذاره همدیگه رو بیشتر ببینیم-

اما که هم رو توی دانشگاه می بینیم-

اونجا بحث استاد-شاگردیه! اما بیرون میشیم فامیل-

شونه ای بالا دادم و نگاهم رو به مغازه دوختم. تا ظهر با بچه ها توی بازارها گشت زدیم. نهار رو بیرون خوردیم و به هتل برگشتیم

باید می رفتیم رستوران رو می دیدیم. نگاهی به لباسهایی که آورده بودم انداختم

کت و شلوار بنفش رنگی که تا زیر باسنم بود نظرم رو جلب کرد

کت و شلوار رو پوشیدم و روسری ساتنی هم سرم کردم. دستی به صورتم کشیدم. دخترا حسابی به خودشون رسیدن

نمیدونم چرا دلشوره گرفتم! ماشین کنار هتل بزرگی ایستاد. مردی یونیفرم پوش اومد جلو. از ماشین پیاده شدیم

:صدرا سوئیچ ماشین و داد به همون مرد. یکی از پسر ها سوتی زد گفت

!!ابراوو؛ چه هتلی ... مثل قصره-

:صدرا: زحمت سه نفر نامی از صنف هتلداران هست. بعد از چند ماه کار و تلاش بالاخره به ثمر نشست

:مرد دیگه ای کنار در ورودی ایستاده بود. با دیدنمون کمی خم شد گفت

جسارت نباشه، میشه کارتتون رو ببینم؟-

:صدرا کارتی رو به طرفشون گرفت. مرد سریع در رو باز کرد

:بفرمائید، خوش اومدین-

:با ورود به داخل هتل و دیدن اونهمه شکوه و جلال لحظه ای مبهوت شدم. فوق العاده زیبا ساخته شده بود

:پله های مارپیچ زیبا و طلائى و نور افکن هایی که می درخشید. بقیه هم دست کمی از من نداشتن

:خوب بچه ها، بریم پیش سازنده ی این هتل مجلل تا توضیحاتی بگیریم-

:سمت دیگه ی سالن رفتیم. دو مرد کت و شلوارى پشت به ما در حال صحبت بودن. نمیدونم چرا ضربان قلبم بالا رفت

:با رسیدن بهشون و اون بوی همیشه آشنا نفسم رو محکم بیرون دادم. صدرا با صدای رسائی گفت

:سلام آقایون-

:هر دو چرخیدن. متعجب نگاهش کردم. انگار اونم از دیدنم تعجب کرده بود

[۴۱:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴], دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۵۲#

:هنوز خیره اش بودم که اخمی کرد و رو ازم گرفت. صدرا با لبخند جلو رفت و گفت

:سلام-

:و دستش رو دراز کرد. احمدرضا با اکراه به صدرا دست داد

:هامون نگاهش بهم افتاد و لبخندی زد. متقابلاً لبخندی زدم

:صدرا رو کرد به بچه ها

## ناب رمان

ایشون هم احمد رضا سالاری، یکی از بزرگترین رستوران داران تهران و ایشون هم دوست و همکارشون، آقای هامون-

احمد رضا با بقیه با خوش روئی احوالپرسی کرد و برای من فقط سری تکون داد

صدای یارا، هم دانشگاهیم، کمی بلند شد

!!!! این آقای سالاری عجب تیکه ایه ها-

از تعریفش اصلاً خوشم نیومد. صدرا نگاهی به اطراف انداخت

آقای شمس نیومدن؟-

احمد رضا بی تفاوت دست توی جیبش کرد

!میاد-

هامون دست پشت سر صدرا گذاشت

همراه من بیاین تا همه جا رو نشونتون بدم-

همراه بقیه راه افتادم. تنها پشت سرشون بودم که صدای احمد رضا با فاصله ی کمی از پشت سرم توی گوشم نشست

!می بینم هر روز با یکی می پری ... خوبه، راه افتادی-

کمی سرم رو چرخوندم و نگاهم رو بهش دوختم. پوزخندی زد

بهارک خوبه؟-

اخمی کرد

!حال بهترک به تو ربطی نداره؛ بهتره به خوش گذرونیات برسی-

دلم برای بهارک تنگ شده بود

چرا نمیزاری ببینمش؟-

صورتش رو روی صورتم خم کرد. هرم نفس های داغ و عصبیش به صورتم می خورد

[۴۱:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۵۳#

با صدای بمی گفت

... چون خدمتکاری که اخراج شده، حق دیدن دختر من و نداره! بهتره سرت تو کار خودت باشه-

تنه ای بهم زد و از کنارم رد شد. دستم و مشت کردم

## ناب رمان

!دلم می خواست حالشو می گرفتم تا حرص خوردنش رو ببینم اما نمیدونستم چطوری این کار و بکنم؟

.هامون با حوصله تمام هتل رو نشونمون داد و از کار پر زحمت هتل توی این مدت کم گفت

.سالن بزرگ و مجلل تالار آماده ی مهمون ها بود. و گارسونها در حال تدارکات بودن

.سمت سرویس بهداشتی رفتم تا دستی به صورتم بکشم. وارد سرویس بهداشتی بانوان شدم که فاصله ی کمی با آقایون داشت

.نگاهی توی آینه به صورتم انداختم. کمی کرم پودر زدم و رژم رو پرننگ تر کردم

.از سرویس بیرون اومدم که تنه ام به تنه ی کسی خورد

.از بوی ادکلنش دلم خالی شد. ضربان قلبم بالا رفت. جرأت سر بلند کردن نداشتم

.دستش روی کمرم نشست و کشیدم سمت خودش

.ناخودآگاه دستم و روی سینه ی مردونه اش گذاشتم. صدام می لرزید

... میشه بری اونور؟ میخوام برم-

!دارم فکر می کنم تو که محرم بودی، چرا اجازه دادم دست نخورده از خونه ام بری؟-

.هراسون سر بلند کردم که گونه ام به صورت پر حرارتش برخورد کرد

.نرم صورتش رو به صورتم کشید. حالم یه جوری شد

!!این مرد چی داشت که با تمام ترسی که ازش داشتم، بازم انگار آغوشش برای من امن بود

[۱۴:۰۶/۱۸۰۰:۴۱] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۵۴#

:فشاری به کمرم آورد. با تن صدای پایین کنار گوشم گفت

!حواست باشه زیاد دور و برم نپلکی؛ اون وقت تضمین نمی کنم که انقدر صبور باشم-

.هولم داد و از سرویس بهداشتی بیرون رفت. پشتم به در توالت خورد. متعجب و شوکه به در خیره شدم

.انقدر نفرت برای چی بود؟؟!از سرویس بیرون اومدم. سالن شلوغ بود. با نگاهم توی سالن دنبال بقیه بودم

:دستی روی شونه ام نشست. چرخیدم که نگاهم به نگاه پارسا گره خورد. لبخندی زد گفت

سلام خانوم کوچولو ... یعنی درست می بینم؟-

.سلام-

!!چه عجب ما شما رو دیدیم-

لیخندی زدم

خوبی؟

ممنون. شما خوبین؟

منم خوبم. برام سواله که چطور اینجا اومدی؟

با بچه ها از طرف دانشگاه اومدیم.

نفسش رو بیرون داد

!فکر کردم با احمدرضا اومدی.

انه.

صدرا اومد سمتون

شما باید آقای شمس باشی؟

پارسا سوالی نگاهش کرد

من صدرا. فارغ التحصیل رشته ی مدیریت بازرگانی.

پارسا دستش رو فشرد

خوشبختم.

صدرا خیلی خودمونی گفت

دیانه، دنبالت بودم.

پارسا از این همه صمیمیت اخمی کرد گفت

نسبتی دارین؟

فامیل هستیم.

پارسا ابروئی بالا داد و سرش رو به نشونه ی تأیید تکون داد

خوبه، من فعلاً برم.

رو کرد بهم

امیدوارم بیشتر ببینمت.

احتمالاً.

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۴۱] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۵۵#

پارسا رفت

می شناسیش؟-

بله؛ یکی از آشنای دور آقاجون هست.

... آها.

میرم پیش بقیه.

چرخیدم

صبر کن با هم بریم.

باهام همگام شد و پیش بقیه رفتیم. روی صندلی نشستم

احمدرضا شروع به صحبت کرد و از تلاش این مدتشون گفت

بعد از احمدرضا، پارسا و هامون هم صحبت کردن و پرسنل شروع به پذیرایی کردن

:احمدرضا، هامون و صدرا دور میز جمع بودن. بعد از مدتی صدرا گفت

بریم پیش اونا.

بلند شدیم و سمتشون رفتیم. پارسا با دیدن کمی کنار خودش رو خالی کرد تا بایستم

این کار پارسا از چشم تیزبین احمدرضا دور نمود. پوزخندی زد. هول کردم. صدرا گرم صحبت بود

دلَم بهارک رو می خواست. از جمع فاصله گرفتم. سمت حیاط هتل رفتم

هوا سرد بود. نفسم رو بیرون دادم. نگاهم رو به آسمون پر از ستاره دوختم

غرق اطرافم بودم که با صدای هامون نیم نگاهی بهش انداختم

اینجائی؟-

بله.

کنارم ایستاد و نگاهش رو به آسمون دوخت

!نفهمیدم کی از خونه ی احمدرضا رفتی.

.خودش خواست-

.زیر چشمی نگاهم کرد

مطمئنی اون ازت خواسته؟-

.نفسم رو سنگین بیرون دادم

شما از بهارک خبر دارید؟-

.دست توی جیب شلوارش کرد

.آره خوبه-

.سرم و پایین انداختم

!این روزها احمد رضا خودشداغونه، حال خوبی نداره-

!اما حالشون که خوبه-

.چرخید و رو به روم قرار گرفت. سرش رو کمی روی صورتم خم کرد

[۴۲:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۵۶#

!منظورم حال روحیش هست که خوب نیست-

چرا؟-

.هامون شونه ای بالا داد

!ما هم نمیدونیم چرا اینطوری شده-

.مات و مبهوت گذاشتم و رفت داخل. بازو هام رو بغل گرفتم

.هر چقدر که عقم می گفت به تو ربطی نداره، اما دلم نگران این مرد بدعق بود

.چرخیدم برم داخل که پارسا اومد سمتم

اینجایی؟-

.بله-

به پیشنهادم فکر کردی؟-

کدوم پیشنهاد؟-

## ناب رمان

اِکار؛ اینکه چند ساعتی رو بیای رستوران من ... البته هر طور خودت مایلی-

می تونم فکر کنم؟-

البته اما قبلش شماره ات رو بده-

شماره ام رو گفتم و پارسا توی گوشیش سیو کرد. با هم وارد شدیم. احمدرضا نگاهش به در سالن بود

با دیدن من و پارسا احساس کردم فکش منقبض شد. تا دیروقت تو رستوران بودیم

با تموم شدن مراسم و رفتن مهمون ها از بقیه خداحافظی کردیم و سمت هتل رفتیم

صبح باید حرکت می کردیم. چمدونم رو جمع کردم و سوغاتی هایی که خریده بودم توی چمدون گذاشتم

صبح حرکت کردیم و تا ظهر به تهران رسیدیم. پشت در خونه ی آقاجون نفسی تازه کردم

دلَم براشون تنگ شده بود حتی برای مرجان

زنِگ رو فشردم. در با صدای تیکی باز شد. پا تند کردم و در سالن رو باز کردم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۴۲], دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۵۷#

یهو یکی پرید جلوم

... پخ-

ترسیده قدمی عقب گذاشتم. هانیه زد زیر خنده. دستم و روی قلبم گذاشتم

!!روانی-

شکلکی درآورد

.... می بینم خانوم خودسر شدن و رفتن مسافرت ... اونم با کی؟؟؟ نه نه نه-

خنده ام گرفته بود

گمشو بابا-

اوا خاک عالم ... بی ادبم که شدی-

خانوم جون کجاست؟-

با مامان جوننت رفتن سر خاک آقا جون-

برای اولین بار از اینکه کسی مرجان رو مادرم خطاب کرد ناراحت نشدم بلکه یه حس عجیبی بهم دست داد

هانیه زد به پهلوم

به چی فکر می کنی؟ نکنه عاشق شدی؟-

نه بابا-

سو غاتی برای من چی آوردی؟-

مگه من رفته بودم دنبال سو غاتی؟ یه سفر کاری بود عزیزم-

!!اوووو مای مامی ... خانوم سفر کاری میره-

شوکت از آشپزخونه با سینی چائی بیرون اومد

!ماشالله ... همیشه به خنده مادر-

!شوکت خانوم یه ساعته اینجام یه نصف لیوان آب ندادی، این افریته نیومده جای من و گرفته؟-

!خدا مرگم بده مادر، شما همین الان میوه خوردی-

... عه شوکت، من-

سینی رو از دست شوکت گرفتم

!دستتون درد نکنه، این گربه کوره است-

کنار هم روی مبل نشستیم

خوب هانی خانوم، از خواستگار عزیزت چه خبر؟ به کجا رسیدین؟-

!فراره این هفته جواب بدم اما می ترسم دیانه از دروغی که بهش گفتم-

بهش حق می دادم که ترس داشته باشه

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۴۲] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۵۸#

دستم و روی دستش گذاشتم

!آروم باش هانیه ... تو مقصر نیستی، اتفاقیه که افتاده-

وای دیانه، وقتی فکر می کنم ممکنه بفهمه ریشه میوفته تو تمام تنم اما یه حسی نسبت بهش دارم-

چشمکی زدم

چه حسی؟-

... نمیدونم، مثل یه آرامش ... یه تپش قلب-

یعنی دوستش داری؟-

با ذوق چشمه‌اش رو باز و بسته کرد

تبریک میگم-

در سالن باز شد. خانوم جون همراه مرجان وارد شدند

بلند شدم و به سمتشون رفتم. خانوم جون رو بغل کردم. دست کشید روی کمرم

نگاهم به نگاه مرجان گره خورد. هر دو خیره ی هم بودیم

چند لحظه بی هیچ حرفی بهم نگاه کردیم. مرجان سکوت رو شکست

خوش اومدی-

”و از کنارم رد شد. لبخند کمرنگی زدم. زیر لب زمزمه کردم:“مغرور

\*\*\*\*\*

یک هفته می شد که از مسافرت برگشته بودم. گوشیم زنگ خورد. نگاهی به شماره ی ناشناس انداختم

بله؟-

صدای آشنایی پیچید توی گوشم

سلام بانو-

سلام. احوال شما؟-

از احوالپرسی های شما! خوبی؟-

ممنون-

فکراتو کردی؟-

بله. انشاءالله از کی شروع کنم؟-

پس قراره یه همکاری طولانی داشته باشیم-

حتماً-

فردا که کلاس نداری؟-

نه! فقط ساعت اول باید برم-

خیلی خوب بعد از کلاست میتونم ببینمت؟-

باشه-

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۴۲] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۵۹#

فردا میام دنبالت. امری نیست؟-

نه، روز خوش-

گوشی رو گذاشتم توی کیفم. کسی زد روی شونه ام. چرخیدم که با چهره ی خندون مونا رو به رو شدم

با کی دل و قلوه میدادی؟-

برو بابا ... مگه همه مثل خودتن؟-

مشتی به بازوم زد. با هم از دانشگاه بیرون اومدیم

از اینکه قرار بود کار جدید شروع کنم هم می ترسیدم هم خوشحال بودم

شب موضوع رو به خانوم جون گفتم و خانوم جون خوشحال شد از اینکه پیش آدم قابل اعتمادی می خواستم شروع به کار کنم

خیلی دلم می خواست از خانوم جون می پرسیدم که چرا احمدرضا انقدر از پارسا بدش میاد، در حالی که پارسا رابطه ای با !بهار نداشته

اما میدونستم خانوم جون جواب نمیده

صبح آماده شدم و برخلاف همیشه که خیلی ساده می رفتم، کمی آرایش کردم

مونا کلاس نداشت و تنها بودم. کلاسم تموم شد. از در دانشگاه بیرون اومدم

خواستم زنگ بزنم که ماشینی جلوی پام ترمز کرد. کمی سرم رو خم کردم

پارسا بود. خم شد و در جلو رو از داخل باز کرد. رو صندلی نشستم

سلام-

لبخندی زد

سلام بانو-

کمی استرس داشتم. ماشین و روشن کرد

خوب کجا بریم؟-

نمیدونم-

یه رستوران خوب سراغ دارم بریم اونجا-

برای من فرقی نمی کنه-

بعد از چند دقیقه ماشین رو کنار رستورانی نگهداشت. با هم پیاده شدیم و سمت رستوران حرکت کردیم

[۴۲:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۶۰#

وارد شدیم و گوشه ی دنجی نشستیم. پارسا رو به روم نشست. منو رو گرفت ستم

الان که برای نهار زوده، یه چیزی انتخاب کن تا اون موقع-

سفارش چایی دادیم. پارسا دستهایش رو روی میز گذاشت و نگاهش رو بهم دوخت. نگاهم رو ازش گرفتم

ممنون که بهم اعتماد کردی. من سر و کارم بیشتر با خارجی هاست و خیلی ایران نیستم اما یه آدم قابل اعتماد می خوام که -  
در نبودم خیالم راحت باشه ... میدونم که میشه به تو اعتماد کرد

اما من از کار شما سر در نمیارم-

!تو یه زمان خیلی کم زود یاد میگیری. تو فقط باید مدیریت کنی و حواست باشه. میدونم دختر زرنگی هستی-

کمی راجب کار توضیح داد و قرار شد روز هایی که کلاس ندارم برم رستورانش تا از نزدیک با کار آشنا بشم

بعد از نهار پارسا رسوندم خونه و خودش رفت. وارد خونه شدم

خانوم جون تنها بود. این مدتی که اومده بودم پیشش فهمیده بودم که چقدر مهربونه

اومدی مادر؟-

بله، تنهایی؟-

آره مادر. حامد زنگ زد برای شب دعوت کرد. زودتر آماده شو بریم-

چشم-

وارد اتاق شدم. صبح دوش گرفته بودم. شومیزی همراه با شلوار لی پوشیدم. شالم رو سرم انداختم

بعد از یکساعت حمید اومد دنبالمون و سمت خونه ی دائی حامد حرکت کردیم

اولین بارم بود ظرف این یکسال خونه ی دائی حامد رو می دیدم

ماشین کنار یه خونه ی آپارتمانی ایستاد. از ماشین پیاده شدیم.  
مرجان زنگ در و زد و در با صدای تیکی باز شد. وارد حیاط کوچیکی شدیم.  
ساختمون بزرگی رو به رومون قرار داشت. با آسانسور به طبقه ی سوم رفتیم.  
همین که از آسانسور پیاده شدیم، در آپارتمانی باز شد و هانیه خندون سرش رو از لای در بیرون آورد.  
با هم وارد خونه شدیم. یه سالن بزرگ با چیدمان امروزی.  
زندائی و دائی اومدن و با هم احوالپرسی کردیم. بقیه هنوز نیومده بودن. هانیه دستم رو گرفت و کشید.  
بریم اتاق من تا بقیه بیان-  
وارد اتاق دخترونه ای شدیم. دکور اتاق فانتری بود. هانیه چرخی زد.  
!این اتاق منه-  
خیلی قشنگه-  
او هوم-  
با صدای زنگ آیفون گفت  
فکر کنم عمه اومد ... بریم بیرون-  
با هم از اتاق بیرون اومدیم. هنوز ایستاده بودیم. در ورودی باز شد و صدای پای بچه ای اومد. دلم ضعیف رفت.  
عطر آشنایش زودتر از خودش اعلام حضور کرد. چشمهام رو به در دوختم  
!نگاهم به دختر بچه ای افتاد که فقط شبیه بهارک من بود  
باورم نمی شد انقدر لاغر شده باشه. پاهام انگار به زمین چسبیده بود  
احمد رضا نگاهم کرد. انگار باورش نمی شد که منم بیام  
بهارک با دیدنم خواست بیاد سمتم که دست احمد رضا مچ دستش رو چسبید  
بهارک با چهره ی درهم رفته به پای احمد رضا چسبید  
قلبم هزار تیکه شد. اشک چشمهام رو تار کرد

[۴۳:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۶۲#

چقدر لاغر شده بود! همه جا رو سکوت فراگرفته بود

نگاه ها رومون سنگینی می کرد. بهارک نگاهش رو بهم دوخته بود

:هانیه سکوت رو شکست و گفت

... خانوم کوچولو بیا ببینم-

بهارک اما هنوز به پای احمدرضا چسبیده بود. دائی حامد رفت سمتش

خوش اومدی-

احمدرضا با دائی دست داد و جو کمی بهتر شد. احمدرضا خم شد و بهارک رو بغل کرد

هنوز سر جام ایستاده بودم. دلم برای بغل کردنش تنگ شده بود

احمدرضا با همه سلام و احوالپرسی کرد. از زمین کنده شدم و سمت آشپزخونه رفتم

اگر می موندم اشکم حتماً رسوا می کرد. لیوانی آب برداشتم و یه سره سر کشیدم

با ورود کسی سر چرخوندم. نگاهم به مرجان افتاد

حالت خوبه؟-

با بغض سر تکون دادم

یعنی باور کنم که یه دختری که از بطن خودت نیست و مدت کوتاهی باهاش بودی انقدر برات عزیزه؟! یا شایدم عاشق -  
!!پدرشی

لبم رو گزیدم. نفسم رو سنگین بیرون دادم

همه مثل هم نیستن که بچه ی خودشون رو بذارن و برن! شاید من مادر بهارک نباشم، اما بهارک برای من به معنی نفس -  
... کشیده

نگاهش رو عمیق بهم دوخت و از آشپزخونه بیرون رفت. نباید زیاد می موندم

دستی زیر چشمهام کشیدم و از آشپزخونه بیرون اومدم

نگاهم به احمدرضا افتاد. بهارک هم آروم کنارش نشسته بود

[۴۳:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۶۳#

## ناب رمان

دلَم می خواست بغلش کنم اما جرأت جلو رفتن نداشتم. کنار هانیه نشستم

خاله و بقیه هم او مدن. هانیه نگاهم کرد

میرم بهارک و بیارم اتاقم، تو برو اتاقم-

چشمهام از خوشحالی برقی زد. بلند شدم و سمت اتاق هانیه رفتم

بعد از چند دقیقه هانیه بهارک به بغل وارد اتاق شد. سریع سمتش رفتم و بهارک رو از بغلش گرفتم

بهارک نگاهم کرد و دستهای کوچولوش رو دور گردنم حلقه کرد

سرم و لای موهای نرمش فرو کردم و عمیق نفس کشیدم. با هانیه روی تخت نشستیم

دستهای کوچولوی بهارک و توی دستم گرفتم

... ماما-

دستهایشو بوسیدم

... جون ماما-

نیم ساعتی توی اتاق بودیم و با بهارک بازی کردم. بعد از نیم ساعت هانیه گفت

!بهتره بریم تا احمدرضا نیومده-

خم شد

بهاری جونم بیا بغلم بریم پیش بابا بعد دوباره میایم پیش ماما، باشه؟-

بهارک سر تکون داد. بوسیدمش. اول هانیه و بهارک بیرون رفتن و بعد از چند دقیقه منم از اتاق خارج شدم

زندائی میز شام رو چید. سمت میز رفتیم. احساس کردم احمدرضا با فاصله ی کمی کنارم قرار گرفت

!فکر کردی نفهمیدم هانیه بهارک و توی اتاق پیش تو آورد؟ ... دفعه ی آخرت باشه به دختر من نزدیک میشی-

قلبم محکم به سینه ام می کوبید. تنه ای بهم زد و سمت میز رفت

میلی به غذا نداشتم اما کنار هانیه نشستم

بعد از شام دائی راجب اینکه یه نامزدی کوچک برای هانیه قراره بگیرن صحبت کرد

[۰۰:۴۳ ۱۴/۰۶/۱۸] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۶۴#

برای هانیه خوشحال بودم. کم کم بلند شدیم و راهی رفتن

قرار شد امیر علی ما رو برسونه. از همه خداحافظی کردیم

!تمام راه نگاهم رو به آسمون دوختم. چرا آقاجون خواسته بود تا از زندگی احمدرضا برم؟  
روزها از پی هم می اومدن و می رفتن. هفته ای سه روز تو رستوران پارسا کار می کردم  
روزهایی که سر کار می رفتم کمتر فکر و خیال می کردم. پارسا مرد فوق العاده خوبی بود

\*\*\*\*

مانتو شلواری پوشیدم؛ یه تیپ کاملاً رسمی. از خونه بیرون اومدم. سمت رستوران رفتم. وارد سالن شدم  
پارسا با یه تیپ کاملاً اسپورت داشت توی سالن راه می رفت و توضیحاتی به پرسنل می داد  
با دیدنم لبخندی زد  
سلام-  
سلام خانوم کوچولو-

هر بار از شنیدن خانوم کوچولو گونه هام گل مینداخت  
مهمون ویژه داریم VIP امروز سرمون خیلی شلوغه؛ برای نهار تو سالن-  
باز شد VIP همینطور که توضیح می داد سمت سالن رفتیم. تمام حواسم به صحبت‌های پارسا بود که یهو در سالن  
قدمی به عقب برداشتم که مچ پام پیچ خورد. میدونستم الانه که زمین بخورم  
یهو دستی دور کمرم حلقه شد و کشیده شدم توی بغلش  
قلبم ضربان گرفت و گرمی خون تو کل صورتم پیچید. لبم رو به دندان گرفتم  
صدای پارسا توی گوشم پیچید

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۴۳] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۴۶۵#

تو چرا انقدر بغلی هستی دختر؟-

با خجالت ازش فاصله گرفتم. صدای خنده اش بلند شد. دید خجالت کشیدم، به سمت در رفت  
بریم که دیر شد-

نفسم رو بیرون دادم و دنبالش راه افتادم. وارد سالن زیبا و مجللی شدیم  
صندلی ها بلند و میزهای تزئین شده. پارسا کمی توضیح داد. نگاهم کرد

متوجه شدی؟-

بله-

خوبه-

مردی اومد سمتون

آقا، مهمون ها اومدن-

هر دو سمت در سالن رفتیم. چند تا مرد کت و شلواری با پارسا دست دادن

سلامی دادم. پارسا سمت میز مخصوصی راهنمایی کرد

فقط دو تا گارسون موندن و بقیه بیرون رفتن. پارسا جلو رفت و چیزی گفت

گارسون میز رو چید. کنار ایستاده بودم که پارسا اومد سمتم. نگاهش کردم

اینجا بمونیم؟-

نه-

از در سالن بیرون اومدیم

\*\*\*

روزها از پی هم می اومدن و می رفتن. دیگه احمدرضا رو ندیده بودم. از بهارک هم خبر نداشتم

هائیه جواب مثبت رو داد و قرار بود مراسمی بگیرن

نمیدونستم چی بپوشم اما از اینکه قرار بود بهارک و احمدرضا رو ببینم چیزی ته قلبم قلقلکم می داد

دلم می خواست آراسته ببینتم

توی سالن نشسته بودم که مرجان آماده از اتاقش بیرون اومد. نگاهی بهم انداخت

اگر می خوای برای خرید بری من تنهام، می تونی بیای با هم بریم-

[۴۳:۰۰ ۱۴/۰۶/۱۸], دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۶۶#

ابروهام پرید بالا. مرجان از من خواسته بود که همراهش برم؟

اچیه اونطوری داری نگاه می کنی؟ اصراری ندارم آگه نمیای-

سریع بلند شدم

.الان آماده می‌شم.

.زود بیا.

.سمت اتاقم خیز برداشتم. برعکس قیافه‌ی همیشه طلبکارش، قلب مهربونی داشت

.این مدتی که اینجا اومده بودم این قضیه رو فهمیده بودم

.مانتو شلواری پوشیدم و آماده از اتاق بیرون اومدم. مرجان با دیدنم سمت در سالن رفت. دنبالش راه افتادم

.سوار ماشین شدیم. قلبم پر از هیجان می‌کوبید. ماشین و کنار پاساژ بزرگی نگهداشت

.پیاده شدیم و سمت پاساژ به راه افتادیم. نگاهم رو به مغازه‌های پر از زرق و برق دوختم

!مرجان یه دست لباس برای خودش خرید اما من مونده بودم چی بخرم

چیزی انتخاب نکردی؟-

!نمیدونم چی بخرم-

.یه لباس عروسی بردار-

... اما-

.زن و مرد با هم نیستن-

.با این حرفش خیالم راحت شد. نگاهم به لباس عروسی مشکی حریری با گلهای ریز قرمز افتاد

.آستین‌های پفکی کوتاهی داشت و دامنش تا بالای رونم بود. کمی پف داشت. مرجان رد نگاهم رو گرفت

.فکر کنم بهت بیاد-

.با هم وارد مغازه شدیم. بعد از پرو کردن لباس، کیف و کفشی هم خریدم و با هم از پاساژ بیرون اومدیم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۴۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۶۷#

.با اینکه خیلی با هم برخورد نداشتیم اما روز خوبی بود. خرید با مادر جوانم؛ لبخند تلخی زدم

.بالاخره شب نامزدی هانیه رسید. دل تو دلم نبود. حموم کردم. موهام رو بابلیس پیچیدم

!دیگه مثل روزهای اولم نبودم که هیچ کاری بلد نباشم

.لباسم رو پوشیدم. ساپورتی پام کردم و باده‌ی بلندی از روی لباسم پوشیدم تا اونجا رسیدم درش بیارم

.آرایش ملیحی هم انجام دادم و از اتاق بیرون اومدم

## ناب رمان

خانوم جون و مرجان هم آماده بودن. با هم سوار ماشین مرجان شدیم.

خونه ی دائی کوچیک بود و قرار بود مراسم تو خونه ی پدر دوماد باشه تا مردها توی حیاط بزرگ باشن و زنها داخل

وارد کوچه ی بزرگی شدیم. ماشین ها پشت سر هم پارک بودن. مرجان ماشین رو پارک کرد. به خانوم جون کمک کردم تا پیاده بشه

در فلزی خونه باز بود. سمت در رفتیم. دائی همراه با مردی کنار در ایستاده بودند. سلام و احوالپرسی کردیم

وارد حیاط شدیم. حیاط بزرگ و سرسبزی بود. قسمتی رو میز و صندلی چیده بودن. هنوز خیلی شلوغ نشده بود

وارد سالن شدیم. زندائی به استقبالمون اومد. با راهنمائی زندائی با خانواده ی داماد آشنا شدیم

خواهر دوماد همسن من و هانیه بود. به نظر آدمهای خوبی می اومدن

کم کم بقیه هم اومدن. نگاهم به در سالن بود که با دیدن المیرا ضربان قلبم بالا رفت

دست بهارک توی دستش بود. برای اولین بار از دیدن کسی حالم بد شد

حس حسادت و نفرت توی قلبم به وجود اومد

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۴۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۶۸#

دست بهارک توی دست المیرا بود. سارا فون کوتاه عروسیکي تنش بود و موهاش خرگوشی بسته شده بود

با دیدنش دلم ضعف رفت. خانوم جون با دیدن المیرا اخمی کرد. رو به خاله گفت

!من نمیدونم احمد رضا این و چطوری تو خونه اش راه داده؟ همیشه کله خراب بود-

المیرا با گردنی افراشته و نگاه پر از غرور اومد جلو و خیلی سرد به همه سلام داد

بهارک با دیدنم لبخندی زد. دلم می خواست بغلش کنم

انگار المیرا فهمید که دست بهارک رو کشید. نفسم رو بیرون دادم. هانیه اومد

آرایش ماتی کرده بود و لباس نباتی رنگی تنش بود. از چهره اش خوشحالی می بارید. براش از ته دلم آرزوی خوشبختی کردم

صدای آهنگ بلند شد و همه رفتن وسط. بهارک بین بچه ها بود. از فرصت استفاده کردم و رفتم سمتش

با دیدنم اومد سمتم. انگار می ترسید که نگاهش رو به اطراف دوخت

دلم از این نگرانش گرفت. کاش می شد دوباره کنارش بودم

دستهای کوچولوش رو گرفتم. با ذوق بهم نگاه می کرد. غرق بهارک بودم که المیرا بالای سرم ایستاد

اخمی میان ابروهاش بود. دست بهارک رو گرفت. بهارک سکوت کرده بود.

!دیگه نزدیکش نشو-

!من هر وقت لازم باشه می بینمش-

پوزخندی زد

من الان حکم مادرش رو دارم-

متقابلاً پوزخندی زدم

از کجا معلوم که فقط برای مدتی هوس پدرش نباشی؟-

و ابروئی بالا دادم

[۰۰:۴۴/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۶۹#

دختره ی بی شعور، من و مسخره می کنی؟-

!نه، دارم حقیقت رو می گم ... دور برت نداره-

عصبی دست بهارک و گرفت و سمت در سالن رفت. دل تویدلم نبود. بر خلاف عظم سمت در سالن رفتم

میدونستم کارم زشته اما طاقت نداشتم. به چیزی انگار می گفت برو

سالن باریکی بود و یه در که حدس زدم باید سرویس بهداشتی باشه

سریع در سرویس بهداشتی رو باز کردم. از شانسم المیرا نبود. ناامید وارد سرویس شدم و دستهام رو شستم

!خواستم بیام بیرون که در باز نشد. چند بار دستگیره رو بالا پایین کردم اما انگار نه انگار

چند بار محکم به در زدم. ترسیدم نکنه کسی صدام رو نشنوه و بمونم

با پایین رفتن دستگیره کمی از در فاصله گرفتم. در باز شد و بوی عطر آشنائی پیچید توی مشامم

ته دلم خالی شد. نگاهم به قامت بلند احمدرضا افتاد. انگار اونم از دیدنم تعجب کرده بود. اخمی کرد

تو باز خنگ بازی در آوردی؟ روی در سرویس رو نخوندی که نوشته دستگیره خرابه؟-

بی توجه به سر و وضع هول کردم. سرم رو پایین انداختم که نگاهم به پاهای برهنه ام افتاد

هین بلندی کشیدم و قدمی به عقب برداشتم. صدایش توی گوشم نشست

!انگار اولین باره که دارم اینطوری می بینمش، دختر بچه ی خنگ-

لبم رو به دندون کشیدم. تو بد مخمسه ای مونده بودم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۴۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۷۰#

دفعه ی بعد حواست باشه، شاید کسی نیاد نجاتت بده و تلف بشی-

از جلوی در کنار رفت. سریع سمت در سرویس بهداشتی رفتم و خارج شدم

پشت بهم از در سالن بیرون رفت. تا آخر شب دیگه ندیدمش. بهارک هم خوابیده بود

مهمونی تموم شد و بلند شدیم تا برگردیم. برای هانیه آرزوی خوشبختی کردم

تو کوچه امیر حافظ و امیر علی به همراه احمدرضا ایستاده بودن. با دیدن خانوم جون اومدن سمتمون

مرجان با دیدن احمدرضا با کنایه گفت

آدم کم بود رفتی دست روی این وزغ گذاشتی؟-

لبهای امیر علی کش اومد که باعث شد منم خندم بگیره. احمدرضا اخمی کرد گفت

!!من خوبه همین وزغ گیرم اومده، تو که همینم نداری-

مرجان برو بابائی گفت و سمت ماشینش رفت. امیر علی میون خنده اش گفت

امیر حافظ ناراحت میشه، فامیل زنشه اما خودمونیم، آخه این کیه رفتی گرفتی؟-

!!اعصاب ندارم امیر علی، می زنم خون بالا بیاری ها-

امیر علی دستهایش رو بالا برد

!من تسلیم-

نگاهم بهشون بود که احمدرضا با تشر گفت

!!چی بچه واستادی نگاه می کنی؟ .... برو بخواب دبستانت دیر نشه-

احمدرضا، پسرم، ما برای خودت گفتیم ... چرا انقدر خودخوری می کنی مادر؟-

میدونم خانوم جون اما این روزها حوصله ی خودمم ندارم ... حداقل حواش به بهارک هست-

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۴۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۷۱#

!خوب مادر کار داری بیارش پیش ما، ما که غریبه نیستیم-

نه خانوم جون، شما رو هم اذیت می کنه.

چه حرفی می زنی ... آدم نمی تونه به غریبه اعتماد کنه! بچه رو ول کرده میری؟-

قراره مادرش بشه.

تا مادر شدنش به حرف من پیرزن گوش کن.

چشم.

بریم دیانه.

بریم.

سنگینی نگاه احمدرضا رو احساس می کردم و همین باعث می شد تا ضربان قلبم بالا بره

از اینکه قلبم چنین به سینه ام می کوبید خودمم تعجب کرده بودم. سوار ماشین شدیم و به خونه برگشتیم

\*

روزها از پی هم می اومدن و می رفتن. یکسال از دانشگاهم هم تموم شد

تیرماه بود و هوا به شدت گرم شده بود. دلم می خواست پیش بی بی برم و تمام تابستان رو پیشش باشم اما نمیدونستم چطور  
!به خانوم جون بگم

تقریباً تمام هفته رو به هتل می رفتم. حالا کارها بیشتر به دستم اومده بود. پارسا واقعاً پسر خوبی بود

بالاخره با خانوم جون صحبت کردم و قرار شد یک هفته برم پیش بی بی

دل توی دلم نبود از شوق دیدن بی بی و اون خونه ی باصفاش

قرار بود خانوم جون و بقیه به ویلای شمال برن و اگر زیاد موندن منم برم پیششون اما خودم دلم می خواست فقط پیش بی بی باشم

چمدون کوچیکم رو بستم و به اصرار خودم قرار شد با اتوبوس برم

با مرجان و خانوم جون خداحافظی کردم و سمت ترمینال حرکت کردم

هوا هنوز تاریک نشده بود که به ترمینال رسیدم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۴۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۷۲#

همیشه ماشین کم بود. نگاهی به اطراف انداختم. سمت تنها مینی بوسی که برای اون مسیر بود رفتم

نگاهی بهش کردم که دیگه عمرش رو کرده بود! اما باید سوار می شدم و قبل تاریکی هوا می رسیدم

سوار شدم و نگاهی به بیرون انداختم. ساک کوچکم رو تو بغلم فشردم.  
حس خاصی داشتم از اینکه داشتم بعد از این همه مدت تنها به ده بر می گشتم.  
ماشین حرکت کرد. با خوشحالی چشمهام رو بستم.  
چشمهام تازه گرم خواب شده بود که مینی بوس تکنون بدی خورد.  
هراسون چشم باز کردم. همه داد می زدن. هنوز توی شوک بودم.  
با حس درد توی سرم نگاهی به مینی بوس وارونه انداختم. همه داد می زدن و ترسم رو بیشتر می کردن.  
تکنونی تو جام خوردم. از اینکه بین صندلی ها گیر نکرده بودم خوشحال بودم.  
سعی کردم تا از وسط صندلی ها بیرون بیام. از شانس بد در مینی بوس روی زمین بود.  
چند نفری که مثل من می تونستن از صندلی هاشون بیرون اومدن.  
یکی از مردها گفت:  
!باید شیشه رو بشکنیم ... امکان داره مینی بوس آتش بگیره-  
با این حرف مرد، زنها شروع به گریه کردن. ته دلم خالی شد.  
دست تو جیب مانتوم کردم. از لمس گوشیم خوشحال شدم و بیرون آوردمش.  
اما با دیدن صفحه ی شکسته اش همه ی امیدم ناامید شد.  
!دست دست نکنید، بهتره مردم رو نجات بدیم-  
[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۴۵] ,دیانه (ویدیا)  
پارت\_۴۷۳#  
مرد رفت سمت شیشه اما چیزی پیدا نکرد تا باهاش شیشه رو بشکنه. صدای ناله ای توجهم رو جلب کرد.  
جلو رفتم. با دیدن راننده که سر و صورتش کاملاً خونی بود رعشه به دلم افتاد.  
.... یکی بیاد اینجا-  
یکی از مردها اومد. بعد از دیدن راننده که غرق خون بود دستگیره ی در رو بالا و پایین کرد اما انگار در ضرب دیده بود.  
با لگد محکم به در زد و در باز شد.  
من میرم اونور ... یکی کمک کنه بکشیمش بیرون-  
به سختی از روی راننده رد شد. با کمک یکی دیگه از مردها راننده رو از ماشین بیرون بردن.

حالا که در راننده باز شده بود، راحت تر شده بودیم

یکی از مسافر ها به اورژانس زنگ زد اما تا رسیدن اورژانس دیر میشد. سرگردون وسط ماشین که واژگون بود ایستاده بودم.

خانوم چرا و ایستادی؟ بیا کمک کن.

رفتم سمتش. زنی داشت زیر لب چیزی رو زمزمه می کرد

بیا خدا خیرت بده از ماشین ببریمش بیرون.

رفتم سمتش و به سختی زن رو از ماشین پیاده کردیم. دو تا ماشین با فاصله از ما نگهداشتن و اومدن کمک

نگاهم به بنزینی که داشت از ماشین خارج می شد افتاد

... آقا ... آقا.

بله، چی شده؟

بنزین ماشین داره میریزه.

مرد با دیدن بنزین داد زد

بیاین بیرون ... الان ماشین آتش میگیره.

لحظه ای نگذشته بود که ماشین با صدای بدی منفجر شد و شعله های آتش تو دل شب زیانه کشید

[۰۵:۴۵:۰۰/۱۴۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۷۴#

همه مثل من ترسیده بودن و عده ایی تو شوک بودن . صدای گریه و فریاد مسافر ها دلخراش بود

نگاهی به مسافر هایی که هر کدام به گوشه زخمی نشسته بودن انداختم

فقط چند نفر مونده بودن. صدای گریه و یا علی گفتنشون دل سنگ رو آب می کرد

صدای آژیر اومد و ماشین اورژانس از راه رسید. سریع زنگ زدن آتش نشانی اما تا اومدن اونها حتماً از اون چند نفر هیچی باقی نمی موند

کنار بقیه نشستم. نگاهم رو به مینی بوسی که داشت میسوخت دوختم. مددیار ها به مسافر ها کمک کردن

یکیشون نگاهی بهم انداخت

تو حالت خوبه؟

بله.

اما صورتت کمی زخمی شده، بیا برات تمیزش کنم.

نه نمی خواد، فقط میخوام برم.

الان که ماشینی نیست، میخوای به یکی از آشناهات زنگ بزنی؟

صفحه ی گوشیم شکسته.

یعنی شماره ی هیچ کسی رو حفظ نیستی؟

سری تکون دادم

ایه کم فکر کن.

تنها شماره ای که حفظ بودم شماره ی رستوران احمدرضا بود. نمیدونستم زنگ بزنم یا نه؟! اصلاً شاید با بقیه رفته باشه شمال

یه شماره یادم اومد.

با لبخند گوشیش رو سمت گرفت. گوشی رو از دستش گرفتم و شماره ی هتل رو گرفتم

بعد از صدای اپراتور به مسئول بخش وصل شد

بفرمائید!

سلام ... با آقای سالاری کار داشتم.

شما؟

یکی از آشناهاشون هستم.

مزاحم تشدید خانوم.

آقا تو رو خدا ... من تو جاده گیر کردم.

.. خانوم محترم اگر از آشنای ایشون هستین پس باید شماره همراهشون رو داشته باشین. به خودشون زنگ بزنن

[۰۰:۴۵/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۷۵#

آقا خواهش می کنم ... گوشیم شکسته، فقط شماره ی اونجا رو حفظ بودم.

ایشون سرشون شلوغه، بهشون میگم.

.. آقا این گوشی مال خودم نیست، تو رو خدا صداش کنید.

چند لحظه صدایی نیومد؛ فکر کردم قطع کرده

آقا، صدای من و دارین؟-

انگار باورش شده بود

چند لحظه صبر کنید-

... ممنون-

گوشی توی دستم بود و دعا دعا می کردم تا زودتر بیاد. صدای مرد تو گوشی پیچید

خانوم، گفتن بعداً زنگ بزنی، الان کار دارن-

آقا خواهش می کنم-

خانوم محترم، گفتم ؟؟؟ که-

... پس تو رو خدا بهش بگین دیانه گفت ماشینمون چپ کرد و من تو جاده ام-

باشه، بهشون می گم-

گوشی رو قطع کردم و دادم به مددیار

چی شد؟-

شونه ای بالا دادم

معلوم نیست-

میخوای همراه ما بیای؟-

صبر می کنم ببینم چی میشه-

پسر جوون لبخندی زد و رفت سمت بقیه. حالم بد بود و از ترس زیاد تنم می لرزید

اگر احمد رضا نمی اومد باید چیکار می کردم؟ تنها چیزی که همراه بود کیف دستیم بود و بقیه ی چیزها توی آتیش سوخته بودن

آتش نشانی اومد و آتیش رو خاموش کردن. چند تا جنازه ای که سوخته بودن رو بیرون آوردن

حالت تهوع بهم دست داد. از مینی بوس چشم گرفتم و نشستم روی زمین و از ته دلم عوق زدم

اشک از چشمهام سرازیر شد. با نشستن دستی روی شونه ام سر بلند کردم

نگاهم به نگاه آشناس گره خورد

## ناب رمان

مثل کسی که تو بر هوت گیر کرده باشه و راه نجاتی پیدا کرده با ذوق بلند شدم. رو به روش قرار گرفتم

:اخمی میان ابروهای همیشه پر از اخمش نشست. با همون تن صدای سرد و پر از ابهت گفت

این موقع شب تو این جاده چه غلطی می کنی؟-

.هول کردم. نمیدونستم چی بگم! لیم رو با استرس خیس کردم

!می خواستم برم روستا پیش بی بی-

.دستی به موهای جوگندمیش کشید

!!!من نمیدونم با چه اعتمادی یه ذره بچه رو اجازه دادن تنها جایی بره؟-

!اما من بچه نیستم-

:احمدرضا نگاهی سراسر تحقیر به سر تا پام انداخت. سرش رو کمی خم کردو کنار گوشم لب زد

!باشه، بچه نیستی؛ خودت یه راهی پیدا کن و برو! دیگه ام به من زنگ نزن-

.چرخید بره که ترسیده و با هراس بازوش رو چسبیدم. از گوشه ی چشمش نگاهم کرد

!میشه نری ... من میترسم-

.چیزی نگفت و خواست حرکت کنه که بازوش رو محکم تر چسبیدم

!باز چیه؟ نکنه تا صبح می خوای همینجا بمونیم؟-

!نه-

... پس بهتره سوار شی-

.لبخندی روی لبهام نشست و دنبالش به سمت ماشین رفتم

.در جلو رو باز کردم و سوار شدم. احمدرضا هم سوار شد

قحطیه ماشین اومده بود که با همچین ماشینی راه افتادی تو جاده؟-

.نگاهم رو به آهن سوخته های مینی بوس انداختم و نفسمرو آه مانند بیرون دادم

.احمدرضا ماشین و روشن کرد و تو جاده به حرکت دراومد

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۴۵] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۷۷#

.خدا رو شکر که احمدرضا اومده بود دنبالم وگرنه نمی دونستم باید چیکار کنم

## ناب رمان

هوا گرگ و میش بود که به روستا رسیدیم. از همین فاصله و تو گرگ و میش هوا طراوت و سرسبزی رو احساس می کردم.

ماشین کنار در چوبی بی بی ایستاد

با ذوق به در چوبی کهنه چشم دوختم. چقدر دلم برای بی بی و این خونه تنگ شده بود... از ماشین پیاده شدم

بی بی حتماً برای نماز صبح بیدار شده. آرام به در کوبیدم

احمد رضا هنوز توی ماشین نشسته بود. چند دقیقه صبر کردم

اما خبری از بی بی نشد! دوباره به در کوبیدم. دیگه داشتم ناامید می شدم که صدای کشیده شدن دمپایی هاش به گوشم رسید

بعد از چند دقیقه صدای ضعیفش از اونور در بلند شد

کیه؟-

منم بی بی ... دیانه-

در آرام باز شد. نگاهم به پیرزن نحیفی افتاد که رو به روم اونور در ایستاده بود

باورم نمی شد این زن نحیف و لاغر بی بی باشه. با همون صدای ضعیف گفت

بعد از اینهمه مدت اومدی، نمیخوای بیای داخل؟-

به طرفش خیز برداشتم و محکم بغلش کردم. عطر تنش رو بلعیدم. با صدای لرزونی لب زدم

بی بی چرا انقدر لاغر شدی؟-

آفتاب لب بومم مادر-

!... بی بی-

بی بی نداریم، من عمرم رو کردم ... برو به همراهت بگو بیاد داخل-

و سمت خونه رفت. به طرف ماشین رفتم. احمد رضا هنوز پشت فرمون بود

نمیاین داخل؟-

عمیق نگاهم کرد و ماشین رو خاموش کرد

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۴۵] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۷۸#

ته دلم یه حالی شد. از ماشین کمی فاصله گرفتم. احمد رضا پیاده شد و دستی به کت تنش کشید

## ناب رمان

با هم به سمت خونه رفتیم. نگاهی به حیاط انداختم. همه جا سرسبز بود اما صدای مرغ و خروس ها نمی اومد

وارد خونه شدیم. احمد رضا سمت پشتی های توی سالن رفت

سمت تنها اتفاقی که توی سالن بود رفتم. بی بی رو تخت چوبیش دراز کشیده بود

رفتم جلو و کنارش روی تخت نشستم. نگاهش رو بهم دوخت

!دیگه برای خودت خانومی شدی-

لبخندی زدم

چرا دکتر نرفتی بی بی؟-

مادر جان، من دیگه آردم و الک کردم و الکم رو آویزون! از بابت تو هم خیالم راحت، پیش خانواده ی مادریت جات خوبه -  
و از این بابت نگران نیستم

بغض توی گلویم نشست

اما تو حق نداری من و تنها بذاری بی بی-

بی بی با دست لرزانش دستم و توی دستش گرفت

تو همه ی زندگیم بودی، الان خیالم راحت. برو یه چائی به مهمونت بده، منم کمی استراحت کنم-

خم شدم و پیشونی چروکیده اش رو بوسیدم. بی بی برام هم مادر بود هم پدر هم دایه ای که عجیب دوستم داشت

آروم از اتاق بیرون اومدم. احمد رضا با دیدنم گفت

یه دست رختخواب برام میاری؟-

آخ، یادم رفته بود خسته از هتل اومده بود

بله الان-

به اتاق برگشتم و با یه دست رختخواب برگشتم

[۰۰:۴۶/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۷۹#

رختخوابش رو کنار پنجره پهن کردم. بی بی هیچ حرفی سمت تشک رفت و دراز کشید

طرف آشپزخونه رفتم. سماور رو پر آب کردم. کیفم رو برداشتم و آروم از خونه بیرون اومدم

هوا خنک بود. نگاهم به گل محمدی های توی حیاط افتاد که بوش تمام حیاط رو برداشته بود

## ناب رمان

لبخندی زدم و از خونه بیرون اومدم. سمت نونوئی توی روستا رفتم. چند تا از همسایه ها تو نونوئی بودن

با دیدنشون سلام و احوالپرسی کردم. حال بی بی رو پرسیدن

بعد از خرید نون و کمی لوازم صبحانه به خونه برگشتم

چائی رو دم کردم. احمدرضا هنوز خواب بود. سمت اتاق بی بی رفتم

با دیدن جسم نحیفش که آرام خوابیده بود در و بستم و بیرون اومدم

نگاهی به احمدرضای غرق خواب انداختم. باید حداقل پیش خودم اعتراف می کردم، حسی که به احمدرضا دارم یه حس  
!خاصه؛ مثل عشق

ته دلم خالی شد و قلبم ضربان گرفت اما با یادآوری اینکه احمدرضا قراره با المیرا ازدواج کنه، دلم گرفت

میدونستم دوست داشتن احمدرضا به خاطر تفاوت سنی که داشتیم اشتباهه. با سردرگمی نگاهم رو از احمدرضا گرفتم

همونطور گوشه ی سالن کم کم چشمهام گرم خواب شد. با حس گرمی چیزی روی صورتم چشم باز کردم

نگاهم به صورت احمدرضا افتاد که با فاصله ی کمی رو به روی صورتم قرار داشت

هول کردم. بلند شدم که پیشونیم به بینیش خورد

[۴۶:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۸۰#

آخ ریزی گفتم. صدای بمش کنار گوشم بلند شد

بینی من ناقص شده، تو صدات درمیاد؟-

سرم و آرام بلند کردم. نگاهم به نگاهش گره خورد. فاصله مون کم بود

:هرم نفس هاش به صورتم می خورد. انگشت شصتش رو به پیشونیم کشید و آرام زمزمه کرد

!فرمز شده-

سریع بلند شدم. نگاهم کرد

!برم صبحانه آماده کنم-

بلند شد. طرف آشپزخونه رفتم و میز و چیدم. احمدرضا وارد آشپزخونه شد و پشت میز نشست

لیوان چائی رو روی میز گذاختم. برش داشت و نفس عمیق کشید

تا کی اینجائی؟-

تا زمانی که بی بی خوب بشه-

سر بلند کرد و گذرا نگاه کرد

اگر خوب نشد چی؟-

اون زن برام زحمت کشیده... هم مادر بوده هم پدر... نمی تونم تنهاتش بذارم-

احمد رضا سری تگون داد و صبحانه اش رو خورد. نمیدونستم تا کی قرار بود بمونه. بلند شد

میرم شهر سری به هتل میزنم، کارام رو می کنم و برمی گردم-

ته دلم خوشحال شدم

نمی خوام باعث زحمت باشم-

آروم نوک دماغم رو کشید

خیلی وقته باعث زحمت شدی-

نگاهش کردم. منظورش چی بود؟

بهتره خیلی فکر نکنی، چون مغز نخودیت هنوز رشد نکرده-

کتش رو پوشید و سمت در سالن رفت. دنبالش راه افتادم

کفش هاش رو پوشید. صاف شد و از جیب کتش دفتر کوچیکی درآورد

[۴۶:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۸۱#

چیزی نوشت و برگه رو کند و گرفت ستم

بیا، شماره ام رو داشته باش؛ کاری پیش اومد حتماً بهم خبر بده-

ممنون-

خداحافظ-

کنار در سالن ایستادم و نگاهم رو به رفتنش دوختم. با روشن شدن ماشین برگه رو جلوی صورتم گرفتم

نگاهم رو به خط زیبا و خواناش دوختم. چقدر شماره اش آشنا بود! اما هرچی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم

وارد سالن شدم. بی بی هنوز خواب بود. کمی آبگوشت برای نهار بار گذاشتم

باید بی بی رو بیدار می کردم. سمت اتاقش رفتم، بیدار بود. با دیدنش لبخندی زدم

ظهر بخیر-

ظهر شده مادر؟-

با اجازه تون! شما که تنبل نبودی بی بی جان ... چی شده مثل امروزی ها شدی؟-

بی بی خنده ی بی جونی کرد

بیا کمک کن تا سالن ببرم-

سمتش رفتم و دستش رو گرفتم. آروم از اتاق بیرون آوردمش و روی تک مبل کهنه ی گوشه ی سالن نشاندمش

پرده ی پنجره ی رو به حیاط رو کنار زدم. پنجره رو باز گذاشتم

بی بی نگاهش رو به بیرون دوخت. سفره رو پهن کردم

نهار رو کنار بی بی خوردم و تا شب دستی به سر و روی خونه کشیدم

حیاط رو شستم. حموم کردم و از لباسهایی که تو خونه ی بی بی داشتم پوشیدم

!شام سبکی با بی بی خوردم. منتظر احمدرضا بودم اما نیومد

دو دل بودم بهش زنگ بزنم یا نه؟

[۰۰:۴۶/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۸۲#

نگاهی به شماره ای که روی کاغذ نوشته بود انداختم

!باز هم به نظرم آشنا اومد اما نمیدونستم چرا انقدر آشناست

دل و زدم به دریا و با تلفن خونه شماره اش رو گرفتم. بعد از چند بوق صدای المیرا تو گوشی پیچید

با شنیدن صدای المیرا تمام امیدی که از صبح برای خودم ساخته بودم ناامید شد. سریع گوشی رو گذاشتم

قلبم محکم به سینه ام می کوبید. بدنم شل شد. به دیوار پشت سرم تکیه دادم

بغض توی گلویم بالا و پایین می شد. نفسم رو سنگین بیرون دادم. از روی زمین بلند شدم

سمت اتاق بی بی رفتم. تشکی پایین تخت بی بی پهن کردم و به پهلوی شدم. اما مگه خوابم می برد؟

صدای پر از عشوهِ المیرا تو گوشم زنگ می خورد. چشم هام رو عصبی روی هم گذاشتم

نفهمیدم کی خوابم برد. با تابش نور آفتاب چشم باز کردم. سریع نشستم. نگاهی به بی بی انداختم

چند روزی از رفتن احمدرضا میگذشت. دیگه بهش زنگ نزد

سعی می کردم روزهام رو با خاطرات گذشته ی بی بی پر کنم

... بی بی-

جونم؟-

!چرا هیچ عکسی از پستون تو خونتون نیست؟ فقط چند عکس از پدر خدایامرز منه-

بی بی آهی کشید

چون فقط پدر تو رو داشتم-

حالم یه جورى شد. منظور بی بی چی بود؟

نگاه سؤالیم رو به نگاه بی فروغش دوختم. دستم و توی دستش گرفت

[۰۰:۴۸/۱۸/۰۶/۱۴], دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۸۳#

به دلشوره افتادم. نگاه بی بی انگار می خواست چیزی بگه

لبخند پر استرسی زدم. قطره اشکی از چشم بی بی روی گونه ی چروکیده اش چکید

نمیدونم چرا بی دلیل بغض کرده بودم! مثل کسی که منتظر خبر ناگواری باشم

لبخند تلخ و پر از حسرت بی بی بیشتر آرام می داد

دلم می خواست فریاد بزنم. تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که با صدای از ته چاه لب بزنم

... بی بی-

... جون دل بی بی ... زندگیه بی بی ... یادگار تنها پسر بی بی-

نتونستم تحمل کنم. سرم رو روی زانوهایم گذاشتم و بغضم رو تو گلو خفه کردم

چرا این همه سال نگفته بودین که من نوه تونم، چرا بی بی؟-

دستش روی موهام نشست

چی میگفتم مادر؟ آقا جونت ازم خواسته بود تا بهت چیزی نگم-

چرا آخه بی بی؟ چرا من نباید راجب گذشته ام میدونستم؟-

سرم و بلند کرد. با دست لرزان زیر چشمهام رو دست کشید

چی می خواستی بدونی؟ مگه من برات کم گذاشتم؟-

تند سرم رو تکون دادم.

نه، نه ... اما کاش بهم می گفتین شما مادر پدرم هستین ... وقتی که تمام این سالها با حسرت از پسر جوون مرگتون می - گفتین، چرا من نفهمیدم که دارین راجب بابای من حرف می زنین؟ چرا باید پدرم تو جوونی بره؟ چرا مادرم من و نمی آخه چرا؟! ... خواد؟ چرا هیچ کس من و دوست نداره بی بی

دوستش داری؟-

نگاه اشکیم رو بهش دوختم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۴۹] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۸۴#

لبخند کم جونی زد گفت

!من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم-

سرم و پایین انداختم. آهی کشید

... پدرت برام خیلی عزیز بود، تنها یادگار پدربزرگت بود. مادرت رو خیلی می خواست-  
میدونستم مادرت علاقه ای به پدرت نداره! بارها بهش گفتم اما گوش نکرد و کار خودش رو کرد  
اما مادرت خیلی زود از پدرت خسته شد و رفت پیش خانواده اش! ... پدر مادرت، تو رو که فقط چند روز داشتی آورد داد  
بهم.

بعد از خودکشی پدرت، تهران رو دیگه دوست نداشتم ... برداشتم و آوردمت اینجا! میدونم در حقت ظلم کردم اما اون  
!شهر برام جز کابوس هیچ چیز دیگه ای نداشت ... من و ببخش مادر

دست های چروکیده اش رو توی دستم گرفتم

این حرف و نزن بی بی ... تو برام پدر بودی ... مادر بودی ... همه چی بودی! فقط دلخورم از بابایی که چرا باید -  
!خودکشی کنه ... مادرم رفت اما من که بودم

پدرت نابغه ی ریاضی بود فقط پولدار نبود! اما پسر عموی مادرت یعنی همین احمدرضا، پولدار بود ... یه مرد -  
!خودساخته

!هیچ وقت نفهمیدم چرا مادرت نامزدیش رو با احمدرضا بهم زد و با پدرت ازدواج کرد  
!دنیای عجیبیه ... حالا تو عاشق مردی شدی که یک روزی مادرت رو می خواست

سرم رو پایین انداختم

!اما این دوست داشتن اشتباهه بی بی-

!عشق، اشتباه و غیر اشتباه نمیشناسه-

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۴۹] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۸۵#

!اون من و دوست نداره بی بی-

از کجا میدونی؟-

پوزخند تلخی زدم

بی بی، اون قراره ازدواج کنه ... زنی که میخواد بگیره الان توی خونه شه-

اما چشمه‌هاش چیز دیگه ای می گفتن-

سرم و دوباره روی زانوش گذاشتم

... دیگه مهم نیست بی بی ... از گذشته بگو، از پدرم-

بی بی دستی روی سرم کشید و شروع به صحبت کرد. از پدرم گفت، از گذشته ی تلخی که داشت ... باعث مرگ پدرم رو هم مرجان میدونستم

باید ازش می پرسیدم چرا وقتی عاشق مرد دیگه ای بود، پدرم رو قربانی کرده و باعث شده یک عمر حسرت داشتن پدر و مادر در کنار هم توی دلم بمونه

یک هفته می شد که پیش بی بی اومده بودم و دیگه به احمد رضا زنگ نزدم

از توی دفترچه یادداشت قدیم شماره ی خونه ی خانوم جون رو پیدا کردم

از شوکت شماره ی ویلا رو گرفتم و به خانوم جون زنگ زدم اما راجب اینکه بی بی همه چیز رو بهم گفته بود حرفی نزدم

از عصر حال بی بی دوباره بد شده بود و نمیدونستم چیکار کنم؟

اگه بی بی چیزیش می شد؛ حتی فکرش هم وحشت برانگیز بود

تازه کمی خوابش برده بود که تو حیاط رفتم و روی پله ی سالن نشستم

آفتاب داشت غروب می کرد. احساس دل‌تنگی بدی داشتم. دلم می خواست گریه کنم

سرم رو روی زانو هام گذاشتم. با صدای زنگ در حیاط سر بلند کردم

یعنی کی بود؟؟

آروم بلند شدم و سمت در رفتم

[۰۰:۴۹/۱۸/۰۶/۱۴]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۸۶#

پشت در ایستادم

کیه؟-

اما صدایی نیومد. دو دل بودم که در و باز کنم یا نه؛ دل و زدم به دریا و در و آروم باز کردم

## ناب رمان

نگاهم رو از لای در به بیرون دوختم. اولین چیزی که نگاهم بهش افتاد کفش های واکس خورده اش بود

سرم رو بالا آوردم. نگاهم به نگاه آشنانش گره خورد و ضربان قلبم دوباره بالا رفت

میخوای همینطوری جلوی در ایستی؟-

به خودم اومدم

سلام-

سلام-

آروم کنار رفتم. وارد حیاط شد

برای چی اومدین؟-

روی پاشنه ی پا چرخید و دو قدم فاصله ی بینمون رو پر کرد. حالا به اندازه ی یک بند انگشت باهام فاصله داشت

سرش رو آورد پایین و تو فاصله ی کمی از صورتم، صورتش رو نگهداشت. سنگینی نگاهش رو احساس می کردم

نگاهم رو به دگمه ی لباسش دوختم. دستش زیر چونه ام نشست و قلبم هزار تیکه شد. سرم رو آروم بالا آورد

!من و نگاه کن-

نگاهم رو به چشمه اش دوختم

!مگه بهت شماره نداده بودم تا زنگ بزنی؟ چرا نزدی؟-

اما من زنگ زدم-

کمی به دو طرف چشمه اش چین داد

!کی؟ چطور من نفهمیدم؟-

!چند روز پیش ... همسرت برداشت-

گوشه ی لبش از خنده ای تمسخر آمیز کج شد

همسرم؟-

!آره دیگه ... المیرا-

ازم فاصله گرفت و دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد

[۴۹:۰۰:۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۸۷#

!!خنگی دیگه-

تا اومدم زیون باز کنم حرف رو عوض کرد

حال بی بی چطوره؟-

حال نداره-

سری تکون داد و سمت خونه راه افتاد. دنبالش راه افتادم. وارد سالن شد

یه چائی برام بیار-

!دلم می خواست بپرسم بهارک کجاست؛ کاش با خودش آورده بودش

زیر سماور رو روشن کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم

سمت اتاق بی بی رفتم. آروم وارد اتاق شدم. با دیدن چهره ی رنگ پریده ی بی بی حالم یه جوری شد

سریع سمتش رفتم. دست لرزونم رو سمت صورت رنگ پریده اش دراز کردم. با لمس صورتش ترس برم داشت

... بی بی ... بی بی جان-

اما هیچ صدایی ازش بلند نشد. جیغی زدم

... بی بی بی-

با صدای جیغم، احمدرضا تو چهارچوب در نمایان شد. صورتم پر از اشک شد. سریع اومد سمت

چی شده؟-

... بی بی ... بی بیم-

احمدرضا دست سرد بی بی رو توی دستش گرفت

بگو بی بیم زنده است، مگه نه؟-

احمدرضا سرش رو انداخت پایین

!آروم باش، باشه؟ بالای سرش سر و صدا نکن-

بازوم رو گرفت. اما پاهام به زمین چسبیده بود. به سختی بلندم کرد

باید درمونه‌گاهی، چیزی باشه-

آوردم تو حیاط اما دلم پیش بی بی بود که بالاخره به آرزوش رسید و از این دنیایی که شوهرش و پسر جوونش رو گرفته بود دل کند و رفت

[۵۰:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۸۸#

.چقدر زود خونه ی کوچیک بی بی پر از همسایه های مهربونش شد

.جسم بی جون بی بی رو بردن غسلخونه ی روستا تا بعد از شستن ببرند امامزاده و دفنش کنن

.با چشمهای گریون از توی صندوقچه اش، بقچه ی کفنش رو درآوردم و به دست ملوک خانم دادم

.همه در حال کار بودن. از اینکه بی بی همسایه های به این مهربونی داشت خدا رو شکر کردم

.احمدرضا اومد کنارم. آروم بازوم رو گرفت

!قبل از غروب آفتاب باید دفنش کنیم-

.هق هقم رو تو گلو خفه کردم. مانتوی مشکی رنگ و رو رفته ای پوشیدم و همراه بقیه از خونه بیرون اومدیم

.سمت امامزاده حرکت کردیم. کنار قبر ایستادم. بی بی رو با دعا و صلوات آوردن

.نگاهی به جسم ظریفش که حالا تو کفن سفید پوشانده شده بود انداختم

.یاد محبت هاش افتادم. کنار جنازه اش زانو زدم

بی بی پاشو من و تنها نذار ... تو همه کسم بودی، حالا تنهایی چیکار کنم؟ ... اومده بودم کنارت بمونم، چرا تنهام -  
.... گذاشتی؟ ... چرا رفتی بی بی؟

.ملوک خانم بازوم رو گرفت

.پاشو دخترم، انقدر گریه نکن؛ بذار راحت بخوابه-

.سرم رو تو سینه ی پر از مهر ملوک خانم فرو کردم. بی بی رو به خاک سپردن

!یه دختر از رسم و رسومات چی می دونست؟ اصلاً نمیدونستم چیکار کنم

!!احمدرضا همه رو خونه ی بی بی برای شام دعوت کرد اما من که نمی تونستم از اینهمه آدم پذیرایی کنم

[۵۰:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۸۹#

.سوالی به احمدرضا نگاهی انداختم. به معنی سکوت چشمهایش رو یه دور بست و باز کرد

.کنار قبر بی بی نشستم و فاتحه ای خوندم. صورتم رو روی خاک سرد قبرش گذاشتم

اشکم روی خاک ها رو خیس کرد. دلم می خواست داد بزنم و خاک ها رو تو سر و صورتم بریزم اما یه بغض سنگین جلوم  
رو می گرفت و بهم اجازه ی این کار و نمی داد

پاشو، هوا تاریک شده ... بهتره بریم-

ملوک خانم و مش رحیم فانوسی بالای قبر روشن گذاشتن

با هم از امامزاده بیرون اومدیم و سمت خونه راه افتادیم. در حیاط بی بی باز بود

دخترهای ملوک خانم در حال پذیرایی از همسایه ها بودن

گوشی احمدرضا زنگ خورد. از م فاصله گرفت. با ملوک خانم وارد خونه شدیم

اولین چیزی که تو ذوقم خورد جای خالی بی بی بود. هق هقم بلند شد

چهره ی مهربون و نورانش از جلوی چشمهام کنار نمی رفت

... پاشو مادر، تو که اون پیرزن رو تو خاک آروم نمیداری با این گریه هات، پاشو-

صدای احمدرضا اومد

!دیانه-

نگاهش کردم. کمی نگاهش رو بهم دوخت و گفت

بگو سفره رو پهن کن، بچه ها شام رو آوردن-  
سوالی نگاهش کردم

گفتم از تهران غذا بیارن. شاید داغ نباشه اما از هیچی بهتره. اون مادر بزرگت بود، زن مهربونی بود-

پس احمدرضا می دونست بی بی مادر پدرمه! دخترهای ملوک خانم سفره رو پهن کردن

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۵۰] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۹۰#

نگاه تشکرآمیزی به احمدرضا انداختم. تعدادی داخل خونه ی کوچک بی بی دور سفره نشستن و تعدادی داخل حیاط

بعد از خوردن شام و جمع کردن خونه، فاتحه ای خوندن و رفتن

ملوک خانم اومد ستم گفت

!می خواستم شب کنارت بمونم اما همسرت هست و مشخصه مرد با کمالاتیه-

تعجب کرده بودم اما حرفی نزدم

دستتون درد نکنه ملوک خانم، خیلی زحمت کشیدین-

کاری نکردم مادر، وظیفه بود. بی بی برای مردم این روستا کم زحمت نکشیده بود! مراقب خودت باش-

.چشم-

.ملوک خانم رفت. خونه خالی شد. کنار در سالن ایستاده بودم

.احمد رضا در حیاط رو بست و اومد داخل اما من هنوز ایستاده بودم

.بازوم اسیر دست گرمش شد

.بیا تو کمی استراحت کن-

.از در فاصله گرفتم اما حالم بد بود و دلم می خواست دوباره گریه کنم

.خواستم سمت اتاق بی بی برم که احمد رضا دستم و کشید

.همینجا تو سالن بمون-

انقدر محکم و با تحکم این حرف و زد که سر جام ایستادم. احمد رضا بعد از چند دقیقه با دو تا تشک و یه پتو به سالن برگشت

.تشک ها رو کنار پنجره پهن کرد. نگاه سؤالی به تشک ها انداختم

.بیا بخواب-

.خوابم نمیداد-

.دستی به موهایش کشید

.پس بیا حداقل کمی دراز بکش-

.با فاصله روی تشک نشستم. احمد رضا سیگاری روشن کرد

[۵۰:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۹۱#

.دود سیگارش رو بیرون داد. تو تاریک روشن اتاق نگاهم رو به دود سیگارش دوختم

.شما بی بی رو از قبل می شناختین؟-

.احمد رضا نیم نگاهی بهم انداخت

تا قبل اون روز که با هم اومدیم روستا، نمیدونستم مادر پدرت ازت نگهداری می کنه. اون خداییامرز من و شناخت اما به - روی خودش نیاورد. هیچوقت نه از پدرت نه خانواده اش کینه به دل نداشتم؛ اونا هم بازیچه ی دست مرجان شدن

:با صدایی که می لرزید لب زدم

.بابام آدم ضعیفی بود؟-

ته سیگارش رو تو جا سیگاری خاموش کرد

نه، کی گفته؟-

با گوشه ی روسریم بازی کردم

اگه نبود پس چرا خودکشی کرد؟-

حتماً یه دلیلی برای این کار داشته اما تا جایی که من یادمه پدرت مرد ضعیفی نبود همینطور که دخترش با تمام خنگیش -  
!ضعیف نیست

ته دلم خوشحال شدم از این حرفش

نمی خوای بخوابی؟-

!می ترسم-

از چی؟-

نمیدونم-

نگران چیزی نباش، من انجام-

دستم و کشید که پرت شدم توی بغلش. سرم و روی پاش تنظیم کرد

حالا چشمهات و ببند، من بیدارم-

ناخواسته پلکهام روی هم افتادن. سرانگشت های گرمش رو لای موهام احساس کردم و چشمهام کم کم گرم خواب شدن

نفهمیدم کی خوابم برد. با خوردن نور خورشید توی چشمهام آروم چشم باز کردم

نگاهی به دست مردونه ای که دورم حلقه شده بود انداختم

[۵۰:۰۰ ۱۴/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۹۲#

تکونی خوردم و آروم از زیر دستش بیرون اومدم. نگاهی به چهره ی غرق خوابش انداختم

!شاید برای دیگران تعجب برانگیز باشه اما من این مردی که شاید سن پدرم رو داشته باشه عجیب دوست دارم

تو دلم خالی شد از اعترافی که کردم. سریع بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم. زیر چایی رو روشن کردم

قرآن کوچکم رو برداشتم و آروم از خونه بیرون اومدم

هوای اول صبح سرد و دلپذیر بود. وارد امامزاده شدم

سمت قبر بی بی رفتم. آروم بالای قبر نشستم. قرآنم رو باز کردم و شروع به خوندن کردم.  
بعد از تموم شدن قرآن، آروم روی خاک نم دار قبر دست کشیدم و شروع به صحبت کردم.  
نمیدونم چقدر گذشته بود که با دیدن دو جفت کفش مردونه سر بلند کردم

با دیدن احمد رضا سریع بلند شدم

سلام-

علیک سلام؛ چرا بی خبر پاشدی اومدی؟-

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم

!!نمیدونستم انقدر زود بیدار میشین-

یک ساعته بیدارم-

نگاهی به ساعت مچی توی دستم انداختم. یعنی همین که بلند شدم، احمد رضا هم بیدار شده

نشست و فاتحه ای خوند. موهای کمی به هم ریخته بود و جذاب ترش کرده بود. بلند شد

بریم-

سر تکون دادم و باهانش هم قدم شدم. زیر چشمی نگاهی بهم انداخت گفت

[۵۱:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۹۳#

چرا انقدر کوچولوئی؟-

ابرو هام از تعجب بالا پرید. احساس کردم لبهاش خندید اما سریع اخم کرد. هنوز داشتم نگاهش می کردم

!به چی نگاه می کنی؟ جای نگاه کردن به من یکم به خودت برس بلکه بشه نگات کرد-

با اخم نگاهم رو ازش گرفتم و کمی جلوتر حرکت کردم که یهو دستم کشیده شد و پرت شدم تو سینه اش

دستش و دورگردنم حلقه کرد

!بچه ها هیچ وقت از بزرگ ترشون جلوتر نمیرن-

با هم از امامزاده خارج شدیم. وارد حیاط بی بی شدیم

حالا که بی بی نبود احساس می کردم خونه بی روح شده و دیگه حس زندگی توش نیست

حتی به روزه گلهای توی باغچه پژمرده شدن! وارد سالن شدیم

نون تازه گرفتم اگه یه صبحانه بدی-

.الان سفره پهن می کنم-

.وارد آشپزخونه شدم و سفره ی صبحانه رو همراه با سینی چائی و ظرف های صبحانه به سالن آوردم

.احمدرضا سر سفره نشست. هر دو توی سکوت شروع به خوردن کردیم. احمدرضا نگاهی بهم انداخت

نمی خوای برگردی تهران؟-

.سرم و پایین انداختم

!فکر نکنم دیگه اینجا کاری داشته باشی تا انجام بدی-

... آره، اما-

اما چی؟ با اینجا موندنت بی بی زنده میشه؟ برمی گرده؟ -  
!یه دختر اصلاً خوب نیست تو یه خونه تنها بمونه؛ از قضا همسایه ها هم بدونن که تنهاست

[۵۱:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۹۴#

.بهتره وسایلت رو جمع کنی و برگردی تهران-

.اما الان خانوم جون اینها شمال هستن، دلم نمی خواد به خاطر من برگردن-

.نیازی نیست برگردن-

اون وقت کجا برم؟-

.تا اومدن زن عمو و بقیه میای خونه ی من-

چی؟-

انقدر حرفم دور از انتظاره؟-

... نه، اما-

.بلند شد

!اگر نیست پس بی هیچ حرفی وسایلت رو جمع کن؛ باید حتماً برگردم، نمیدونم رستوران تو چه وضعیتیته-

!توی سکوت سفره رو جمع کردم. باید همه جا رو تمیز می کردم، معلوم نبود دوباره کی می اومدم روستا

.هرچی مواد خوراکی بود برداشتم تا به ملوک خانم بدم

یخچال رو از برق کشیدم و گاز رو قطع کردم. وسیله ای نداشتم جز کیف دستیم

احمد رضا رفت تا سری به ماشین بزنه. وسیله ها رو بردم دم در خونه ملوک خانم

سلام ملوک خانم-

سلام دخترم-

ملوک خانم من دارم میرم گفتم اینا رو به شما بدم تا اگر کسی مستحقه بهش بدین-

باشه دخترم. دوباره کی میای؟-

معلوم نیست ولی سعی می کنم زود بیام-

برو دخترم، خدا پشت و پناهت-

نگاهی به خونه ی بچی هام انداختم. نفسم رو آه مانند بیرون دادم و در و بستم

احمد رضا پشت فرمون نشسته بود. در جلو رو باز کردم و سوار شدم

میشه بریم تا از بی بی خداحافظی کنم؟-

باشه-

و ماشین رو روشن کرد

[۵۱:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۹۵#

ماشین و کنار امامزاده نگهداشت. با بی بی خداحافظی کردم و از امامزاده بیرون زدم

احمد رضا توی سکوت رانندگی می کرد. حالم یه جوری بود

نمیدونستم واکنش المیرا از دیدنم چیه، اما خوشحال بودم؛ داشتم می رفتم تا دوباره بهارک رو ببینم

دلم بر اش تنگ شده بود. خیلی سوال ها توی ذهنم بود اما هیچ کس نبود تا به سوالهام جواب بده و این بیشتر آزارم می داد

بالاخره ماشین کنار خونه ی ویلایی احمد رضا ایستاد. احمد رضا در و با ریموت باز کرد

نیم نگاهی به خونه ی پارسا انداختم. با صدای کنایه آمیز احمد رضا نگاهم رو از خونه گرفتم

چیه؟ دلتون برای رئیستون تنگ شده؟-

ابرو هام پرید بالا. پوزخندی زد

نیست؛ رفته کانادا خونه ی خواهرش-

اینکه انقدر دقیق آمار پارسا رو داشت برام تعجب برانگیز بود

از ماشین پیاده شدیم. نگاهی به حیاط پر گل احمدرضا انداختم

بوی گل یاس تمام حیاط رو برداشته بود. در ورودی رو باز کرد و کنار ایستاد

آروم وارد سالن شدم. با دیدن سالن بهم ریخته تعجب کردم

تعجب نکن، کسی حوصله نداشت خونه جمع کنه-

خواستم بپرسم المیرا کجا بوده که دهنم رو بستم و لبخندی زدم. نگاهی بهم انداخت

تا لباس عوض می کنم، یه چائی میداری؟-

بله، الان-

[۵۱:۰۰:۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۹۶#

احمدرضا سمت پله های بالا رفت. وارد آشپزخونه شدم

میز کثیف بود و کلی ظرف توی سینک. نفسم رو بیرون دادم

کتری رو آب کردم و رو گاز گذاشتم. ظرف ها رو جمع کردم و تو ماشین ظرفشویی چیدم

دستی به آشپزخونه کشیدم. معلوم بود غذایی روی گاز درست نشده

چائی رو دم کردم و چرخیدم تا سینی رو پیدا کنم که تو جای سفتی فرو رفتم

سر بلند کردم که نگاهم به احمدرضا افتاد. با دیدنش از این فاصله ی کم هول کردم و ضربان قلبم بالا رفت

بازو هام تو چنگ انگشتهای مردونه اش بود. گرمی تنش رو از این فاصله هم احساس می کردم

قدمی به عقب برداشتم. به خودش اومد و بازو هام رو رها کرد. دستی لای موهاش برد

نیازی نبود جمع کنی، زنگ میزدم یکی می اومد جمع کنه-

کاری نکردم. چائی آماده است-

از بوی عطرش که پیچید تو خونه فهمیدم-

آروم زمزمه کرد

از وقتی رفتی دیگه این بو تو خونه نیپیچیده بود-

از اینکه اون روزها به یادش مونده بود لبخندی روی لبهام نشست اما با حرفی که زد پنجر شدم

!چون من و المیرا اکثراً قهوه می خوریم-

نگاهش رو بهم دوخت تا واکنشم رو ببینه. احساس می کردم صورتم بیانگر حال خرابم هست اما دلم نمی خواست بفهمه

:نمیدونم چی شد که از دهنم دراومد

.اما این مدت تو رستوران من برای آقا پارسا چائی دم می کردم-

.اخمی میان ابروهاش نشست

مگه آبدار چی نداشت؟-

!با حرص لبم رو به دندان گرفتم. هیچ وقت حریف این مرد نمی شدم

.فنجون چائی که ریخته بودم رو برداشت و از آشپزخونه بیرون رفت

[۵۲:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۹۷#

!دو روزی می شد که خونه ی احمدرضا اومده بودم اما از بهارک هیچ خبری نبود! یعنی المیرا با خودش برده بودش؟

!دلم می خواست از احمدرضا بپرسم بهارک کجاست؟ ... اصلاً این مدتی که نبودم دلتنگم شده یا نه؟ اما می ترسیدم

.آخر شب بود و احمدرضا هنوز از رستوران نیومده بود. دلم شور می زد

.با صدای زنگ آیفون متعجب نگاهی به ساعت انداختم

.ساعت ۱۰ شب رو نشون می داد. احمدرضا که کلید داشت! سمت آیفون رفتم

.با دیدن المیرا ترسیدم اما با یادآوری اینکه بهارک همراهشه، بی هیچ حرفی در و زدم

.پشت در ورودی ایستادم. صدای پاشنه ی کفش هاش به گوشم می رسید

.با بالا و پایین شدن دستگیره خواستم از پشت در بیرون پیام که صدای عصبی کل سالن رو برداشت

.چه عجب آقا در و باز کرد! بهت گفتم افتادن بهارک تقصیر من نبود ... خودش ورجه وورجه کرد و از پله ها پرت شد-

!با آوردن اسم بهارک ته دلم خالی شد. یعنی اتفاقی برای بهارک افتاده؟

.چرا احمدرضا چیزی بهم نگفت؟ از پشت در بیرون اومدم

بهارک چی شده؟-

.المیرا سریع به عقب چرخید. با دیدنم ابرویی بالا داد

توی دهاتیم که اینجا یی! چرا دست از سرش بر نمیداری؟ چرا نمی فهمی به ناخنک بهت زد و ولت کرد؟-

چی داری برای خودت میگی؟ بهارک کجاست؟-

دست به سینه شد.

[۵۲:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۹۸#

رفت به درک ... مُرد، فهمیدی؟-

... خفه شو عوضی-

قلبم محکم به سینه ام می کوبید. حالم دست خودم نبود

اشک کل صورتم رو خیس کرده بود. دستهام از ترس می لرزید

تو با بهارکم چیکار کردی؟-

او هو، بهارکت؟ خیلی فاز مامان بودن برداشتی! من حوصله ی کل کل و حرف زدن با تو یکی رو ندارم-

رفت و روی مبل نشست

احمد رضا کجاست؟-

اما من هیچی نمی شنیدم جز اینکه الان بهارک کجاست؟ چرا احمد رضا چیزی بهم نگفته؟

سریع سمت تلفن رفتم و شماره ی احمد رضا رو گرفتم. بعد از چند بوق گوشی رو برداشت

جانم؟-

وقت تحلیل کردن جانم پر احساسش رو نداشتم

دیانه-

کجایی احمد رضا؟-

چی شده؟ تو حالت خوبه؟-

کجائی؟-

تو کوچه ... الان می رسم. بگو چی شده؟-

زود بیا احمد رضا-

باشه، باشه-

گوشی رو قطع کردم و به بدنه ی صندلی تکیه دادم. چهره ی معصوم بهارک لحظه ای از جلوی چشمهام کنار نمی رفت

## ناب رمان

دلم می خواست المیرا رو خفه کنم. با اون کفش های پاشنه بلندش که به شدت روی اعصابم بود اومد سمتم و توی دوقدمیم ایستاد.

از بالا نگاهش رو بهم دوخت

همین کولی بازی ها رو درآوردی که طرف دم به دقیقه از توی دهاتی حرف میزد؟-

با باز شدن در سالن چرخیدم و به سختی از روی زمین بلند شدم

[۵۲:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۴۹۹#

احمدرضا نگاهش به الیرا افتاد. با خشم نگاهش کرد

کی تو رو اینجا راه داده؟ دیانه کجاست؟-

المیرا از جلوم کنار رفت. نگاه احمدرضا به من مشوش و ژولیده افتاد. احساس کردم طرز نگاهش عوض شد

کیفش رو همون جلوی در گذاشت و با چند گام بلند رو به روم قرار گرفت

حالت خوبه؟ چیزی شده؟-

سری تکون دادم و اشکهام که دیدم رو تار کرده بود روی گونه هام جاری شدن

احمدرضا بازو هام رو توی دستهایش گرفت

نمیشنوی؟ دارم میگم چی شده؟ چرا گریه می کنی؟-

بهارک کجاست؟-

حس کردم دستهای قدرتمند احمدرضا شل شد. نگاهش رو ازم گرفت و به المیرا که با فاصله ازمون ایستاده بود دوخت

تو چیزی بهش گفتی؟-

المیرا خونسرد شونه ای بالا داد

نه من حرفی نزدم! اومدم اینجا با تو حرفهام رو بزنم. تکلیف من چیه؟-

احمدرضا ازم فاصله گرفت و دست به جیب روبروی المیرا قد علم کرد و حالت نمایشی به خودش گرفت

کدوم تکلیف که من خبر ندارم؟-

المیرا به لکنت افتاد

همین حرف ازدواجمون ... مگه قرار نبود رسمیش کنیم؟ خانواده ام دارن هر روز ازم می پرسن-

من قول ازدواج به تو داده بودم؟-

نگاهم بین احمدرضا و المیرا در رفت و آمد بود. یعنی احمدرضا با المیرا هنوز ازدواج نکرده؟

[۵۲:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۰۰#

پس این مدت بهارک چطور پیش المیرا بوده؟

این همه سوال حل نشده ی توی ذهنم کی می خواست هضم بشه و به جوابهاشون برسم؟

از خونه ی من برو بیرون-

... تو نمی تونی من و بیرون کنی، خودت گفتی-

من گفتم؟ چی گفتم؟ ها، چی گفتم؟ روز اول نگفتم دنبال ازدواج با من نباش چون قصد ازدواج ندارم؟ حتی بهت گفتم قاتل -  
!زنم چون بهم خیانت کرد، گفتم یا نگفتم؟

اما تو خودت خواستی اینجا باشی ... منم دیدم کسی نیست از بهارک نگهداری کنه چیزی نگفتم اما الان چیکار کردی؟ اون  
... دختر بچه کو؟ دیدم مثل مادر بر اش بودن رو

اون یه حادثه بود، تقصیر من نبود! خودش از پله ها افتاد-

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم. یعنی بهارک من از پله ها افتاده؟ الان کجاست؟ حالش چطوره؟

!بهتره از خونه ی من بری و دیگه ام اینورا پیدات نشه وگرنه اون وقت یه جور دیگه برخورد می کنم-

فکر کردی کی هستی؟ تو یه مرد روانی ای که زنش رو کشته ... میرم، لحظه ای هم نمی مونم! لیاقتت همین دختر بچه -  
... است که حتی ذره ای از

احمدرضا سمتش خیز برداشت و المیرا سکوت کرد

آره تو راست میگی، چون مثل تو و امثال تو با صد نفر نبوده تا خوب دوره دیده باشه! حالام گمشو از خونه ام برو بیرون-  
...

المیرا با حرص کفش رو چنگ زد و با اون صدای پاشنه هاش که عجیب روی اعصابم بود سمت در خروجی سالن رفت

با بسته شدن در سالن نگاهم رو به احمدرضا دوختم. احمدرضا اومد سمتم و اخمی کرد

برای چی انقدر رنگت پریده؟-

لبم رو گزیدم

... بهارک-

چی میخوای بشنوی؟-

حالش چطوره؟ الان کجاست؟ اصلاً این اتفاق کی براش افتاد؟ چرا به من نگفتی؟-

احمد رضا کتش رو درآورد و روی دسته ی مبل پرت کرد

برای چی باید به تو می گفتم؟ چه نسبتی باهاش داشتی؟-

دلم هزار تیکه شد

!بهتره انقدر حرص و جوش نخوری ... رنگ از صورتت پریده-

... احمد رضا-

احمد رضا سکوت کرد و نگاهش رو بهم دوخت. نگاهش آزاردهنده نبود اما عجیب سنگین بود

تن صداش از نگاهش سنگین تر به گوشم نشست

!یعنی امکان داره جز بهارک انقدر نگران حال کس دیگه ای هم بشی؟-

متعجب سر بلند کردم. منظورش چی بود؟ موی بیرون زده از شالم رو داخل شالم فرستادم و حرفم رو دوباره تکرار کردم

حال بهارک چطوره؟-

خودش رو روی مبل پرت کرد

!خوبه-

با شنیدن کلمه ی خوبه انگار دوباره بهم جون دادن

نفسم برگشته ام رو آسوده بیرون دادم که از نگاه تیزبین احمد رضا دور نموند

الان کجاست؟-

[۵۳:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۰۲#

با هر دو دست شقیقه هاش رو گرفت. احساس کردم داره خودش رو کنترل می کنه. یعنی اتفاقی افتاده بود؟

الان که فهمیدی حال بهارک خوبه، یه فنجون چائی میاری؟-

همین هم برام کافی بود که فهمیدم بهارک حالش خوبه. سری تکون دادم و سمت آشپزخونه راه افتادم

تا آخر شب احمد رضا دیگه راجب بهارک حرفی نزد با اینکه خیلی دلم می خواست ازش بپرسم اما می ترسیدم دعوام کنه

باید سر فرصت ازش می پرسیدم. وارد اتاق مشترکم با بهارک شدم

## ناب رمان

چند روزی از ماجرای اون شب و المیرا می گذشت

احمد رضا تا دیروقت رستوران بود و شب یک راست سمت اتاقش می رفت. انگار داشت از چیزی فرار می کرد

شام رو خوردم و آشپزخونه رو جمع کردم. در سالن باز شد. احمد رضا وارد سالن شد. چهره اش توی هم بود

بی هیچ حرفی سمت پیانو رفت و پشتش نشست. صدای همیشگی کل سالن رو برداشت

روی مبل نشستم و به صدای گوش نواز پیانو دل سپردم

نمیدونم چقدر گذشته بود که صدا قطع شد. احمد رضا سمت بار کوچک گوشه ی خونه اش رفت

با دیدنش پشت بار لحظه ای ترس نشست توی دلم

شیشه ای بزرگتر از همه رو برداشت و با لیوانش سمت کاناپه ی تک نفره ی کنار پنجره رفت. روی کاناپه لم داد

سیگاری روشن کرد و کمی از نوشیدنی داخل شیشه توی لیوان کمرباریک ریخت

هنوز نشسته بودم و حرکاتش رو نگاه می کردم

[۵۳:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۰۳#

به کاناپه تکیه داد و دود سیگارش رو عمیق بیرون فرستاد. هاله های دود روی هوا به رقص دراومدن

دلم شور میزد؛ چرا احمد رضا انقدر بهم ریخته است؟ یک پیک از مشروب روی میز رو یکجا سر کشید

احساس کردم گلوی من سوخت اما احمد رضا فقط نگاهش رو به رو به روش دوخته بود

نمیدونم چقدر گذشت اما پشت سر هم سیگار میکشید و لیوانش رو پر می کرد

اگر تا صبح همینطور ادامه می داد حتماً خودش و به کشتن می داد. از روی مبل بلند شدم و با گامهای آرام سمتش رفتم

کنار کاناپه ایستادم. خواست پیک رو بالا ببره که از دستش گرفتم. سرش رو بلند کرد و نگاه سرخش رو به نگاهم دوخت

:خمار لب زد

اگر نمی رفتی، هیچ وقت نمی فهمیدم-

:منظورش چی بود؟! دست برد و بطری مشروب رو برداشت. خواستم ازش بگیرم که عصبی فریاد زد

... چی کار داری؟؟؟ به تو چه دارم چیکار می کنم؟ بذار به درد خودم بمیرم-

:چنان داد دلخراشی زد که احساس کردم تمام ستون های خونه به لرزه افتادن

چرا من .... خدا .... چرا؟؟؟-

## ناب رمان

نمیدونم چرا من بغض کرده بودم. دلم برای مردی که شکسته روی کاناپه تو تاریکی شب نشسته بود سوخت

کمی سرش رو کج کرد. اشک حلقه زد توی چشمهایش و قلبم رو هزار تیکه کرد

کنار پاش زانو زدم. دستهایی که همیشه گرم گرم بودن اما حالا سرد شده بودن رو توی دستم گرفتم

آخه چی شده؟ اتفاقی برای بهارک افتاده؟-

آروم زیر لب زمزمه کرد

..... بهارک ... وایای بهارک-

ترس تو کل وجودم افتاد. یعنی اتفاقی برای بهارک افتاده بود؟ چرا احمد رضا چیزی نمی گفت؟

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۵۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۰۴#

تو رو خدا بگو... بهارک چیزیش شده؟؟-

بهارک و دوست داری؟-

آره-

پوزخند تلخی زد و نگاهش رو به تاریکی شب دوخت

.. هیچ کس نفهمید بهار با من و غرورم چیکار کرد ... هیچ کس نفهمید نفرت انگیزتر از اون زن وجود نداشت-

داشت راجع به مادر بهارک حرف می زد. با مشت کوبید روی میز شیشه ای و فریاد زد

... ازت متنفرم بهار ... متنفرم-

میز شیشه ای با صدای بدی شکست و هزار تیکه شد. دستش زخم شده بود اما جرأت نداشتم برم سمتش

تا حالا انقدر حالش رو بد و پریشون ندیده بودم

بهار، تو با من ... با ارور من چیکار کردی لعنتی؟ مگه چی برات کم گذاشته بودم که با نزدیک ترین دوست من رو هم - ریختی؟

ر عشه ای به اندامم افتاد. منظورش از نزدیک ترین دوستش کی بود؟

داشتم دیوونه می شدم. هیچی از حرفهایش نمی فهمیدم. این مدتی که نبودم چه اتفاقی افتاده بود؟

قطرات خون روی پارکت می ریخت اما احمد رضا هنوز داشت ضجه می زد

دیگه از اون همه اقتدار خبری نبود. الان مرد شکسته ای بود که تو تاریکی شب زار می زد. سمت آشپزخونه رفتم و جعبه کمکهای اولیه رو آوردم

## ناب رمان

کنار پاش زانو زدم. دست خونیش رو توی دستم گرفتم. فقط نگاهم کرد عمیق و شکست خورده! دلم بر اش سوخت

دستش رو تمیز کردم. آروم شروع به صحبت کرد

وقتی پدر و مادرم رو یکجا از دست دادم یه پسر بچه ی ۷ ساله بودم. علت مرگشون خفگی بر اثر گاز گرفتگی بود... اما نمیدونم چرا همه ی خانواده ام مردن جز من! بعد از مرگشون

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۵۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۰۵

رفتم پیش عمو. عمو شد پدرم و زن عمو مادرم. تمام این سالها هیچ بدی ازشون ندیدم....

عطیه خواهر بزرگم شد اما مرجان رو هیچ وقت به چشم خواهرم ندیدم. دختر عمو ی مو خرگوشی شاد... صدای خنده هاش بهم انگیزه می داد. اوایل بچه بودم و نمیدونستم چرا چنین احساسی بهش دارم اما هرچی بزرگ تر شدم فهمیدم مرجان! شده تنها انگیزه برای ادامه ی زندگیم

هر دو بزرگ شدیم. مرجان روز به روز خوشگل تر و جذاب تر می شد. فهمیده بودم مرجانم دوستم داره و این موضوع بهم پر و بال خیالپردازی می داد

گاهی بهش سخت می گرفتم. روزی که بی خبر موهاش رو کوتاه کرد باهاش قهر کردم اما با همون طنازیش باعث شد آشتی کنیم.

زندگیم شده بود مرجان! وقتی عمو نامزدمون کرد، روی ابرها بودم. مرجان سالهای آخر راهنمایی بود اما دیگه مثل قبل نبود! دیگه شبها تا دیروقت کنار درخت گردو پیشم نمی نشست. ازم فراری شده بود

این موضوع نگرانم می کرد اما هیچ کاری نمی تونستم بکنم. همسایه ای تازه اسباب کشی کرده و به محلمون اومده بود؛ یک! مادر و پسر

گاهگداری پسرش رو می دیدم. پسر آروم و سر به زیری بود. هیچ وقت فکر نمی کردم روزی همون پسر آروم و سر به زیر آرزو هام رو ازم بگیره

انیپ و قیافه ی مرجان روز به روز تغییر می کرد. بی پروا تر شده بود. دختر حاجی دیگه چادر سرش نکرد. نگرانش بودم

دل و زدم به دریا و یه روز تعقیبش کردم. با دو تا دختر همسن و سال خودش با شوخی و خنده به سمت مدرسه رفتن

برام قابل هضم نبود. مرجان سر به زیر، حالا تو خیابون چنین با ناز می خندید

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۵۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۰۶

طاقت نیاوردم و رفتم جلو. اول با دیدنم تعجب کرد اما بعد از چند لحظه به خودش اومد و با اخم نگاهم کرد.

تعجب کردم... الان من باید ناراحت می بودم نه مرجان

اینجا چیکار می کنی؟-

متقابلاً احم کردم. نگاهی به دوستهایم انداختم

!برید-

چنان با تحکم گفتم که هر دو سریع رفتن. رفتم جلو

این چه سر و وضعیه که برای خودت درست کردی؟-

!من خیلیم سر و وضع خوبه، بهتره برای من ادای مردهای غیرتی رو درنیاری-

... دهنم بسته شد. من این مرجان رو نمی شناختم. با دختر رویاهای من خیلی فاصله داشت

.همون جا بود که احساس کردم شکستم

مرجان تنه ای بهم زد و رفت. با رفتنش به خودم اومدم. با پاهایی که وزنم رو به سختی تحمل می کرد سمت خونه رفتم

.تا برگشتن مرجان زیر درخت گردو نشستم. همین که در حیاط باز شد بلند شدم

.اومد و خواست از کنارم رد بشه که مچ دستش رو گرفتم

.وایستا کارت دارم-

چیه، چرا دست از سرم بر نمی داری؟-

!من دوست دارم مرجان-

!اه، خسته ام کردی احمد ... عالم و آدم فهمیدن من و دوست داری-

تو مگه من و دوست نداری؟-

!وای احمد، قرار نیست چون تو رو دوست دارم به خودم نرسم یا حتی با کس دیگه ای دوست نشم-

نفهمیدم چی شد فقط وقتی به خودم اومدم که مرجان روی زمین افتاده بود و کف دستم از ضربه ای که زده بودم ذوق ذوق می کرد

.هول کردم و کنارش روی زمین زانو زدم. خواستم دستش رو بگیرم که دستم رو پس زد

ازت بدم میاد ... از مردهایی که دست رو زن بلند می کنن متنفرم ... برو گمشو! چطور تونستی رو من، رو ته تغاری -  
آقام دست بلند کنی؟ اگه آقاچونم نبود الان معلوم نبود توی بی پدر و مادر کجا بودی؟

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۵۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۰۷#

.با هر حرفی که میزد هزاران بار شکستم. مرجان از روی زمین بلند شد

!دیگه ستم نیا، فهمیدی؟ نمی خوامت ... نمی خوامت ... من دنبال آزادیم نه اینکه یه احمق مثل تو بخواد آزادیم رو بگیره-

## ناب رمان

... و پا تند کرد سمت خونه اما شکستن من و ندید. زانوهای سست شده ام ... کمر شکسته ام

!صداش توی سرم اگو می شد؛ اینکه من بی پدر و مادرم

.همونجا بود فهمیدم من دیگه تو دل مرجان جایی ندارم. بعد از فوت پدر و مادرم اولین بار بود که گریه می کردم

از خونه زدم بیرون و تو خیابون ها شروع کردم به راه رفتن. تمام خاطراتم از لحظه ی ورودم به خونه ی عمو تا اون روز  
نحس جلوی چشمهام بود  
احساس کردم یک شبه پیر شدم. به خونه برگشتم. زن عمو حالم رو پرسید اما هیچ جوابی نداشتم

!لعنت به این دل که دوستش داشت

.سعی کردم ازش کناره بگیرم. یک هفته از اون روز میگذشت

.صدای خنده هاش تو خونه بود. مثل یه سایه شده بودم

.یه روز که از حجره ی عمو برمیگشتم مرجان رو ته کوچه با همون پسر همسایه دیدم

.خونم به جوش اومد

!غیرتم اجازه نداد دختر عموم، کسی که دوستش داشتم رو با یه مرد دیگه ببینم. اگر عمو می فهمید حتماً سخته می کرد

.رفتم جلو. پسرک کمی هول کرد اما مرجان بی هیچ ترسی بهم چشم دوخت

!برو خونه-

به تو چه؟-

!مرجان-

چیه؟ نکنه فکر کردی میگم چشم؟-

.زدم تخت سینه ی پسره

!دفعه ی آخرت باشه سمت مرجان میای-

.برای خودت حرف میزنی، من دوستش دارم-

:همین حرف کافی بود که پاهام سست بشه. کوچه دور سرم چرخید. پسره مثل کسی که یهو شجاع شده باشه گفت

شنیدی؟-

.پیش یه غریبه خوردم کرده بود

[۵۴:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۰۸#

اومدم خونه. حالم انقدر بد بود که همه فهمیدن اتفاقی افتاده

.عطیه اومد پیشم و قسم داد تا علت ناراحتیم رو بگم. منم همه چی رو بهش گفتم

.عطیه به عمو گفت. اون شب خونه غوغا شد. برای اولین بار عمو روی مرجان دست بلند کرد

.نگاه مرجان رو هیچوقت یادم نمیره ... پر از نفرت شد. برای اولین بار از نگاهش ترسیدم

عمو فکر می کرد با این کارش میتونه مرجان رو به راه بیاره اما هیچ کس فکرش رو هم نمی کرد که مرجان همون شب! خونه رو ول کنه و بره

.صبح با صدای جیغ و داد زن عمو از خواب بیدار شدم. مرجان رفته بود و هیچ خبری ازش نبود

.عمو شده بود اسپند روی آتیش. پای آبروش وسط بود

.محمد و حامد همه جا دنبالش بودن اما انگار آب شده بود! سه روز گذشت و هیچ خبری از مرجان نشده بود

.بعد از سه روز یاد همسایه مون افتادم و به عمو گفتم. عمو رفت خونشون اما مادرش اظهار بی اطلاعی کرد

.بعد از پنج روز خودش با همون پسره، دست تو دست هم برگشتن

.همونجا بود که عشق مرجان و کشتم و خاکش کردم

.عمو عقدشون کرد اما از خونه هم بیرونش کرد. اون شب و روزهای بعدش حالم خیلی بد بود

.برای اولین بار دست به سیگار شدم. سیگار شد همدم شب هام

.بعد از چند ماه به خودم اومدم. درس خوندم، کار کردم و دوست های جدید پیدا کردم

.دورادور می شنیدم مرجان میاد خونه ی عمو. برای خودم خونه خریدم و برای همیشه از خونه ی عمو رفتم

.اوائل تنهایی خیلی سخت بود اما عادت کردم

.داشتنم زندگیم رو ادامه می دادم و دیگه مرجانی تو زندگیم نبود که یک روز شنیدم مرجان طلاق گرفته

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۵۵] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۰۹#

.باورم نمی شد مرجان طلاق گرفته باشه. دروغه اگه بگم ناراحت شدم چون نشده بودم

.همون شب کت و شلوار پوشیدم و کلی به خودم رسیدم

.بدون اینکه به کسی اطلاع بدم رفتم خونشون. احساس کردم همه از دیدنم تعجب کردن اما کسی به روم نیاورد

.هر لحظه منتظر بودم تا مرجان رو ببینم، دو سالی میشد ندیده بودمش اما مرجان از اتاقش بیرون نیومد

## ناب رمان

:دیگه ناامید شده بودم که عمو گفت

.مرجان رو برای شام بگین بیاد پایین-

.هم از ش منتفر بودم هم دلم می خواست ببینمش. بالاخره مرجان رو دیدم

.پخته تر و زیباتر شده بود اما دیگه حس من بهش اون حس قبل نبود

.مرجان با رفتنش عشقشم برد. بعد از شام از همه خداحافظی کردم. حالماً خوب نبود

.روزها می اومدن و می رفتن و من سخت درگیر کار بودم

.مرجان خونه ی عمو بود. یه روز خسته از سر کار برگشتم که نگاهم به دختری که کنار در ایستاده بود افتاد

کمی که جلو رفتم مرجان رو دیدم. تعجب کردم! مرجان اینجا چیکار می کرد؟ اصلاً خونه ی من رو از کجا پیدا کرده بود؟

.با دیدنم هول کرد اما توجهی نکردم. با اخم نگاهم رو بهش دوختم

.اینجا رو از کجا پیدا کردی؟-

.سرش رو پایین انداخت

.از عطیه آدرس رو گرفتم-

.برای چی اومدی؟-

.می خوام باهات صحبت کنم-

.پوزخندی زدم

.بعد از دو سال تازه یادت افتاده صحبت کنی؟-

... احمد-

.اسم منو دیگه به زبون نیار، فهمیدی؟-

!تو رو خدا بذار صحبت کنیم ... من اشتباه کردم؛ ببین، برگشتم-

.بعد از دو سال برگشتت دیگه به درد من نمی خوره. برگرد برو همونجایی که از ش اومدی! تو دیگه نه تو زندگیم نه تو قلبم -  
جا نداری

.در حیاط رو باز کردم

!به خدا اگه من و نبخشی برای همیشه میرم-

.چرخیدم

[۵۵:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴], دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۱۰#

با پوز خند نگاهی به سر تا پاش انداختم

همین امروز برو! فکر کردی جلوت رو میگیرم؟ ... گذشت اون روزها که عاشقت بودم. تو با رفتنت عشقت رو هم - بردی، الان هم جز یک دختر عموی قابل ترحم بیشتر برام نیستی، فهمیدی؟  
!بار آخرت هم باشه جلوی در خونه ی من پیدات میشه

باورش نمی شد باهاش اینطور صحبت کنم

و یه چیز دیگه؛ آدم چیزی که بالا آورده رو دوباره نمیخوره! منم خیلی وقته تو رو بالا آوردم-

وارد حیاط شدم و در و محکم به هم کوبیدم. حالم دست خورده نبود. مرجان تمام احساساتم رو از بین برده بود

چند روزی از اومدن مرجان می گذشت. دیگه ازش خبر نداشتم

تازه ماشین خریده بودم و هنوز رانندگیم انقدر خوب نبود

یک روز به پیچ کوچه نرسیده، دختری از کوچه بیرون اومد. نتونستم ماشین و کنترل کنم و بهش خوردم

ترسیده پیاده شدم. اون دختر هم مثل من ترسیده بود

اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد زیبایی بیش از اندازه اش بود

با دیدنم سریع بلند شد. حالش رو پرسیدم و گفت چیزی نشده و پا سمت خیابون تند کرد. مثل یه نسیم بود

نگاهم رو بهش دوختم تا سوار ماشین شد. برای خودم عجیب بود که بعد از مرجان نگاهم گیر کسی بشه

اون روز گذشت و دیگه ندیدمش. کم کم داشت کلاً از فکرم خارج می شد

تازه با پارسا آشنا شده بودم. پسر بدی به نظر نمی رسید

گاهی می اومد خونه ام. با کلی اصرار قرار شد برای مهمونی آخر هفته ای که تو خونشون برگزار می شد برم

بالاخره آخر هفته رسید. یه دست لباس اسپرت پوشیدم و دسته گل بزرگی تهیه کردم

زنگ در و زدم

[۵۵:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴], دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۱۱#

وارد حیاط پارسا شدم. خودش به استقبال اومد. با هم وارد خونه شدیم

پدر و مادرش نبودن و فقط چند تا از دوستهای اومده بودن

## ناب رمان

با هامون و رامبد آشنا شدم و با هم شروع به صحبت کردیم. زنگ رو زدن و پارسا رفت در و باز کرد. بعد از چند دقیقه همراه همون دختری که چند روز پیش سر کوچه باهاش تصادف کرده بودم وارد شد. از دیدنش ته دلم خوشحال شدم. منم جوون بودم و دلم می خواست تا مرجان ایران هست کسی وارد زندگیم بشه. هنوز دنبال انتقام بودم. دختره همراه پارسا وارد شد. موهای بلوند بلندش یک طرف شونه اش ریخته بود. شال حریرش روی شونه هاش افتاده بود. با لبخند اومد سمتمون.

خونه ی عمو طوری بزرگ شده بودم تا فرق محرم و نامحرم رو بدونم اما وقتی با همه دست داد و با اون لبخند دلفریب روی لبش اومد سمتم نتونستم مقاومت کنم و بهش دست دادم.

گرمی دستهای ظریفش حالم رو دگرگون کرد. لباسهایش رو عوض کرد و اومد کنارمون نشست.

تا پاسی از شب کنار هم بودیم.

هرچی نگاهش می کردم سیر نمی شدم و دوست داشتم بیشتر بهش چشم بدوزم.

من از همه آروم تر بودم و هامون از هممون بزرگ تر و زیون بازتر بود.

اون شب گذشت. بعد از چند وقت هامون پیشنهاد همکاری داد و منم قبول کردم.

کم و بیش بهار رو می دیدم. یکی دو بار ازش خواسته بودم تنها ببینمش اما زیر بار نمی رفتم و من پای نجابتش میذاشتم.

یه روز دیرتر از هر روز به رستوران رفتم و بهار رو دیدم که از رستوران خارج شد.

اول تعجب کردم اما بعدش گفتم حتماً برای دیدن پارسا اومده.

وارد رستوران شدم. فقط هامون بود. نتونستم خودم رو کنترل کنم.

بهار خانوم اینجا اومده بود؟

احساس کردم کلافه است.

آره با پارسا کار داشت.

دیگه دنبالش رو نگرفتم که ایکاش میگرفتم.

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۵۵], دیانه (ویدیا)  
پارت\_۵۱۲#

بخاطر پیشرفت کار هامون قرار شد تو خونه اش یه سور بده.

فکر نمی کردم بهار هم باشه اما وقتی با پارسا دیدمش هم خوشحال شدم هم ناراحت.

## ناب رمان

!حس می کردم پارسا بهش چشم داره. برعکس همیشه که باهام سنگین برخورد می کرد اون شب خیلی صمیمی بود

با هم شماره رد و بدل کردیم و قرار شد گاهی رستوران به دیدنم بیاد

من ساده فکر می کردم همونطور که من ازش خوشم اومده، اونم از من خوشش اومده

کم کم با هم بیرون رفتیم و من روز به روز بهش وابسته تر می شدم. اونقدری پیش رفتم که طاقت نیاوردم و ازش خواستگاری کردم

اول تعجب کرد، حتی تا یک هفته ازش بی خبر بودم اما آخر جواب بله رو داد. اون روز خیلی خوشحال بودم

به هامون و پارسا گفتم. هیچ کدوم واکنشی نشون ندادن

با عمو صحبت کردم تا بریم خواستگاری. مرجان وقتی شنید میخوام ازدواج کنم گریه کرد

ازم خواست تا ببخشمش اما دیگه واقعاً هیچ حسی بهش نداشتم

بالاخره آخر هفته رسید. با عمو و زن عمو و عطیه رفتیم خواستگاری

!از دیدن خونشون تعجب کردم چون فکر می کردم باید مثل پارسا خیلی پولدار باشن اما نبودن

البته این چیزها برام مهم نبود. بهار یه برادر کوچکتتر از خودش داشت

خیلی زود با هم نامزد کردیم و قرار شد مراسم عقد و عروسی رو با هم بگیریم

هیجان داشتم و خیلی خوشحال بودم اما احساس می کردم بهار مثل من نیست و هیچ شوقی نداره

شب عروسی ما، مرجان از ایران رفت. برام مهم نبود؛ برعکس ما، خانواده ی بهار یه خانواده ی آزاد بودن

هرچند عمو از دیدن ظاهر خانواده ی بهار خوشش نیومد اما بخاطر من حرفی نزد

[۵۶:۰۰ ۱۴/۰۶/۱۸]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۱۳#

شب عروسی هم بالاخره تموم شد اما برای من تازه شروع همه چیز بود

بهار اجازه نمیداد بهش دست بزنم. نمیدونستم باید چیکار کنم. گذاشتم تا با خودش کنار بیاد

بعد از یک هفته اجازه داد. برای هر مردی شاید شب اول ازدواجش بهترین شب عمرش باشه اما اولین رابطه برای من هیچ !حسی جز رفع نیاز نداشت

من اصلاً دوست نداشتم دوباره این حس رفع نیاز رو تجربه کنم

تو خونه همه اش ساکت بود. فقط تو جمع ها شاد بود و به خودش می رسید

بهم توجهی نداشت. با مشاور صحبت کردم می گفت بعضی از زن ها بعد از اولین رابطه ی جنسی اینطوری میشن

## ناب رمان

همه رو گذاشتم پای همین موضوع و سعی کردم تعداد مهمونی هام رو بیشتر کنم تا حالش خوب بشه

اما نمیدونستم دارم خودم با دست خودم زندگیم رو به لجن می کشم

یه شب مهمونی دعوت بودیم. دیدم حالش بهتره، گذاشتم با دوستهایش شاد باشه اما وقتی پارسا زن مستم رو از وسط چند تا پسر جمع کرد، احساس کردم غرورم خورد شد

عصبی بودم و نمیدونستم چیکار کنم. فقط سوارش کردم و اودم سمت خونه. تو راه همه اش می خندید

پرتش کردم تو سالن. به خودش اومد. اونقدر حالم بد بود که احساس می کردم دارم خفه میشم

بدون هیچ حرفی سمت اتاقم رفتم و تا خود صبح سیگار کشیدم

صبح وقتی از اتاق بیرون اومدم دیدم میز صبحانه چیده شده

برای اولین بار پیش قدم شد و بوسیدم. ازم خواست ببخشمش

قبول کردم که مست بوده و قول داد که دیگه مست نکنه

...! چقدر ساده دل بودم ... چقدر احمق بودم

بیهو از رو مبل بلند شد. میز و پرت کرد سمت دیوار و فریاد زد

!ازت متنفرم بهااااا .... ازت متنفرم ... حتی از اون بچه ای که توی خراب مادرشی متنفرم-

[۵۶:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۱۴#

ترسیده بودم و نمیدونستم چیکار کنم. حالش خیلی بد بود

چهار زانو روی زمین افتاد. داد زد

... خدااااااااااا ... کجااااااااااا ... خسته ام .... آره؛ من، احمدرضا سالاری خسته ام ... خسته-

شونه های مردونه اش شروع به لرزیدن کرد. اشک صورتم رو خیس کرد. نمیدونستم چیکار کنم تا کمی، فقط کمی حالش خوب بشه

رفتم جلو و دستم رو آروم روی شونه اش گذاشتم. سر بلند کرد. چشمهایش قرمز بود و نم اشک داشت

پوزخندی زد گفت

خیلی ترحم برانگیز شدم؟ الان خوشحالی؟-

با بغض سری تکون دادم

## ناب رمان

باورم همیشه تو دختر اون مادر باشی! همیشه فکر می کردم داری نقش بازی می کنی اما وقتی رفتی بهم ثابت شد و باور - کردم.

به سختی بلند شد.

برو استراحت کن.

دلم می خواست بدونم بهار چیکار کرده که حال احمدرضا حتی بعد از کشتنش هم خوب نشده اما سکوت کردم.

صدای اذان صبح از مسجد محل بلند شد. احساس کردم آرامشی تو تک تک سلولهام تزریق شد.

دلم خلوت کردن با خدا رو می خواست  
احمدرضا رفت سمت پله ها

میدونستم تا خودش نخواد هیچ چیزی نمیگه. رفتم سمت سرویس بهداشتی و وضو گرفتم.

به اتاقم رفتم. پنجره باز بود و نسیم صبحگاهی پرده رو به بازی گرفته بود.

سجاده ام رو پهن کردم و چادر سفیدم رو به سرم کشیدم.

خواستم قامت ببندم که در اتاق باز شد و احمدرضا تو چهارچوب در نمایان شد.

از دیدنم با چادر نماز تعجب کرد. نگاهش هنوز بهم بود.

چیزی شده؟

به خودش اومد و تکیه اش رو از در گرفت.

[۵۶:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۵۱۵#

نماز می خونی؟

بله.

وارد اتاق شد. نگاهی به اتاق و پنجره ی باز انداخت.

یادم نیست آخرین بار کی نماز خوندم، اما تا زمانی که خونه ی عمو بودم همیشه می خوندم.

روی تخت نشست.

نماز آرامش بخشه.

خودش رو روی تخت انداخت. قامت بستم و شروع به خوندن کردم. نمازم تموم شد.

از تخت پایین اومد و سرش رو روی زانو هام گذاشت. خواستم فاصله بگیرم که سرش و کمی بلند کرد.

## ناب رمان

!میدونم نامحرم اما تو یه زمانی زنم بودی-

حالم یه جورى شد. چشمه‌هاش و بست

!خدا می بخشه ... خودش میدونه تنها جائی که بهم آرامش میده الان همین اتاق و همین بوی عطر یاس جانماز توئه-

!نمیدونستم از تعریفی که کرد خوشحال باشم یا از این حال خرابش ناراحت؟

حرفی نزدم و نگاهم رو به هوایی که داشت کم کم روشن می شد دوختم

سرم و به دیوار اتاق تکیه دادم. چشمهام کم کم گرم خواب شد و نفهمیدم کی خوابم برد. با حس درد توی گردنم چشم باز کردم.

نگاهم به کف اتاق افتاد و با سر به زمین خوردم. دستم و روی سرم گذاشتم

!نگاهی به تخت انداختم که از روش افتاده بودم. اما من که روی تخت نخوابیده بودم

با یادآوری احمدرضا سریع بلند شدم اما نبود. جانمازم هنوز پهن بود و چادر عبائیم هنوز روی سرم

.همونطوری سمت در اتاق رفتم و در و باز کردم. در اتاقش باز بود اما کسی توش نبود. پله ها رو پایین اومدم

.سالن تمیز بود و کسی هم اونجا نبود . با صدایی که از آشپزخونه اومد سریع به اون سمت رفتم

:با دیدن زنی میانسال که در حال انجام کار بود تعجب کردم. با دیدنم لبخندی زد گفت

بیدار شدی دخترم؟-

سلام-

سلام عزیزم، آقا گفت تا خودت بیدار نشدی صدات نکنم-

[۵۶:۰۰ ۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۱۶#

.متعجب نگاهش می کردم. واقعاً گیج شده بودم. انگار حالم رو فهمید که لبخند مهربونی زد

من گاهی میام کارهای خونه ی آقا رو انجام میدم. امروز صبح زنگ زدن و اومدم. الانم غذا حاضره، من کار دیگه ای - ندارم، توام یه چیزی بخور مادر

.سری تکون دادم. بعد از خداحافظی رفت. روی صندلی آشپزخونه نشستم

.حرفهای دیشب احمدرضا تازه داشت واضح می شد. این وسط بهار کاری کرده که هنوز هم احمدرضا فراموش نکرده

!دل نگران بهارک بودم، اصلاً نمیدونستم کجاست؟

.کمی از غذایی که آماده شده بود خوردم. هر لحظه منتظر اومدن احمدرضا بودم

## ناب رمان

دلم می خواست بدونم آخر زندگیش با بهار چی شد که دست به قتلش زد

تا شب از احمد رضا خبری نشد. آخر شب بالاخره صدای چرخ های ماشین خبر از اومدنش داد

در سالن رو باز کردم و کنار در ورودی ایستادم. از ماشین پیاده شد. از چهره اش خستگی می بارید. از دیدنم جلوی در تعجب کرد

سلام-

با تن صدای خسته ای گفت

سلام. چرا اینجا وایستادی؟-

همینطوری-

خنده ی تلخی کرد

یعنی باور کنم از روی دلتنگی نیست؟-

گونه هام برای لحظه ای گر گرفت. با خجالت سرم و پایین انداختم. صدای گرمش کنار گوشم نشست

دخترم انقدر خجالتی؟-

و آروم از کنارم رد شد و وارد خونه شد

[۵۷:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۱۷#

به دنبالش وارد خونه شدم. دلم می خواست ادامه ی زندگیش رو بگه اما روم نمی شد بپرسم

یه چائی دیانه پز برای من میاری؟-

بله، الان-

روی مبل نشست. سمت آشپزخونه رفتم و با سینی چائی برگشتم. چائی رو روی عسلی کنارش گذاشتم

روی مبل رو به روش نشستم. نگاهش رو بهم دوخت

نگاهت میگه منتظر چیزی هستی-

راستشو بگم؟-

او هوم-

دلم می خواد بقیه ی داستان زندگیتون رو هم بگین-

زندگیمون؟ ... مگه من چند نفرم؟؟-

با هول دستهام رو توی هم قلاب کردم. به پشتی مبل تکیه داد و با دستش شقیقه اش رو محکم فشرد.

زندگی تلخ من به چه دردت می خوره؟-

خوب، صحبت کردن باعث میشه تا کمی آروم بشین-

خم شد و نگاهش رو از بین دو عسلی بینمون بهم دوخت. ته نگاهش انگار چیزی بود.

خیلی وقته این حرف ها دیگه آروم نمی کنه ... وقتی به گذشته بر می گردم می بینم مار تو آستینم پرورش دادم-

... مرجان درسته عشقم رو ندیده گرفتم اما خیانت بهار برام غیر قابل هضمه  
نه یک سال نه دو سال بلکه چندین و چند سال همین جا، توی همین خونه ای که با زحمت ساختم با رفیقم، با کسی که از  
!!چشم بیشتر بهش اعتماد داشتم هم خواب می شده و معاشقه می کرده  
یه زن مگه چقدر می تونه نفرت انگیز باشه؟

[۵۷:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۱۸#

رعشه ای به تنم افتاد. این مرد چی کشیده بود ... سرش رو تکون داد

تو فقط داری میشنوی؛ اما من هر روز و هر لحظه دارم تصور می کنم-

وقت هایی که به سفر کاری می رفتم و زنم رو به دوستم می سپردم جای من براش شوهر می شده ... تو خونه ی من راه  
می رفته و ناموس من و بغل می کرده

اشک هام دست خودم نبود. به پهنای صورت اشک می ریختم. تصورش هم وحشتناک بود

تو چی میدونی از احمدرضایی که رو به روت نشسته جز یه مرد بداخلاق؟-

گیج شده بودم ... یعنی بهار با پارسا بوده؟

بارها جلوی آینه ایستادم. نگاهم رو به خودم دوختم ... مگه من از اونا چی کم داشتم؟ -

!از اون مردهایی که زنم باهاشون لاس می زد و خنده های دلبرانه می کرد اما تمام اخم و تخمش برای من بود  
مگه من لعنتی از اون مردک چی کم داشتم که بهار زن من بود اما معشوقه ی اون؟

با صدای خسته فریاد زد

.... ازت نمی گذرم بهار، از تویی که این احمدرضا رو ساختی-

دلم می خواست بهش آرامش بدم. دلم می خواست بغلش کنم اما چیزی مانع می شد

توی سکوت بهش چشم دوختم. چائیش رو تلخ خورد و نگاهش رو به سقف دوخت

تا حالا شده آرزوی مرگ کنی؟ تو دختر قوی ای هستی و هیچ وقت این کار و نمی کنی اما من، احمدرضا سالاری، مردی -  
!که همه از ابهتش می ترسن بارها آرزوی مرگ کردم

[۵۷:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۱۹#

این مرد چقدر سختی کشیده بود

مرجان عشق رو ازم گرفت اما بهار خوردم کرد. بارها شکستم اما نمردم و زنده موندم-

هروقت از ش بچه می خواستم کلی سر و صدا راه مینداخت و باعث میشد دیگه حرفی از بچه نزنم

صبح تا شب کارم شده بود فقط کار، کار، کار! خسته برمی گشتم و میدیدم تمام لامپ ها خاموشه و بهار خواب

دلم براش سوخت. تصمیم گرفتم کمتر سر کار برم و بیشتر به زنم برسم اما احساس کردم زود اومدن هام اصلاً خوشحالش نکرد

یه روز رامبد به یه مهمونی دعوتمون کرد، واقعاً بهش نیاز داشتم

بهار کلی به خودش رسید. واقعاً زیبا شده بود. با هم به مهمونی رفتیم

... اولش همه چیز خوب بود ... گفتیم ... خندیدیم ... رقصیدیم

گوشیم زنگ خورد و مجبور شدم از سالن بیرون برم. بعد از چند دقیقه که به سالن برگشتم هرچی نگاه کردم بهار نبود

نگاهم ته سالن به یه زن و دو تا مرد افتاد. نمیدونم چرا ته دلم خالی شد! رفتم جلو

نگاهم به زنم افتاد که وسط دو تا مرد نشسته بود. با دیدنم هول کرد و گفت

باور کن من کاری نکردم-

اما چیزی که دیده بودم دیوونه ام کرده بود. دستش رو گرفتم و کشیدمش بیرون

خودم مقصر بودم که زنم رو به یه همچین جاهایی می آوردم. سریع سوار ماشین شدم. با ورود به خونه خشمم و فرو خوردم

دیگه حق ندارم از خونه بیرون بری، گمشو اتاقت-

سمت اتاقش رفت. سرم درد می کرد. من فقط دنبال آرامش بودم، چرا هرچی بیشتر دنبالش می گشتم کمتر نصیبم می شد؟

دیگه خسته شده بودم

[۵۷:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۲۰#

باز هم روزها اومدن و رفتن. مثل دو تا سایه تو یه خونه زندگی می کردیم و هرچی سعی می کردم بهش نزدیک بشم بیشتر دوری می کرد

برام عجیب بود که تو هفته سه روزش رو حتماً میومد رستوران

## ناب رمان

از تیپ هایی که جلوی دوستهام می زد خوشم نمی اومد چون نگاه سنگینشون آزارم می داد

بهش گفتم اما انگار نه انگار! عمو و زن عمو اصلاً از بهار خوششون نمی اومد و این مسئله باعث شده بود کمتر با هم رفت و آمد داشته باشیم

هامون از من بزرگ تر بود اما هیچ وقت زیر بار ازدواج نمی رفت. گاهی به اونهام آرامش و خوشبختیش حسودیم می شد

من چند سال بعد از طلاق مادرت ازدواج کردم  
چندین سال تر بهترین سالهای زندگیم رو خرج زنی کردم که دو سال بعد از ازدوایم دیگه هیچ حسی بهش نداشتم

اما غرورم اجازه نمی داد طلاقش بدم. فکر می کردم شکستم باعث میشه بقیه خوشحال بشن اما نمیدونستم دارم خودم ، خودم رو نابود می کنم و از بین میرم

بهار هیچ وقت درخواست طلاق نمی کرد. وقتی برگه آزمایش بارداریش رو دیدم نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت

تمام حسهای دنیا رو داشتم. تمام وقت براش پرستار گرفتم. همه رو دعوت کردم اما این وسط بهار اصلاً خوشحال نبود

من روی ابرها بودم. ۹ ماه بارداری بالاخره تموم شد و بهارک به دنیا اومد

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۵۸] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۵۲۱#

بهار زنی بالای ۳۰ سال بود اما اصلاً بهش نمی خورد. همیشه زیبا و آراسته بود

آوردیمشون خونه اما همون روز اول گفت به بهارک شیر نمیده

قبول کردم. فکر می کردم زندگیم داره خوب میشه

بخاطر بهارک خیلی آزاد گذاشتمش اما هر وقت خونه می اومدم، بهارک پیش پرستارش بود و بهار خونه نبود

هامون سرش شلوغ بود و می خواست ازدواج کنه. برای اولین بار بهار گفت می خواد طلاق بگیره

باورم نمیشد بعد از اینهمه سال بخواد طلاق بگیره. بهش گفتم

طلاقت نمی دم-

سرد گفت

من دوست ندارم، نه الان نه چند سال پیش-

باورم نمی شد اینهمه سال کنار من بود اما دوستم نداشت. شوکه نگاهش کردم. پوزخندی زد

خیلی احمقی احمدرضا که فکر کردی عاشقت شدم؛ من فقط بخاطر عشقم بهت نزدیک شدم-

خونم به جوش اومد. بهش سیلی زدم. داد و فریاد می زد

!ازت متنفرم امل-

فحش می داد. شکستم، خورد شدم. از خونه زدم بیرون. فرداش باید به سفر کاری می رفتم. همونطور رفتم.  
بعد از دو روز، شب رسیدم تهران. خیلی فکر کردم. از اول اشتباه کردم؛ باید همون چند سال پیش طلاقش می دادم.  
کلید انداختم و وارد خونه شدم. از روشن بودن لامپ ها تعجب کردم. وارد سالن شدم.  
با دیدن سالن بهم ریخته لحظه ای ترسیدم اما وقتی صدای مردونه ای رو از اتاق خواب شنیدم شوکه شدم.  
انگار پاهام به زمین چسبیدن.

[۵۸:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۵۲۲#

نفسم رو بیرون دادم و پا تند کردم سمت اتاق خواب. در اتاق نیمه باز بود.  
در و هول دادم و با دیدن بهار و پارسا و یه مرد دیگه دنیا رو سرم خراب شد.  
پارسا وسط اتاق ایستاده بود و لب اون مرد خونی بود اما بهار با لباس خواب بدن نما رو تخت نشسته بود. فریاد زدم  
اینجا چه خبره؟-

پارسا رنگش پرید و اومد سمتم. دستم و جلوش گرفتم

!به من نزدیک نشو حرومزاده-

احمدرضا اول حرفامو گوش کن بعد هرچی خواستی بگو-

!!حرف از این واضح تر؟ زن من وسط دو تا نامحرم اونم لخت\_

بهت حق میدم اما آروم باش-

بقه اش رو گرفتم

چطوری آروم باشم؟ خواهر خودت رو هم اینطوری می دیدی همین حرف رو می زدی؟! آره لعنتی؟-

صدای قهقهه ی بهار بلند شد. مست بود. اومد سمتم

اوه پسر حاجیم که اومده، پس سورمون جور شد-

پارسا رو ول کردم و سمت بهار هجوم بردم. موهای بلندش رو دور دستم پیچیدم و به صورتش سیلی زدم

!حالم دست خودم نبود. هرچی میزدم آروم نمی شدم. نمیدونم یهو چجوری زدمش که صدای خنده هاش قطع شد

پارسا بازوم رو گرفت کشید. بهار با چشموهای باز وسط اتاق افتاد. پارسا زنگ زد به اورژانس

کمرم شکست و روی زمین افتادم. اورژانس رسید. ساعتی نگذشته بود که ماشین پلیس هم اومد.

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۵۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۲۳#

پارسا جلوی اون مرد رو گرفته بود. کنار جنازه ی بهار نشستم. نگاهم رو به چشمهای بازش دوختم

باورم نمی شد بهار به من خیانت کرده باشه

حالم اصلاً خوب نبود، شوکه شده بودم. مأمورین اورژانس وارد خونه شدن

پارسا ملحفه ای روی تن عریان بهار انداخت. مرد نگاهی به بهار انداخت و نگاهی به ما

پلیس ها وارد خونه شدن و جسد بهار به پزشکی قانونی انتقال یافت

من و اون مرد همراه پارسا به اداره ی آگاهی رفتیم. فرستادنمون بازداشت

اونقدر تو شوک بودم که با هیچ کس حرف نمی زدم. پارسا به عمو خبر داد

فرداش به دلیل کشتن بهار به زندان انتقالم دادن اما من همچنان با هیچکس حرف نمی زدم

عمو باورش نمی شد من بهار رو کشته باشم. ۳ ماه توی زندان موندم. از هیچ کس خبر نداشتم حتی از بهارک

دیگه هیچ حسی به بهارک هم نداشتم. بعد از ۳ ماه عمو از خانواده ی بهار با کلی پول رضایت گرفت و من از زندان بیرون اومدم

عمو خواست با اونا زندگی کنم اما قبول نکردم. مدتی بهارک خونه ی عمو بود

روز و شب شده بود مشروب خوردن و خیره شدن به عکس زنی که هیچ وقت دلیل خیانتش رو نفهمیدم

خورد شدم ... داغون شدم ... اما این بار بی رحم تر از همیشه بلند شدم

سر کار رفتم ... دوست دخترهای رنگ و وارنگ آوردم خونه

بهارک رو از عمو گرفتم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۵۹] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۲۴#

بهارک فقط ۶ ماه داشت. همیشه آرام بود. براش پرستار گرفتم

سکوت کرد. نفسم رو بیرون دادم و صورت پر از اشکم رو پاک کردم

با صدایی که خش داشت رو کردم بهش

یعنی پارسا به شما خیانت کرد؟-

پوزخندی زد و سیگاری روشن کرد

کاش اون آدم پارسا بود، کاش! همیشه فکر می کردم پارسا باشه اما پارسا این چند سال بی گناه مجازات شد-

اون شب مثل اینکه پارسا بهار رو با اون مرد دیده و اومده خونه ی ما و با هم گلاویز شدن. در حقیقت پارسا بی گناه بود

... درد داره نزدیک ترین فرد بهت خیانت کنه اما تو هیچ وقت نفهمی! با همسرت هم خواب بشه  
... اونقدر پیش بره که اون بچه ... اون بچه هم مال تو نباشه و مال معشوقه ی زنت باشه

تیر پشتم لرزید. منظور احمدرضا چی بود؟ یعنی بهارک مال احمدرضا نبود؟ پس مال کی بود؟

چی؟ ... چی؟-

بهار بخاطر نزدیک بودن به هامون با من ازدواج کرد. اسماً زن من بود اما معشوقه ی شریکم و دوستم بود-

!چی داشتم می شنیدم؟ گوشهام داغ کردن. امکان نداشت

یعنی بهار اینهمه سال هامون رو دوست داشت؟ پس چرا با هامون ازدواج نکرد؟

... انگار احمدرضا حرفم رو از توی چشمهام خوند که

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۰:۵۹] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۲۵#

گفت:

هامون هیچ وقت دنبال تعهد نبود و نیست. بهار همه ی اینها رو می دونست و تنها راه با هامون بودنش، ازدواج با من ساده -  
بود

!گیج شده بودم؛ چطور احمدرضا بعد از اینهمه وقت نفهمیده بود که بهارک دخترش نیست؟

الان بهارک کجاست؟-

بخش کودکان بستریه-

اونجا برای چی؟-

از پله ها افتاد و سرش ضربه دیده-

قلبم هزار تیکه شد برای بچه ای که بی گناه پا توی این دنیا گذاشت

از کجا فهمیدی بهارک دختر هامونه نه تو؟-

!وقتی از پله ها افتاد بردیمش بیمارستان. اونجا خون لازم شد. رفتم خون بدم اما بهش نخورد-

هامون خون داد و خونش بهش خورد  
لحظه ای شک و تردید مثل خوره افتاد تو وجودم

از دکترش خواستم از هر سه مون دی ان ای بگیره. بعد از چند روز جوابش حاضر شد.  
مثل اینکه هامون خودش هم چیزهایی بو برده بود. روزی که جواب رو گرفتم دنیا روی سرم خراب شد.  
خون خونم رو می خورد. رفتم جلوی در خونه اش اما نبود. هتل هم نیومد.  
برگه رو به پارسا نشون دادم. فکر کردم تعجب می کنه اما فقط سری تکون داد.  
تمام عصبانیت رو سر پارسا خالی کردم. فقط گفت اونم دیر فهمیده که بهار با هامون رابطه داشته  
!!این چند وقت در به در دنبال هامونم اما انگار آب شده

اصلاً نمیدونم کجا رفته اما اگر اون شب که فهمیدم متوجه میشدم اون معشوقه ی هامونه، مطمئنم میکشتمش-

شاید خودش هم فهمیده اما باید بدونم چرا باید نزدیک ترین دوستم هم خواب زنم بشه؟

.... چرا ... چرا؟ مگه من چی از هامون کم داشتم؟ خدا لعنتت کنه بهار

الان تکلیف بهارک چی میشه؟-

احمدرضا بلند شد و سمت پله ها رفت

یا پدر حرومزاده اش میاد می بردش یا اینکه میذارمش پرورشگاه-

بند دلم پاره شد از اینکه بخواد بهارک رو ببره اونجا؛ حتی فکرشم بد بود

پله ها رو بالا رفت. بهش حق می دادم که بهارک رو نخواد

دیدن بهارک فقط خاطرات گذشته اش رو زنده می کرد. کاش میشد دیدن بهارک برم

از جام بلند شدم. چقدر این مرد درد کشیده بود ... خیانت ... خیانت ... آه چرا این کار و با احمدرضا کردی بهار؟

سمت اتاقم رفتم

چند روزی از اون شب می گذشت. احمدرضا کمی حالش بهتر شده بود اما حرفی از بهارک نمی زد

آماده شو بریم بیمارستان-

سریع سمت اتاقم رفتم و مانتوشلواری پوشیدم. همراه احمدرضا سمت بیمارستان حرکت کردیم. با هم وارد شدیم

پارسا با دیدنم کنار احمدرضا تعجب کرد اما حرفی نزد. با هم سلام و احوالپرسی کردیم

:پارسا رو کرد به احمدرضا

.دکترش گفته امروز مرخصه.

.احمدرضا سری تگون داد. با هم سمت اتاقی رفتیم

[۵۹:۰۰/۱۸/۰۶/۱۴], دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۲۷#

.حدس زدم اتاق بهارک باید باشه. قلبم پر از هیجان میزد

.با وارد شدنم تو اتاق نگاهم به دختر بچه ای ضعیف و رنگ پریده افتاد که هیچ شباهتی به بهارک من نداشت

.دلَم از دیدن چشم های معصومش ریش شد. با دیدنم دستهایش و بالا آورد

... ماما-

.اشک تو چشمهام حلقه زد. سریع رفتم سمتش و بغلش کردم. تمام تنش بوی بیمارستان می داد

:دستهایش رو دور گردنم حلقه کرده بود. احمدرضا کلافه گفت

کارهای ترخیص رو انجام دادی؟-

.آره، الان فقط باید ببریمش-

.احمدرضا سمت در اتاق رفت. نگاهی با پارسا رد و بدل کردیم. مردد مونده بودم

.تکلیف بهارک چی می شد؟ با صدای احمدرضا به خودم اومدم

برای چی وایستادین؟-

.همین حرف کافی بود بهارک رو محکم تر بغل کنم

.پارسا کیف کوچیک همراهش رو برداشت و باهام هم قدم شد

این مدت خونه ی احمدرضا بودی؟-

.نمیدونم چرا احساس کردم تن صداسش دلخوره اما دلیل دلخوریش رو نمیدونستم

.بله-

.نفسش رو بیرون داد

!پس حتماً همه ی زندگیش رو برات تعریف کرده-

.بله متأسفانه-

احمدرضا واقعاً مرده، به مرد واقعی! خیلی سخته نزدیک ترین فرد آدم به همسر آدم چشم داشته باشه. نمیدونم منم اگر جای احمدرضا بودم شاید بدتر از اون کار و می کردم! دلم برای این بچه میسوزه که آینده اش نامعلومه

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۱:۰۰] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۲۸#

اما حق احمدرضا نبود بهار باهش این کار و بکنه. احمدرضا از مردی هیچی کم نداشت.

واقعاً نمیدونستم چی بگم چون جای احمدرضا و تحت شرایط بدی که گذرونده بود، نبودم

همین که به در بیمارستان رسیدیم پارسا جلوتر ایستاد. سوالی نگاهش کردم

این مدتی که خونه اش هستی، مراقبش باش.

تکلیف بهارک چی میشه؟

منم نمیدونم ... احمدرضا باید در موردش تصمیم بگیره.

با هم از بیمارستان بیرون اومدیم. پارسا از احمدرضا خداحافظی کرد

سوار ماشین شدم و بهارک خواب رو روی صندلی عقب خوابوندم

سکوت بدی توی ماشین حاکم بود. هر دو سکوت کرده بودیم. ماشین و کنار خونه نگهداشت. نگاهش رو بهم دوخت

مدتی مراقب بهارک باش ... الان نمیتونم تصمیمی بگیرم! فردا خانوم جون برمی گرده، برو خونه اش و بهارک رو هم - ببر.

... اما-

هییس ... ازت خواهش می کنم. نیاز دارم مدتی تنها باشم ... میدونم این مدت تو رو هم خیلی اذیت کردم اما تو قلب - مهربونی داری

از ماشین پیاده شدم و بهارک رو بغل گرفتم

لحظه ای نگاهمون از پشت شیشه بهم گره خورد. ته دلم خالی شد

!دروغ نبود؛ من این مرد رو دوست داشتم حتی اگه فقط یکسال باهش زندگی می کردم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۱:۰۰] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۲۹#

احمدرضا ماشین و روشن کرد و تو پیچ کوچه گم شد. در حیاط رو باز کردم و وارد شدم

خواستم در و ببندم که چیزی مانع شد. چرخیدم که نگاهم به هامون افتاد. ترسیده قدمی عقب گذاشتم

!تو؟-

.هیسس ... کاریت ندارم-

برای چی اومدی اینجا؟ چرا خودتو از احمدرضا مخفی می کنی؟-

.اون دیگه فضولیش به تو نیومده-

.برو بیرون، خودش اومد بیا-

.من کاری با احمدرضا ندارم ... اومدم با تو کار دارم-

!من بهارک رو بهت نمیدم-

.پوزخندی زد

.من اگه بهارک رو می خواستم، مادر خرابش رو می گرفتم-

!تو یه آدم پستی، می فهمی؛ پست! که حتی به زن دوستشتم رحم نکرد-

... خفه شو-

.چنان سیلی ای به صورتم زد که با بهارک روی زمین پرت شدم. بهارک بیدار شد و شروع به گریه کرد

... خفه شو بچه-

.جلوی پام روی زمین زانو زد. از نگاهش ترسیدم

.میدونستی عاشق دخترهای باکره هستم؟-

.گنگ نگاهش کردم. قهقهه ای زد

!تو خیلی خنگی ... احمدرضا راست می گفت که با تمام خنگیت تودلیرو هستی-

.تازه دوهزاریم افتاد که منظور و قصدش چیه

.برو گمشو بیرون از اینجا-

بهار خیلی احمق بود؛ فکر می کرد هر بار که باهام باشه می تونه عاشقم کنه اما !نه دیگه، اول باید ازت کام بگیرم بعد-  
!نمی دونست من عادت ندارم ته مونده ی دیگران رو بخورم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۱:۰۰] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۳۰#

بهار فکر کرد می تونه بعد از بودن با احمدرضای احمق با منم باشه! ... قیل از اینکه با احمدرضا بریزه رو هم، معشوقه -  
!ی من بود اما انقدر احمق بود که نداشت با هم یکی بشیم؛ بعد فکر کرد میتونه از طریق احمدرضا به منم نزدیک بشه

## ناب رمان

شما زن ها فقط برای رفع نیاز جنسی هستین؛ پدرم راست میگفت که زنها همه نجس هستن

!انقدر ترسیده بودم که نمیدونستم چیکار کنم. تا حالا این روی هامون رو ندیده بودم

.چهره اش به نظرم کریه اومد. اومد سمت

ناخواسته جیغ کشیدم و بهارک رو بغل کردم اما با بی رحمی تمام بهارک رو از بغلم گرفت و روی سنگفرش های حیاط پرت کرد

.تمام تنم می لرزید

!!جلو نیا-

.پوزخندی زد

.تو هم مثل تمام زنها هستی ... مثل مادرم که تمام مردهای پولدار رو ساپورت می کرد! شما زنها پول پرست هستین-

.دستش رفت سمت کمر بند شلوارش و قلب من هری ریخت

!نگاه سرگردانم رو به اطراف انداختم تا چیزی برای دفاع از خودم پیدا کنم، اما هیچ چیز نبود

!با اون قد بلند و هیکل درشت بالای سرم ایستاد. در برابرش چقدر ریز بودم

.خودم رو روی زمین کشیدم و به لبه ی باغچه تکیه دادم

شاید اگر ازش خواهش می کردم کاری بهم نداشت. صدای گریه ی بهارک هر لحظه کم و کمتر می شد که باعث دل نگرانیم شده بود

... تو رو خدا ... من که کاری بهت ندارم ... خواهش می کنم برو ... به کسی چیزی نمیگم ... اصلاً نمیگم اومدی-

.کمر بند رو دور دستش پیچید و سمت سگک دارش تو هوا معلق بود

... هر تکه ای که سگک می خورد

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۱:۰۰] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۳۱#

.قلبم از جا کنده می شد. خم شد. ترسیدم و کمی عقب کشیدم

فکر کردی با این مظلوم بازی ها دلم برات میسوزه؟! ... سخت در اشتباهی! این گریه ها و مظلومیت باعث میشه حریص - ... تر بشم برای بودن باهات ... اما بودن من با آدم ها با هم فرق می کنه؛ اول باید بدن نجست رو پاک کنم، میفهمی؟ پاک

.از ترس زیاد به سکسکه افتاده بودم. ای کاش احمد رضا بود

.اشک صورتم رو خیس کرده بود. رفت سمت شیر آب

## ناب رمان

از فرصت استفاده کردم و بدنم رو کشیدم سمت بهارکی که حالا بی حال افتاده بود

خواستم از دست اون روانی فرار کنم اما با کشیده شدن لباسم از پشت سر تمام امیدم ناامید شد

موش کوچولو کجا فرار می کنی؟ تازه اول ضیافت ماست-

... ولم کن ... تو یه روانی ای ... حداقل دلت برای دخترت بسوزه ... اون که از-

اما با فرود اومدن کمر بند توی کتفم نفسم رفت

خفه شو، اون حروم زاده رو به ناف من نبند! معلوم نیست مال کی هست! احمد رضا بی غیرته که آوردنش خونه، باید -  
!مینداختش سطل زباله

بی غیرت تویی که به ناموس دوستت چشم داشتی-

می بینم زبون باز کردی ... شما زنها مثل سگ بو می کشین ... همه تون پول پرستین ... بهار هم مثل بقیه فقط دنبال تیغ -  
!زدن من بود ... خودش می خواست با من باشه

از پشت گردنم گرفتم. نفس های تندش به صورتم می خورد و باعث می شد حس تهوع بهم دست بده

تو ام از امروز برده ی من میشی و خودت دنبالم راه می افتی-

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۱:۰۰] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۳۲#

تو فقط یه آدم عقده ای نفرت انگیز هستی که باید بستری بشی-

لگدی به پهلوم زد

آره من روانیم ... من دیوونه ام ... منی که یه مادر خراب داشتم ... یه پدری که عقده هاش رو سر من خالی می کرد -  
چون مادرم خراب بود، هم خواب پولدارها می شد؛ چون شما زن ها آدم نیستین

داد می زد و کمر بند رو روی بدنم فرود می آورد. حال نداشتم حتی فریاد بزنم

میدونستم این مرد امروز من و می کشه! با خوردن کمر بند توی سرم گرمی خون رو احساس کردم

آخی ... دردت اومد؟ الان حالت و خوب می کنم-

تا به خودم پیام فشار آب سرد روی سر و صورتم باعث شد لحظه ای نفس کشیدن یادم بره

!بگو غلط کردی که روی حرف اربابت حرف زدی! زود باش ... یالا-

جلوی پاش تف کردم

تو آدم بشو نیستی-

موهام رو محکم گرفت و کشید. سرم و روی پاهاش خم کرد

... لیس بزن سگ کوچولو ... لیس بزن-

.... ولم کن روانی دیوونه-

خم شد و چونه ام رو توی دستش گرفت

ادامه بده، داد بزن بگو کی روانیه؟ کی دیوونه است؟ میدونی، میخوام همینجا ترتیبیت رو بدم؛ دیواره هام که بلند و راحت - می تونم کارم رو بکنم

دست برد سمت لباسم. با صدایی که دیگه رمقی براش نمونده بود لب زدم

... ولم کن تو رو خدا-

خدا؟ خدا کیه؟ کجاست؟ اگه خدا بود اون روزها به دادم می رسید؛ خودت رو گول نزن، خدایی وجود نداره-  
مادر توام مثل مادر من ولت کرد، پس خدا کجا بود اون روزها؟

مانتوم رو از یقه پاره کرد

[۰۱:۰۶/۱۸۰۶/۱۴] ,دیانه (ویدیا)  
پارت\_۵۳۳

صدای جر خوردن مانتوم اکو شد توی سرم و ترس بود که توی تمام تنم افتاده بود و قلبم رو به شدت بالا و پایین می کرد

دیگه هیچ امیدی نداشتم. دعا دعا می کردم احمدرضا برگرده

صدای بهارک قطع شده بود. میترسیدم اتفاقی براش افتاده باشه

انگشتهای سرد هامون روی گلوم نشست و فشاری وارد کرد

با صدایی که به زور شنیده می شد گفتم

چی از جونم می خوای؟-

تقصیر خودته، باید دختر خوبی می بودی-

.... حالم ازت بهم میخوره؛ تو یه روانی ای ... روانی-

اما من ازت خوشم میاد؛ بهتره صدات و ببری-  
صورتش اومد سمت صورتم

قلبم مثل قلب گنجشکی که تو دام افتاده باشه می زد. گرمی لبهانش روی گردنم نشست

تا به خودم اومدم که پشش بزنم، درد بدی تو گلوم پیچید و نیش دندونش رو تا مغز استخونم احساس کردم

سرش اومد بالا. قرمزی خون روی لبهاش نشون دهنده ی این بود که گردنم خونی شده

!میخوام لبهاش و ببوسم-

لبهام رو محکم روی هم فشردم. عصبی شد و چند تا سیلی پشت سر هم روی گونه هام زد

دردش انقدر زیاد بود که صورتم کاملاً بی حس شده بود و دیگه درد رو احساس نمی کردم

فقط گرمی خون رو احساس می کردم

ببین، ببین عصبیم کردی ... صورت قشنگت خط خطی شد-

چاقوی کوچیکی جلوی صورتم گرفت

تا حالا کی با همچین چیزی نوازشت کرده؟-

چشمهام دو دو می زد. سری تکون داد

!ترسیدی؟ اما ترس نداره؛ فقط بالا سینه ات یه یادگاری از من میمونه-

چاقو رو چرخوند و آورد سمت بالا تنه ام. سردی چاقو که بالا سینه ام نشست احساس کردم در حیاط باز شد

کورسوی امیدی توی دلم نشست

[۰۱:۰۶/۱۸/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۳۴#

اول فکر کردم شاید اشتباه فکر می کنم و کسی نیومده اما با برگشتن هامون فهمیدم اشتباه نکردم

سریع بازوم رو گرفت و بلندم کرد. پشت سرم قرار گرفت

صدای پر از خشم احمدرضا کل حیاط رو برداشت

!توی حرومزاده چطور وارد خونه ی من شدی؟-

حالا میتونستم کامل ببینمش؛ اون قد بلند و هیکل ورزیده و موهای جوگندمی کنار شقیقه هاش

با دیدنش قلبم آرام گرفت

نگاهم کرد، عمیق و پر از حرف. اومد جلو که هامون نوک تیز چاقو رو گذاشت روی شاهرگ گردنم

!قدم از قدم برداری اینو فرو می کنم تو گردنش، میدونی که این کار و می کنم-

احمدرضا عصبی دندون قروچه ای کرد

!از توی پست هیچی بعید نیست. طرف حسابت منم نه این بچه-

## ناب رمان

اِنه، نه ... اشتباه می کنی؛ تو سروقّت عیش و نوش ما اومدی، پس تو اضافه هستی-

دهن کثیفّت و ببند بذار بره-

خیلی دنبال بودی؟ چیه، نکنه میخواستی سرم رو ببری؟-

و قهقهه ای زد. احساس کردم می خواد احمدرضا رو عصبی کنه

با صدایی که به سختی از گلو خارج می شد لب زد

... احمدرضا-

... جانم؟-

جانمش چنان به تار و پودم نشست که تمام کتک های هامون رو فراموش کردم

... بهارک گریه نمی کنه-

احمدرضا اومد حرفی بزنه که با عجز نالیدم

... تو رو خدااا-

اوخی ... دلت برای اون توله سگ می سوزه؟-

!همه مثل تو پست نیستن-

فشار چاقو رو روی گلو بیشتر کرد

دلت مرگ می خواد؟-

صدای آخم بلند شد. احمدرضا راه نرفته سمت بهارک رو کج کرد و گفت

چی از زندگیم می خوای؟-

[۰۱:۰۱/۱۴۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۳۵#

ما داشتیم کارمون رو می کردیم، تقصیر تو بود که دنبال پدر اون افتادی-

تو یا نفهمی یا خودت رو زدی به نفهمی و یا کلاً سیب زمینی بی رگی؛ توی احمق با زن من بودی ... با ناموس من ... -  
چطور تونستی به نزدیک ترین دوستت خیانت کنی؟

من به تو خیانت نکردم، اونی که بهت خیانت کرد بهار بود. تو حتی نمیدونستی زنت عاشق رابطه ی عاشقانه نیست؛-

عاشق اینه که یکی اول بزنتش بعد باهاش رابطه برقرار کنه! منم همون کسی بودم که عاشق این مدل رابطه ها بودم اما قسم می خورم بعد از بارداریش دیگه سمتش نیومدم

## ناب رمان

چندین بار بهم گفته بود بهارک از منه اما من دنبال زن و بچه نبودم و نیستم. ازش بریدم ولی بهار یه هرزه بود ... همه ی  
!زنها هرزه هستن

دنبال معاشقه های جدید رفت. اون شب هم انگار پارسا با اون مرده دیدتش ... زن تو هرزه بود، تقصیر من چیه؟

احساس کردم احمدرضا شکست

!دیانه رو ول کن، کاریت ندارم. اما دختری رو بگیر و برو-

.هامون قهقهه ای زد

!دخترم؟ من از جنس هر چی زنه متنفرم بعد تو میگی اون دختری که معلوم نیست مال کدوم معاشقه ی زننه با خودم ببرم؟-

.چقدر سخته شکستن مردی که ظاهرش پر از غروره

.اما این دختر و با خودم میبرم-

!دست از سر دیانه بردار ... اون به اندازه ی کافی تو زندگیش سختی کشیده، قرار نیست تقاص زندگی نحس منم اون بده-

!!نکنه عاشقشی-

... دهننت و ببند-

!پس نباید برات فرقی بکنه-

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۱:۰۱] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۳۶#

.صدای آژیر ماشین پلیس تو کوچه پیچید. احساس کردم دست هامون شل شد

.از فرصت استفاده کردم و با آرنج زدم به پهلوش

.چون کارم یهوئی بود نتونست خودش رو کنترل کنه و کمی عقب رفت

.سریع اومدم از زیر دستش در برم که سردی چاقو رو تو پهلوام احساس کردم

.فریادی کشیدم و دستم و روی پهلوام گذاشتم. نگاهم رو به احمدرضا و هامونی که با هم گلاویز شده بودن دوختم

.در حیاط باز شد. قدم های تند مردی که به سمت می اومد خیالم رو راحت کرد که پلیس ها اومدن

.پارسا کنارم روی زمین روی دو زانو نشست

... دیانه ... دیانه-

.سرم و کمی بلند کردم

حرومزاده چه بلایی سرت آورده؟-

لبخند کم جونی زدم

آروم باش ... الان آمبولانس میاد-

صداها توی سرم در هم و بر هم بود فقط دستبند توی دست هامون رو دیدم و لب زدم

... بهارک-

چشمهام بسته شد و دنیا جلوی چشمهام تاریک شد

با احساس سوزش توی دستم چشم باز کردم اما با تابش نور شدید دوباره چشمهام رو بستم

آروم دوباره باز کردم. نگاهم به پنجره ی رو به روم افتاد. مردمکم رو تو حلقه چشمم چرخوندم و نگاهی تو اتاق انداختم

فهمیدم بیمارستانم. گلوم خشک بود و دلم آب می خواست اما بدنم درد می کرد و صورتم انگار هنوز بی حس بود

در اتاق باز شد. خانومی با روپوش سفید وارد اتاق شد. با دیدنم لبخندی زد گفت

بهوش اومدی عزیزم؟-

جلو اومد و نگاهی به سرم انداخت

میرم دکتر و خبر کردم-

و از اتاق بیرون رفت. یاد اتفاقاتی که پیش اومده بود افتادم

[۱۴:۰۶/۱۸۰۱:۰۱] دیانه (ویدیا)  
پارت\_۵۳۷#

ر.عشه ای به تنم افتاد. دل نگران احمدرضا و بهارک شدم

یعنی الان بهارک چطور بود؟! احمدرضا کجا بود؟

در اتاق باز شد. همون پرستار همراه دکتری میانسال و خاله عطیه وارد اتاق شدن

دکتر نگاهی بهم انداخت

خدا رو شکر مثل اینکه بدنت خیلی قویه و حالت خوب شده-

لبخندی زدم. دکتر همراه پرستار بیرون رفتن. خاله اومد جلو

صورتش از اشک خیس بود. دستم و توی دستش گرفت

... الهی خاله بمیره که یه روز خوش بهت نیومده! الهی قربونت برم-

## ناب رمان

خاله دست به صورت پر از دردم می کشید و قریون صدقه ام می رفت

شما کی اومدین؟-

همون روزی که تو بیمارستان بستریت کردن. پارسا، دوست احمدرضا، زنگ زد و ازمون خواست برگردیم اما نگفت -  
!برای چی

!این همه اتفاق برات افتاده؛ چرا نگفتی مادر بزرگت فوت کرده؟ اصلاً چرا نیومدی شمال پیش ما؟

خاله، بهارک حالش چطوره؟-

!خوبه خاله جون-

چشمهام رو به نگاه خاله دوختم

راستشو بگو خاله، حال بهارک چطوره؟-

!به جون پسرا خوبه-

!خیالم راحت شد. نفسم رو آسوده بیرون دادم. روم نمیشد حال احمدرضا رو بپرسم، خاله هم حرفی نزد

نزدیک ملاقاته، الان همه میان-

دستی به روسری سرم کشیدم. لحظه ای نگذشته بود که در اتاق باز شد

اول خانوم جون و پشت سرش دائی و زن دائی ها و به ترتیب دخترها و پشت سرشون امیر حافظ و امیر علی و حمید وارد  
اتاق شدن

:امیر علی با دیدنم گفت

!لامصب چه دستش سنگین بوده-

[۱۴/۰۶/۱۸۰۱:۰۲] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۳۸#

!هانیه اومد جلو و آروم بغلم کرد. نگاهم به در بود اما احمدرضا نیومد

.امیر حافظ فقط نگاهم می کرد. حمید و امیر علی سعی می کردن تا جو رو عوض کنن

!خانوم جون پیشونیم رو بوسید. به خیال خامم پوزخند زدم که مرجان هم میاد

در اتاق باز شد. کورسوی امیدی توی دلم روشن شد اما با دیدن پارسا و دسته گل بزرگ توی دستش امیدم ناامید شد

وارد اتاق شد و با همه سلام و احوالپرسی کرد. گل رو روی میز کنارم گذاشت

خانوم کوچولو چطوره؟-

لبخندی زدم

ممنون، خوبم-

زمرمه کرد

خدا رو شکر-

بقیه کم کم عازم رفتن شدن. نامزد امیر حافظ نیومده بود

خاله داشت با بقیه خداحافظی می کرد و پارسا کنار تختم ایستاده بود

طوری که فقط پارسا بشنوه گفتم

احمد رضا کجاست؟-

سر بلند کرد. نگاهش رو به چشمهام دوخت. از نگاهش خجالت کشیدم

سرم رو پایین انداختم. صدایش توی گوشم نشست

اونم خوبه-

ناراحت شدم از اینکه حالش خوبه و ملاقات من نیومده

به چی داری فکر می کنی؟-

سری تکون دادم

هیچی-

از دستش ناراحت نباش، زود میاد. توام که فردا مرخصی-

او هوم-

آفرین دختر خوب ... من میرم-

خداحافظ-

با رفتن بقیه دردم کم کم شروع شد و پرستار دوباره بهم مسکن تزریق کرد

چاقو نزدیک کلیه ام خورده بود اما خدا بهم رحم کرده بود که عمیق نبود

با طلوع آفتاب امیر علی اومد و همراه خاله کارهای ترخیصم رو انجام دادن

دوباره دلم گرفت که احمد رضا نیومده. شاید زیادی نازک نارنجی شدم

همراه خاله به خونه ی خانوم جون رفتیم

[۰۱:۰۶/۱۴۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۳۹#

!مرجان با دیدنم سلامی داد. دیگه عادت کرده بودم به بی مادری

.شوکت اسپند دود کرد و خاله من و سمت اتاقم برد

.روی تخت دراز کشیدم. هانیه اومد کنارم

نامزدت چطوره؟-

!اونم خوبه ... اما دیانه، شبها از ترس دیدن کابوس خوابم نمیره؛ که اگه یه روزی جریان رو بفهمه من باید چیکار کنم؟-

.دستم و روی دستش گذاشتم

.آروم باش؛ چیزی نمیشه-

خیلی درد داری؟-

... یکم-

صورتتو دیدی؟-

!نه، هرچی به خاله گفتم آینه بده، نداد-

!آخه حق داره، صورتت خیلی بد شده-

چی شده؟-

... صبر کن-

.هانیه بلند شد و آینه ای از توی کیفش درآورد و داد دستم

.آینه رو باز کردم و آوردم بالا. نگاهم به صورت کیوادم افتاد

!نصف صورتم کیود شده بود و قسمتی از صورتم جای دستش بود

!چیزی نیست ... با پمادهایی که دکتر داده سریع خوب میشی-

.آینه رو کنار گذاشتم

بهارک کجاست؟-

.تو اون یکی اتاق خوابیده-

خدا رو شکر-

تو چرا انقدر بهارک رو دوست داری؟-

میدونی، ... بهارک من و یاد خودم میندازه! آخه اون چه گناهی داره که پا تو این دنیای پر از نفرت گذاشته؟-

میدونم؛ منم دلم براش میسوزه-

هانیه؟-

جونم؟-

احمد رضا کجاست؟-

احمد رضا؟ برای چی می پرسی؟-

نباید بدونم این چند روز احمد رضا کجاست و کجا رفته؟ اصلاً براش مهم نیست من زنده هستم یا نه؟-

هانیه چشمکی زد

!ناقلاً نکنه دوشش داری؟-

هول کردم

نه، نه ... فقط نگرانم-

!آره، منم گوشام مخملیه-

لبخند کم رنگی روی لبهام نشست

!یه کم سن بابات و نداره؟-

آروم به بازوش کوبیدم و هر دو خندیدیم

[۰۱:۰۲ / ۱۴۰۶/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۴۰#

پهلوم درد گرفت

... آااای-

چی شد؟-

من و نخندون-

!واه ... به من چه ... دلتم بخواد-

## ناب رمان

خاله با آبمیوه وارد اتاق شد.

اذیتش نکن، نمیبینی رنگ به رو نداره؟-

!من کاریش ندارم عمه جون ... خودش زیادی خوش خنده شده-

خاله سری تکون داد و هانیه از کنار خاله رد شد و از اتاق بیرون رفت. با رفتن هانیه، خاله اومد و کنارم نشست

!بیا عزیزم، کمی از این بخور ... خیلی ضعیف شدی-

خاله؟-

جونم؟-

شما از اون روز چیزی نمیدونین؟-

فقط در حدی که پارسا گفت-

پارسا؟-

احساس کردم خاله هول کرد

نه، یعنی منظورم احمد رضا است-

سری تکون دادم. خاله بلند شد

کمی استراحت کن تا برات غذا آماده کنم-

چشم فقط بهارک بیدار شد، میارینش پیشم؟-

خاله لبخندی زد

آره عزیزم-

با رفتن خاله تو جام دراز کشیدم. چند روزی می شد خونه اومده بودم

از اینکه بهارک حالش خوب بود خدا رو شکر می کردم

خودم کارهای شخصیم رو انجام می دادم. همچنان از احمد رضا خبر نداشتم و از این بابت اعصابم خورد بود

!نمیدونستم چه بلایی سر هامون اومده

دو دل بودم شماره ی پارسا رو بگیرم یا نه اما باید میفهمیدم احمد رضا کجاست

کسی که به من چیزی نمی گفت! شماره ی پارسا رو گرفتم. بعد از چند بوق صداش تو گوشی پیچید

جانم؟-

سلام-

سلام دیانه خانوم، یادی از ما کردی-

خوبین؟-

الحمدلله ... تو چطوری؟ ببخشید نشد پیام سر بزنم-

نه، عیب نداره ... میتونین بیاین اینجا؟-

چیزی شده؟-

نه، اما باید حضوری ببینمتون-

باشه، امروز عصر میام-

ممنون-

... فعلاً-

خداحافظ-

!گوشی رو قطع کردم. نمیدونستم کارم درست هست یا نه

[۰۲:۰۱/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۴۱#

تا عصر دل تو دلم نبود. مرجان از خونه بیرون رفته بود و خانوم جون تو اتاقش استراحت می کرد

شوکت بهارک رو برده بود بخوابونه

با شنیدن صدای زنگ در، شالم رو روی سرم انداختم و آروم از اتاق بیرون اومدم

آیفون رو زدم و روی تراس ایستادم

در حیاط باز شد و پارسا مثل همیشه آراسته با دسته گلی وارد شد

با دیدنم دستی تکون داد. از اون قسمت تراس که به حیاط راه داشت بالا اومد و رو به روم ایستاد

لحظه ای نگاهمون با هم تلاقی کرد. دسته گل رو طرفم گرفت

قابلی نداره-

گل ها رو از دستش گرفتم. عطر نرگس مشامم رو پر کرد

خوش اومدی-

ممنون، حالت بهتره؟-

بله خیلی بهتر شدم-

روی صندلی های فلزی رو به روی هم نشستیم. پارسا پا روی پا انداخت

نگرانم کردی ... چیزی شده؟-

احمد رضا کجاست؟-

احمد رضا؟ چطور؟-

چرا نزدیک یک هفته است که از بیمارستان مرخص شدم اما خبری ازش نیست؟ چیزی شده که به من نمی گین؟-

انه-

آقا پارسا لطفاً به من دروغ نگو! من میدونم یه چیزی شده ... اصلاً اون روز شما از کجا فهمیدی که اومدی؟ پلیس ها از - کجا پیداشون شد؟ هامون کجاست؟

پارسا دستهایش رو به صورت نمایشی بالا آورد

باشه، باشه ... من تسلیم! راستش اون روز دیدم در حیاط بازه تعجب کردم. اومدم پیام داخل تا ببینم چه خبره که هامون و - تو رو دیدم  
احمد رضا پشتش بهم بود. فهمیدم حتماً اتفاقی افتاده؛ با پلیس تماس گرفتم و تا اومدن پلیس ها داخل نیومدم. وقتی پلیس ها اومدن، داخل اومدیم

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۱:۰۳] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۴۲#

احمد رضا و هامون با هم گلاویز شدن و تو از هوش رفته بودی و بهارکم بی حال گوشه ای افتاده بود  
آبولانس اومد. پلیس ها احمد رضا و هامون رو بردن کلانتری. احمد رضا از هامون شکایت کرد و متأسفانه اونجا فهمیدیم  
که هامون چند سال پیش یعنی شاید یکسال قبل از آشنائی با ما از تیمارستان مرخص شده بوده اما اینکه به کسی نگفته و  
چجوری ردی از خودش به جای نداشته بوده رو ما هم نفهمیدیم

یعنی چی؟ دلیل بستری شدنش چی بوده؟-

اینطور که تو پرونده اش زده بودن از کودکی، آزار جنسی میشده و قرص هایی بهش می دادن تا همیشه گیج باشه و همین -  
مسئله به مرور روی روانش تأثیر گذاشته و اینطور که خودش اعتراف کرده بخاطر اختلال روانش تعادل نداشته و به چندین  
دختر هم تجاوز کرده اما اونا بخاطر آبروشون هیچ وقت شکایت نکردن

الان تکلیف چیه؟-

فعلاً هیچی تا دادسرا مشخص کنه که هامون زندان میره یا دوباره باید بستری بشه-

احمد رضا کجاست؟

پارسا نفسش رو کلافه بیرون داد

احمد رضا حالش تو کلانتری بد شد و مجبور شدیم به بیمارستان انتقالش بدیم.

احساس کردم زیر پام خالی شد. نگاه گنگ و نگرانم رو به پارسا دوختم

آروم باش، فقط یه حمله ی قلبی بوده که رد شده.

با تن صدائی که به شدت لرزش داشت لب زدم

مگه احمد رضا ناراحتی قلبی داره؟

آره. اون مدتی که زندان بود یه همچین حمله ای بهش دست داد اما احمد رضا خیلی بی پروائی کرد و دنبالش رو نگرفت. سیگاری هم که میکشید باعث شده کلیه اش ضعیف بشه

چشمهام پر از اشک شد. دلم برای احمد رضا می سوخت

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۱:۰۵] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۴۳

پارسا لبخندی زد که معنیش رو نفهمیدم

میدونم تا تو هستی حالش خوب میشه.

نگاه گجیم رو به پارسا دوختم. از روی صندلی بلند شد

من میرم ... توام مراقب خودت باش. احمد رضا هم به زودی میاد خونه.

الان بیمارستانه؟

نه، دیروز مرخصش کردیم اما خودت میدونی که نیاز به تنهائی داره! این مرد به اندازه ی کافی تو زندگیش رنج و تنهائی - کشیده؛ خدا کنه از این به بعد زندگی کمی باب میلش پیش بره

بلند شدم

واقعاً همینطوره.

خوب، فعلاً.

پارسا دستی تکون داد و سمت حیاط رفت. در حیاط رو باز کرد که با امیر حافظ رو در رو شد

سلامی به هم دادن و پارسا رفت. روی تراس موندم. امیر حافظ وارد حیاط شد

نگاهی به من که روی تراس ایستاده بودم انداخت و اومد سمت پله های تراس

!سلام دیانه کوچولو-

.سلام-

حالت بهتره؟-

.او هوم-

این اینجا چیکار داشت؟-

منظورت پارساست؟-

!آره-

.من بهش زنگ زدم-

.احساس کردم رنگش عوض شد

.اگر کاری داشتی به من یا امیرعلی می گفتی-

.نه، ممنون-

یعنی این غریبه از ما نزدیک تره؟-

.نه، چه حرفیه؟ چند تا سوال داشتم که باید از خود پارسا می پرسیدم-

.امیر حافظ آهان کشداری گفت. خیلی وقت بود که دیگه به امیر حافظ فکر نمی کردم

.چرخیدم وارد سالن بشم که با صدای امیر حافظ سر جام موندم

!میدونم از من خوشش نمیاد ... شاید هم ازم نفرت داشته باشی-

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۱:۰۵] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۴۴#

.متعجب سمتش برگشتم

برای چی باید از تو تنفر داشته باشم؟-

خودت رو به اون راه نزن دیانه، خیلی وقته دیگه مثل قبل باهام نیستی مثل اون موقع هایی که اگر کوچک ترین اتفاقی -  
برات می افتاد به اولین کسی که زنگ می زدی من بودم؛ اما الان غریبه ها محرم تر شدن

.نفسم رو سنگین بیرون دادم

!اون موقع فقط پسر خاله ی من بودی اما الان همسر کسی هستی و دوست ندارم برای همسرت سوءتفاهم پیش بیاد-

امیر حافظ دستی به پشت سرش کشید

!گاهی آدم ها مجبور به کاری میشن که هیچ میلی به اون کار ندارن-

با اینکه چیزی از حرفه‌اش نفهمیدم اما سری تکون دادم و خواستم برگردم که دو قدم اومد جلو و رو به روم قرار گرفت

نگاهش رو عمیق بهم دوخت. سرم و پائین انداختم

!تو حیفی دیانه-

!و پشت بهم پله ها رو پایین رفت. حرفش رو تو ذهنم تحلیل و تجزیه کردم اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم

!دلم عجیب برای احمدرضا و خونه اش تنگ شده بود. نمیدونستم تکلیف بهارک چی میشه

از اینکه تو خانواده هیچ کس نمیدونست بهارک دختر احمدرضا نیست خوشحال بودم

دلم نمی خواست به چشم یه حرومزاده نگاهش کنن

تقصیر این بچه چی بود وقتی مادرش با خودخواهی به این دنیا آورده بودش؟

توی سالن نشسته بودم و با بهارک بازی می کردم. مرجان اومد و رو به روم نشست

سنگینی نگاهش رو روی خودم و بهارک احساس می کردم اما توجهی نکردم

با حرفی که زد سرم رو بلند کردم

!چرا باید تمام وقتت رو برای یکی دیگه بذاری؟-

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۱:۰۵] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۴۵#

منظورتون؟-

منظورم واضحه؛ تو میتونی الان با دوستهات به گردش و تفریح باشی نه اینکه لله‌ی یکی دیگه بشی ... یا نکنه داری -  
!بخاطر اینکه خودتو تو دل احمدرضا جا کنی این کارها رو می کنی؟

سرم سوت کشید

آدم با به زور جا کردن خودش تو دل دیگران فقط خودشو مچاله می کنه! اگر به بهارک محبت می کنم بخاطر اینه که -  
دوسش دارم

مرجان از جاش بلند شد و بی تفاوت شونه ای بالا داد

حرفات رو متوجه نمیشم که بی دلیل بخوام بچه ی یکی دیگه رو بزرگ کنم-

پوزخند تلخی زدم و زیر لب گفتم

## ناب رمان

!تو حتی به بچه ای که از خون خودته محبت نکردی، چطور میشه به یکی دیگه محبت کنی؟-

احمدرضا من و عشقم و پس زد ... به پاش افتادم اما اون من و ندید-

سر بلند کردم و نگاهم رو بهش دوختم

مگه زمانی که احمدرضا دوست داشت داشتنشو دیدی؟ غرورش رو زیر پا گذاشتی و بعد از یه شکست برگشتی -  
... توقع داشتی برات گاو قربونی می کرد؟

رنگش پرید

تو اینا رو از کجا میدونی؟-

مهم دوست داشتن نیست، مهم اینه که اون زمانی که باید می بودی، نبودی! با یه تصمیم اشتباه سه نفر و آواره کردی؛ -  
اون از پدرم که تحمل رفتنت رو نداشت و خودش رو خلاص کرد ... اینم از احمدرضا که بعد از اون همه سال نتونست  
!تصمیم درست رو بگیره و زندگیش بدتر شد که بهتر نشد  
!منم که آدم نبودم کسی دلش برام بسوزه

!می بینم زیون درآوردی-

بی زیون نبودم که بخوام دربیارم-

[۱۴:۰۶/۱۸۰۱] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۴۶#

کاش شما هم به اشتباهت پی می بردی-

!من هیچ اشتباهی تو زندگیم نداشتم که بخوام بهش فکر کنم. تو هم بهتره دایه ی عزیز تر از مادر نشی-

سمت آشپزخونه رفت. با رفتنش دستم و روی قلبم گذاشتم

اولین بار بود اینطور کوبنده باهاش حرف می زدم اما از این قضیه ناراحت نبودم

حرفهایی بود که مدت ها بود روی قلبم سنگینی می کرد. تا آخر شب دیگه با مرجان هم کلام نشدم

صبح از خواب بیدار شدم. بهارک هنوز خواب بود. در اتاق رو باز کردم

صدایی از بیرون می اومد. کمی که گوشهام رو تیز کردم صدای احمدرضا رو شنیدم

نمیدونم چرا دستپاچه شدم؟ ضربان قلبم بالا رفت. سمت آینه ی اتاق برگشتم و نگاهی به چهره ی رنگ پریده ام انداختم

شالی روی سرم انداختم و با همون بلوز و شلوار خواب عروسکیم از اتاق بیرون اومدم

احمدرضا پشتش بهم بود و عزیز رو به روش نشسته بود

آروم سلامی کردم. از جاش بلند شد و برگشت سمتم

## ناب رمان

چهره اش انگار خسته بود و ته ریش درآورده بود. نگاهی به سر تا پام انداخت

لبخند کم رنگی روی لبهاش نشست

سلام خانم شجاع-

گونه هام رنگ گرفتن و با خجالت سرم و پایین انداختم

قلبم محکم و تپنده به سینه ام می زد. با صدای خانوم جون به خودم اومدم

سلام دخترم، صبحت بخیر-

سلام خانوم جون-

احمدرضا هنوز ایستاده بود. سنگینی نگاهش رو احساس می کردم و باعث می شد هول کنم

[۰۱:۰۵ / ۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۴۷#

باید از کنار مبل احمدرضا رد می شدم. احساس می کردم الانه که صدای قلبم رسوا می کنه

همین که خواستم از کنارش رد بشم، صدای گرمش تار و پودم رو بهم ریخت

!چه خوبه که حالت خوبه-

سریع رد شدم. گونه هام تا بناگوش قرمز شدن. سمت آشپزخونه رفتم و آبی به دست و صورتم زدم

خواستم پیام بیرون که صحبت‌هاشون باعث شد سر جام وایستم

همیشه سعی کردم برات مادری کنم و جای اون خدایامرز رو پر کنم ... میدونم که نتونستم؛ کاری که مرجان کرد باعث -  
شد همه ی ما پیش تو شرمنده بشیم

این چه حرفیه زن عمو؛ شما و عمو ی خدایامرز هیچی برای من کم نداشتین. اینکه من از زن شانس ندارم بحثش جداست-

درست میشه ... الان سلامتی خودت از هر چیزی مهم تره! چرا اصلاً به فکرش نیستی؟-

!بادمجون بم آت نداره خانوم جون ... ببخشید، بهارکم ادیتتون می کنه-

!نه برعکس، با دیانه خیلی خوبه-

الان این خانوم کوچولو کجا رفت؟ یه چائی نمیاره؟-

منظورش به من بود. صدای خانوم جون بلند شد

دیانه عزیزم، چائی بیار-

## ناب رمان

سریع به سینی چائی ریختم و از آشپزخونه بیرون اومدم. سینی رو روی میز گذاشتم و کنار خانوم جون نشستم

احمدرضا نگاهم کرد گفت

ز خمت بهتره؟-

بله خدا رو شکر-

با حرف خانوم جون لحظه ای هر دو به هم نگاه کردیم

دعوی تو و اون شریکت سر چی بود؟-

نمیدونستم الان احمدرضا قراره چی بگه

[۰۶:۰۱/۱۸/۰۶/۱۴] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۴۸#

احمدرضا پا روی پا انداخت گفت

چیز مهمی نبود ... سر کار بحثمون شد-

خیلی مراقب باش مادر، این روزا به هیچ کس نمیشه اعتماد کرد-

احمدرضا به نشونه ی تأیید سری تکون داد. خانوم جون بلند شد

برم ببینم مرجان کجاست؟ عادت نداره انقدر بخوابه-

و سمت پله ها رفت. احمدرضا فنجون چائیش رو برداشت و نگاهم کرد

خوبی؟-

اِنه دلم خالی شد. لحن صداش به جوری بود. تا حالا اینقدر مهربون ندیده بودمش! هول کردم و نمیدونستم چی بگم

خودم همونجا می کشتمش اگر تار مویی ازت کم می شد-

این مرد امروز داشت با احساسات من چیکار می کرد؟

دلم می خواست بگم “با من اینطور صحبت نکن، من محبت ندیده ام” اما سکوت کردم

به پشتی مبل تکیه داد

نمیدونستم اینهمه سال با یه روانی دارم کار می کنم ... یه آدمی که بویی از انسانیت نبرده-

نگاهش کردم. انگار از همیشه خسته تر بود. بهش حق میدادم، شرایط خوبی نداشت. الانم که اوضاع زندگیش معلوم نبود

بلند شد. سریع بلند شدم که باعث شد جای بخیه هام درد بگیره

## ناب رمان

آخ ریزی زیر لب گفتم و دستم و روی پهلوم گذاشتم. احمد رضا فاصله ی بینمون رو پر کرد

چی شد؟ حالت خوبه؟-

هرم نفس هاش به صورتم می خورد. آروم سرم و بلند کردم. نگاهم گیر نگاهش شد و ضربان قلبم بالا رفت

لبخند کمرنگی زد گفت

!ریزه میزه بودی، الان خاله سوسکه شدی-

[۰۶:۰۱/۰۶/۱۴۰۶] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۴۹#

ابروهام از تعجب بالا پرید. تک خنده ای کرد و نوک دماغ رو کشید

مراقب خودت باش-

خواست بره سمت در که صداش کردم

آقا احمد رضا؟-

برگشت و سؤالی نگاهم کرد

حالتون خوبه؟-

!آره-

و از در سالن بیرون رفت. با رفتنش روی مبل نشستم. تمام حواسم پیش احمد رضا بود

عصر، مونا اومد دیدم و کلی قریون صدقه ام رفت اما من حالم خوب نبود ... حال دلم یه جوری بود

مونا نگاهش رو بهم دوخت

خوبی؟-

بیهو چشمهام پر از اشک شد

دیانه ... چرا گریه می کنی؟-

دلم گرفته-

کشیدم توی بغلش

!تو یه چیزیت شده که به من نمی گی-

عاشقی چطوریه؟-

خنده ای کرد

ای کلک، عاشق شدی؟-

لبم رو به دندون گرفتم

!نگو اون آدم احمد رضا است-

با شنیدن اسمش ته دلم خالی شد. دستش و روی دستم گذاشت

چیزی بهت گفته؟-

تند سر تگون دادم

نه، نه ... اون اصلاً به من فکر نمی کنه! اصلاً شاید من دارم اشتباه می کنم-

!این نگاهی که من دارم می بینم، داره میگه که اشتباه نمی کنه-

من می ترسم مونا ... چیکار کنم؟-

ما که نمیدونیم حس اون به تو چیه و یه چیز دیگه دیانه، احمد رضا خیلی ازت بزرگتره ... سن پدرت و داره-

میدونم-

... اینم میدونی که خیلی اذیتت کرد ... تحقیرت کرد-

سر مو به معنی آره تگون دادم

خودمم همه ی اینا رو میدونم اما تنها کسیه که وقتی کنارشم آرومم؛ با اینکه ازش می ترسم اما حس می کنم خیلی دوشش - دارم

مونا با درموندگی سرش رو تگون داد

[۰۶:۰۱/۱۸/۰۶/۱۴]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۵۰#

تا حالا عاشق نشدم که حسست رو درک کنم اما میدونم عاشقی اصلاً چیز خوبی نیست-

کمی با مونا حرف زدیم و مونا بعد از کلی دلداری خداحافظی کرد و رفت

چند روزی می شد احمد رضا نیومده بود

امیر حافظ بخاطر بیماری پدر نوشین قرار بود مراسمشون رو زودتر بگیره

همه در تکاپوی خرید بودن

## ناب رمان

توی سالن کنار خانوم جون و مرجان نشسته بودم که مرجان گفت

میخوام برگردم-

خانوم جون متعجب سر بلند کرد

اما تو اومدی بمونی-

من حوصله ایران رو ندارم .... از اولم نباید میومدم-

خانوم جون پوزخندی زد گفت

وقتی میگیم نیا، پاتو تو یه کفش می کنی که الا و بلا میام. تو که همه کارت رو خودت می کنی، حالا هم مختاری؛ میخوای - بمون، میخوای برو

صدای خانوم جون بغض داشت. مرجان از جاش بلند شد و کنار پای خانوم جون نشست

مامان تو که دردم و میدونی ... ایران برای من جز خاطرات تلخ چیز دیگه ای نداره، حداقل اونجا هیچ خاطره ای نیست-

چرا زندگیت رو از اول شروع نمی کنی؟-

حرفا می زنید ... چه شروع تازه ای؟-

در کنار من و دخترت-

مرجان سریع بلند شد

من دختری ندارم! دیانه می تونه یه فامیل یا یه دوست باشه اما دختر نه-

بغضم رو فرو دادم و با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم

من از شما توقع ندارم مادر باشی و مادری کنی-

چرخید سمت و توی دوقدمیم ایستاد. دستش اومد سمت دستم که دستم و سریع کشیدم

تو می خوای اسمم رو هرچی دوست داری بذار اما من هیچ حس مادرانه ای بهت ندارم ... تمام سعیم رو کردم تا با خودم - کنار پیام اما نشد ... نمیشه

می تونیم دوست باشیم اما مادر و فرزند نه-

پوزخندی زدم

زمانی که حسرت داشتنت رو داشتم نبود ... الانم دوست نمی خوام! می ... زمانی که باید مادری می کردی نکردی-  
!تونید برید پی زندگیتون مثل تمام این سالها که رفتی

## ناب رمان

!مرجان فقط نگاهم کرد. توی نگاهش دنبال ذره ای حس مادرانه بودم اما انگار هیچی نبود؛ خالی خالی

.خانوم جون بلند شد

!خیلی عوض شدی مرجان، خیلی-

.آره من عوض شدم ... عوضی شدم ... همه ی اینا مقصرش احمدرضااست-

.اشتباهات خودت رو پای احمدرضا نذار، تو نخواستیش-

!من که دوباره اومدم-

اگر احمدرضا هم عشقت رو پس می زد و بعد از چند سال میومد میگفت پشیمونم، قبولش می کردی؟ من مادرتم اما تو -  
!اون پسر رو شکستی  
با پدر دیانه لجوجانه ازدواج کردی و ثمره ی یه زندگی اشتباه شد این دختری که تمام سالهای عمرش رو تو حسرت داشتن  
پدر و مادر گذروند

.من فقط دنبال کمی آزادی بودم-

.خانوم جون پوزخندی زد

!به آزادیت رسیدی اما حق نداری کسی رو مقصر بدونی بخصوص احمدرضا رو که با رفتنت مثل شمع آب شد-  
حقش خوشبختی بود که تو و اون بهار ذلیل شده ازش گرفتین ... حالام میتونی بری هر جایی که دوست داری؛ نه دیانه مادر  
می خواد نه من دختر

:و پشت به مرجان سمت اتاقش رفت. مرجان عصبی پاشو کوبید زمین گفت

!هیچ کس من و نمی فهمه ... هیچ کس-

.و سمت اتاقش رفت. روی مبل نشستم و سرم و توی دستهام گرفتم

!قلبم خالی بود نه نفرت داشتم ازش نه چیز دیگه ای، انگار خنثی شده بودم

[۰۶:۰۱/۱۸/۰۶/۱۴] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۵۲#

.مثل تمام آخر هفته ها، همه خونه ی خانوم جون جمع بودن. احمدرضا هنوز نیومده بود

.نامزد امیر حافظ هم نبود اما نامزد هانیه اومده بود. به نظر پسر خوبی میومد

:در حال غذا دادن به بهارک بودم که خاله گفت

!حالا تصمیمت برای رفتن جدیه؟-

.مرجان بی حوصله پا روی پا انداخت

آره، اینجا بمونم که چی بشه؟ اتفاق جدیدی میوفته؟ ... پس بهتره برگردم-

:امیر علی مثل همیشه با شوخی گفت

!خاله منم ببر، دلم آزادی می خواد-

.حمید زد تو بازوش

!توی نسناس همین جا هم آزادی های خودت رو داری، اونور بری که یه ملت رو آباد می کنی-

.خاله استغفراللهی گفت و امیر علی زد تو سر حمید. امیر حافظ مثل همیشه آروم بود

.خانوم جون: مرجان هر وقت بخواد میتونه بره، آزاده

هانیه: یعنی برای عروسی امیر حافظ نیستی عمه؟

!میبینی که همه دارن بیرونم می کنن-

!خانوم جون: کسی تو رو بیرون نکرده، خودت مشتاق رفتنی

.با صدای زنگ در همه سکوت کردن. بعد از چند دقیقه احمدرضا وارد سالن شد

.با دیدنش دوباره ضربان قلبم بالا رفت. با همه سلام احوالپرسی کرد

.با دیدنم لبخندی بهم زد و حالم رو پرسید. بدون اینکه به بهارک نگاه کنه روی مبل رو به روم نشست

.سنگینی نگاه کسی رو احساس کردم. سر بلند کردم که نگاهم به امیر حافظ افتاد

.وقتی دید نگاهش کردم پوزخندی زد. تعجب کردم اما حرفی نزد

.بحث به عروسی امیر حافظ کشیده شد و کارهایی که باید می کردن

.رفتم سمت آشپزخونه، زمان دارو هام بود

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۱:۰۶] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۵۳#

.لیوانی آب پر کردم و قرصم رو خوردم. خواستم پیام بیرون که امیر حافظ تو چهارچوب در نمایان شد

!تو عاشقش شدی-

چی؟-

!تو عاشق احمدرضا شدی-

.یهو قلبم خالی شد و هول کردم

نه، کی گفته؟-

چشمهات! ولی به تفاوت بینتون فکر کردی؟-

چی داری برای خودت می بافی؟-

اومد جلو و تو دو قدمیم ایستاد

به من نگاه کن دیانه-

آروم سرم رو بالا آوردم. یاد تمام محبت‌هایش افتادم

میدونم من در حقت بد کردم اما ازدواجت با احمد رضا اشتباهه-

لبم رو به دندان گرفتم

کی گفته ما قراره با هم ازدواج کنیم؟-

من بچه نیستم دیانه... تو رو مثل کف دستم می شناسم-

”یعنی همه مثل امیر حافظ فهمیدن؟“

نگران نباش، هیچ کس نفهمیده-

دستم رو روی دهنم گذاشتم. بازم با صدای بلند فکر کرده بودم

تو خیلی خوبی دیانه-

با صدایی که از پشت سر امیر حافظ بلند شد، سر چرخوند

نگاهم به احمد رضا افتاد که به چهارچوب در تکیه داده بود

ترسیدم؛ هم از حضورش هم از اینکه نکته چیزی از حرف‌هایم رو فهمیده باشه! یعنی شنیده؟

اگر مزاحم خلوتتونم برم-

خلوتی نبوده-

احمد رضا آه‌هاان کشداری گفت و نگاهش رو به من دوخت. هول کردم

من برم پیش بهارک-

از کنار احمد رضا رد شدم که دستش به دستم خورد. حالم یه جوری شد

لحظه ای صدای عصبی‌ش رو شنیدم

تو مگه زن نگرفتی؟-

پاهام سست شد

چی برای خودت میگی؟-

جایز ندونستم خیلی وایستم و سمت سالن راهم رو کج کردم

[۰۷:۰۱/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۵۴#

کنار بهارک نشستم اما تمام هوش و حواسم پیش احمدرضا و امیر حافظ بود

بعد از چند دقیقه با هم به سمت سالن اومدن. از چهره ی هیچ کدوم چیزی مشخص نبود

دلَم کمی شور می زد. بعدازظهر همگی عازم رفتن شدن که احمدرضا اومد سمتم و تو دو قدمیم ایستاد

میخوام بعد از مراسم امیر باهات صحبت کنم-

نگاهم رو بهش دوختم

باشه-

لبخند کم رنگی زد و با بقیه خداحافظی کرد و رفت

به اصرار هانیه و خانوم جون با هانیه برای خرید لباس رفتیم

بعد از کمی گشت و گذار، لباس بنفش کوتاه حریری نظرم رو جلب کرد و به همراه کیف و کفش و روسری همرنگش خریدم

برای بهارک هم لباس خریدم و به خونه برگشتیم. بالاخره شب مراسم امیر حافظ رسید

با هانیه به آرایشگاه رفتیم و قرار شد حمید بیاد دنبالمون

بهارک با خانوم جون به باغ رفته بودن. آرایش روی صورتم کم و دخترونه بود و موهای بلندم رو لخت کرده بود

هانیه خیلی خوشگل شده بود. با اومدن حمید با هم از آرایشگاه بیرون اومدیم و سمت باغ حرکت کردیم

هم هیجان داشتم و هم دلشوره. حمید ماشین و تو کوچه پارک کرد و پیاده شدیم

:امیر علی با یه پسر دیگه دم در ورودی ایستاده بودن. امیر علی با دیدنمون سوتی زد و گفت

... به به لولو تبدیل به هلو شده! خدا این رنگ و روغن رو از شماها نگیره-

:هانیه با اعتراض گفت

!امیر علی میزنم تا... خوبه بدون آرایش ما رو هم دیدی-

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۱:۰۷] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۵۵#

!آره واقعاً، خدا نصیب دشمن کنه-

و زد زیر خنده. هانیه زهرماری حواله اش کرد و با هم وارد باغ شدیم

دور تا دور صندلی چیده بودن برای آقایون و خانمها داخل بودن. خدا رو شکر کردم مختلط نبود

با نگاهم دنبال احمد رضا بودم اما انگار هنوز نیومده بود

نگاهم به پارسا افتاد که با دیدنم لبخندی زد و آروم سر تکون داد

متقابلاً براش سری تکون دادم و وارد سالن شدیم. همه در حال بزنی و برقص بودن

لباس عوض کرده و پیش بقیه رفتیم. عروس و داماد هنوز نیومده بودن

خاله قربون صدقه ام رفت. کنار خانوم جون و بهارک نشستم و هانیه رفت وسط

نیم ساعت بعد عروس و داماد اومدن. نگاهم به المیرا افتاد. با دیدنم اخمی کرد و نگاهش رو ازم گرفت

دیروقت بود که مهمون های دور رفتن و بقیه وارد سالن شدن

نگاهم تو مردا به احمد رضا افتاد. کت و شلوار پوشیده بود و از همیشه جذاب تر شده بود

حمید و امیر علی رفتن وسط. نگاه سنگین المیرا رو روی احمد رضا احساس می کردم و اصلاً دلم نمی خواست احمد رضا نگاهش به المیرا بیوفته

احمد رضا اومد سمت من و کنارم ایستاد

سلام-

!سلام خانوم کوچولو، چه موش خوشگلی-

گونه هام گل انداختن. نگاهم رو به امیر حافظ و نوشین دوختم که هر دو زیبا شده بودن

بالاخره نوبت عروس کشون شد

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۱:۰۷] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۵۶#

:همه سمت ماشینهاشون رفتن. بلا تکلیف مونده بودم که هانیه گفت

دیانه، بیا با ما بریم-

## ناب رمان

خواستم برم سمت ماشینشون که وسط راه آستینم کشیده شد.

!دیانه با من میاد-

هانیه سوتی زد و سوار ماشین شد. قلبم پر هیجان می زد

سمت ماشین احمدرضا رفتم. در جلو رو باز کرد و سوار شدم

با حرکت ماشین عروس بقیه ی ماشینها شروع به بوق زدن کردن. صدای بلند آهنگ کل خیابون رو برداشته بود

احمدرضا شیشه رو پایین داد. هوای خنک وارد ماشین شد و کمی روسریم رو عقب برد

بهارک صندلی عقب خوابیده بود. بالاخره بعد از کلی دور زدن، ماشین کنار ساختمونی ایستاد

بعد از بدرقه ی عروس و داماد، سمت خونه ی خانوم جون حرکت کردیم

:احمدرضا ماشین رو کنار در خونه نگهداشت. خواستم پیاده شم که گفت

فردا وقت داری؟ میخوام باهات صحبت کنم-

بله-

خوبه، عصر میام دنبالت-

:باشه ای زیر لب گفتم و از ماشین پیاده شدم. در عقب رو باز کردم و بهارک رو برداشتم که صداش تو گوشم نشست

!امشب خیلی خوشگل شدی-

تا اومدم حرفش رو هضم کنم، ماشین تو بیچ کوچه گم شد

وارد خونه شدم اما یه دلشوره ی عجیبی داشتم

یعنی احمدرضا می خواست چی بهم بگه؟ اصلاً چیکارم داره؟

تمام شب ذهنم درگیرش بود. تا عصر که بخوام برم دل تو دلم نبود

لباس پوشیدم و آرایش ملیحی روی صورتم انجام دادم

[۰۷:۰۱ ۱۴/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۵۷#

با صدای آیفون سریع کیفم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون

در حیاط و باز کردم. احمدرضا تو ماشین نشسته بود

سوار شدم که بوی عطرش پیچید توی دماغم. عمیق نفس کشیدم

.سلام-

... سلام خانوم کوچولو-

.ماشین و روشن کرد. نمیدونستم قراره کجا بریم اما سکوت کرده بودم. ماشین و تو پارک چیتگر نگهداشت

می تونی پیاده روی کنی؟-

.اوهوم-

.خوبه-

.با هم پیاده شدیم و سمت جاده ی سنگفرش شروع به راه رفتن کردیم

.هوا خنک بود و نسیم ملایمی می وزید. قسمت بالای پارک چندین نیمکت گذاشته بودن و فضای قشنگی بود

.احمدرضا سمت یکی از نیمکت ها رفت

.با فاصله کنارش نشستم. نگاهش رو بهم دوخت. دستهام رو قلاب کردم و روی پاهام گذاشتم

میدونم من در حقت خیلی بدی کردم ... فکر می کردم می توئم نفرت و کینه ای که از دیگران داشتم رو سر تو خالی کنم - اما با هر بار اذیتی که می کردم حالم خوب که نمی شد هیچ، نگاهت هم همیشه باهام بود اما این نفرت اجازه نمی داد باور کنم توام به اندازه ی خودت سختی کشیدی و حقت نیست که منم اذیتت کنم! تا روزی که از خونه ام رفتی؛ اون روز معنی حضور یک زن توی خونه رو فهمیدم

.نگاهش رو ازم گرفت و تکیه اش رو به نیمکت داد

... اون روز تازه فهمیدم که-

.مکثی کرد. قلبم پر تنش به سینه ام می کوبید. حرفهایم برام تازگی داشت

!شنیدن این حرفها از دهان احمدرضای مغرور دور از باور بود

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۱:۰۷] ,دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۵۸#

.چرخید و نگاهش رو به چشمهام دوخت

!مسخره است برای همه اما من دوستت دارم-

!یهو سرم و بالا آوردم. نگاهم رو بهش دوختم. چی داشتم می شنیدم؟

.احمدرضا من و دوست داره؟؟ لبخندی زد

!حق داری تعجب کنی چون من سن پدرت رو دارم اما این قلب، این حرفها سرش نمیشه-

گونه هام گر گرفتن. باورم نمی شد احمدرضا من و دوست داره. لبم رو به دندون گرفتم

خیلی حرفها هست اما واقعاً نمیدونم از کجا شروع کنم.

از روی نیمکت بلند شدم. احمدرضا هم سریع بلند شد

قدمی عقب گذاشتم که مچ دستم اسیر دستهای مردونه اش شد

فاصله ی بینمون رو پر کرد. همه جا خلوت بود و پرنده پر نمی زد

دستش و زیر چونه ام گذاشت و سرم و بالا آورد

!به من نگاه کن.

آروم سرم و بالا آوردم

تو حق داری هر تصمیمی بگیری حتی اگر اون تصمیم نه گفتن باشه اما تجربه بهم ثابت کرده برای چیزی که می خوام -  
!بجنگم حتی اگر اون چیز، آدم دست نیافتنی ای مثل تو باشه

!قلبم داشت از جاش کنده می شد. سکوت کرده بودم. اصلاً نمیدونستم چی باید بگم

!میدونم تو برای من حیفی اما این دل لعنتی چیزی حالیش نمیشه.

میشه برگردیم؟-

... آره ... آره-

تمام راه ذهنم درگیر بود. من احمدرضا رو دوست داشتم اما تکلیف بهارک چی می شد؟

توی دوراهی بدی مونده بودم. ماشین و کنار در نگهداشت

!شب برای خواستگاری میام.

از ماشین پیاده شدم و احمدرضا گاز ماشین و گرفت و رفت

[۰۱:۰۷/۱۴۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۵۹#

در حیاط رو باز کردم و وارد حیاط شدم. همونجا کنار در سر خوردم

رفتن با احمدرضا و شنیدن حرفهایش برام مثل یه خواب بود

یه خواب شیرین که حتی باورش برام سخت بود. از روی زمین بلند شدم و سمت خونه راه افتادم

با ورود به سالن نگاهم به خانوم جون افتاد

سلام.

سلام دخترم. شب مهمون داریم.

کیه؟

یعنی تو نمیدونی کیه؟

لبم رو به دندون گرفتم

بیا اینجا ببینم چرا انقدر رنگ به رنگ میشی؟

با گامهای آرام سمت خانوم جون رفتم و کنارش روی مبل نشستم. دستم و توی دستش گرفت

به من نگاه کن.

آروم سرم و بالا آوردم

!تو اگه احمدرضا رو دوست نداشته باشی بهش زنگ میزنم و میگم نیاد! احساس کردم تو هم بی میل نیستی.

من سردرگم.

صورتتم رو نوازش کرد

از چی عزیزم؟ به دلت رجوع کن، میدونم احمدرضا ازت بزرگتره اما اگر دوستش داشته باشی بزرگی سن معنائی نداره.

سرم و روی پای خانوم جون گذاشتم و بغضم ترکید. خودمم نمیدونستم دلیل گریه ام چیه؟

گریه کن عزیزم اما بعدش به تصمیم درست بگیر ... این دو سالی که اومدی اینجا فهمیدم چقدر فهمیده و خانوم هستی؛ تو - هر تصمیمی بگیری من پشتتم

باید به دلم رجوع می کردم. تا شب به احمدرضا و تمام خاطراتی که تو خونه اش داشتم فکر کردم

[۰۸:۰۱/۱۸۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۶۰#

!همه ی اون خاطرات جلوی چشمم اومدن اما من از احمدرضا هیچ کینه ای به دل نداشتم

این مرد شرایط سختی رو تو زندگیش گذرونده بود

شاید هر کسی جای احمدرضا هم بود همین رفتار رو می کرد

روی تخت نشستم و نگاهم رو به کفیوش اتاق دوختم

دلم فقط احمدرضا رو می خواست؛ برای اولین بار تو این بیست و چند سال عمرم چیزی رو اینجوری از ته قلبم می خواستم

با صدای زنگ گوشیم نگاهی به صفحه اش انداختم؛ شماره ی مونا بود

دکمه ی اتصال رو زدم و صدای گرمش تو گوشی پیچید

الو ... دیانه، زنده ای؟-

سلام-

چه عجب خالانوم ... دیگه داشتم نگرانت میشدم! خوبی؟-

اوهوم-

چیزی شده دیانه؟-

احمدرضا-

احمدرضا چی؟ دوباره زدنت؟-

لبخندی روی لبم نشست

انه دیوونه ... ازم خواستگاری کرده-

انگار مونا هم مثل من شوکه شد

!!! درووووغ میگی-

نه-

باورم نمیشه، چطور روش شده؟-

!!! مونا-

آخ آخ یادم رفته بود تو عاشقتی. از شوخی گذشته، نظرت چیه؟-

گنج شدم مونا اما هر جوری که فکر می کنم من احمدرضا رو دوست دارم-

اما تفاوت بینتون چی؟-

تفاوت سنی برام مهم نیست وقتی بهش علاقه دارم. تا الان همه اش به حرف اطرافیانم بودم و هیچ وقت برای چیزهایی که - می خواستم تلاشی نکردم اما الان دلم احمدرضا رو میخواد، حتی اگه از نظر همه اشتباه باشه! حداقلش اینه حسرت به دل نمیومم

پس به حرف دلت گوش کن-

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۱:۰۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۶۱#

نگران چیزی هم نباش، مطمئنم خدا با توئه.

حرفهای مونا باعث شد کمی دلگرم بشم. دلشوره داشتم و نمیدونستم چی بپوشم

!چقدر اینجور مواقع وجود مادر چیز خوبیه

با خودم درگیر بودم که در اتاق باز شد. سرم رو بلند کردم که نگاهم به خاله افتاد

با دیدنم لبخندی زد و وارد شد

خانوم جون زنگ زده بود ... راسته احمدرضا قراره بیاد خواستگاری؟-

خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم. خاله اومد سمتم و تو دو قدمیم ایستاد

سرم پایین بود. دستش و زیر چونه ام زد. سرم و بالا آوردم

!ببین خانوم کوچولو خجالت کشیده-

بغض توی گلویم بالا و پایین می شد. یهو کشیده شدم توی آغوش گرم خاله

... خاله فدات بشه؛ ببین، اومدم برات مادری کنم. با انتخاب هم لباس بپوشی ... چائی دم کنی-

عطر مهربونیش رو بلعیدم. خاله رفت سمت کمد لباس ها

خوب، ببینم چی داری؟-

با کمک خاله کت و شلوار خوش دوختی پوشیدم و شال سفیدم رو سرم انداختم

!دیانه-

بله؟-

تو احمدرضا رو دوست داری؟-

لبم رو به دندان گرفتم. خاله خنده ای کرد

خدا رو شکر-

مرجان رفته بود بیرون و فقط خاله و خانوم جون توی سالن بودن

شوکت، بهارک رو با خودش برده بود. ساعتی نگذشته بود که زنگ در به صدا درآمد

[۰۹:۰۱/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۶۲#

خاله سمت آیفون رفت

شاه دوماد اومد-

ضربان قلبم بالا رفت. استرس باعث شده بود تا کف دستم خیس بشه

در سالن باز شد و مثل همیشه بوی ادکلنش جلوتر از خودش اعلام وجود کرد

نگاهم به دسته گل بزرگ توی دستش افتاد. هر سه سرپا ایستاده بودیم

احمدرضا کت و شلوار خوش دوختی پوشیده بود. با دیدنم دسته گل و سمتم گرفت

با خجالت گلها رو از دستش گرفتم و سمت آشپزخونه رفتم

نمیدونستم باید چیکار کنم که با صدای خاله به خودم اومدم

دیانه، بیا عزیزم-

به سالن برگشتم و کنار خاله روی میز رو به روی احمدرضا نشستم. خانوم جون رشته ی کلام رو به دست گرفت

تو دیانه رو می خوای احمدرضا؟-

خانوم جون چنان محکم و رک این حرف رو زد که لحظه ای شوکه سرم رو بلند کردم. نگاهم به احمدرضا افتاد

:لحظه ای نگاهم کرد و گفت

شاید بعد از اینهمه سال زندگی، اولین باره که دلم مصمم یکی رو انقدر می خواد! من عاشق سادگی و مهربونی دیانه شدم-

خانوم جون: در اینکه دیانه خانوم و با وقاره شکی نیست اما خودت می دونی رفتار خوبی باهاش نداشتی، اگه اون رفتار تکرار بشه چی؟

تیر پشتم لحظه ای لرزید. احمدرضا پا روی پا انداخت

دیانه تو شرایط خوبی وارد زندگیم نشد اما این بار قراره به عنوان همسرم وارد زندگیم بشه-

ته قلبم از حرفهای محکمش قرص شد و ناخواسته لبخندی روی لبهام نشست

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۱:۰۹] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۶۳#

خانوم جون کمی صحبت کرد و با احمدرضا سمت تراس رفتیم

با تنها شدنمون نفسم رو بیرون داد و فاصله ی بینمون رو کم کرد. دستش نرم روی گونه ام نشست

!چه خوشگل شدی-

:لبخندی زدم. جدی شد و گفت

## ناب رمان

تو من و دوست داری؟ نمیخوام بخاطر ترحم باهام ازدواج کنی! دلم می خواد با عشق وارد زندگیم بشی-

ازم فاصله گرفت و سمت ته تراس رفت

... آقا احمد رضا-

چرخید و نگاهش رو بهم دوخت

جانم؟-

ته دلم خالی شد از جانم پر مهرش. نفسم رو بیرون دادم و نگاهم رو بهش دوختم

من مادر نداشتم تا ناز کردن بهم یاد بده ... پدر نداشتم تا رفتار با یه مرد رو بهم یاد بده ... من جز بی بی خدایامرز هیچ - کسی رو نداشتم تا خیلی چیزها رو یاد بگیرم ... من بلد نیستم بگم بذار برای رسیدن بهم سختی بکشه ... من فقط یاد گرفتم ... ببخشم و محبت کنم؛ نه برای اینکه ضعیف بودم، فقط برای آرامش خودم. الانم

سرم و پایین انداختم

... من-

مکثی کردم

من شما رو دوست دارم و هر چی تو گذشته بود توی گذشته میمونه-

نفسم رو بیرون دادم

!فقط یه چیزی ازتون میخوام ... میدونم سخته-

سکوت کرده بود و فقط سنگینی نگاهش رو احساس می کردم

اینکه نذارید هیچ وقت، هیچ کس نفهمه بهارک دختر شما نیست. بذارید با خودمون زندگی کنه-

اومد جلو. نگاهم به کفشهایش بود

!تو میدونی دیدن بهارک چقدر برام سخته-

[۰۹:۰۱/۱۸/۰۶/۱۴]، دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۶۴#

دستم تو هم قلاب کردم. حرفش درست بود

اما اون بیگناهی ... ناخواسته پا توی این دنیا گذاشته-

سری تکون داد. قدمی جلو اومد که غیر ارادی قدمی به عقب رفتم و پشتم به در تراس خورد

لبخندی گوشه ی لبش نشست. دستش اومد بالای سرم روی در قرار گرفت

حالا کامل توی بغلش بودم. فاصله مون به صفر رسیده بود. سرش و روی صورتم خم کرد

هرم نفسهای داغش به صورتم می خورد

تو چرا انقدر مهربونی؟-

سرم رو بالا آوردم که نوک بینیم به بینیش برخورد کرد. لبهاش با فاصله ی کمی رو به روی لبهام قرار داشت

نگاهش تو نگاهم سنگینی می کرد. ازم فاصله گرفت و نفسش رو سنگین بیرون داد

مهم اینه که تو در کنارمی-

!از کنارم رد شد. متعجب به رفتنش نگاه کردم. منظورش چی بود؟

نمی خوای بیای؟-

... چرا اما-

!خیلی بهش فکر نکن خانوم کوچولو، در مورد بهارکم تا زنده ام نمیذارم کسی بفهمه-

لبخندی روی لبهام نشست. میدونستم قبول کردنش چقدر براش سخت بوده

با هم وارد سالن شدیم. خاله با لبخند نگاهمون کرد

خوب، شیرینی بخوریم؟-

!مگه قرار بود نخوری؟-

خاله کل کشید و رفت سمت آشپزخونه تا چائی بیاره

احمدرضا هم با خانوم جون مشغول صحبت شدن. دل توی دلم نبود

یه جور هیجان خاصی داشتم. خاله با سینی چائی برگشت

احمدرضا دست توی جیب کتش کرد و جعبه ی کوچیکی ازش بیرون آورد

[۰۹:۰۱/۱۸/۰۶/۱۴] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۶۵#

بلند شد و اومد سمتم

فعلاً نشون رو دستت کن تا برای خرید حلقه بریم-

خاله جعبه رو از دستش گرفت و باز کرد. نگاهم به انگشتر بزرگ و زیبایی افتاد. خاله انگشتر رو به دستم کرد

به خواست احمدرضا و من قرار شد یه جشن کوچیک بگیریم و بریم سر خونه زندگیمون

## ناب رمان

با بلند شدن صدای زنگ گوشی احمدرضا، گوشام تیز شد

سلام آقای دکتر ... فردا؟ ... چشم، خدمت میرسم-

از جاش بلند شد

من برم. فردا عصر میام دنبالت بریم خرید-

لبخندی زدم. احمدرضا بعد از خداحافظی رفت. با رفتنش خاله گونه ام رو بوسید و خانوم جون برام آرزوی خوشبختی کرد

یهو در سالن باز شد و مرجان تلخوران وارد شد. با دیدنش فهمیدم حال طبیعی نداره

به به، بالاخره دوماشش کردین؟-

خاله رفت سمتش

!تو کجا بودی؟ مثلاً امشب، شب خواستگاری دخترت بود-

:مرجان قهقهه ای زد گفت

!!چه خواستگاری ای؟ معشوقه ی مادر میاد دختر رو میگیره-

چه طرز حرف زدنه؟-

برو کنار عطیه ... من هرچی دلم بخواد میگم-

اومد ستم

!مبارکه-

چرخ دیورم زد

!خیلی مبارکه-

احساس کردم چشمهایم پر از اشک شد. سرم و پایین انداختم

:خاله دست مرجان و گرفت. با همون صدایی که توش مستی موج میزد فریاد کشید

!من فردا برمی گردم-

خانوم جون داشت گریه می کرد. نمیدونستم چیکار کنم

خاله اومد سمت خانوم جون

[۱۴/۰۶/۱۸ ۰۱:۳۱] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۶۶#

## ناب رمان

سمت اتاق رفتم. شوکت بهارک رو آورده بود.

روی تخت نشستم و نگاهم رو به انگشتر توی دستم دوختم که تو تاریک روشن اتاق برق میزد.

لبخندی روی لبهام نشست. با خاموش روشن شدن گوشیم نگاهم به همون شماره ای افتاد که حالا خیلی وقت بود بهم پیام نداده بود.

صفحه رو باز کردم:

”شبت آروم خانومم“

!!ته دلم ضعف رفت. آروم زدم توی سرم ... من چقدر خنگ بودم

این شماره ی احمدرضا بود. خوشحال خوردم و روی تخت پرت کردم

تا عصر از هیجان نمیدونستم چیکار کنم. هانیه زنگ زد و کلی فحش داد. مونا بهم تبریک گفت

مرجان بدون هیچ خداحافظی ای رفته بود

لبخندی زدم و نگاهم به تیکه کاغذی که برام گذاشته بود افتاد

سلام. نمیتونم بگم دخترم چون هیچ حس مادرانه ای بهت ندارم. شاید خودخواهی باشه اما آرزوی خوشبختی هم نمی کنم “  
”چون تو موفق شدی عشق دوران کودکیم رو مال خودت کنی! امیدوارم تو زندگیت موفق باشی. مرجان

کاغذ و توی کشو گذاشتم. از دیشب که احمدرضا رفته بود هیچ خبری ازش نداشتم

روم نمی شد بهش زنگ بزنم. از اتاق بیرون اومدم. خانوم جون داشت با کسی صحبت می کرد

یعنی چی؟ مگه زندگی بچه بازیه؟ این دختر مگه بازیچه ی دست توه؟-

احساس کردم راجب منه. یعنی کی بود؟ چی شده بود؟

[۱۴:۰۶/۱۸۰۱:۳۱], دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۶۷#

احساس می کردم وزنم روی پاهام سنگینی می کنه. خانوم جون گوشی رو گذاشت که نگاهش به من افتاد

چی شده خانوم جون؟-

احساس کردم نگاهش شرمگین شد. سرش و پایین انداخت

خانوم جون، تو رو خدا بگید چی شده؟-

احمدرضا بود-

لبخندی زدم

خوب؟-

هیچی، گفت نامزدی رو بهم بزی-

چی؟؟-

چنان با صدای بلندی گفتم که احساس کردم گلویم خش برداشت

من شرمنده ی تو شدم مادر-

باورم نمی شد بازیچه ی دست احمدرضا شده بودم. به سختی از روی زمین بلند شدم

شما چرا خانوم جون؟ من اشتباه کردم اما باید دلیلش رو بدونم-

سمت اتاقم رفتم. شماره ی احمدرضا رو گرفتم اما خاموش بود

!روی تخت نشستم. چرا احمدرضا من و پس زد؟ اون که دیشب حالش خوب بود

سرم و توی دستهام گرفتم. انگار اشکم خشک شده بود. تمام روز توی اتاق موندم

هرچی خانوم جون اومد و ازم خواست برم بیرون، قبول نکردم

سمت آینه رفتم. نگاهم به دختر توی آینه افتاد. حتماً احمدرضا پشیمون شده چون ظاهر من مثل تمام دخترهایی که باهاش بودن نیست

بغض توی گلویم بالا و پایین می شد

روی زمین دراز کشیدم و نگاهم رو به سقف دوختم. بی بی بهم یاد نداده بود موقع ناراحتی سر و صدا راه بندازم

:لبخند تلخی روی لبهام نشست. یه چیزی توی سرم با صدای بلند می گفت

[۱۴/۰۶/۱۸ ۱۰:۴۹] دیانه (ویدیا)

[In reply to (ویدیا)]

پارت\_۵۶۸#

”احمدرضا خواستت ... تو بازیچه بودی“

شوکت برام شام آورد اما میلی به خوردن نداشتم. یه بار، دو بار، صد بار به احمدرضا زنگ زدم

میخواستم بدونم چرا من و خواست؟ یعنی باید فراموشش می کردم؟

قلبم از درد فشرده شد. تمام شب کابوس دیدم. با اذان صبح چشم باز کردم

وضو گرفتم و نماز رو خوندم. هوا روشن شده بود

در اتاقم باز شد و نگاهم به هانیه افتاد. با دیدنم زد تو صورتش

## ناب رمان

الهی من بمیرم، چرا این شکلی شدی؟ فدای سرت که نخواست ... اون لیاقتت رو نداشت.

پس همه فهمیدن احمدرضا من و پس زد. هانیه اومد جلو و کنارم روی تخت نشست

از بیرون سر و صدا می اومد اما هیچ علاقه ای به شنیدنش نداشتم

!دیانه تو رو خدا به چیزی بگو ... چرا این شکلی شدی؟ میدونم سخته.

هانیه حرف می زد اما من فکرم پیش احمدرضا بود. خاله اومد و ازم خواست یه چیزی بخورم اما واقعاً میل نداشتم

دو روز گذشته بود؛ دو روزی که برام مثل یه سال بود

بالاخره خانوم جون صبرش سر اومد و از خونه بیرون رفت

باید فراموشش می کردم. دلم خونه ی کاهگلی بی بی رو می خواست

کنار پنجره نشسته بودم که خانوم جون وارد حیاط شد

نگاهی به پنجره ی اتاقم انداخت. بعد از چند دقیقه در اتاقم باز شد. نگاهی به خانوم جون انداختم

بیا کارت دارم.

و از اتاق بیرون رفت. به دنبالش از اتاق بیرون اومدم

[۲۳:۱۸/۱۴۰۶/۰۶] دیانه (ویدیا)

[In reply to (ویدیا)]

پارت\_۵۶۹#

روی مبل همیشگیش نشستم. رو به روش نشستم

جانم؟-

رفته بودم خونه ی احمدرضا.

!به سلامتی-

نمیخوای بدونی چی شده؟-

با اینکه دلم می خواست بپرسم اما غرورم اجازه نمیداد. بس بود هرچی خورد شدم

!حتماً رفته بودین بهش سر بزنین، چیز تازه ای نیست.

!نه، بر عکس. رفته بودم دلیل پس زدن تو بدونم چون دختر دسته گل من هیچی کم نداره.

نگاه بی فروغم رو به خانوم جون دوختم

## ناب رمان

به نتیجه ای هم رسیدین؟-

چشمهای خانوم جون پر از اشک شد

آره مادر-

چیزی دلم رو چنگ می زد

بهتره از دهن خودش بشنوی ... امشب میاد اینجا-

... ضربان قلبم بالا رفت. لعنت به این دل

برو حموم کن، دلم نمیخواد تو رو با این قیافه ببینه-

خانوم جون؟-

جونم؟-

... شما که-

سکوت کردم. انگار معنی حرف نگفته ام رو از نگاهم خوند که اخی کرد

تو هیچی کم نداری که من بخوام از احمدرضا خواهش کنم پست نزنه! منم مثل تو فقط می خواستم دلش رو بدونم چون به - عشق احمدرضا نسبت به تو ایمان داشتم. حالام برو آماده شو

بلند شدم. دروغه اگه بگم از اینکه قرار بود احمدرضا رو ببینم خوشحال نبودم اما دلشوره داشتم که قراره چی بگه؟

دوش گرفتم و لباس ساده ای پوشیدم. رژ صورتی روی لبهام زدم

با صدای زنگ آیفون حس از دست و پا هام رفت  
توان بلند شدن از روی مبل رو نداشتم

[۱۵:۰۶/۱۸ ۱۰:۵۸] دیانه (ویدیا)

[In reply to (ویدیا)]

پارت\_۵۷۰#

با پیچیدن عطرش چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم

همین که چشمهام رو باز کردم، نگاهم به نگاهش گره خورد

با فاصله رو به روی مبلی که نشسته بودم، ایستاده بود

هول کردم و سریع بلند شدم. نگاهی به اطراف انداختم. خانوم جون نبود

دنبال کسی می گردی؟-

صداش همونقدر محکم و مقتدر توی گوشم نشست

!نه-

سلامت کو؟-

سلام-

!بشین تا بیهوش نشدی-

نشستم و احمدرضا هم رو به روم نشست. از اینکه به راحتی تمام حالاتم رو می دونست عصبی بودم

دلم نمی خواست بفهمه چقدر بی قرارشم! پا روی پا انداخت و نگاهش رو خونسرد بهم دوخت

هرچی سکوت کردم حرفی نزد. لبم رو بازبون خیس کردم

!خانوم جون گفت حرف داری-

او هوم-

خوب؟-

تو بپرس تا جواب بدم-

لبم رو توی دهنم کشیدم

چرا پسم زدی؟ بازی بود؟-

من بچه نیستم که عاشق بازی باشم-

سرم و بالا آوردم

پس چی؟-

!دلم نمیخواه بیوه بشی-

اول متوجه حرفش نشدم. بعداز مکثی اخم کردم

بازیه جدیده؟-

احساس کردم عصبی شد

تو فکر کن آره. اینطوری راحت میشی؟ اینطوری از این به بعد غذا میخوری؟ از اتاقت بیرون میای؟-

بالاخره بعد از چند روز چشمهام خیس شد و روی گونه هام چکید

[۲۲:۳۹ ۱۵/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

[In reply to (ویدیا)]

پارت\_۵۷۱#

لعنتی گریه نکن ... من ارزش گریه کردن ندارم.

اما انگار تازه اشکهام راهشون رو پیدا کرده بودن. بلند شد اومد سمت

مگه نمیگم گریه نکن؟-

صدای حق هقم بلند شد

من اگه حرفی میزنم برای آینده ی خودته ... من اشتباه کردم پا پیش گذاشتم. تو برای من حیفی، میفهمی اینو؟-

با عجز سرم رو تکون دادم

من هیچی از حرفهات نمی فهمم-

من قلبم مشکل داره، می فهمی؟ باید عمل کنم، زنده موندنم پنجاه پنجاهه، حالا فهمیدی؟ دلم نمیخواد پاسوز من بشی-

باورم نمی شد احمدرضا بخاطر این موضوع من و پس زده باشه

از روی میل بلند شدم. فاصله ی بینمون قد یه کف دست بود

مگه من اجازه دادم به جام تصمیم بگیری؟-

احساس کردم لبش کش اومد

اصلاً مگه تو خدایی؟ من خودم خواستم باهات باشم-

گرمی دستش روی لبم نشست. فاصله ی بینمون رو پر کرد

... هیسس، داری تند میری ... بعد پشیمون میشی، فهمیدی؟ الان باید عقلانی تصمیم بگیری ... تو جوونی-

دستم و روی دستش گذاشتم

یه بار تو زندگیم به حرف دلم گوش کردم، اگه نشه دیگه هیچ وقت بهش گوش نمی کنم! من هستم، تا ابد-

یهو کشیده شدم توی آغوش گرم و مردونه اش. دستش و دور کمرم حلقه کرد

سرم روی سینه اش بود. نفس عمیقی کشیدم. صدایش توی گوشم نشست

!دختره ی لجباز-

[۱۶/۰۶/۱۸ ۱۰:۴۰] دیانه (ویدیا)

[In reply to (ویدیا)]

پارت\_۵۷۲#

لبخندی روی لبم نشست اما تازه نگرانیم شروع شد. بازوم رو گرفت و نگاهش رو بهم دوخت

لبخندی زد و نوک دماغش رو به دماغم مالید

میدونستی خیلی بغلی ای؟-

گونه هام گر گرفت. لبخندش عمیق شد

تا نخوردمت برم ... فردا میام دنبالت-

احمدرضا؟-

جونم؟-

... فردا-

میام، نگران نباش. تو هم یه چیزی بخور-

لبخندی زدم. احمدرضا رفت. روی مبل نشستم و دستم و روی گونه های گل انداخته ام گذاشتم. با صدای خانوم جون هول کردم.

حرفهایش رو زد؟-

بلند شدم و خانوم جون رو محکم بغل کردم

ممنون خانوم جون-

دستش و روی سرم کشید

انشالله خوشبخت بشی-

بغض کردم. باید هرچی زودتر برای عملش اقدام کنه

من نگرانم خانوم جون-

نگران نباش، باید محکم پیشش باشی-

همه چیز انگار تو خواب اتفاق افتاده بود. فردای اون روز احمدرضا اومد و با هم برای خرید رفتیم

هیچ کس هیچ چیزی نمی گفت. انگار همه تو یه جور حس دوگانگی بودن

همه چیز رو سپردم به خدا. قرار شد احمدرضا برای شروع زندگیمون یه آپارتمان جدید بگیره

انگار اون خونه و خاطراتش رو دوست نداشت

بالاخره شب جشنمون رسید. لباس ساده اما شیک پوشیده بودم

آرایشگر، آرایش لایتی روی صورتم انجام داده بود که زیباتر شده بودم

با اومدن احمدرضا، از آرایشگاه بیرون اومدم

کت و شلوار پوشیده منتظر بودم. سمتش رفتم. خم شد و نرم گونه ام رو بوسید

[دیانه (ویدیا)، ۱۷/۰۶/۱۹:۱۰]

[In reply to (ویدیا)]

پارت\_۵۷۳#

اووم، خانومم چه خوشمزه شده-

خنده ای کردم. عمیق نگاهم کرد. دستم و گرفت

بریم که همه منتظرن-

لبخندی زدم و سوار ماشین شدیم. احمدرضا با ماشین وارد باغ هتلش شد. همه جا رو چراغونی کرده بودن

صدای سوت و دست مهمونها بلند شد. عاقد اومد و خطبه ی عقد رو خوند

هانیه در گوشم شیطونی می کرد و باعث می شد استرس آخر شب رو بگیرم

پارسا بهم تبریک گفت و آرزوی خوشبختی کرد. خدا رو شکر کردم

صدرا برادر نوشین ایران نبود. بالاخره مهمونی تموم شد

خاله بهارک رو برد تا ما راحت باشیم و من دوباره گونه هام گل انداخت. با احمدرضا وارد آپارتمانمون شدیم

همه جا شمع روشن بود و تمام خونه پر از گل بود. با ذوق به اطرافم نگاه کردم

خوشت اومد؟-

خیلی قشنگن-

تا من میرم دوش بگیرم، توام لباساتو عوض کن-

احمدرضا سمت اتاق رفت

هانیه گفته بود دوماه عروس و با ناز تا اتاق میبره. با یادآوریش دوباره گونه هام گل انداخت

نفسم رو بیرون دادم و سمت اتاق رفتم. صدای آب از حمام می اومد

لباسهای احمدرضا رو توی کمد قرار دادم

## ناب رمان

خجالت رو کنار گذاشتم و لباس خواب گیپوری از توی لباسهام انتخاب کردم.

لباس پوشیده روی تخت نشستم که احمدرضا از حموم بیرون اومد

لحظه ای نگاهش سر تا پام رو کاوید. لبخندی زد و گفت

!موش کوچولو چه ناز شده-

هول کردم. متوجه شد و قهقهه ای زد. حوله اش رو درآورد و با یه لباس زیر اومد سمت تخت

[۱۷/۰۶/۱۸ ۲۳:۴۰] دیانه (ویدیا)

[In reply to (ویدیا)]

پارت\_۵۷۴#

نمیدونم چرا استرس گرفتم! اومد جلو و با فاصله کنارم نشست

دستش دور بدنم حلقه شد. قلبم محکم به سینه ام می کوبید

اولین شبی که دیدمت یادته؟-

لبخندی روی لبم نشست. نوک دماغم رو کشید

اون شب به نظرم یه دختر دست و پا چلفتی غیر قابل تحمل اومدی-

ابروهام پرید بالا که لبخندش رو عمیق تر کرد

شبهایی که تو بغلم بودی انقدر آرام می خوابیدم که خودمم باورم نمی شد و پشش. اما رفته رفته برام داشتی مهم میشدی- اما حالا همین دختر بچه شده همه ی زندگیم. میزدم. غرورم اجازه نمیداد قبول کنم که منشاء آرامشم یه دختر بچه شده باشه

لبم رو به دندان گرفتم. خم شد و لبه اش رو روی لبهام گذاشت

دستش پشت سرم نشست و شروع به بوسیدنم کرد

ناخواسته دستم دور گردنش حلقه شد. ازم فاصله گرفت و نرم پیشونیم رو بوسید

بخوابیم؟-

هنوز ازش خجالت می کشیدم. کشیدم توی بغلش و سرم روی سینه اش نشست. دستش دور کمرم حلقه شد

انقدر خسته بودم که خیلی زود خوابم برد. با تابش نور آفتاب چشم باز کردم

نگاهم به دست حلقه شده ی احمدرضا افتاد. لبخندی زدم و آرام از آغوشش بیرون اومدم

میز صبحانه رو چیدم و دوش گرفتم. از حموم که بیرون اومدم نگاهم به احمدرضا افتاد که روی تخت نشسته بود

لبخندی زدم

!صبحت بخیر-

[۵۲:۲۲/۱۸/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۷۵#

لبخندی زد و دستهایش رو از هم باز کرد. خجالت رو گذاشتم کنار و سمتش رفتم. روی پاش نشستم

دستش و دورم حلقه کرد. سرش اومد جلو و روی گردنم نشست. با گازی که گرفت جیغ خفه ای زدم. خنده ی بلندی کرد

اینم سهمیه ی اول صبح من-

خم شدم و گوشه ی لبش رو بوسیدم. سریع از رو پاش بلند شدم

انگار از کارم تعجب کرده بود چون هنوز تو شوک بود. آرام روی لبش دست کشید

سمت کمد رفتم و لباس پوشیدم. با هم صبحانه خوردیم. احمد رضا آماده شد تا سری به رستوران بزنه

چند روزی از عروسیمون میگذشت. احمد رضا با دکترش صحبت کرده بود و دکتر برای هفته ی بعد براش وقت عمل گذاشته بود اما احمد رضا عقب انداخته بودش

چرا عملت رو عقب انداختی؟-

چون میخوام با خانوم موشه خوش بگذرونم-

... اما سلامتی-

من همین الانم سالمم. دلم میخواد کنارم باشی. تو قبول نکردی مسافرت بریم، میخوام ببرمت تا کارهای رستوران رو یاد -  
بگیری!

من؟-

!!آره. نا سلامتی زن منیا-

ابرویی بالا انداختم

شما؟-

!من، جناب گربه-

و خیز برداشت سمتم. جیغی کشیدم و خواستم از دستش فرار کنم که با یه جهش بغلم کرد و رو کولش انداخت

هر دو به نفس نفس افتاده بودیم. گذاشتم روی تخت و روم خیمه زد. دلم میخواست باهاش یکی بشم

گونه ام رو بوسید و کنارم دراز کشید

احمد رضا؟-

جونم؟-

... تو چرا نمی خواهی-

سکوت کردم. خجالت می کشیدم

هنوز وقتش نشده! اینطوری بودن رو دوست نداری؟-

سرم و روی سینه اش گذاشتم

من به بودن با تو خوشم-

روی موهام دست کشید

\*\*\*\*

روزها می اومدن و می رفتن. صبح ها با احمدرضا و بهارک به رستوران می رفتیم

کم کم همه ی کارها رو یاد گرفتم. گاهی پارسا می اومد بهمون سر می زد. همه چیز خوب بود

احمدرضا برعکس اخلاق تند و سردش، توی خونه عاشقانه های خودش رو داشت و من چقدر بودن با این مرد رو دوست داشتم!

شبها که می خوابید تو نور کم اتاق به چهره اش خیره می شدم

هرچی به عملش نزدیک تر می شدیم دلم بیشتر شور میزد

حس می کردم روحیه ام داره ضعیف میشه اما باید به احمدرضا روحیه می دادم

روی تخت کنارش دراز کشیدم

فردا عمل داشت

میدونی موهاتو خیلی دوست دارم؟-

از خودم بیشتر؟-

دماغم رو مثل همیشه کشید

!نه حسود کوچولو-

سرم و روی سینه اش گذاشتم. این ضربه ها تمام زندگیم بود

حتی فکر نبودنش هم وحشت آور بود. دست احمدرضا لای موهام بازی می کرد

صداش توی گوشم نشست

امشب دلم میخواد انقدر محکم بغلت کنم تا توی وجودم حل بشی-

دستم و دور کمرش حلقه کردم. بوسه ی گرمش روی موهام نشست

صبح هر دو آماده شدیم. نگاهی به تیپ بی نقصش انداختم

خم شد و گاز ریزی رو گونه ام زد

[۱۹/۰۶/۱۸ ۲۳:۰۱] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۷۷#

چطور شدم؟

!عالی-

یعنی پرستارها عاشقم میشن؟-

آروم به بازوش زدم

پرستارها غلط بکنن-

خندید و اومد ستم. دستش و پشت گردنم گذاشت

لبش که روی لبهام نشست به خلصه فرو رفتم. آروم شروع به بوسیدنم کرد

زبونش رو روی لبم کشید

بریم خانوم؟-

صبر کن-

سمت آشپزخونه رفتم و سینی قرآن و آب رو برداشتم. از زیر قرآن ردش کردم و با هم از خونه خارج شدیم

دائی و بقیه قرار بود بیان بیمارستان. وارد بیمارستان شدیم

دلم شور می زد. تن احمدرضا لباس کردن. دستم و توی دستش گرفت

خودم رو نگه داشتم تا اشکم نریزه. پشت دستم بوسه ای زد

... مراقب خودت باش. ببخش اگه-

دستم و روی لبهاش گذاشتم

هیپیس احمدرضا ... تو بر می گردی، فهمیدی؟-

## ناب رمان

لبخندی زد و پرستار تخت رو برد. تا لحظه ی آخر نگاهم به رفتنش بود.  
همین که از دیدم محو شد پاهام شل شدن. اگر دستی زیر بازوم رو نمی گرفت، می افتادم.  
نگاهی به دست خاله که دور بازوم حلقه شده بود انداختم.  
سرم و روی سینه اش گذاشتم و گریه ام بیصدا شکست.  
فقط براش دعا کن. دکترش که خیلی امیدوار بود-  
با تموم شدن عمل، پشت در اتاق عمل نشستم و دعا خوندم. با باز شدن در سریع بلند شدم.  
آقای دکتر؟-

دکتر که مرد مسنی بود لبخندی زد.  
ما که راضی هستیم، بقیه اش با خداست-  
خدایا شکری زیر لب گفتم

[۲۰/۰۶/۱۸ ۲۲:۵۹] دیانه (ویدیا)  
[In reply to (ویدیا)]  
پارت\_۵۷۸#

همه از اینکه عمل موفقیت آمیز بود خوشحال شدن. احمدرضا رو به آی سی یو انتقال دادن.  
از پشت شیشه نگاهش کردم و توی دلم قربون صدقه اش رفتم.  
بالاخره بعد از چند ساعت بهوش اومد و من چقدر گریه کردم.  
با اصرار وارد اتاق شدم و دستهای گرمش رو توی دستم گرفتم.  
یک هفته ای که احمدرضا بیمارستان بود تمام روز کنارش بودم.  
دیگه صدای خودش هم دراومده بود اما من کوتاه بیا نبودم.  
بالاخره دکتر رضایت داد و مرخصش کردیم. خدا رو بابت سلامتی احمدرضا بارها شکر کردم. همه چیز خوب بود.  
احمدرضا روز به روز حالش بهتر می شد اما پارسا اجازه نداد بره رستوران تا کاملاً خوب بشه.  
بهارک هم انگار فهمیده بود نباید زیاد سمت احمدرضا بره.  
دلم برای این بچه هم می سوخت اما سعی می کردم بهش محبت کنم تا احساس کمبود نکنه.  
شب همه رو دعوت کرده بودم

## ناب رمان

!احمد رضا نق می زد که بهش نمی رسم و من دلم چقدر غنچ می رفت از این دوست داشتن های پر از نق نق  
غذا آماده بود. دوش گرفتم و آرایش ملایمی کردم. با حلقه شدن دست احمد رضا از آینه نگاهم رو بهش دوختم  
گونه ام رو بوسید

خسته نباشی ... گفتم بذار از رستوران غذا بیارن-

چرخیدم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم

منم گفتم دوست دارم برای عشقم آشپزی کنم-

!با همین زیونت گولم زدی-

خم شد و بوسه ای روی لبهام زد

[۲۳:۰۵ ۲۱/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

[In reply to (ویدیا)]

پارت\_۵۷۹#

با صدای زنگ آیفون ازم فاصله گرفت. همه اومدن. نوشین و امیرحافظ جزو آخرین مهمون ها بودن

از اینکه کل خانواده رو خوشحال دور هم می دیدم احساس آرامش بهم دست می داد

تا آخر شب حمید و امیرعلی ما رو دست انداختن و خندیدن

با رفتن مهمون ها خسته کنار احمد رضا دراز کشیدم

\*\*\*\*

پنج ماهی از ازدواجمون می گذشت اما احمد رضا هنوز ازم دوری می کرد

دیگه داشتم نگران می شدم. آرایشی کردم و لباس پوشیده روی تخت منتظرش موندم

وارد اتاق شد. با دیدن نیشش باز شد و گفت

خانوم خانوما، نمیگی این مدلی میشی، دل این پیرمرد رو میبری؟-

با ناز سمتش رفتم

!نه، چون پیرمرد من و نمیخواه-

یهو چهره اش عوض شد

!بار آخرت باشه این حرف و میزنی ... تو وجودمی-

پس چرا پسم میزنی؟-

دستهایش و دو طرف صورتم گذاشت

بههم فرصت بده تا از موندگار شدن این قلب لعنتی مطمئن بشم بعد تا ابد نوکرتم-

خودم و انداختم تو بغلش. سرم و روی سینه ی تپنده اش گذاشتم

یعنی اینهمه مدت تو به همین دلیل مسخره خواستی باهام باشی؟-

!هیس آرامشم، تو همینطوری هم که تا ابد کنارم باشی برام کافیه ... تو خانوم خودمی-

با حرفهای کمی آرام گرفتم اما دلم می خواست با آرامش کنارم باشه

انگار هنوز ترس از پس زده شدن قلبش رو داشت

... مثل تمام شبهای دیگه شب رویائی برام ساخت بدون اینکه به

[۲۳:۰۵ ۲۱/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۸۰#

دخترانگیم دست بزنه. یک هفته ی دیگه هم گذشت

صبحانه رو آماده کرده بودم. احمدرضا آماده از اتاق بیرون اومد

تو چرا هنوز آماده نشدی؟-

... چیزه-

چیه؟-

من امروز میخوام خونه بمونم-

چرا؟-

من تصمیم رو گرفتم. امشب رو میخوام برای شوهرم رویائی کنم-

... اما دیانه-

اما نداره! احمدرضا، فکر کردی من نمی فهمم چقدر برات سخته؟ من دوستت دارم-

با کلافگی دستی به گردنش کشید

!پس خودت خواستی یه لقمه ی چپ بشی-

از اینکه قرار بود امشب یه شب خاص بشه گونه هام گر گرفت. خم شد و گونه ام رو بوسید

من برم خانوم موشه؛ امروز قراره به جلسه تو هتل برگزار شه.

دستم و دور گردنش حلقه کردم

مراقب خودت باش و شب زود بیا.

چشم-

و عمیق لبهام رو بوسید. لبخندی زد

چرا احساس می کنم امروز شیرین تر شدی؟-

خندیدم و روی سینه اش رو بوسیدم. با رفتن احمدرضا نمیدونم چرا احساس دلشوره کردم

خونه رو جمع کردم. بهارک رو به خاله سپردم و همراه هانیه به آرایشگاه رفتم

موهام رو کمی مدل دادم و اصلاح کردم. به دوش سرسری گرفتم

آریشی روی صورتم انجام دادم. همه چیز برای به شب رویائی آماده بود

شماره ی احمدرضا رو گرفتم

الو آقاهه-

جانم خانومی؟-

کی میای؟-

تا یک ساعت دیگه خونه ام عزیزم. توام تا اون موقع به تغذیه ات برس-

[۲۲:۲۷ ۲۲/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

[In reply to (ویدیا)]

پارت\_۵۸۱#

لبم رو به دندان گرفتم و گوشتی رو قطع کردم. هم هیجان داشتم هم دلشوره

یکساعت شد. دوباره شماره اش رو گرفتم. بوق خورد اما جواب نداد

شماره ی هتل رو گرفتم، اونجا هم کسی جواب نداد! نگران شدم. یعنی چی؟

نیم ساعتی صبر کردم اما باز هم کسی جواب نداد. لباس پوشیدم و با آژانس به هتل رفتم

با رسیدن به سر کوچه ی هتل و دیدن جمعیت دلم به شور افتاد

!سریع پیاده شدم و جمعیت رو کنار زدم. نگاهم به شعله های آتیشی افتاد که از هتل زبانه می کشید

## ناب رمان

:باورم نمیشد هتل آتیش گرفته بود. جیغ زدم

برید کنار، برید کنار-

آتیش نشانی سعی داشت آتیش رو خاموش کنه

.... خانوم، آقا، تو رو خدا برید کنار. احمدرضا ... احمدرضا!!!!

فریاد می زدم و اشک صورت پر از آرایش رو خیس کرده بود. مردی اومد جلو

خانوم برو کنار ... مگه نمی بینی؟-

آ، آقا شوهرم اونجاس ... تو رو خدا ... ناراحتی قلبی داره، دود براش خوب نیست ... خواهش می کنم-

ما داریم سعیمون رو می کنیم. شما آروم باشید-

اما مگه می شد؟ عشقم داشت تو آتیش میسوخت و این آقا توقع آروم بودن داشت

با کشیده شدن دستم نگاهم به پارسا افتاد. با دیدنش داغ دلم تازه شد

پارسا چی شده؟ من یکساعت پیش با احمدرضا صحبت کردم، حالش خوب بود-

آروم باش دیانه، منم تازه فهمیدم-

... وای پارسا-

[۲۴/۰۶/۱۸ ۱۰:۴۰] دیانه (ویدیا)

[In reply to (ویدیا)]

پارت\_۵۸۲#

احمدرضا ... احمدرضا اونجاست-

زدم توی سرم

.... من چه خاکی تو سرم بریزم؟ وای خدا!!!

پارسا سعی داشت آروم کنه اما مگه می شد؟ بالاخره آتیش خاموش شد. خواستم برم که اجازه ندادن

برانکار بود که بیرون می اومد. عده ای زنده و عده ای کاملاً سوخته بودن اما احمدرضا هنوز نیومده بود

با دیدن برانکار دی قلبم کنده شد. حس لعنتیم می گفت خودش

... احمدرضا ... احمدرضا-

مردم و کنار زدم و سمت برانکار رفتم. با دیدن صورتش و چشمهای بسته اش احساس کردم دنیا دور سرم چرخید

## ناب رمان

... باورم نمی شد احمدرضا، احمدرضای من  
آقا ... آقا ... حالش خوبه، مگه نه؟ آقا تو رو خدا، حالش خوبه؟-

:دستم و سمت سینه اش بردم. کسی خواست مانع بشه. عصبی فریاد زدم

!ولم کنید ... من میدونم قلبش میزنه ... احمدرضای من زنده است-

!قلبم بیقرار می زد. دستم و روی سینه اش گذاشتم اما نمی زد

.دستامو بالا بردم و کوبیدم توی صورتم

... احمدرضا پاشو ... لعنتی پاشو ... ما یکساعت پیش با هم صحبت کردیم ... قول داده بودی زود بیای-

.حالم دست خودم نبود. باورم نمی شد. پارچه ی سفید رو گذاشتن روی صورتش

.دنیا جلوی چشمهام تار شد و دیگه چیزی نفهمیدم

با حس سوزش توی دستم چشمهام رو باز کردم. نگاهم به هانیه افتاد که با چشمهای متورم و لباس سیاه بالای سرم ایستاده بود.

.فشاری به چشمهام آوردم

[۴۶:۱۰/۰۶/۲۵] دیانه (ویدیا)

[In reply to (ویدیا)]

پارت\_۵۸۳#

.اما با یادآوری آتیش سوزی و احمدرضا دنیا دور سرم چرخید. هانیه دید چشم باز کردم لبخندی زد

.دیانه-

.احمدرضا ... من باید برم-

.آروم باش-

.سرم و از توی دستم کشیدم

!دیانه-

!چی میگی هانیه؟ من الان چرا اینجا؟ من باید پیش احمدرضا باشم-

.خون از دستم روی سرامیک ها ریخت

!داری چیکار می کنی؟ ببین، داره خون ازت میره-

.بغضم شکست

بذار برم؛ من و چرا توی این خراب شده آوردی؟-

سمت در اتاق رفتم. پرستاری خواست بیاد داخل که پشش زدم

کجا میری؟-

عصبی دستم و توی هوا تکون دادم. هانیه دنبالم دوید و دستم و کشید

دستم و ول کن لعنتی، عشقم کجاست؟-

هانیه زد زیر گریه. حال دست خودم نبود. قلبم سنگین بود و سرم درد می کرد

سمت در خروجی سالن بیمارستان دویدم. تنه ام به تنه ی کسی خورد اما توجهی نکردم

مچ دستم اسیرش شد. چرخیدم

آقا ولم کن، من باید برم-

دیانہ، منم امیر علی-

ببخشید، میشه بریم خونه پیش احمدرضا؟-

میریم اما ببین از دستت داره خون میاد-

مهم نیست ... فقط تو رو خدا من و ببر-

آروم باش، می برمت-

هانیه نفس زنان رسید و خواست چیزی بگه که امیر علی گفت

فهمیدم. بهتره بریم خونه دیانه لباسهاش رو عوض کنه-

با هم سوار ماشین شدیم. تنها تصویری که از احمدرضا داشتم بوسه ی صبحش بود

هنوز هم گرمیش روی لبهام بود

[۱۰:۴۶ ۲۵/۰۶/۱۸] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۸۴#

امیر علی ماشین و کنار خونه ی خانوم جون نگهداشت

نگاهم به پرچم های سیاه و عکس های قدی احمدرضا افتاد

سریع از ماشین پیاده شدم. نگاهم رو به عکسهاش دوختم. باورم نمی شد. زدم تو صورتم

... خداااا ... بگو این عکسها دروغه ... خدایاااا احمدرضای من زنده است-

## ناب رمان

با صدای فریادهام همه از خونه بیرون اومدن. خاله با دیدنم بلند زد زیر گریه

خاله وای خاله ... احمدرضای من کجاست؟ تو رو خدا من و ببرید پیشش، دارم سگته می کنم ... تو رو خدا یکی یه - ... چیزی بگه

خاله بغلم کرد

... خاله ات بمیره ... عطیه برای احمدرضا بمیره-

با شنیدن اسم احمدرضا نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم تو سر و صورتم

صدای ضعیف خانوم جون رو شنیدم

بیاریش داخل-

با کمک خاله و هانیه وارد خونه شدم. لباس مشکی تنم کردن. همه برای تشییع آماده بودن

حال نداشتم. یک شبه تمام زندگیم بر باد رفته بود. مرد زندگیم برای همیشه رفته بود

سوار ماشین شدیم. ماشین تو بهشت زهرا ایستاد

کلی جمعیت اومده بود. سمت مقبره خانوادگی رفتیم. با دیدن تابوت احمدرضا فریاد زدم

!عشقم، خوش اومدی به خونه ی جدید ... خونه ی جدیدت مبارک-

تابوت و گذاشتن زمین. جلوش زانو زدم. دلم می خواست صورتش رو میدیدم

با کنار رفتن پارچه نگاهم به چشمهای بسته ی احمدرضا افتاد

[۲۵/۰۶/۱۸ ۱۰:۴۹] دیانه (ویدیا)

پارت\_۵۸۵#

خدا همه کسم رو ازم گرفتی ... چرا عشقم و گرفتی خداااا ... چرا احمدضام رو بردی خداااا .... وای احمدرضا، - کجا میری بدون دیانه ات؟ خودت گفتی من آرامشم ... آرامشم، پس من بدون تو چطور زندگی کنم؟ چطور بدون تو تو ی .... اون خونه برم؟ دیگه شبها سرم و روی سینه ی کی بذارم؟ تو که بیمعرفت نبودی ... پاشو منم ببر ... تو رو خدا پاشو

بازوم کشیده شد

ولم کن، بذارید منم باهش برم تو رو خدا-

احمدرضا رو گذاشتن تو ی خاک. فریاد زدم، جیغ زدم، خودم و روی خاک ها پرت کردم اما انگار نه انگار؛ زیر خروارها خاک خوابید

خودمو انداختم روی خاک ها و خاک و ریختم تو سر و صورتم. دیگه صدام در نمی اومد

## ناب رمان

بدون من رفتی؟ خوب بخوابی عشقم، دیگه کسی نیست اذیتت کنه! از حالا به بعد با آرامش می خوابی. وای خدا، من - ... چیکار کنم؟ با جای خالیت، با تنهائیت، با نبودنت

کسی زیر بازوم رو گرفت. سر بلند کردم. نگاهم به دایی حامد افتاد

دیدی دایی خدا دلش نمی خواد من خوشبخت باشم؟ دیدی احمدرضا رو برد؟ دیدی تنها شدم؟ حالا من باید با جای خالیش - ... چیکار کنم؟ خدا، من بدون احمدرضا چیکار کنم؟ خداااا خداااا

نگاهم تو جمعیت به چهره ی آشنایی افتاد. دستم و روی سرم گذاشتم

کسی روی صورتم آب زد. حالا دیگه بی احمدرضا شده ام. دوباره تنها شدم

دوباره اون چهره اومد جلوی چشمهام

!!! ... هامون

!!!! ... نگاهم رو به جمعیت دادم اما نبود! تیر پشتم لرزید ... یعنی آتیش سوزی

پایان\_جلد\_اول#